

۲۵۵۵

۱

بازدید شد
۱۳۸۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب بحیره

مؤلف فردوسی اشکافیه

مترجم

موضوع

شماره قفسه ۱۱۴۱۵

۸۹۵۵۲

جمهوری اسلامی ایران

مدار ثبت کتاب

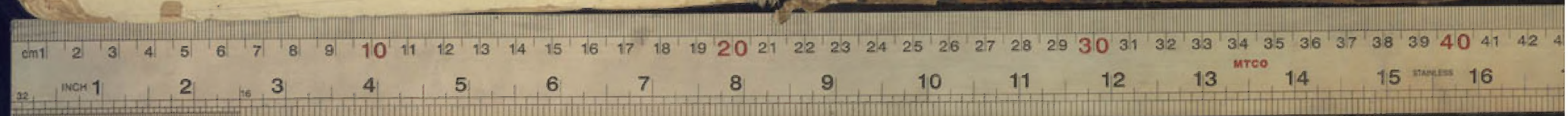
۱۱۴۱۵



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۱۴۱۵





سلاطین شصت و پنجم **باب چهارم** اندر عفت و رفیقان سلاطین هجده گانه و
 ملک و دولت از دست دادن بسبب کار نادانی **باب پنجم** گفتار شجاعان
 آتش جنگ و پیران شوالیه **باب ششم** اندر زکات و پادشاهان کارگاه **باب هفتم** اندر
 مثال و خورن پادشاهان کینه و در سبزه **باب هشتم** بنا بر دو فصل فصل اول اندر دور
 افتادن پادشاهان عظیم الشان از غنا و فساد و از حق و برادر کردن بگویند عتاب
 ملک کریم فصل دوم اندر نمودن حالات طایبان و چگونگی اظهار افغان **باب نهم**
 گفتار اندر حالات و زمانه که بگویند عتاب الی بزرگ و بلند و سربلندی
باب دهم گفتار اندر عظم و عجب **باب یازدهم** و سوره بصیرت الملوك و کتب
 و قدر **باب دوازدهم** گفتار اندر عفت و سادگی **باب هجدهم** بنا بر دو فصل فصل اول
 گفتار اندر استغفار و شکوه سلاطین و الاجاء فصل دوم اندر نمودن طایفه ای که
باب چهاردهم گفتار اندر جهل زنان پرنسب **باب پانزدهم** اندر سخنان و زبان
 ساطعت **باب شانزدهم** اندر **فصل اول** اندر حالات و حالات پادشاهان
 افغان **فصل دوم** اندر سخاوت و امان و سادگی و پیرت و فصل سیم اندر نصیب
 و سخاوت و ای و **فصل چهارم** اندر سخاوت و عین آن **فصل پنجم** اندر سخاوت
 سایر پادشاهان **باب ششم** سلاطین با نام و سبب **باب هفتم** اندر عشق و طوایف
باب نهم و **فصل اول** اندر بیان نمودن فراست **باب دهم**
 اندر شعر و سیاست **باب یازدهم** و **باب بیستم** و **باب بیست و یکم** و **باب بیست و دو**
باب بیست و سه **باب بیست و چهار** و **باب بیست و پنج** **باب بیست و شش**
باب بیست و هفتم **باب بیست و هشتم** **باب بیست و نهم** **باب بیست و دهم** **باب بیست و یازدهم** **باب بیست و بیستم**

کتابخانه
۹۸۶۱

کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۸۹۵۵۲

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۱۴۱۵

فصل اول اندر بیان حالات و نزله سابق فصل دوم

فصل بیستم در باب بیان وزراء بنی امیة فصل چهارم در حالات وزراء بنی عباس فصل پنجم

أند رجالاً وزراء نبى الملك **فصل ششم** الملك ووزراء غزوة فصل هشتم

فصل هُم اذكريتان حالات وزوله ساجدة **فصل دهم** اذكريتان

خالات ووزراء **فصل یازدهم** ووزراء چگونگی فصل دوازدهم اندر ذکر ووزراء شهورتیه

باب پنجم اندر نمودن غلبه سحر

کتاب بیست و نهم اندر غرائب کرباب **سنی** ام اندر غرائب الحارث باب سنی و کلمه اندر بدانیم عیون

ثَابِتٌ هُوَ الَّذِي أَنْدَرُ غَاثٍ وَلَهُ مَكُونٌ ثَابِتٌ هُوَ الَّذِي أَنْدَرُ غَاثٍ وَلَهُ مَكُونٌ ثَابِتٌ هُوَ الَّذِي أَنْدَرُ غَاثٍ وَلَهُ مَكُونٌ

نصاً اول

الحار مائه بنت
مائه بنت

منه ومنه ومنه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و چون بن در بر پری و حسن **باب بیست و یکم** که در بیان کارهای دولتیه است
که از آنجا که می بینیم که اینها را به دست خود می گیرند و به دست دیگران نمی دهند

باب چهل و دوم در بیان غریب ظهوری با مذهب کامل در اندر بیان جزئی

فصل اول اندر حالات جزایر عمان فصل دوم

فصل پنجم اندر بیان جزایر و کوشایب دیده بقول صاحب کوشایب نامنه فصل چهارم اندر

عزایب جوان پر مغیرہ

[Faint handwritten text at the bottom of the page]

اندر نگارم اخلاق ملتوك كامكار در سلاطين نامدار كه باخلاق حميد و طرفه بنوكي كه كوي نكا

انجمن امثال و افران را بدو اند و این صفت مرصع منکاف و حاشا الی الی و

چنانکه گفت اند **نظم** فردا و ن فرخ نوشته نبود در پیشک و بخت نوشته نبود

بداد و دش کردن میگویند : نژاد و دش کن فریبده و نژاد : چنانکه گویند و دوزی

در عید مت امیر رض سامان صفت جوهری میگردند که هر اجای منفرد و شایسته را

بانايس در حضور امير رضا آمدند چون امير رضا بدید و هر دو در شفاخانه آمدند و پس که از آن

خوبه شخص کنت که از یکی از ملازمان امیر بود امیر فرمود که چهار دوهزار و دویست و پنجاه

دوم که خواجۀ ناصر نظام داده بود دادند و سوم را گرفت و نگاه داشتند از آنجا که در میان آنجا

صاحب نگارستان گوید که در آن اوان که از آن سوره ای که در آن است

اودست درازی که دله خون و بی ازان فضله

که امیر محمد در این نظر پادشاه را که از او جدا شد و رفت

مدونست و بنا ائمه ذکا الزم

ان الله كاشف الستر ان شاء الله من يفر من الله فليس معه الا الله وحده لا شريك له

حاصل آنست که هر که در حدود جهان باشد عرب یا بود یا از غیر بود چه مضایق است هر که

مال خود و برادر و پدر و امیر گفت پس مال اوست و او بخرها که خواهد فروشد و هر چه خوا

فقد در محل ارباب عرصه هفتاد و هفت مردم مال بسیار از خزانه برده اند و اهلارامع

و اینک میتوان گفت امیر فرمودند که هر که ضایع خود برده ایشان از من بجل نند من مکالم اخلا

گویند بجای از دشمنان بدست سکندر رومی افتاد سکندر بر او صحبت ازده او را بخشید و درین

انما شخص از حضار گفت ملک سلامت این شخص مابود مدبر ملک و واضع ملک شد اگر من بخاک

نواوردی اورا کتبی سکندرخند بد گفت شکرا نه انکه من چون نفیسم اورا بخندم و از

نگاه او در گذشتم **من مکارم اخلاق** آورده اند که خشن بود بر راسا زنده بود با ربه نام

خود نیز نه نداشت و این بارید را غلافی بود که سرور از او کمال خط بود چنانکه مضیی اوقات
عیش و سرور بر او زیاده بود و مضیی عیش از انقلام اخوالا من بارید بظافت شک آن
حد و نال انقلام کرد و بر او نیز عیشی شد بارید را طلب فرموده گفت تو عیش ما را
منقص کردی آخر عیش
سخت آنکه بر او چو رفته بود
آوردی لاجرم من تو را بفصل می آورم و حکم شد او کرد و بارید چون دهن ملک بر سر انقلام
از کمال نادانی بود او که ملک از روی داناتی مرهنگ کند
گفت
تمام عیش خود را ضایع نمیکند عجب بر من این سخن از او نیست بلکه دست از کشتن او برداشت
من مکارم افلاک گویند که چه جفا می خان اسن بود از خان غان انا و فوجی در سوار می بر
اسب و دوانند و منباز جفای خان و خان سخت شد
چون شب جفای خان
بیزول رفت از آن جرات بسیار نداشت کشید و تمام شب با زار و فیر زده هنوز باز از شب بود
که بدید رفت خان چون
کس فرستاد که سبب چیست که در شب وقت افام می
شدند گفت ایشاه سلامت اگر چه مادر و حقیقت برادریم انا در معنی تو کریم و بدید باد شاه
که کرد و رفت اسب را زیم با باد شاه و باز سرف هم زیم با و از ایند در خدمت حضرت انا
آمد ام نام با بچه مستحق با ششم باد شاه سپاست
خان گفت این مختصر نیست
چون زبات را چه محل ان که شما اینها بظلمت را میدان و رحمت خدای بر شما باد که وصیت بدید خود
اینچنین نکال میدادی آخر جفای خان چند روز اسب گذرانید تا از آن سر میزدی بر آمدن **افلاک**
در روضه اقصا آمد که شاه چچی بن شاه مظفر که باد شاه مادرش بود
تا نگاه کناد و شریک برود و هفتانی افناد گفت ای پسر عامل شما همچنان شدی میبکند بر چاره گفت
از پی شاه چچی گفت من بچی از نزد پکان باد شاهم پیش من ای

و بر سرش شوی گفت تو لبه بنا که من کمال شکت دارم پس بر قبول کرده و بر روی بدیدگاه
شاه رفت و حجاب او را بدید و بر او نام چون چشمش بر شاه افتاد
خاک افتاد و سجده شکر کرد شاه گفت الحمد لله که بنا شرمند و چشمم پس فرمود و بصر
من مکارم افلاک
از آن دکان این دهم از من و در کد آن خجاش بخت بدید او را بختی من مکارم افلاک گویند و زانی
سروا بر شاه شجاع گرفته گفت ای ملک عادل بر زانی امرت و سخن دارم و هر چه رسید
تا در نیست بشوهر دادن ایشان پناه بناد شاه او را دام و در روضه فایمک دامن ملک
خواهم گرفت و خواهم گفت خداوند در دنیا شاه شجاع قادر بود باینکه داد من بدید و من
وارسد و آنکه سپید از و چه جفا می گفت گویند این سخن در دل شاه بشنید از آن گرفته رفت کرد
و در همان میان سخن فرمود آمد گفت ای پسر زال سلطان خشم از تو نیست انگاه گفت هر که
سر خواهد این زال افنا می کند سپاهیان اینچنین فاشند دادند چنانچه سبیلها حاصل
شد پس گفت هر که سر خواهد خسر این پوزن و غنیت کند دردم جوایز او نیست نام از مشهور امرای
اصفهان بشناسد قبول نمود شاه شجاع گفت و واجب تو چیست گفت هزار دینار شاه گفت ده
هزار دینار گرفتم پس شخصی دیگر برخواست خسر شاه نام که از حبیل امرا شاه جلال الدین ایشاه
بود او را نیز این ازاده شدن سوم او که در غایت ملت بود زاده شد از آن هزار دینار فرمود که از
نقد او را ده هزار دینار بدهند و سالی که از او داده بودند به پوزن زال بختید و خود شاه شجاع با
جهاز هر دو جزا را داد که کو با دشمن خود را بشوهر میداد پس جمیع لشکر برود و عا کردند

و فرمود که شاهان را در این جشن حاضر شوند شاه شجاع پادشاه بود و در کمال طب و فطرت
 و در بر کس و دانش و خط و انشاء و شعر از جمله این قطعه نوشت بدست کرد که چون علی
 نظر هست : با او یکو که آب میوی کلاه پاست : در حضرت خدا بجز از ختم امینیا :
 کس را مقام و منزلت نوزاد با نیست **من مکارم انوار** الله در وضو الصفا ان
 منقول است که یوسف مستصر را یکی از افعال دیوانی بعضی ارباب داشت و من در اینجا بر کس
 عاشق شدم که در حسن صورت بی نظیر
 در انامد صاحبش چون سینه مندی من بدید بهشت را با غایت رسانید که دست همگان
 با غلام می رسید با الصبر و
 غریب خورشید و زلف او زده نزد یک بود
 کرد و بر سرید که چه حاجت داری من از غایت بی نایب حکایت آن بری بگریز امین
 در روز غایت کرد و هیچ نکشت غلامان آن احوال که کافی در بزم سخنان شوق انگیز منکتم
 و با من ندیدها میگویم تا آنکه روزی بعد من رسیدم مرگش بدین در آن اثنای او ازی از
 در پی بگویش من رسید نزد یک بود که خوش از من مفارقت کند پس روی من آورد و گفت این
 او را از این دنیا رفتن ای صبا حبا و از نوع دساری داری گفت از قطع نظر کردم و فرمود
 سبب بخت سوخت که این جا ویران شدیم الا برای تو از آنکه از صبر پدید آورده اندیش
 از بختی بر روی بنده اندام که از اسلی و حال و زور و زوری که دارد و میجویشم پس
 دست آن حور را گرفته بصر خود در او دیدم **من مکارم انوار** فضل سبع هزاره که است
 در فضل از سکه و خطبه انداخته بودم و چون مامون بواسطه طغیان
 ابی بکر مبارک بر نیامده مسووفی و بی نماند که مامون با سوسان بطلب من نکاشت از حجه

سندی را فرمود که در پناه کردن فصل ربع نقیض منهای بعد از آنکه سرانجامت او حاضر کرد
 چون مامون را چشم بر من افتاد و در حال وضو کرده و در کف غایت شکر بکنار و بعد از آن
 گفت بگوئی در انام غیب چون گذر از مندی گفت با امیر المؤمنین انان حجه روزی بر اخی منکتم
 سوار بی و پیا و بر دوش چار شده پیا در سرانجامت و بیو رفت از دوش من و دوش ندار
 بلی در کد شدم **من مکارم انوار** در سر و دست سوار و پیا و دوش را و مشغول شد
 من گریزان شدم تا رسیدم به خانه پیر و زالی مرا مضطرب دید گفت ای جوان گفت چینی
 از کس گریزانم که مرا از خطر جانست دست من گرفته باند و ز خانه برو و بر پام غارت مرا
 داد پس بختی ماندم مفارقت حال پیا و در سوار با این خانه در آمد و احوال مرا با پیر و زال گفت
 بعد از شوش و حسرت و من از بیم جان نزد یک بود که هلاک شوم و در پیوستن از من غایت
 انشخص او از سر مشبه از پیر و زال پرسید که گفت که در بالای خانه است پیر و زال گفت برو
 زاده منست بصر رفت کرد و ز راه غارت با منه الحال از بر منکی بود یک مرتبه بی ابد انشخص
 جامه را بر و در او پوشان پیر و زال گفت او غایت گریست است گفت این انکشت را بر پیا و بر پیا
 پیا را بخیر و دوش بدیدن تو آمده ان شخص انکشت بی و زاده شد متوجه باز داشت چون او بر و رفت
 پیر و زال بنام بر آمده گفت کوپا کوپا کوپا گفت ای گفت بر شتر و سر خود کپی و بود که چون باز
 ابد فصل تو کرد فصل کوپا از آنجا بر آمدم و بصر طرف روان شدم در غایت خوف و بیم نگاه
 رسیدم بگویند در حال از سر امین بدرون رفتم چه دیدم شاهک سندی بر سر دست داشت
 چون سر نه خواند **ذکر فضل الله** و من **بهاء** و الله و در الفصل العظیم انکه گفت کجا بودی
 گفت پناه شوی از من و در معزاد خانه خود نگاه داشت کمال مصرا بی من معزاد ان سر
 کرد چون آنجا رسیدم رفتم بجا طرم رسید که ناچری که ساها با انعام کرده ام پناه بخانه او برو

پناه منزل اوریم در حال سر در میان نازیکی پنهان کرد و خود پیروز نشد شامک سنجی را بیک
 و شامک آنکه الحال مرا چندان است امیر المؤمنین را و روزی که شما را خبر شد ازین سخنان بسیار خوشحال
 شد و پیروزان را طلب داشت و انعام بسیار نمود و با جزای از بغداد اخراج فرمود و در باره شامک سنجی
 نیز انعامات فرمود و انعامات **من مکارم اخلاق** شریف است از ابراهیم بن محمد بن کارش
 مأمون در بغداد و محقق بود چون سر از مأمون بردند مأمون بعد از عتبات و اشفاق و فراز از ^{خدا} مأمون
 پرسید گفتیم با امیر المؤمنین خبرهای بدیع بسیار واقع شد **از اجل** روزی در غایت حور و عفت
 بود و من غایت منوهم بودم تا رسیدم بکوه طولانی گفتم غایت این غایت منور دار رسیدم
 خانه عالی و شخصی در غایت سیاهی نشسته بود چون سر آمد که بر کشتن مفید و نیت گفتم ای
 حاجی تو ای مرا لحظه در خانه خود نکا مدار می گفت اری
 و خود در خانه کعبه پیروز رفت با خود گفتم که والله مرا بشناخت و رفت تا کاشفای سامان
 از باران و باده آورده گفتم این چیست و کجا رفتی گفت من فردی خاتم خوانم
 که ترا از طریق من کرا می کشد و در ساعت شرب پیش او رفت و گفت چه شود که اگر ساعتی غم روزگار
 از دل بدر کنی گفتم چنین باشد پس چند ساعت مرا نوشاند و پیران طعانی بدست خود چنان که
 او و چون شرب و دمن ریز کرد گفت بخداوند بشارت دارم گفتم ای سپاه تو چه دانی که من لا
 تو انعم گفت تو نه انکب که محقق مانع و انعام توان بکل اندودن تو از آن مشهور تر است ای ابراهیم
 مبارک که پنهان مانعی و گفت من انست که اول من ساز تو از و قول گویم گفتم نیک باشد سخن تو
 تراخت و صوفیهای نیک خوانند گفتم اقبالان تو این سال که امروزی گفت من غلام انصاری و مسلم و او
 علم نظیر داشت پس از گفتن او پنهان شد و ای تو انستیم گفتم و خواندم چنانکه سیاه در کمره شد
 طایه های گرفت پس در روز در خانه او ان خاتم بودم او را و دایه کرده پیروز آمدیم و دایه

شد و ما ندیم که انصاری گفت ای تو عی مأمون بن مهران شود در حق تو ازین زیاده مرعایا
 دارم که انصاری الا که خبر توهای روحانی از دولت تو اند ختم اگر بدید و من از برای
 منور شد چون تو صاحب خود بودم البته قبول نکردم از تو او بر آمدیم و خواستیم که در
 تازاناس پوشید و با او چو بد روزان در سبک مرا بشناختند و بخوان نزد خلیفه آوردند و خلیفه
 بوسن جویت کرد **من مکارم اخلاق** از مهابت حکایات کریم سلطان **خلج** بنی است که
 در انام خانی که سر ما اند سلطان غیاث الدین بمن بود و کبک اقطاع داشت و نایب غلام سلطان
 شد و در سامانه رفت موانه سراج الدین که از مهابت بنظره سامانه بود و سراج
 و جیف و دیگر نیز موانه رفت موانه شریف و مصلح سلطان گفت از دست شکایت خود
 هانا که از سلطان در باب او غافل واقع شد پس و از آن روز که در ره سلطان طبع نامه کرد و انکه
 نامه را شحون کرد هم در انام نایب سلطان بدو رسید و موانه سراج الدین را معاول
 شد که وی در عهد و انعام است از سامانه هرگز نکند بطرفی رفت و همچنین در انام نایب و
 از کبک که از مهابت هوان بود غارت نموده در زمان غارت با سلطان بجنگ برآمده و ^{سلطان} پیروز شد
 جلال الدین زد که از ان تا آخر عمر بروی سلطان و بعد از امر قید از سالی از پادشاهی او
 موانه سر کور و دند هر که بهی همد و کفن در کردن کرده و چندت سلطان آمد و چون سلطان را
 نظیر ایشان افتاد او را انعام کرد موانه سراج الدین را انعام نمود و در کارش گرفت و مصلحت خاص او
 و حکم شش من بود و از نایبمان خاص کرده بدند و در دیگر نیز انعام کرد و بعد انعام و نایبمان
 هر نواخت و سر و پا بر بخشید از و بجست مجلس اول امیر و انکی شود بان که موجب او کرد و حکم تو
 که او را با معرفت با سلام بکشانند و سلطان را طبع موزون بنف خود و نگاه کار غریب و بکشتن و
 فاطم دعوا آنکه من سرور و انام سلطان بعضی مالک سر از ان ساخت بود و بعد از ان

در پیش خود پنداشت و هزار درویش شکست که مواجب بد و مشاوارت بود بوی دارند و مفروض است و است
و حکایت خاصه احسانه اقام فرموده بود چو رسید به شاهت رسید به زامصفت و خود فرمود و از
مقبولان درگاه ساخت چون سایر امراء خلعت با کمر بند سفید بپوشید و نیز از زلف به فرو برد
من مکارم اخلاق اندر نگارستان خوانده معبر الدین بزرگ آمده که شاه چو گفت که سالی در میان
آمدیم یکی را دیدیم در جای خای نافر و بر آب خجسته و از شدت آلودگی از ناصب او ظاهر و عیال
از مولدا و پرسیدیم گفت حسن از علی افوت و دل از بعضی نه بر بود پیش رفتیم و گفتیم تو شیر
ایو طالو گفت بی من سپر دیر او طالو که آنچه از زبانم برآمد نیست با و گفتیم بعد از آن گفت ای
عرب تو درین ملک عزیز چه می کنی گفت ما را متری هست که نهای خرباست منزل ما ای
مالا فی شود چنان شرمند شدیم که پس از آن همکس از روزی که فرمود **من مکارم اخلاق**
عبدالله مبارک را بشی قهقاران رسیدند چندی نبود در خانه میرا سبی که بران سالی بیخ رفتی ستا
تغیر از آن سب را گفت و قهقارا شکیل کرد و رفت گفت این چه کار بود که کردی زوایات اسب بود
و اینها نیز برای منمان گفتی عبدالله درم خانه درون رفت و گفت رفو که ضرورت نیست برو
واده زوایا و طایف زن گفت با عیال این امر چیست گفت زنی که دشمن به همدان باشند من او را
دیده می اند که مردی آمده گفت ای امام مسلمانان مرا دشمن است مادرش مرده هر روز می اند
و از خانه بیرون رفته او را چندی بگوئی عبدالله در وقت موعظه سخنان گفت چون سر جانده
دشمن پیش پندارنده گفت ای بد و ترور کردم که تو را دیگر بنیازم مرا بر تو یک صاحبست بد گفت آن
کدام است گفت آنکه مکر و مصلحت گفتی که زاده بنیادان من طلبید و عیال هم احوال مرا عبد الله مبارک
و را که ما را دنیا است او را نیز نیست پس بد چنان کرد و دختر را عبد الله داد پس بد یکی
عبد الله مبارک بخواب دید که گویند منگویند که اگر دود ماهان نیز اطلاق دادی در روز

دادندت و اگر با سب دادی و ما سب دادندت تا بدانی که کرده همکس ضایع نگذاریم **من مکارم**
اخلاق او زده اند که زلفی اخرا بی را برد و عمر عبد العزیز آوردند عمر او را بخواند و بخورد و از
نشانند و از غای در باب عدالت سخنان از عمر عبد العزیز پرسید و از نکات را و نکات جواب
میداد تا آنکه شب شد و بسیار بی از شب که گفت چو غایت فرمودت از غای گفت اگر فرمایم چو غایت
روشن کنم عمر گفت و با نبود در مذهب عربت قهقارا را که فرمودن گفت رضا با شاه عالم را
بیدار سازم گفت خواب اول اوست و منگویند بر بندگان شیخون بودن و از خواب بیدار کرد
و خود برخواست و چو غایت روشن کرد از غای گفت این چه خلقی و مرگت بود که کردی گفت
از برخواستن من هیچ که نشد چو عمر عبد العزیز برود او را خواب دیدند گفت با تو چه کردی گفت
مرا بخت بدند نواضع که در کار یک خود کردم **من مکارم اخلاق** گویند عمر بر ابراهیم و طاهر را
بخشید داد که اخف را سفاک کند و از صند و ششم و دشنام هیچ باقی نگذارد انحضرت علیه السلام
فرمودت ازین هم چنان بگفت و اخف سر بر انداخته هیچ نگفت انحضرت بجا آمد
شد که اخف سخنان مرا هرگز نمی پندارد و جواب نمیکوبد او نیز سر بر انداخت تا در صحن
چون وقت جاست نزدیک شد اخف خواست که رضیافت خانه زود رویا نکند او زده گفت
وقت طعام ضرورت است بر خیز تا با هم طعام خوریم انحضرت را ازین سخن خشنی نامد و خود را
ملائت کرد **بدیست** اخف بخوبی بنان نه تنها بزرگ شد بر حسن خلقی محمد اکرم بنی
نگرد **فصل دهم از باب اول آنکه در مالک و انصاف بادشاهان و الیای و سلاطین**
اگاه گویند از جنود سلاطین و در کوی شخصی چنانچه رعیتی می بیند ادبی کردی از سبک
شکایت حضرت سلطان او را که بادشاه سلامت باشد از فرقه شیخ و شیخ من درویش همه
روزی مبرم و همه شب شهادت بر سلامت بهر چند شب ناگاه شخصی از سپاهیان می آید و در

من دوست مستم بر فرزندان من دراز میبکند سلطان را شرف گفت این لوبک که نمی آید بر
خبر کن چون شخص آمد در ساعت و یک سلطان را خبر کرد سلطان شهنشیر گشت بخانه او رفته
و فرمود که چراغ او را دور کنند دور کردند سلطان شهنشیر که سر او را از ملک بدن جدا کرد و لوبکا
فرمود که چراغ بسیار همچون چراغ او زند سر بریده دهد سر بر سر نهاد شکر کرد و از خانه او رفت
یا آمد بخانه او پرسید که سلطان سلامت باعث دور کردن چراغ و باز طلبیدن و سجده
شکر کردن چه بود گفت بسیار که من با کد این شخص از فرزندان من باشد و صلح من
شود و شمر طعنه از من بظهور نیاید و اینکه از چراغ طلبیده شکر کردم از آن سبب بود که
مسلمانان من نبود که باعث شرمندگی من باشد بزرگوار الهی **الحمد لله** گویند در آن اول
که خان بزمند عدالت بود مقول شکایت بخدمت خان او بود که کوهی هم در کوه و کلبه
من می آید و کوهستان را ضایع میکند مدتی بود که من خواستم این معنی را بعضی نادانان
و فرصت نمی یافتیم الحال دیگر طاعت مانند خان گفت غم مخور که خشم را گرفت شکایت تو را
مفاد از اخیال مقول از مقولان فانی کرکی را در همان دور کوه کرده بخدمت خان خان او
که پادشاه سلامت چند وقت که اسباب این کوه بمن می رسد ناگاه آن مقول او را گفت
شهر با سلامت همین کوه است خشم من خان فرمود که کوه را بخت با تو تسلیم کنید آن مقول
کوه را بخت کوه از آن پیش خان بر آورد و در دل خان افتاده او را طلب نمود و آن کوه را
از او ببلای من بد فرمود که بد کند چون رفاه شد سکن محل بر آمد و او او بخت را بر آید
خان از قصه صورت اند و هناك شد و گفت من بدت کرده بودم که اگر این کوه بسلامت می رسد
من بزمند رفت دیگر سلامت مانم هم در آن یک روز هلاک شد من **الحمد لله** گویند چون جور
و لغت کجافان بن خان در ملک ایران آمد در گذشت از آنرا او چنانکه شمر در بارگاه

ذکر شد بر صد جهان که در آن اوان شمر فضل و ثناء و علما بود خان بر و خشم گرفت و او را
قبضای روم فرستاد و صد و چهار هزاره در بند با کوهی که چنانکه بهار المیز در انداخته انسان
بخدمت خان رفت و او را بخدمت خان فرستاد و او را بخدمت خان فرستاد و او را بخدمت خان فرستاد
پنروز بخت خان را بر خاندان با به و خان شمر فرمودند گویند چون با به و خان و خان
خان در برابر یکدیگر لشکر را بستند و جنگ در پیوستند اما شکست در سپاه خان ظاهر شد
چنانکه بخت و سپاه را بر هم زدند و لشکر خان را ساقط کردند پس خان خان رومی با بر
فرمود و فرمود بخت او را که الحال چه چاره باید کرد امیر فرمود خان را با سلام دعوت کرد چنانکه
پیش ازین مکرر با او میبکند گفت الحال چاره بخت این محاط نمی رسد که رقیب خود را بر رقیب السلام
درازی و رضایت از آن در نگاه و در خواهی خان گفت الحال رفت مقصودی ازین و رضایت
با سلام در آمد و بخت با هم و انا قبول کردم که اگر لطف پزدان با رومی من کند و انا رومی فرمود
بر رومی را بخت من و خود با جمیع فیما بل مقول بدین اسلام در ایام امیر فرمود گفت اکنون دل
قوی دار و منظر فتح و رضایت باش پس رومی با بیاع خود آورده گفت با از آن لعصب ازین
جمیع فیما بل مقول را بیک حمد مسلمان منبازند بک امر و خود را بر جوی من گویند پس از رومی
فرمود که در پی بخت مثل سوار میشد خبرت اسلام را منظور داشت از بای بخت خان خان
قبضه و شمر سر او کردند و بر سپاه با به و خان زدند چنانکه ایشان را فرصت ندادند و او را بخت
پنروز کرده شکست بر سپاه به و خان افتاد خان را دید که سپاهی که پیش ازین شکست بود
برگشته و دلیران جنگ میبکند و این رضایت امانت است بر مظهر و مقصود بر کشنده **الحمد لله**
خود را گرفت بعد از چهل روز امیر فرمود پیش آمده عرض نمود که خدای ما چنان خطا بخت
در چنان وضعی متباعد مدد کرد و اگر بر سر قول خود بنا بختی انتقام بختی او است اکنون بر

منکر عمل می نمود و محل شرعی را بر آیه بفرمود و بر کار و از ازل کونیا چون رسولان ملوک
اطراف حاضر می شدند دست و پا کو می کردند از جهت او جزا که سلطان محاسنی داشت بقا
طویل و زوفا و نیز نورانی و حاجی داشت طولانی چنانکه از سر و اجش با سواستش با یک کوبور
بد و زنی و عهد دولت خود سلطان محمد پسر برادر خود را بملکان روانه ساخت و او را سدره
کو داشت در بنویخت خبر طغیان طغرل ملک بنگاله رسید آنچه از وصیت پطاحش رسید
بسلطان محلی خود او را بملکان روانه ساخت و ملک دهلی را بملک غرالدین کو نوال سپرد که در
آن روز ازین سلطان زوجه ای که شاه سنجی ملک لکنوی شد پس در انصافی راه ساز کام باو رسید
او را دفع کرد و افغان را به پسر کویات خود سلطان بفرخان سپرد که در و آخر او را سلطان غار
الدین خطاب شد و چند وصیت نمود اول آنکه از شاه دهلی زه کریان بشود و دوم آنکه اگر
پادشاه دهلی شود اطاعت نماید پس سلطان بفرخانان جمیع را در اول نموده اما از جانب لکنوی
با سلطان غیاث الدین برکت من را که سلطان محمد بر دست مغول شهید شد بود سلطان
جلاک دهلی داخل شد پس از مرسم لغزیه پسر او سلطان کجسور را با غلامان فرستاد بفرخانان
ملک لکنوی طلب نمود و در آن بین سلطان ملین را بهمناری دست داده بود بفرخانان خود
طغان خود حسب او حسب سلطان را بر ملک دیگری شد چنانکه بعد از این ذکر شد **من العدل**
کو پند چون سلطان معزالدین کجیاد از کثرت شراب و جماع لغو و بی حس شد و در قصر بجا و یکی که در
پادشاهان صلح بود در مقدم به نور افشاده ابهر سرخه و ابهر کجی که این دو لغزیه امرای بزرگ و
بودند و در هر سال سلطان معزالدین کجیاد را بر تخت نشاندند و خواستند که او را بر تخت
از میان بردارند ملک جلال الدین غازی را جمیع خاندان و قریه و دیار سپرد و فرمود آمدند عرض لکن
منکر و چون او از قتل بفرگان بنمود این دو سرور را او را در سناستند و آخر ابهر کجی که

اندیشیده آمد که ملک جلال الدین را وصیت داده بود و یکصد پس بکسوار و نه پادشاهان ملک
جلال الدین رسید ملک فرمود که او را پیش فرزند کشند چون در باب قتل امراند که در
و اول نام سلطان جلال الدین را فرموده بود و سلطانان ازین سخن خبر داشت پس حکم کردند
او را و پسران سلطان جلال الدین که هر یکی در شجاعت و شرم لای بودند و در تخت بجا ایستاد
پسر سلطان معزالدین را در و بودند ابهر سرخه لغایت کرد و او را شهید کردند و پسران ملک
غرالدین کو نوال را بکرب و برود و مردم شهر بخت و جو غا برآمدند که نوال از کس و نالان خود
مردم را منع کرده ان جمیع امور را صلح بکلی شدند و در ساعت سعد سلطان جلال الدین جلوس
دهلی نشاندند و بنارها کردند و سلطان جلال الدین ازین خبر خوشی یافت که پسر پسر اول
جدا منکر می کرد و کاه خداوند و انگاه دور کت غار کرد و قدم بر تخت نهاد چون غلام
سلطان غیاث الدین رسید بر و مانده بسیار گریست جانی چنانکه از کوفتن او گریه بر آید
افتاد و آخر احدی که خواهر زاده سلطان بود او را از کوفتن منع کرد و گفت ای وزیر تو چه دانی این ملک
خو مرده سلطان ملین است ما بقتل گرفته ایم و بدم که سلطان با وزیران و انصار و اخوان برین
دشمنه بود و حال کوز انجا است بکجه می کوفتن که نوال از اولاد من بکجی نخواهد ماند کونیا
هر که پادشاهت قبول نکند خود را و اولاد خود را بقتل می دهد پس جمیع اعیان و فرزندان خود را
خطا و بقیه فریاد و مناصب عالی بخشید و فرمود کار را بعد از آن گذارند و هر سرور و هر کسی که در
انصاف و در سلطان جلال الدین صلح بود و صاحب غنائم بفر بختی و اولاد او را سلطان کجیاد
صلح نام بود از عدالت او می گوید که خاوی و خاوی سلطان جلال الدین را و شایسته کش چنانکه
دو سال تمام **مهم** و باز پنج سنده شمع و ثابتن و شمع ملک خجور را و زاده سلطان ملین و کوه
ما بکوه و چش بر سر کردند خود را سلطان غیاث الدین لغت نهاد و ابهر علی سر پادشاه و او را تمام

مستحق الدین بیاوردن طایفه کچی غیرت و در صلح طریک امر اینها را مثل بنفشه نهادن و در اول کار
مطالبه خراج و در باب مصادره اموال جد و جد میبندد سلطان و روی با روی گفت که امروست
چند ما از تو بر سر من و من بر سر تو ای راجه خراج گفت و صد دادند طایفه در غضب شد و من را خراج
بر سلطان گفت با که با ما که در من نماند راجه راست شد بگوید فاضلی گفت آنچه من از کس
خوانده ام عرض میکنم پس سلطان پرسید که در این خراج را و از این چیست فاضلی گفت با که کس
حاصل در این طلب خراج کند به نیت تواضع و تعظیم ز را دادا کند رعیت و اگر تحصیل نخواهد که در
دست کند او را باید که کوه است نکند و رعیت خود و در من باز کند و رعیت از این سخن اطاعت نکند
و درین مبین و غیره اسلام و خواند کس کفر چون سلطان این سخن را شنید خندید و گفت من اینها را
انجام خود و در لفظ و در این رسد بیاب و حال آنکه خبر است و ولایات و دوست بکرم حاضر
رسید که هرگاه اینها فرمان من برند مردم دیگر امانت چون فرمان خواهد بود و لایس خواهد بود که من
هنگام که بخواهم در حال از خوف من بخواهند که در صورتی موقوف در وند مواز و ناوا افشاد است
انما غیره نکرده و در باب هم همانند از من اگر چیزی نخواهند اما ما بجزیرها کرده ام بدانکه هفت
تا میباید و نکرده مطیع مسلمانی غلبه شود بعد از آن برسد که در باب و روی کار کان و در این اهل
نام که جمع میرند و جنس میخوانند و بدان در اسکام شرعی چیزی آمد فاضلی گفت درین باب روی
بناظر اند که بیکر خلع همدار کفایت از بیت المال بیامند و چیزی بدیده نه را رشوت کس نه و مال
و رشای که کند او را امر شود و مصلحت است خواه مال و خواه جنس و خواه نقد و رساست کند
سلطان من و در حکم کرده ام که هر چه بیام کار کان و عاملا و در این جنگ و پیروز و غیره
و ازین ضابطه بیشتر منور شد و اند و غیر فرموده ام که بجز اینها از انقدر رعیت کند که در بعضی
اوقات گذرانند و اگر این چیزی خجالت کند چیزی را خورد کنند بعد سلطان از این سب که این

اموال

اموال که من بخورایم و جان کند و ازین بگو و او را ام ازان است فاضلی بیت المال مسلمانی است
فاضلی گفت مرا از حق گفتن جاری نیست این اموال و هر سال که بقوت لشکر اسلام بدست آرند
بیت المال مسلمانی است سلطان و در غیر این انصاف است که گفت چه بگویم من مالی که برای مال
جان خود و جان تو کران خود در خراج ام بگویم ازان مسلمانیان باشد فاضلی گفت سلطان
از من مسئله شرعی می پرسد اگر من آنچه خوانده ام بگویم موافق مذهب اهل حق کوه با هم بود
عالم از روی بگوید و این شخص بر خلاف من بگوید پس سلطان از روی خوشن اخلاص و مایل
سلطان پرسید کس فرزند من در بیت المال چه فرزند است گفت آنگاه و در بیت و در بیت
سلطان گفت چرا گفت اگر درین مسئله آنچه خوانده ام بگویم سلطان در خشم شود و الا و غیره
نباست مرا بدین با بد رفت سلطان گفت آنچه حق است بگو فاضلی گفت سلطان امانت را
ایمان خلق را ازین باید کرد و در حیات خالی طلبید چون ساز اهل چهل دوست و بی و بی
شک برای بعضی ضرر و عیال خود از بیت المال برداشت و اگر منباده روی کار فرمایند و غیره
والا الامر بیکر همدار که بعد معارف امر از خود مثل ملک قهر ملک و ملک و کین در ملک
خاص صاحب دنیا اند و الا بخصت علمای دین افند بگوید که شست به برنگان و در کما اینها
داود باشد و غیره سلطنت و سالاری نیز می شود و باید ازین سبب موجب باز پرس
روزی شام است چون این حرف را شنید در غضب شد و فاضلی از بیغ ترسید و
که بگوید که باین اموال که در خرم و در کار است و خرج میشود اما شرع است فاضلی گفت
خوبم و گفت و دستار دست که همراه آورده ام لیکن چون خداوند محض مسئله شرعی بگوید من
میگویم اگر از برای مصلحت ملکی باشد بگویم آن خرج میشود صدق و ازان حرف میباید کرد
که از این امر است هرگاه و شاه را سلطان گفت من حکم کرده ام که شراب بخورند و در و از شراب

بطاقت شد باست هزار از پیش و پنجاه از آن پس بخت زدند سلطان بن و شاه از پیش کرد و بخار
در عقب ماند بود با جمعی جز غوغا را نشد خود را بر سپاه مغول زده و حمله اول ایشان را از پیش
برد داشت هفت هزار کس را دستگیر کرد و باقی در جنگ کشته شدند و بیدار از دای
علم آورده فرمود که برای شکر از قبل مال نمایند پیش کس یک کوی خود را بروی مساند مسکون
بنام خود کرد گویند بعد از آن سلطان بن و شاه با شاهی بنو که چنانکه عرض کردم هرگز
جواب شاهی نیکو نگفت بجهت گویند که در آن اوانی که بدین صلی درآمد هرگز که از بام خانه خود
دعا کرد سلطان فرمود که نام او را نوشت از خزینه خاص صحران را دادند و در اول دولت آن
دولت تا آخر دولت هیچکس را خون ریختن نفرمودند و مردم از ایشانان هر سال از پیش کرد
کوبان روزی صد هزار کس را بکشد در ملک هند نام او را نام نوشهروان عادل نوشتند
من انا والعدالة و این گویند جزو فرموده است و بعد سامانی بر سر عمر و دولت لشکر
از بخارا را آورده چون از کوه رسید بخارا آمدند نظرش از دلو و باغ و شمع بود و انداخت
نظام الملک در بر الملک نقل نمیکند که در دولت امیر چند گذشت که اگر سپاه عدلان را نظر
این شایع بود از آنکه من و عمر و دولت نظری بایم و اگر شکستند بر یکدیگر و پس شخص از عدلان
خود مصلح کرده گفت حاضر باش مرا که این شایع از آنکه من از دوازده هزار کس از سپاه
انجا گذشتند و هیچ یک از من عدلان امیر چند نگاه بآن شایع نکردند و شخص آمد و بعضی رسانید
سر بر زمین افتاده بجهت شکر کرد پس شایع این بود که در دینستان که عمر و دولت با هم افتاد هرگز
در بر او آمده است عمر و دولت شدی کرده عمر و دولت در دینستان امیر چند افتاد و از شخص
انجا گویند که عدلان امیر چند میری فرمود که در دینستان برفت بکوه و بر سر میدان بجای نشاند
که میان در بر و دینستان مانع آیند از بدین من **من انا والعدالة** گویند و عدلان

ملک شاه سلجوقی خانان او کجا و بر دین را کشت خود را فرمود و آن بر دین را اجماعان بود
که از بخارا و آنکه از دین فرمودند و وجه و معاش ایشانان بود و بر دین را کشت که در دین کاه
بنامت داشت که چنانکه است بر سر پلی و معاش ملک شاه چند گفت و در دین را کشت
سر بر دین بی آن سر بر سلطان بن و شاهی غیر انداختند و آن سر بر دین را کشت
نیت احوال خود را بگو که بجهت عرض خود را کرد که چنانکه معلوم من شد که کار و احوال
کشته اند و در دنیا مرافق از آن چیزی نبود سلطان فرمود که شخص گفت که کلام طایفه او
خانان در دین را از دین فرمودند و در دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت
صد کار و دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت
گفت از دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت
شد و بخارا و دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت
عادل بود و در دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت
سلطان با تو می گویند که اگر دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت
در دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت
از دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت
بکشت که در دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت
روزه که در دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت
چون سلطان شکار چند کرده بود که یکی از خواص را فرمود که من گویند که در دین را کشت
مرا از دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت که در دین را کشت

نوین را حاضر ساختند و فرمود که ای خاندان بزرگ بنویس که تو هم با برسان با توین مایه
 اول گفت چون اصل شهادت شد همگی با سر و زین بهین شاه نام حکم حکم خان زند است اما با
 سلامت الحال با دنا ما نوین خان گفت این حکم را بهان حجی باید چندین هزار سال و
 رعیت ما اند و مال و خراج ما بینکارند و اگر اهل اسلام بی بودند کی رنج مسکون بخش
 حکم حکم مایه شد بر نفسا ظاهر است که خان بجز زبان معولی عبادت و این نوین زبان
 ترک مینداند خان مایه زبان این نوین حرف نموده باشد ای نوین بگو چون این را از نوین
 برسد نوین از جواب عاجز ماند و بخل شد چنانکه آثار کذب و بیعت امر ظاهر شد گفتند
 با دنا سلامت بجز انضیا و فرمان بر داری از اهل اسلام چیزی دیگر ندیده ایم و ایشان
 مدد ما نیار کردند و مال گذار نیکند ما ان روی با توین آورد گفت تو که من را تو
 شکندم اما بجز طریقه آدم جنای مرا عجز دهم دیگر مدعی نکوف و جنای را که که
 انانوه با اهل اسلام که در مقام از انضیا انضاده بر جمع معول نوین و روح مان کردند
من العدا و اگر کوب معبر آمده که اگر با دنا عادل است عدالت بر عین سرب است
 چنانکه در عهد نوین و ان عادل ترفیع یکی از مردم مدان کردند که در عدالت و انضیا
 بکار است کسی خود در مقام امتحان شده بجز ان امر و برسم جنایت صورت بدل کرده بود
 ان شخص با شامه چندان حرف کسری داشت که از او گمان شد که مکر او را شناخت روز
 روز که شکست در حضور یافتی که شید تا بصل رفتند آنکه کسری او را انضیا کردند با
 از ان داشت که گفته بودند پس نظر کسری در عیدت بیای انکور او بود که از هر شام انکور
 داشت و سبک و ان شخص برای کسری میخواند نا آنکه با دنا روزی طلب انکور کرد او
 پیش از ان و بجز از ان هر شام انکور خدمت کسری آورد کسری گفت ما را انضیا این انکور

که چهل روز است که در نظر ما است گفت انجور او هم بیرون منور و خوف و بیای این انکور
 بیرون فرست و مال با دنا و برین مبادت اگر من بخص و کلاه با دنا این انکور بیارم
 جنایت کرده باشم با دنا و این سخن بشمار خوش آمد و خود را بر و ظاهر ساخت و انضیا
 با و نمود بیرون رفت از انجا و جمع خراج انور و انجور **باب دوم** گفتار انور و انضیا که
 و خوار و عافیت مایه که بیرون خبر انانیش که از دنا و اهل العطا با ان عطفه
 صفی و سرور از کشتند و بر اوجه انانیش حرف مبادتند بی از نو اول نوشت اند چنانکه
 حدیث صحیح اشاره این معنی مینکند با بادل دل مله موت سخن حکم فرمود و بی نرسنا
 برین قول چنانکه گفت **نظم** چنان دان که شاهی و بیخبری * دو که هر بود و زیان انکور
من الخوارق در حالات ساسانه آمد که چون شاه نوین آورد بشی با یک بغض ملایم
 دنا کرد و بی پرواخت و ان غیبت را با از انجم رسانند پس از ان نوح خادم فتح ملک
 نصیب شد چنانکه اکثر اهل ان کوفه کار بقاعه قطره سبب انضیا بود که نا انور و حکم
 دم از فتح ان نوره بعد از مدتی که نار بجز بر ناصبه احوال شاهور ظاهر شد از عا و غیبت
 بکوش از رسانند که علاج است که فای لشکر و لشکر کش است مایه را از ان غل و
 با دنا سازند شاه فتح این حصار شود پس شاهور سپاه را طلب فرموده بجز ان سپاه گفت
 که حال است که از دنا و عالم العیوب مرا بشارت داده اند فتح این حصار با دنا که جمیع
 حصار با اظهار و بجز و سکنت شب و روز بد نگاه بر دنا کار بشارت که البته صورت
 فتح از ان غیبت جلوه گرفته بود پس عا که ضرر مایه حصار انکور احاطه نموده بعد
 از ای مکر و انضیا و بیایان عجوبی بکوبت سر و حصار دنا و دنا و مایه
 شدند معارف انحال ما طرف که بجز شاهور بود بکوبت از بیاید و دنا و سپاه

دوید و حصار واقع نموند بکدم **من الخوارق** در زمانای خواجه نظام الملک آمد که در سال
که سلطان ابی و سلان نجاش فارس و کرمان و جیه مؤید بنای و عساکر که از قبل ارسال
شده بود و قتل که وانی و لایق طبع بود اظهار و در خوارق و در بنا برین سلطان حکومت
فارس را با و از زانی داشت چون مال و آخر و سپاه چند هم رسانید و در یکی از فاع فارس
که فخران هرگز هیچکس را در قلمه و در اسباب و خزان هرگز کشته اب و از وی بسیار
و زانی مؤید و جیه و مؤید و سلطان را معاف شد بر سر قلعه او سپاه چند کشت و هر چند سلطان
ازین خبر متع کوند و قول نموده گفت بنایت مرا از اول آمدن الحال چگونه مرا بجهت
شد و از کار مرا بگو منساز و غم مؤید بعد از آنکه سپاه سلطان از ایشان برود و انقله
میکند آمدند و در فکر و خراسان بودند که ناگاه صبحی از برج حصار و از الامان برآمد و
حصار را آوردند سلطان با سپاه خود از آن امر که در خیال ایشان نمیکند بنایت منجر
شدند که با سبب این چه باشد بعد از فتح اخصار اهل حصار عرض داشتند که چندی
باید و اب و بیک که درین حصار بود و سات ناگاه آتش شعلات شد و بجز اهل حصار از آن مؤید
پس مضامنه از حصار برآمد و در ای سلطان انشا و سلطان بنیکو اعتقاد کلاه او را
بجفت **من الخوارق** و مقولست که چون سلطان البیارس از آن فتح قلعه باز بر طاعت
مالک کرمان شد جا که اتمات رسول جریب زبانی بخدمت سلطان ارسال داشت حال بخیر
تا و این مؤید پس سلطان بدینجای مقام سپاه را بر کرمانه خراسان شدند از راه ساسان که آن
راهی بود که در آن بیابان بکوار اصل و قطاسه بی کسی بچشم ندیده بود و دیگر خبر مانع برین
نباشد پس اب و عاف بنایت شک شد چنانکه سپاه طایف شدند و مضطربان شدند و از وی را
بخدمت سلطان آمد و در آن ایشارا و بجزی فرموده و در خلوت رفت و هر چند فرمودند

کرم بی نیاز نا ایدن گرفت و کریم اغازید لشکر از کار مانده ده و در پنج بخ و هر طرف متباد
که ناگاه بغلعه کشت رسیدند که هرگز کسی نا زانی در آن راه ندیده بود از جیه و کاه و علف
و کدم بسیار و لاجرم انرا کر امانات سلطان نماندند بعد از ساعی تحت بری پیدا شد
و چندین باران بازید که سپاه اب و مؤید و دیگر را بر داشتند **من الخوارق** و در این یکی
روم آمد که غازی مراد ولد از خان در شهر رشت و اعیان و لایق و بیک که داخل از روم آیا
مؤید امانی اولا لایق بنای بغلعه بود که الحال از غایت حسانت ضربا لایق است برید
با و شاه باغی سپاه ملکه انشا کس و جیه و فقه بر کشته و در زیر دست عالی ملو و لایق
سر و پیش داشت که بجز و سپاه بشارت داد که بعضی از بر جیای حصار و از پای ایشان
غایب و شاهین را که از اعاظم امروزی روم بود و بقیط انقله و در سواد افغان را اشتهار شد
من الخوارق و در جلد اول که ناگاه آمد که از امیر بیکچن مادر اقامت فرزند یکی ضربت کردند
بود و مشهور است که چون از راه در میولد شد دست او بر خون بود و مجنون را خط طالع از راه
گفتند که بسیار خون که در دست این طفل ریخته شود نمه از غایت احوال او گفتند که
او را از عالم است و داج و خوار و غارت نصیبی بوده و دیگر خبرها که بقیات ذکر آنها شده
چنانکه در وی در اول بل عمر و زانی هر وقت ناگاه دید که از برایش سبکی در حرکت آمد و
با این بیکچن و وفادار امیر بیکچن این را بقال بد گرفت و قصد رجعت کرد که ناگاه و بیکچن از
خسکان باور رسید او را گرفته بودند که بیکچن با و شاهان ماصوت بودند چنانچه چون
سب شد امیر بیکچن خود را بیکچن خلاص کرده بدو رفت و بیکچن حاضر شد و بر این
روان شدند اما امیر بیکچن چون راهی می یافت که هر دو شک بود و از وی که در اشتهار
بود نهان ساخت چنانکه بیکچن و دیگر هیچ اعضا بر نمی خوردند و نهان او را گرفته نا

بکذا و ان ابامدند شیرخان سوره نام جوافي که بعد از دلايس چوبان سلاطین و سب بر سر چنگ
رسیده گفت دل چندان که من خصمان را در و خواهم کرد پس بر گشت به باران خود گفت که
چون بخت من بگو نقص کردم پس خصمان روانند شیرخان سوره ایشا از اغانی که در کشت
امیر چنگیز را بر کشت آب خود کوفت بخانه خود آورد و بر پیشانی بری دیگر در خانه او بود و چنگیز
در غیبت از چشم حقیقی ساخت تا خانه خصمان رسیدند و طلبا امیر چنگیز کردند و در آن پیشه
و گویند چند رستم شکر بود و چنگیز رسیده بود و او نیز از ظهور دم نزد
انام بر شمشیر شیرخان سوره نامه بان کونکی با امیر چنگیز داده او را روان کرده اما چون
بند و قید چنگیز پیدا شد نامه او را لویکه رسم قهری بخا آورد و اکثر باره او کرده و بگریختند
گویند در آن چهره بیخانی خان بکمال رفته بود ساعت شباعت بگفت که بدو من برینا
کوچک سوار اینک بر صد شصت و پنج نفر بکنید ایشان اطفال را بر بخانیدند که در هر
ساعت کشت و مریده مار را بیا و صاحب هر کاه انظر و کجانی خان گفت بود و امیر چنگیز
پیدا شد چون او را ندید بش دو به کمال شوق و غم خلیه نمودند پس رفتند و در هر ساعت
مغول با و کردند تا صاحب سپاه شد و از آنک زمانه گفت تو که بعد از این مدتی و بشود
و غیا بل مغولیه را در فرمان خود در آورده نا انکه رسولان بخدمت سلطان خوارزمشاه
خبر شاه بجهت ایامی که غارتخان حاکم معروفند نموده بود بمردم او و سلطان خوارزمشاه
با رسولان ایامی است نموده چون این خبر چنگیز رسید و در میان سپاه است که در نظر
در آمدند لغایت آورده شد و رسم باد کرده که هر کاه که اسم اسب خوارزمشاه در هر ساعت تمام
بر کوهی که در کنار شهر خطا واقع است که از آن صخره ناردین می نامند بلند است شبانه روز در
کرده الغ شکری الغ شکری بگفت بعد از آن شبانه روز از این بگوئید رسید که کارهای

بر آورد نور آوردیم و سر کرد و نکشاد انچه را در فرمان او در آوریم چنانچه اطاعت نمود
کرد و فی مابین و ابان انکندیم چون چنگیز شاه این ندا شنید فرمود اندک بگریختن ملک خوارزم
نمود و آمدن و چنگیز که در شد در باب ترکا چنانکه خوارزمشاه از پیش منبرم شد و این خوارزم
در ملک خوارزمشاه کرد و پس از آن متوجه جنگ جلال الدین میگرفت شد و او شکست
شکست ملک هند رفت پس امیر چنگیز خواست که اهل املک را بهر شربت بنهاد و چنان
از راه کامرود ملک خطا در اید پس شروع کرد و بشانه سوختن که اکثر مال او بان بود اولاد
راه نهادن آن محل پس متفکر شد که با عیال چه باشد که بهر عیال اندک سوخت در رسیده
از انصاری ملک چین و ماچیر شیخ آوردند که با شاه سلاطین سید و فغان که با شاه
نکست و اینان بود فرید و عصیان پیش او و به انصاری و امیر چنگیز بر گشتن را محکم کرد
در بنوخت که چند مدت صد و چهلان بخارا ارسال داشت که شخصی را که در بین شما تمام
باشد نزد ما فرست که احوال دین مسلمانان از تو بگویم صد و چهلان شیخ اشرف بن محمد
خان روانه ساخت در بنوخت خان شکار عظمی کردند چنانکه از دست فجائی کوفت تا دست
خوارزمشاه بود تمام را و از آنک از خجور کذا شدند و بنوخت جوچی خان که از خوارزم نا انصاری
سفین و بلغار ملک او بود بدست یوسغان برود که مشرف شد به بنوخت لایون کذا رسید
بهشتار از انچه صد هزار اسب که از انچه بدست هزار خنک بگرفت بودند پس امیر چنگیز
بعد از هفت سال متوجه الغ بوزید شد من الخوارزمی فرموده اند که وقتی بخدمت سلطان
ملک شاه معروض داشتند که بعضی دم او فرود میزد و خراج گذاری لویجی که میگریختند
و شکری اینک بعد از این که از بطارقه نادر معروفند رفتند لکه کوب غیا بل و احکام شوخی را
بر طبق سازد و از این شخص را بدو ناکند پس سلطان را واجب شد لشکر بر سر مردم بردن و

خواهد یافت پس امیر اسماعیل حبیب الامر سلطان روان شد فرمود بشو میبندد تا فلان شهر
میشد تا آنکه تا غله عظیمی شد و بنا سران بر میان از غزو هموار ایشان بود تا و بیشتر از
کجین رفت بلوچان را خبر کرده تا مستعد شدند و چون غله رسید بر غله و بخت امیر اسماعیل
گزیان شد بلوچان درآمدند و مالها را صاحب شدند و بعضی نداشتند تا گزایان
بر رسیدن آنها افتاد در آن هوای گرم و تابان بودند از بلوچان از دست هم رفته و بجز و رفتند
تا آنکه هیچ را نماند و بعد از لحظه اندکی میآمدند پس امیر اسماعیل بر گشت سر جمع را برید
اتنا سلطان مدبرش ازین بوالی کرمان نوشت بود که در فلان روز که امیر اسماعیل
کجین رسید منبای که در فلان سبب و خود در خانه و قلعهها ایشان برسی و اموال ایشان را بگو
خط کتی که نگری اندیدیم و در حق ایشان چون درین وقت و بلی بر غلههای ایشان است
برده و جمع فرزندان ایشان را بر کرده اموالی که در بخت از راه رفت جمع کرده بودند بخت
آورده و جمیع اموال را بخدمت سلطان ارسال داشت پس سلطان امر را را طلب نموده گفت
که مال خود را از بخت دشمنان برده و مال جمیع اسباب خود را شناخت که هیچ چیز نماند
بود پس سلطان ده هزار دینار و دیگر خزینهها فرمودش باور داد که سران بخت پس برود و مال در
ساخت سر بر زمین نهاده گفت خداوند را در بر سبک کنی و اخیری باش که بغایت عادل است
و **نکته** امیر صاحب این خزان ملک آورده که روزی هادی و محمدی در انام حکومت خلافت
بر سر خوی سوار بودند و بر باغ خاص خود میگردیدند درین اثنا شخصی را که بر محمدی سر میزد
گفته اند که آن طاعنی با عی میزد و خلیفه با حضرت ابی سلیح ردد دست خود را خالص کرده و بیشتر
از میان یکی بر کشیده و در بختی که جمیع غلامان در بخت و در بخت را محال کرد
خاندان و چون چنانکه در رسالت فکری اندیشید و در بختی بنابرین رسید چنانکه گفت پس بگو

این طاعنی را طاعنی پس نگرفت که بسیار کسی زخمی زدند که خلیفه بخواست بافتد و در بخت او را
در بخت گرفت خاندان خلیفه دوید و علاج او کردند و **نکته** امیر کویت در سر خیمه می نشست
چون از او دیدند قصد او کنند و موش ناچار بر دشت دود و اسوار عقب او رفت شاخ
بشاخ و در آن موش را علاج شد خود را از شاخی در او فرو راند و سوجفت خود را بر بخت و بخت
چون بختش بیای و بخت حاضر بشود این شاخ را بر بخت کبوتر و موش با شاخ بخت
و بختش در بخت موش را بکبوتر و بخت موش را بخت موش را بخت موش را بخت موش را بخت
عقل مملوک نام دارد و سلطان علی بنی را آمد و رستم و پیش پنهانی ملک و دولت
نکته امیر ازین بخت و **نکته** خاندان شهنش و بختی بختی و در بختی ملک و بختی
غانی از بخت و **نکته** غافل بود که فرزند نکست **نکته** غافل بود که فرزند نکست
خوت شد سند خلافت با نداد صاحب الدعوة غایب ابو مسلم بن محمدی و بختی و بختی
فتلت که در بختی **نکته** خراج بر شد خلافت و بخت موش و بخت موش و بخت موش و بخت موش
خبر سفار اعلام شد بختی و در میان نهاده گفت هر که این بختی بر دارد و بخت موش و بخت موش
پس ازین خلافت و در بخت بطبع خلافت عبد الله بن عباس ان کار را قبول نموده رفت
و سر بران را در سفاخ و بخت موش سفاخ خوت شد و در بخت موش و بخت موش و بخت موش
و شام لوی خلافت بر افراشت بختی و بختی و بختی و بختی و بختی و بختی و بختی و بختی
درین اثنا کاخ جعفر ابو مسلم رسید که اموال عبد الله بن عباس ابو مسلم آورده شده از بخت
استخفاف کاخ را انداخت و گفت که بختی چندین هزار کس من را خفی بودم قال عبد
راضی بنیسم و بختی بختی خراسان روان شد حسن خلیفه که این بختی از ابو مسلم و بختی
کاخ عبد جعفر نوشت که در آن روزان بختی که بختی او رسید و بختی و بختی و بختی و بختی

در مانع عیالانه بر علی عباس بود الحال در زمان ابومسلم است بر جعفر و مقام جنگه
خداوند در امان چند کاغذ با ابومسلم نوشت باین مضمون که امان مصر و شام را بنوازیز
و امانم باینده که در بیت ثبات و انعطاف و روی که خاطر از اجانب جمع نیست ابومسلم ازین کج
و خفا که است که سبب این شخص جعفر بن علی است و در روزی که جعفر را با اول صان است
ابو اخطار مصر را در طلبه در بنیاد شول بنایت بر کشت که جعفر را با اول صان است
هر چند مردم بر کشت ابومسلم مالک بن هشیم و غیره ابوزر از مر اجبت مانع آمدند البتة
نکود بر کشت بر روی منزل که پس بر روی جعفر معارف بنی هاشم و بنی عباس
آمدند و ابومسلم در حال حشمت و شوکت عباس جعفر را آمد طلبه ابوزر در کار گرفت
نمود بعد از آن روز ابومسلم داشت که خایه ابوزر را که بکند بوزر خور کشت چه باید کرد
من با او روی کشت بودم سخن می شنیدیم **ترک ابواب** و این مثل شد و در عرب پس ازین
عثمان بن حنیف را با دست بکمر و بجزیه پنهان کرده گفت چون ابومسلم بنشیند من دست
نم شایر اندک کار او را بپارند و روز چهارم که ابومسلم بر آمد و قصد زیارت جعفر کرد
و رفت ملاقات خاها و ابوزر و عمرو و کوفت هر چند ابومسلم عذرها می گفت جعفر
مجتان بر پیشرو و نا غضب زیاده شد دست بر دست نه ان چهارم بر آمدند ابومسلم
یا امیر المؤمنین مرا بکن از برای دشمنان خود نگاهدا و جعفر گفت من دشمنی از تو علی بن ابی
ابن بنو مثل شد پس جسد ابومسلم را در کلبی بپای نهادند که اکثر مردم به بدید
گویند چون خبر رفتن ابومسلم بسیارش رسید لشکریان بر روی نصر آمدند و شورا نگرفتند
که قتل او را با صد بدرة و زیاده بکشند پس سپاه ان بدرها را بر آورده هر کدام گوشه رفتند
اند **و غفلت** و گویند منزه الله بیک در علم بفر و هبات بدرجه کمال رسید بود و شاهدین

چنین کور کانت او را بپنهان شده بود که عیال اللطیف پسر بزرگ قصد او خواهد کرد و این
مغنی مولانا عیال و دستاوی که سر آمد ازین بود او را اعلام کرده بود و الخان پادشاه
هند و رستان بدو نوشت بود که هر چه ما را بجان معلوم شده که با دشمنان او رفتند بود
منزه الله اللطیف ضرر جانی نیست منزه الله الحی بیک با وجود این کج غفلت و در تلبیس
کوسب می گویند و فرمود که عیال العزیز باک نجیب اللطیف را دشمن خود و حبس
نا انکینا بیخ مت ثلاث و ثمانیاد و غافل در ملک بلغ اعلان عیال بنو کوس
نفا و کوفت و منزه الله بیک لشکر سوار حشر بدفع ان فت بجای و بچون کشت منزه الله
عبد اللطیف منزه الله و هم کینه در کار ابی بدر را از عیال مانع آمد الفقه و بنا
لغابی شادی کشت در خلا ان احوال منزه الله ابو سعید لشکر بد و سر رفتند کشته و منزه الله
عبد العزیز را حاضر و نموده منزه الله بیک دفع او را هم داشت با ضرر و دست بکمر کشت
رو منزه الله ابو سعید هفت خود منزه الله ابو سعید ثاب مقامت بنا و رده بیان اهل
و اعون کوفت و منزه الله اللطیف بعبود می روند در حاکم آمد سپاه بدر و منزه الله
حوالی دمشق می روند اتفاقا طایفه افتاد و شکست بجای بدو افتاد و لا علاج منزه الله
الغریب کوزان شده و بر پیشرو آمد کوزال حصان و منزه الله با نین در روی منزه الله
کشت پس منزه الله از بخار و بپا هر چه او در قلعه دار باجا منزه الله پسر فراد که خال او را
انضاب بود و منزه الله و منزه الله منزه الله منزه الله از ساحت عطوفت بد و منزه الله
خاندان الفقه و کشت روم فیروز و و منزه الله خور را هر چند افتاد و ان فی منزه الله
بد و منزه الله خاس نانی که بدوش بدست منزه الله کشت بود و از او لطفا منزه الله
در رمضان سن مکرر کشت امیر حاجی محمد گوید منزه الله و در وقت اول من منزه الله

بر مهربان و در حال خوشحالی از شهر درآمد بکند و فرستاد توفیق بودیم که از مدینه به قصد مدینه
و دست مرا کشید چون نگاه کردم از جاده سلسله زد بود که در دست مهربان را به سخن داشت
گفتم مهربان گفت از من حکم چنان است که مهربان را از دست در آید و از من فرود آید و من را
استیاضا بنشیند و مهربان را از استیاضا این سخن زبان از کار ماند و ملال پیش از پیش نهاد
اورا به استیاضا و مهربان فرمود اندام مرا ببرد و من را ببرد و در شاه آن شراره افش کرد
رواه افشاست و مهربان مهربان را ببرد و از من آورد و شد و گفت این شکوه را ببرد
در مهربان عباس مذکور آمد تا شخصی مهربان را بر حوض مشی بر سرش افش زد و شخص مهربان
از دردش مهربان را کشید تا آوردن و بمان من در خانه قسم تا غلبی بر آورد و بر عباس آمد
کار او بسیار است و بر سر کوچه مهربان عبد العزیز را نیز گفت استا گویند و درین چنین مهربان
از هیچ شکایت کرد تا آنکه دوباره آوردند چون خورده گفت شما را بغیر از من رسد که در
صبر و سستی بنویسد و مهربان را مازد و کتب نگاه آمده که اگر با دشمنی را گویند بکشد این
ازان در ملک او محلی افتد من خواهم که بعد از من رعیت من بماند که در فشار شود گویند
پس از آن عبد اللطیف پیوسته این بیت را بخواند بدیت بدتر کنی یا دشمنی را دشمنی
و گویند که مهربان پیش من نیاید چون شاه از من آمد و در پیش گذشت مکرر بکشد که
آنگون شهادت شد که از من سدیدت مهربان شد و آخر بعد از شهادت شب جمعه ششم رجب
الاول سنه مذکوره در شبی که از باغ جنتا صبر نمود مهربان با حسن نافی از من زبان
مهربان عبد العزیز مهربان بر آورده و دردم مرده و ملال زمانی بر ایشان شدند و گفت در آفرینش
اربی که در پیش بود که بر آمدن سرش را ببردند و در پیش طای مذرت او بپایند
اند و غفلت از یاد و تاریخ سلجوق آمده که در شبی که الیاب از سلجوق طایع خوار را بر راجع مهربان کرد

یوسف کوثر الیاب طلبید و آمد چون بر الیاب ارسال رسید و جمل پروغایب
خبر خود را کشید بر باد شاه و بود سلطان دست به مهربان و مهربان بر باد آمد
رو شد مهربان و بکشد و هم چنین نامت مهربان بکشد بکشد گویند و از آن عهد مثل سلطان
بنوا نهادی بنویسد چنانکه از مسجد قدم مهربان از سرش بکشد و در آن عهد مهربان
غلام خاصه حاضر بودند خود را بسیاران رسانیده چند رزم در کار سلطان کرد تا آنکه
جامع قریش پنج کوب بر سرش زده افتاد و پس از آن و زنهان رسم شد که مهربان بکشد و از آن
ملوک از آمد دست بکشد از آمد گویند و در اول جا تا از آن سلطان خواستند که او را مانع
آیند سلطان از غفلت و غرور که داشت با نامت بر ایشان زد که بکشد از پیش بعد از آنکه
رزم بر سلطان زد و بعد از آنکه غلام خود را بر سلطان انداخت و مهربان رزم خورده و مهربان
خار و در دست مهربان تا جامع قریش بشا مهربان غلامش کرد این خودی گویند که از جامع
نامش کوهر مهربان بود و لغزش سعدا الدوله و او را اصل غلام ترک بود از حریف متصل
الدوله و بکشد و درین حکومت ایشان خدمت انصاحب خود مکرر و در ملوک و در پیش
ملک عبد الرحیم بن بود چون طغرل بیک او را گرفت و فرستاد و در دست مهربان بعد از
و نامت او بکشد الیاب ارسال نامت جا تا از آن را و گویند اناب لک نامت پس سلطان نامت
فد خدمت او شناخت ملک واسطرا با اطلاع جامع داد و سخنی بکشد و او را مضاعف
کرد و بنا برین در آخر سخنی که در میان مهربان و سلطان عقد شد جامع از جانب سلطان
شهادت شد اندر غفلت من طغرل نامت گویند که چون از این امر عنان بود و در راه نافع شد
و بکشد او را و در راه از انصهر مهربان غلام بکشد اگر نامت او بکشد که مهربان چنانکه در میان
شهر مهربان که الحال او را و زنهان نامت و پیش از آن عهد و گفتند بی عجم ساختی و در خدمت

و با او بر همین سخن را گفت که این جماعه غایب شده اند و این مبلغ کجا سرکاری می رسد و این
و در میان این راضی شد و بگوید که این سخن را گفت که با و شاه را مثل این طایفه
طایفه اند از این طایفه عالم اگر مثل این هر کدام سلطان را بکنند و سلطان را بکنند
از ایشان گرفت از سر حرام ایشان را بکنند و در غریب رفتند و در ملک نماندند و این
این طایفه را مثل کرد و نماندند و بیکران شود و در حقیقت بی شرم نشوند پس از اینجا که در این طایفه
مخبرین و خبر پیش ما بل است این که جوایز قبول کرده و این را قبول کرده و قبول کرده و قبول کرده
از خبری که در این خبران حال برین خواند و بداند هر دو یکجا جمع شدند و رفتند
و در زمان خبر را بیکجا آوردند که چون را بسلطان نمایان شود و اول حبال را طحال
خورد و بکنند و بعد از آن با لشکر سلطان در آید و بگوید قولی آنکه جنگ در پیوست و لشکر
شیر را بکنند و موافق بر این وصف را که به شیر شایه نام داشت گرفتند و کشتند
و با و شاه بی او از این معجزه انکار کرد و بعضی که بیک از عجب سلطان نام و بلوغ رفت
و از این سلطان را بدست آوردند و بعضی که بیک که چون سپاه شیر از جیحون گذشت و در
غیر و سپاه شیر از با قصد هزار کس زیاده بود و کرده و جنبه از چندان شد که هیچ نرسد
از پیش و پس سوارها را و این فتنه آن نمایند پس سلطان لشکر را شمع نمود که از عجب سپاه
و خبر را با جمع طلبی بیکار رفت خاسوس عزان در شوق خبر عزان رسانید که حال این
صورت دارد و اگر خال از سلطان بگوید که بیک از میدان برود و اگر بیک از میدان خبر
مخبر باشد بافت بایست هزار سوار بدو سلطان را نمایند و از مردم را بپایان کشتند و
سلطان را گرفتند که هیچکس را بپایان کشتند پس سلطان را آورده و در نفس طایفه کردند و این
در میان فتنه نمود و آنکه شاه شیر بیک و در آن کشت کرد و خبر را در علی هذا العبا

نمود

تا بکمال آنچه امکان پیدا داشت جماعه را اهل خراسان کردند چنانکه حکیم افندی
حسب الکمال اسامی این خراسان گفت و بدست خاندان سر فرستاد و فرستاد و در این
شاه شیر این بدست از آن فتنه است **نظم** بر سلطانان را نگویند که اشتیاق و که
سلطان نکند حد این از آن بر کافیه خاندان بقصد خلافتی سلطان بکنند از خبری که
برآمد بود که سلطان اینها خود بیک خود افتاد و موید این که طایفه را مانند و نفس سلطان
بدست او بود و او را فتنه او را قبول کرد و بگوید که سلطان را بکنند و غایبانه مردم
سر فرستاد که در فتنه او را کشته و در فتنه او را کشته اما در بدید که بیک از جیحون خراسان
آمد و روز بیکر موید این سپاه عز گفت که شیر از عصب مجر و او را از روی شکار است
چرا و با و شاه شکار و دوست بود این را قبول نمودند و رخصت شکار شاه شیر را بدادند
پس بیکر و روز بیکر با و شاه را بکنند و کاه برده شکار خان بوعده کاه رساند مردم
اما در بودند شیر را و کشته فتنه او بدید و بدید چون از جیحون گذشت باز شویی
در عالم افتاد اما چون طرفداران از اطراف سر بر آورده بودند مثل اسیر و شاه
و لشکر و سلطان و اما بیک از فتنه و در بیکر و از این بپایان و مثل این از آنکه با حکم سلطان
بر بیک از این عصب سلطان زیاده از سالی زیاده نماید که بپایان جیحون رزم بدو
شیر از آن شمس بد که در روی جیسار رسید در موضع که شیشه را اغفل داشت که امام
خدا بیک از این غایب شده و از این غایب و در غایب و مؤدب اینی بسته و بدید این بدست
که هر کاه امام خاص شود بران سوار شود شیر را و خند بیک بران سوار شد و او را چون
منع کردند گفت هر کاه بیک از غایب کند ما امانت او را با و بدیدم و این کسان را بپایان
بنامد و سالی بزیست اسنادان نوشتند که بیک خبر و سپاه غفلت شیر شد او را آنکه

در روز سه سال بودند که نولد و نسا سل افشان را مبرسر بود **آنند غفران** اندک کتاب خبر داد
که مبارز الدین محمد مظفر با سپاه غوری بر سر افغانان کومان رفت بود شیخ ابوالحسن ابو
شکر از اسبش بر در خاصه غوره کاوی ناساخته بر کشت افغان چون محمد مظفر از آن
ملاحضت نمود با انتقام متوجه فارس شد هر چند در نشان و بیرون و بر فارس را نرسد
نمود در بیرون از خطا لجهای شیخ ابوالحسن غریب غلام الدین فوت کرد این باعث
اوستد برادر خواجه غلام الدین بنایت فاضل و زیاده بود و در حال حیات و شجاعت
همین است و از این است که خواب حافظ گفته **بیک** در پای خضر و ناک و کنی هلاله
هشتاد و نه سال حاجی غلام شاه پس حاجی غلام که در پیش شیخ ابوالحسن بود و پیوسته
که تا این هشتاد و نه سال درین دورک پیدا نخواهد شد واضح بنیان بود که او میخانه اگر از
نکارا بر او شیخ با خطا خبر رسد پس کار بر اهل شهر نیک شد و ضابطه شیخ ابوالحسن ایچان
بود که در خاصه همگی را با او بود که با او میگوید این ایچان ملک با هم مشغول شد تا
الدین خرمی را که از اندام شاه شیخ ابوالحسن بود او را شقیع ساختند که ابوالفقه را
بعضی رساند پس او قبول غوره در خلوت بعضی رساند که موافقت و رعایت حق
و برین خاطر را گرفته اگر شهر را بر برام برآمد حاکم نماید بنای خرابی پس شیخ ابوالحسن
برام برآمد بر اطراف تکریم چشمش بر سپاه محمد مظفر افتاد گفت این جهت گفتند
بهنگاه شده است که محمد مظفر این شهر را خاصه کرده گفت چه مرده که از جانبش
رفت کسی از خانه و سرگاه بر آمدن و رفت است که ارض در طایر افروزد و بعضی
شوند از آنرا گفت از نام بر بردن و هیچ نکند و بر روی آن لشکر از غفلت کند و بر
و بعضی خود مشغول شد پس بیک از روزانه غوره و نشان سپاه مبارز الدین محمد

به شیخ و داماد گفت این مرده که سپهر و روی کران جان هنوز زنده است گفتند که با
سلیمان کار از آن گذشت که ملک این قسم سخنان گوید تا گاه فتنه بر رخا او
پیدا شد و او را فرجهت شد که بر اسب زین دار لغزاند سوار شد بر اسب و رفت
بر پشت نجابت کار و زین کوبخت و از غفلت و نادانی ایچان و روی و از دست
داد پس محمد مظفر شهر را گرفت و مشغول شد که کوپند اندر سبب ایچو گفتن شیخ ابوال
و چنانست که مغول ملک خاصه را ایچو میگوید چون در نشان مغول سر کار خاصه
با و غافل داشت و مجالده او بود لاجرم او را برین لقب ملقب ساختند و حبس
او را چنین یافتند که حبس داشت بخواجه عبد الله انصاری مبرک با عتقاد حسا
گرنده اول محمود بن بن شاه محمد فضل الله مشهور بر این خوابه مدخون لغز سو
فرستاد این عبد الله ابن سعد بن خضر الله انصاری و شیخ و هرج و مرج او بسیار
چگونگی که هر مصلحتی می یافت و فساد بر آورده بود شیخ ابوالحسن بر ممالک فارس
که اکثر مورثیت او بود منصرف شد و بر بنیاد صاحب دار شد **و غلام شاه**
چون سلطان غیاث الدین ملقب از فتح کل هند و نشان فارس شد عیان غریب
بیکار معطوف داشت چنانکه ذکر شد در باب اول و بر کوی خود بغیر از
در املک صنایع خود ماند و رفت و رفتن فرزندانش خود سلطان محمد را ملک ملکان
و اچه ماند که در آن منهن هند را از کفار با غار نیم تمام بود چنانکه در پیشگاه
عز الدین ابیکن فرج مغول قلعه لا هو را قتل کردند و اسیر بسیار بردند و برین
محمد بر سلطان غیاث الدین بر تخت ملکان متمکن شد باز قوی از لشکر نادر و
و ملی شدند پس سلطان محمد با قوی کران بر افغانان آمد و جنات عظیم و برین

چنانچه چند نوبت لشکر را تاراج مغول در بر داشت پس نشاندند باز لشکر اسلام
غایت کردند سلطان محمد نهمی اندیشیده بود چنانچه خود در کمر توج و سبارا
از پیش کرده بود و آخر منکست بر مغول آمد چنانکه بسیاری از لشکر مغول کشته شدند
پس سلطان محمد از کین برآمد و میل ناخین مؤنه منکست کرد که از دنبال لشکر منکست
رفت البته مغول نکره و اسب برانکشت و خود را ملشکر مغول رسانید و چند کسان را
بر زمین انداخت آخر مغولی بری از چنان خود برود که مالک شد پس از فتح چنانچه
لشکر رسد از غفلتی سخن شنید میخیزد و هلاوی و میترخص هر دو در دشت میزدند
و مجلس او جمع فضلا بود و محفل شعر و در صحبت این مردم می بود چنانچه در نوبت پنج
سعدی شیرازی را از شیراز طلب نمود و از هر دو نوبت صنف بری را عذراست آخر
مجموعه بزرگ اشعار و دیوانه خود بحدت سلطان محمد ارسال داشت و سلطان چنانکه
افنام و احسان و زیاده شمعند دل داشت که حسن از اندای داند میخیزد و کوبد بر ما
چندی از اخبار ملاقات واقع شد بجهت و چنانکه واری سلطان محمد که دایم بهر وقت
کار سلطان محمد چنانچه سلطان غیاث الدین فرمود که افغان را همچنان برود و از
خان مغرب باشد و بحدت فرزند کجاست خود ناصر الدین مغیر افغانست که ای خرد عالم
صلی حراوت است بزرگ عمل کشیده شد پس او کجاست و ابلک بدیش فرستادم و فرستاد
و کجاست را غیلولم نگاهداشت خود را برسان که مرا در مرض موت در یافت همچنان
کاخ غل بد و خود را حراوت در ساعت از ملک لکهنوی با توج خود روانه شد و در میان
غیاث الدین نشین برود و اشناد و فریاد چون بغیر خان مکه و رسد کس فرستاده که از
احوال سلطان خبری بیاورد خبر گرفت که سلطان از امر حق بخت سبیل شد از چنانجا

بدل جمع برکت سلطان و مانع حشاک شد فرمود که پس بر اغان از نزد بهادرش
فرستند و در میان شهادت کجاست و از ماسان بیارید که دلی محمد من باشد این بکنند
و چار و پرو کشت و جان بدار بنار پنج ست و ماسان و رساند با دشا هر از بیت **غفلت**
سوار اند را غل غفلت و زنده سلطان جلال الدین خلیج اگر چه این غفلت
از غل غفلت که ملوک را واقع شده و مانعین بر اسط این غفلت با دشا هر از
واجب نمود و درین باب ذکر کردن گویند چون سلطان علاء الدین خلیج که در اصل
خزانه زاده سلطان جلال الدین است از قمار و مولد شد از باب تبخیر و اقل
تغیر و طلب متوفند تا طالع او را ملاحظه نمایند بعد از مایل وافی طالع شش
گفتند که سلطان سلامت چنان میباشد و طالع این طفل که زوال دولت است
او پیش از ما شد جمع بکند شدند و گویند این طفل غیر از سلطان جلال الدین
که گفت نقد بر از نامبر فشا بد دفع کرد انگاه شفقت سر را به پیش آورده علاء الدین
در دامن خود گذاشت و در حجر بر لب او و روز بروز بر دوش می یافت و بر می نمود
تا آنکه بسحر حد غیور رسیده روز بروز در نظر سلطان رسید بدین منجه و نا انکس
بزرگ سلطان جلال الدین بر غیرت برود شب و روز و در خلا و ملا در غیبت
او می بود و سلطان تراشت علاء الدین متعین متساخت چنانکه نیز علاء الدین
نیز ازین احاطی یافت و اندیشه ناک شد با برادر خود الماس بیک کجاست رفت
در دین پیر شد تا آنکه سلطان جلال الدین بر سر قلعه انکه بود رفت ناخست بجانب چین
برد و علاء الدین نیز مجبور و دهنده و بلبا رفت و غیبت بسیار آورد و از انچه
روشن را که از جمله بیان مکتوب و اوقات بود بر کرد و در انداخت بحدت سلطان

اورده بدی و ان بت را پیش دروازه بدارون لکد کوب ساختند و سلطان جلال
الذین ازین مراد انکی علاء الذین را بخص عرص مما لك سرافراز ساخت و اطاع
با و نفوذ فرمود گویند سلطان علاء الذین درین لشکر کسب خبر کرده مال را بقبال
و لو کبر شیده بود در راه بزارین معنی را از سکان جدا و بخیل و پیاده و پیاده
مطر ساخت که چون از سلطان رخصت شود بالشکر بسیار با بخت و وفود و بخت
چندگاه که دیگر از دشمنی حرم سلطان بجان آمد بخدمت سلطان عرضه داشت
کرد که حد و چندی و از ان پیشتر و لا ینک از معبود و پادشاه اگر فرمان میسر
از و جوره اضافه خود جمعیت بهم رسانیده بدان صوب می ماند و غنایم بسیار از اجناس
فواصل اطاعات خود بدادین منیر نام سلطان جلال الذین از سادگی و بزرگی
و حیل و اوقاف نشد که او را از ادب و جفا و ملک بختان و فرزندانش که در خانه
بودند و حکامات می نمودند خلاصی می بیند پس او را اجازه داد علاء الذین بکوه
چهار هزار سوار و پیاده مستعد کرد برآمد و بظاهر می نمود که بطلب و غارت چندین
منیر و دروغ بدید و کبر می رفت ناب کرده و او را ملک علی الملک هم ضایع برین بود
و بکوی منوچر با بلب و درخت و کتب لاجور و سوار و درین خبر منقطع شد و ملک
علی الملک جنرهای فروغ روز بروز بخدمت سلطان جلال الذین می نوشت
که درین باراج و بار می خوردین اشتغال دارد امر و فرمودار خسته داشت او بدین کار
از عزم علاء الذین بفرار از سلطان جلال الذین اکثری در خانها اند و با یکدیگر
کشتن می نمودند گویند که در ان وقت لشکر علاء الذین و کتب لاجور و سوار
لشکر و نام و بزرگترین بخت و وفود رفت بودند و شیده مانند که مردم و بزرگترین و نام

خبر لشکر اسلام گرفته بودند و لشکر زمین بهشت با خود بار کرده بودند و بجهت
چون جنب آمدن لشکر علاء الذین برآم و بزرگترین و بزرگترین و بزرگترین
لا جوره و فرستاد سلطان علاء الذین ایشان را شکسته بدو بکوه و دامد و روزی
سپه زنجیر و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
کرد الهی و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
علاء الذین افتاد که در حساب بنا بدین باراج ششم سلطان جلال الذین لشکر بکوه
کشته و در انجا چندین نفوذ می نمود که خبر او بودند که علاء الذین از بزرگترین غنایم
بسیار گرفته بکوه می رود سلطان جلال الذین ازین خبر شاد شد و روزی خلوت
ساخته با چندین از اهل زای مثل احمد حب و ملک محض الذین کوی می نمود
که با با استقبال علاء الذین و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
میل و قال بسیار و عک فتن است و پیش علاء الذین را بختان و بختان و بختان
ملک جبر را اند و او را بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بد مانع او بجای کرده باشد صواب نزد این بند داشت که هر چه فرمود و بخت و بخت
خاله کوچ کرده و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
هر چه دارد و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
مثل و نفوذ و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
بفرستد و اگر خداوند هم او را احم نداند و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
سامان و لشکر ملک خود و خود را و ما را و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
لشکر او مانده می آیند و لشکر ما مستعدند برای گرفتن غنایم بزارین و بخت و بخت

نشدند که علاء الدین از ملکه جهان از راه دارو و کسب انبار از ترس ملکه سلطان نکند
و از از راه او را طبع و غایب نماید بای فرمایان شاه است چون اجل سلطان جلال
الدین رسید ببرد غفلت او را فرو گرفت و رای صواب احمد را نشنید گفت من در حق
او چه بد کرده ام که از من برخواند کشت و غنایم نزد من بخواند او را بدید ملکه
غیر الدین کوی و حال الدین ابو العلی و ضمیر الدین کهرانی گفت که شمار آنچه بخوار
میرسد بگوید ملک غیر الدین جهان است مژده گفت باز که من علاء الدین و غنایم
اوردن او را غرضه داشت معلوم شده و نقد از لشکر او بماند همین او را برخواست
و این احتمال داشت و دروغ دارد مثل شهود است که بعضی از اب و مژده نتوان
کشد و از راه گرفتن ما او را احتمال ان دارد که در هم کند و از فرمایان بظاهر دارد
و از آنجا که رسیده بر کرده و چندین اسباب و اموال صنایع اندر دستان میرسد
و در دهنی جزیره همیشه میناست مصلحت است که در دستان و از آنجا که دانیم اگر این
شیر و نفع باشد از حوضه داشت از مزایج صالح و فساد او معلوم توان کرد پس اگر
نفع مخالفت باشد او را از ترور بر کند احمدی گفت در بنویسند مذهب خونی
و حق برآمد و نفعی اگر او بصلالت با غنایم بکند رسد و در بر شکل فرصت نماید
و از اب و سر و کد شده قصد لکن نویسی کند من دنیال او خواهم رفت با او سلطان
گفت احمد بیوست با علاء الدین بیوسته بدکان بوده من او را در کار خود برور
اگر غیر من از من برگردند او بر نکرده و احمدی گفت اگر سلطان از اینجا بدین
رفت ما را بدست خود کشت و در زمان برخواست و دست بر دست سوز و ناسف
خود و این بیت را جوینده سوز و دراز و کار همان کشد کش نباید

چون جلال الدین برای ملک غیر الدین کجی علی مژده از کوهر و نصرت و هلی کج
کرد منور بعضی از لشکر بان در راه بودند که شوا و خبر رسید که علاء الدین بان
استعداد بکند و رسد معاف غرضه داشت او رسد که من چندین اسباب و مزای
و نفوذ و اسباب برای بدکان سلطان بکند رسانید ام لیکن چون سال پیش دین
غیر او بود ام و بچشم سلطان با علم بیکانه رفت ام این مژده خوف و هراس در دهن جانور
اگر میشود با شاه با خط و مصر و توفیق خاصه من رسد با امر این که در دین سفر این
جایان غری مژده اند با بیکش لایق بدست میرسد و امثال این قسم سخنان و فریب
این ظاهر سلطان نوشت و حجب استعداد سفر را لکن نویسی و تفرقه از او بود
در ستاد برای عبور دریای سر و ماده کند و با اخوان و اصناف و خرد و مفر ساخت
چون شنیدم که سر آمده سلطان بجات کوه متوجه شد با اسباب و اطفال خود از اب
سر و کدشت و لایق لکن نویسی را فرمود بکرم جمله او کان دولت این غریب را در
بودند و با هم بیکشتند که علاء الدین با سلطان رفاه با نفعی بیکند و لیکن چون سلطان
در حق او بدکان عید بداند صیحا بنویسند بفرستد او رسانید و اگر کوی با شاره
و کلاه این معنی اگها بدیدی سلطان با او بد میدیدی و بیکشتن بخواند مژده
سر از من اسب رسانید پس سلطان عهد نامه نوشت شفقت این و مصلحت بیکشت
خود و بدست دو کس از عریان برادر او مژده او فرستاد چون فرستادگان سلطان
بایشکر آمدند علاء الدین را با اسبابش مخالفت و بداند نسبت سلطان جلال الدین
قصد بیکشتن کردند مبر نشد برادر سلطان علاء الدین الماس بیک که او نیز و اما د
سلطان بود و شغل بود بیک داشت بارها بفرستد سلطان میرساند که مژده از

شهر و دی و از قریب حریف او برادریم و هر چه بود و قصد خود کند و با خود را در آب خورق
کند و بعد از چند روز نامه سلطان علاء الدین برادرش رسید که من تا فرما نیاید
گورده ام اگر چه در صورتی که خود می دازم اگر سلطان بریده فی الجمله و مراد است
گرفت میبرد که تا من این شهر بدارم و بخت من گراهم قبول فراد و از آن هر چه بخواهم و یا هر
درگاه و بهیچم برادرش الماس بیگ در **خط** نامه را نزد سلطان آورد چون آن نامه میخواند
بند از سواد و دل قبول نمود و الماس بیگ را نزد علاء الدین فرستاد که او را از راه
شدن نکرده که شهر از غلبه انبک و سپیدم و این من العین خود را دلالت کرده فیم
چون الماس بیگ یکشنبی سوار شدند هم ماه رمضان بکره رسید علاء الدین و رسید
او طبل شادی زد که با زوجه من قوی شد اخطاب و ارکان دولت علاء الدین باز
گشتند که ما لا یرک سفر لکھنوی کن که آن بر قریب از طبع قبل و مال گورو کرده است
و هم درین رسکال خود را پیشواهد انداخت بعد از آن کار بدست شد سلطان جلالت
الدین از کنش مضنا آمد و از غفلت خود بی حواس بود و خواهان و محتاجان با چند
از خواص و یکبار سوار سوار از کباب و کھچ سوار شده بمحافل رسید و بجا بر نشست لکھ
فرمود که از دور و راه خفکی ببار سلطان جلالت الدین در هفتم رمضان بکره رسید
علاء الدین و علاء الدین از آن اب کنک جو و فرود بودند و اسباب و آلات
لشکر مهیا کرده و ما یکبار لشکرگاه ساخت بودند چون غیر سلطان جلالت الدین فرستاد
شد هم علاء الدین سالی فرستادند و بر بیلان و اسبان بر گشتوان پوشیدند علاء
الدین الماس بیگ را بدو بی سوار کرده بنی سلطان فرستاد تا بهر چه بخواهد که بپزند
آن هزار سوار را که در کشتهها بودند از سلطان جدا ساخت و با با چند نفر از خواص و برادر

بپا کرد الماس بیگ بپیکار بنی سلطان رسید با خطر آب و اضطراب عرض نمود که اگر
من نمی آمدم برادریم او را عالم کشت بود او را با عفا و عنابت خداوند جهان نگاه
داشت ام و اگر خداوند عالم با سواران سلاح بوش از کشتهها بدارد پند برادریم از
و بدن این جمله خود را هلاک میکند پس سلطان فرمود که آن کشتهها و سواران در کجا
اب باشند و فرمود بنیابند و خود با دو کشتی و چند خواص و معدود و بی از ملای زمان
در کجا بکار دیگر دارند و باز الماس بیگ معروض داشت که ملوک و خواص را که سلاح
با خود دارند حکم شود که در کجای سوارا که ما با با بی و رت نزد یک شهریم برادریم حریف
همه خود را هلاک سازد سلطان ازین حرف بیزار گشت اب رسیدند و چشم کشتی سواران
بر سپاه علاء الدین افتاد و در راه در سلاح مستغرق شدند و فوجها سواره ملاطفت نمودند
دست بخون خورد و شدند ملک خرم و کجکند و در الماس بیگ گفت که کار ما سلاح دور
میکنی و سواران با برادریت در کجا گذاشته و اقبال مستعد جنگ سواره اند و چنان
گفت برادریم لشکر را مستعد و از اسب پیروزاهد بر سلطان عرض دهد سلطان
الماس بیگ گفت من چندان راه رفتم دار آمده ام علاء الدین نمیتواند بر دو روی
سوار سوار شده با سنبال ما اند الماس بیگ چنان مکار عرض نمود که چون
از کشتی فرود خواهد آمد برادریم با ایشان وضار بی جزا هر بد سبوس خواهد آمد
و طعام آماده است خداوند عالم در خانه فرستند و بنده و برادر و زاده خود اظهار عبا
تا با بی عمر این شرف مورخان ما مانند در خالک سلطان مصطفی بر محل
خداوند ملاوت فرمان میبرد و شد برادران من و رفقای او سرکار الدین که

بودند چو رفت نماز پیشین رسید سلطان از کشتی بدر آمد و علاء الدین با جمعی
و امراء و اشراف شرا بطحا کبوسی بنفدیم رسانیدند و بکشد و در پای سلطان ایستاد
و سلطان بوسه چشم و رخساره او میداد و در پیش او را گرفته و در طایفه مشغول
بود و گفت ابی علاء الدین کسی که در طفلی در کفار من کرده هنوز از جامه من فوی آن
چنان بد بوی از من میزند من را از پسران خود جزیر دادم سبب چیست که مرا
چندین روز رفته داری از پی اینهمه سکا لست بر طمع کرده و من و تو جمع شده اند
و تو بی که مال بگوئی بکی با من مانده ای لیکن اگر چنان بگردم من همان تو را بگردانم
سلطان این گفت و دست علاء الدین را گرفت بکشتی خاص کشید و گفت ابی علاء الدین
چند از ترس و لهرا خود بکشتی در بنوت اشارت غذا را در در کارد نمود و سالم بنیغ پدید
بیجا است سلطان حواله کرد چون زخم کاری شد سلطان بجهت کشتی دوید و گفت
ابی علاء الدین بد بوی چه کردی و از غضب او احتیاجا و الدین هور رسید سلطان از این
انداخت سرش را برید و پیش علاء الدین آورد و ضیافت کرد که شندم از سلطان و
حالت شهادت و دیار کل طایفه شهادت بر زبان آورد و وقت افطار و شربت شهادت
چشید چند نفر از مقرران سلطان که همراه بودند شهادت شدند فی الحال چهره سلطان
جلال الدین را بر سر علاء الدین افراشتند و او را سلطان خزانند کردند جمعی که در
سلطان سعی نموده بودند همچو ام از زند کاف بصره بفرستاد سلطان علاء الدین را بفرستاد
و در حق سلطان جلال کرد پیش فرستادش آمد باب پنجم گفتار اندر شجاعت شجیان
قوی چنانکه بر فرزند جات که ثابت نام هم آوردی و در عهد مریدی نموده اند
شجاعت و سخاوت و در گفت اندک مسجود افشانی را که لازم ملزوم بکند بکند

چنانکه اینان و ان بی این غلبه اند بر دهر و بنویسند شجاعت بر دهر و بنویسند
دست دهند سخاوت بشنوی بد دهد که گفت اندک دیر شیخ ملک دبشانی
بسیار از نامه و دیواری من آثار شجیان اگر چه حالات رسم از آن گذشت که او را
در وقت شجیان ذکر باید کرد اما درین باب ابتدا بد کرد و سوره چند بد و نمیداد
چنانکه در ترجمه طبری آمد که چون از بارگاه احدیث ایشان شد بخصیص سلیمان
که کلاس را بعلت مشغول خواندن حضرت و سولی نزد آن چهار مشکین فرستاده او را
براه راست خواند او نیز حراست نماز شکوه خود حضرت را اگاه سازد و گفت بخت
و هذا بابی بشارت بخدا من حضرت ارسال داشت و ان اسباب را منصرف بجهان
چنانکه در رسم کرد و اندر چهره سلیمان بحدت حضرت سلیمان مشرب شد ذکر شجاعت
رسم در خدمت حضرت شد حضرت فرمودند که با دیوانه کشتی بکری رسم
قبول کرد او را با حضرت کشتی واقع شد و حضرت را بر زمین زد و این کار او در خدمت
حضرت سلیمان بفتاب متحسین افتاد بفتابسی که اینه را در پنج زلفه سلوان زود داشت
بیل نوشت اندک من آثار شجیان گویند در ایام بختا شخص شیب نام که در آن عهد کبی
شد و در دنیا بکوار و مرغانی بنویسند که تنها خود را بر صد کس روی و باقی
آمدی را از ختم صد هزار بودی او با هزار کس عالم کردی چنانچه بختا از دست
او چنان آمد عتاب بن و در فارا با بختا هزار سوار بر سر او فرستاد شیب از با آ
که هر وقت فرمود آخر بختا بدست آمد از عتاب شام بالکدر کران مفرجه او شد
شب هیچ بای کم بناروده داد و سرانگی داده بختا را بنی بختا ساخت بختا بعد از آن
گویند را بر خود حصار ساخت و از در و در و در و در آمد اندک کبی بر بیل شجیان

فرستاد او و روانه بنمود برادرش و زوجه اش خالده را استر کرد و نذر بارین آورد شکست
شد خراسان که از زنده صحرایکند و کشتی نادران را و اجری برهم شوریدند
و کشتی غرق شد و شب بخیر در آب افتاده غرق شد مرید اول که سر برآورد گفت
و کان الله امر امقام و ما بار دیگر که از آب برآمد گفت **فَلَا تَقْدِرُ الْعَرَبُ الْحَكَمَ**
پس غرق شد چون خبر بموت او پادشاه رسید قبول نکرد و چون خبر از آب غرق شد
را شنید فریاد برآورد گفت سبب چه بود که در اول قبول نکردی و چون خبر از آب
شد ترا شنیدی فریاد کردی گفت و قبح که شب در شکم بود شبی بخواب دیدم
که انبی از من جدا شدند چنانکه برپوشم بجان افتاد پس من دانستم که انبی را هیچ
چیز بغیر از آب دفع نمیکند این سخن راست است که در آب غرق شد **من انا و اصحابنا**
از فناء منقولست که چون سفاح عباسی مرد عبداللہ بن علی عباس که جم جعفر بود
در شام لواحق خلافت برافراشت بر جعفر نامه بنجد مت صاحب الدعوة عباسی
ابو مسلم سرافندی نوشت که منجم دولت بنی عباس امیر خازن ابو مسلم حجازی بدانکه
من خوب خشکی ام که تو ام سیر کرده اکو دست تربیت زرد از من برآوردی از فو غور
پیشامم غرض از من نوشت اندک عبداللہ بن علی عباس در ملک شام لواحق خلافت بر
افراشت من که تربیت کرده صاحب الدعوة باشم در ملک شریک دولت چون داشت
باشم ملهم انکه این خاورفت را از راه برداشت بران منو خراسان شود بدان
نامه چون بنجد مت ابو مسلم رسید اگر چه و فنی بود که سران سپاه را بخراسان فرستاد
بود اما غریب شام را مصمم ساخت شهرت نمیشد که آن اعیان سپاه بود خبر رسانید
که صاحب الدعوة باز بود و او با من خراسان بر سر طایفه امر و شجاعان عرب و خراسان

بر سر او بنجد اگر چه نویسد با صاحب الدعوة اما از قانون جنگ دور است این است
ابو مسلم گفت ای شهره تو کار افتاد بگو و این ندانم زدم تو و افتادند مثل منی
و در خطا من صد مثل تو و افتادند بک منی اما در خطا من صد مثل تو
اگر جز او دیگر می این حدیث گفتی از من جواب جز این یا نه پس چون سپاه شام با
سپاه خراسان برآمدند گویند هر یک خراسانی را صد شاهی بود اهل خراسان
ملاحظه نمودند و ابو مسلم گفتند صاحب الدعوة سلامت اگر تمام این جنگ پیروز
افتد که سپاه خلیفه با لشکر عراق پیروز شد بگوست ابو مسلم گفت اما که در سپاه
من رسید اندک در سپاه دشمن رونق که من نظری که روزی این لشکر ندارم دور
جنگ و میدانم که این موهبت پس پیروز را بر کشیدن خود را بر سپاه شام و در سپاه
ابو مسلم لاعلاج شدن و راهنوار آمدند و امیر سپاه علی امده بنو خود را و بر عمر عکدا
زد که بدو پیش کوه و سپاه شام منجم شدند و وجد الله عباس گفت شد غریب
او بدست سپاه امیر افتاد گویند از خزینة زرد جزو آنچه بدست المال آمده بود
جمع را معاویه در خزینة شام جمع کرده بود با تمام را ابو مسلم مصرف شد بر
خراسان و رفتند و آن کثرت مال او را بدست جعفر هلاک ساخت **من انا و اصحابنا**
در جمیع کتب مقبوه آمده که چون سید شایان زرد و بیاض خوار و شاه و حکیم خراسان
جنگ عظیم واقع شد بمقتضای ندای آنها الکفره افنا و الکفره خوار و شاه و حکیم
نمود و حکیم خراسان بر بزرگوار اهل الدین متکبرین کجاست گفتند ملک خود را کمال
ندیم او دست رفت و حکیم گفت کار خوار و شاه سکه است پس او بدینعت عالج او
ناید کرد پس خازم ملک خود شد و بر سر خلیفه جلال الدین رفت خلیفه جلال الدین نیز

با پنج خرد و هزار لشکر تا از آمدن بغداد کوشش بسیار فرموده بود که چون خلیفه
جلال الدین شکست شد تا آنکه بسا حساب سده آمد چون دید که او را از قلمرو
پرویز شکستند بن خلیفه نامه داد و اول سپاهی را تسلی کرد چنانکه چنان هزار سوار
جزا را با خود بکمال کرد و در آنوقت در او روی چنگیز خان چار صد هزار سوار بود
جنگ عظیم در پیوست بنوعی که جلال الدین خود را بجوای چنگیز رسانید باز غلغله
مغولان شد و گفت و اگر چنگیز وای شناختی زخمی که بکند از رسانیدی چنگیز
پس از چنگیز در پیوست و بران خرد و طعنه زد که اگر مرید و برادر باشد از چنگیز
که خوار و مشاء راست پس از آن پسران امیر چنگیز را از چنگیز آفروده شد و گفتند
چنگیز گفت که او را البته و سنگین نماید پس جنگ عظیم در گرفت و اگر میاوران
جلال الدین تلف شدند پس قصد و سنگینش کردند جمله برده لشکر مغول را پیش
ساخت خود را بقبل خود رسانید و در پیاب طلب خود بخورد و اطفا بخورد گفت
بکم که بخت و فست و مرل منبر نیست که شمارا بقتل بکند و ارم پس شمارا بقتل
تا نگاه فوجی مغول حمل آور شدند چاره هزار سوار را حکم شده بود که او را و سنگین
چون فرودش را غرور گرفتند و بکرواه کوچه برده تا آنکه اسب برانچه خود را در آب سده
انداخت و در فتنه نظیر این خفیه و آمده که هزار بیت و یک کوچه بود که خلیفه جلال
الدین خود را در آب زده بود بعضی را قصد و بعضی هفتاد جوان زخمی و مریه کشته اند
با او برانند پس از آب کشته چندان استاده که در پیش از خاصه و فرود آوردند و
خزانه را و امیر کردند پس آب در دهن کوه انده روان شد و بولی اندک چنگیز زخم
آب آمد و خوار و مشاء جلال الدین را و بک گفت شنیده ام که بسیار خوش نامی چنگیز

مغول

خلفه فرامید گفت الحال بنشین که مراد من این بود که تو محکوم من شوی پس چنگیز
برگشت سلطان روان شد تا بچنگل در آمد چند روز بواسطه زخمیان و در آنجا
ماندند تا آنکه شجره دیدند آفتی از دور بکین را فرستادند که آتش بسیار و چون آفرود
آمد تا غلغله بودند اتفاقا او را گرفتند و بسیار زدند و تا آنکه بخدمت خلیفه جلال
الدین آمد که سلطان سلامت دیگر زندگان بر ما سلام است که اهل قافله
پسر ما را برزند سلطان بر آشفته و خوارست گویند و در میان ایشان هفتاد مرد
شهر دار بودند حکم شد که در بیت و آمد هر کدام جویی بکین پس چنان کرده
بر سر قافله رنجند با ترک کوششی جمع را بکشد پس جمع شد سلطان برادر و اگر
دشمن اسباب را قست معمود ناجری سلطان را شناخت و در پای سلطان افتاد
که سلطان سلامت مانده استیم که این بنده سلطان است و کوه مانده و هزار
ان باشد که سگ پادشاه را خدمت بکیم پس سلطان رحمت آفروده بکانات مال
با ایشان بخشید و آنچه تصرف نموده بود و بنار پی را بجهار نوشت با ایشان داد که
هر یک که بخدمت سلطان برسد ان مال را بکین پس از چند وقت با خاندان
رفت حق خود را با فتنه اخا خلیفه جلال الدین منکر پی چون از ساحل سپاهیان
فی الجبل فارغ حال شد متوجر راه شد در پیوست با قصد جوان اتفاق آمد نوکر
آوردند و هزار دار چمن که امیر خسرو هاروی یکی از اعاغه است در شهر ملک
از مردم مغول رسیده بودند قصد جوان در پیوست و در پیوست سلطان پیوستند
پس سلطان اول قافله کوکس مال را دفع نموده پس علامه الدین کفتبا و که با و
اصلی ملتان بود با صلح کرده و بنی سلطان را و بنیوت سال در و بار هفتاد

در بنوشت رخصت جاه سلطان در دیار هند بسیار شد سلطان منیر الدین ابهر
بند و بست خلیفه جلال الدین بنوشت کل هند را عرض کرد که اگر خاطر خاطر چند روز
از زمین ایران از روزه باشد ملک هند نیز گوشت است بشکار بنیل و گوشت بدون
خوردن اسلحه داشت و جو و انیس نیز بر اثر کاغذ بجا ب او روان شد و از روزه آمدن سلطان
شخص الدین شد در بنوشت از اتفاقات حسرت آنکه چنان خان از ایران مر اجبت نمود
و حضرت داشت از راه کج و مکران منوچهر ایران شد اول غارت کج جهان کرد و در کج
کشید بر آن حاجت که از امراء بدیش بود قول و علقه بخدمت فرستاد و در ناله راضی
بش خلیفه جلال الدین بغاری رفت اما ملک سعد بنایت خرب پیش آمده اسباب بود
زاده اوحد سلطان داد که او را سامان باد شاهت میسر شد و از فارس با خنهای
و عرافان و با دریا بجان رفت و اقلک را جمع می نمود گوشت شجاعت و بی دریا
بزیست بود که منیر ملک که در کوی کبی با او برابر نشد فی اهل خراسان و دروم
و فارس شاد بهما کردند و حکام مغول و داور و عکا را با انعام گشت
بعد از واد ملک زانند پیش برادر او سلطان غیاث الدین یکی از صاحبان سلطان را
در مجلس شرب بکشت و بکشت و چند توپ سلطان حصان آغاز بدیدند بر
حاجب دو کمران گشت شد و ملک تمام بدست سلطان ماند تا وقتی که مشایخ
با خود هزار سوار مغول با ایران آمد سلطان تاب مقاومت نیاورده با خنهای رفت
و از انجا ملک نفیس در انجا و خن ملک اشرف را نکاح در او و اما لشکر مغول بغایت
زور شدند و غلامان فرو گرفتند هر چند ملک اشرف بکشت سلطان قبول ندا شد
برای این میگوید که از ملکش برانم پیش غافل شوی فرج مغول رسیده و سلطان را فرصت شد

که باب کرم غسل یازد لایحرم باب سر و غسل کرده منکوحه خود را بکفیل آب کشید
بد و رفت دیگر کبی از احوال او خبر نداد و مکر و طب الغارین رکن الدین علاء الدین
بخیالی نقل می کند که من بکرو زور بغداد در خدمت شیخ عبد الرحمن اسیر است
دشت بودم شیخ از مجلس برخاست پیروز رفتند و مردان و احباب را از کربا بندند
شبهات روز در خانه بنامد مردان مضطرب شدند که آیا شیخ را چه حال شده
بغداد را گشتند خبری بنافتند اما آنکه غار شانی شیخ شادی کتان پیدا شد مرد
ازنده عجب سوال کردند فرمودند که سلطان جلال الدین منکوب را از سلسله
با و شاهان مغزول کرده بودند و بدایه در و قشای در او روزه و سالها بود
که بجا است حق تعالی مشغول بود چنانکه بدرجه رجای رسید بود درین روزها
و در هر اسرار من احوال بغداد به نیت دوری مشغول بود و بحال و رحمت حق پیوست مرا
از عالم غیب خبر دار کردند و غم نکن و شجیر او نموده من **اما** و **الحسن** مغربی در تاریخ مغرب
آمده که **سید** که **کد** است داشت بسیار از او پرسیدند که گفت من مردی بود
نخشب و بقال در فلان روزی جوانی را اسب و اسباب بسیار داشت
جمع خران با من را بودند که چون جمعی آمدند من ایشان را خبر کردم و بدست
رفت ایشان را خبر کردم و سیدی را بر بویه کرده آوردم جوان گفت چه شد و از آن
گفتم بچند خدمت شما که بویه آوردم پس دوت روز بعد و من خدمتگذارانم را
که هر وقت حساب مرا کرده و مرا با انعام مع شبن را بدین رسانند پس گفتم این جوان
شما بی و درین راه سوار است گفت شخص جوید فرود آمد ایشان از شخص
تقریباً ده نفر بودند من نیز همراه او شدم گفت تو چرا همراهی میکنی گفتم ترا زحمت

بود و فریب دو هزار کس را که از سپاهت کوه های پدرش بودند فرستادند که هیچ یک
 گوش و باغی و دست و پا نبود که بد را و اما این گروه از آن میترسید که انهم مثل پدر
 خود باشند و در مملکت داری بعد از گفتگوی بسیار قرار بان شد که تاج کجایی
 و در میان دو نفر گزینند ازین دوین برادر زاده و پسر عم هر کدام که برادر
 و پسر هفت بادشاه او باشد چنانکه گفت اند **بعد** پسر یا پسر میشد پس ازین
 بروی و تا که بهرام حوادث ببرد تاج رخت و پس ازین دو بادشاه و در میدان در آمدند
 و تاج کجایی را در میان دو نفر دیند اول بهرام عم برادر خود را تکلیف برد
 نمود کسی گفت ای پسر العین شهنشاهی مرا کی هرگز از روی پادشاهت بود از بیم
 این مردم این کار را میکنند شام بگذر و روز و میدانم که این ملک را از دست و پا
 نویی باد انگاه بهرام پادشاه فاده دامن بر میان اسوار کرده و توجیه هزاران شد هر چه
 بر حمله آوردند پس سر هر دو را گرفت انجنان بر یکدیگر زد که مغز از ایشان فرو
 ریخت و بر داشت بر سر خود نهاد اول کسی پیش آمدن بای بهرام را گرفت و بسیار کجاء
 باد شاهت گفت انگاه از دو طرف سپاه پیش آمد او را باد شاهت قبول نمودند او
 نیز بر خلاف پدرش با مردم شکوین آغاز نمود چنانکه ذکر خبر او میکند و گویند و در
 داشت و بی نام چنانکه همی اعتماد بهرام بود بود ملک را بر روی سرده تا هفت
 سال از حرم بر نهامد پس بر روی ملک را با بوی خراب کرد که نشان معنوی ممانند
 پس از هفت سال روزی بر آمدن احوال معنوی ملک را بدید بداشت که ملک را
 دست و رفته و مقام ابا و باقی ملک شد که ناگاه اوازه آمدن خانان ترک شد بجزیم
 ایران پس امراء ایران نامها با او نوشتند که پادشاه سلامت ملک ایران خالیست و ما

بنده باد شاهیم بر روی شریف از بد چو **بهرام** را بفین شد که معامالت ملک
 پدرش بود و مقام ندید شد کسی نای را از اعیان ملک طلب بود و او را بر جای
 خرد نصب کرد و گفت من پناه بملک هند ببرم تو ملک را بنکوار و در و از شد شاه
 بهرام با پادشاه سوار جز را امرانا بخا بخدست خانان ارسال داشتند که دشمن کرد
 و ملک خالیست بادشاه و در آمدن فحیل بفرماید که خانان است است بخش
 و درآمد بهر شهر و قصبه که میرسد کجا ششکان و ششکان کداسه میکنند اما
 شاه بهرام از بای سخت بجانب اذربایجان رفت از شهر و اوقات سر و کوه بملک طبرستان
 درآمد و چون تا هفت هزار کار و را پوست کند با هفت هزار کوه اسب بکشد بکشد
 و روان شد چون از جرجان و نیشابور بگذشت و نزدیک خانان فرمود
 که این پوستها را تم کردند و بر او سنگ بپاشا کردند و دعا فتاب گذاشتند که باز
 شد و برگردن اسبان کوه قبت از چاه طرف سپاه خانان بپاشا کردند و بپاشا
 محضی بیستم خانان و سپاه او و سپاه از بیم آن فرار نمودند پس بهرام با مردم خود
 سپاه را عتاب نموده از در مرو با کجا و چون رفت و فتح نمود و قول است که بهرام
 خود بخانان رسید او را گفت و شخصی بنا و راه انصر فرستاد و اتمک را سگ
 فتح کردند صاحب روسته اصفهان قول را اصف داشت اما دیگران اصف داشت
 که بهرام با پادشاه سوار کرد که با خود داشت بقولی هزار و بقولی سبصد بهر نند
 بخش کرده از دست جانب خانان رفت و بی ممانند افتاد بود که سر او را ازین بریدند
 و فتح نمودند گویند و در شب با بهرام پادشاه سوار بودند روز دیگر و در سپاه
 بهرام از صد هزار و در گذشت و سپاه خانان سبصد هزار بودند که بدست سبصد

کشته شدند و بخت هزار گز از اعیان ترکستان را بید کردند پس اکثر ایشان بینه
هزارم درآمدند گویند چون اسباب بختان را از نظر بهرام بگذشت صد و بیست و یک
عزای بی مردم در و بود و بر او زدند و خواندند و فرمود که تراش زدن پس برب ستر بومی باز
اهل ایران مطلع او شدند و جز غنیمت خاها را حساب کردند و هفت ساله ایران
نشد پس مادت هفت سال خراج ایران را بخشید و تمام تکلیف از عاها برداشت و چون
ایران بهرام را متصرف شد او را از روی دهن ملک هند شد ملک را بعهده سپرد
هفت و سی سال رفت و در جزایر هند غرایب بشمار دند و جواهران عظیم الحلقه را
گردنا چند و هفت و شش و شکار میگردانید که شکل پادشاه هند را از جبر بود و
در نسخه طحکن زود بدو ام و گوازه نیز گفته اند که او وقت ملک ملک هند بود
نقد بر ما قول صاحب شاهنامه را ترجیح نهادیم چون شکل را از ظهور و فرقه انکه
بهرام خبر شد او را نزد خود خواند و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید
در موضع از اطراف ملک هند چنانکه چند نویست سیاه شکل را از هنرم ساخت بود
بهرام او را پیش خود بنده است شکل رفت و کشتن آن مثل را قبول نمود و چون که شکل
گفته بود که هر که آن مثل را بکشد او را دلا مادی خود سواران کنم پس چون بهرام مشو
موضع قبل شد ملک هند شخصی را اجاسو سواد و بر بهرام فرستاد که بین اخیوان بچه
طریق یا مثل جنک میکند پس چون بهرام در نظر قبل درآمد قبل هر طوم خود را کشید
برو و دید بهرام شد یکی کشید چنان بر پیشانی مثل زد که غرق شد و در ساعت
میرود پس بهرام بر سر قبل آمده و دالی از سر لادم او کشید و بنده است شکل رفت و دالی
پادشاهان را یافت گویند در همان روز و سولی از شدت را بان هند که شکل اکثر از روی

بیکشت و خراج گذار او بود اندک طلب خراج نمود و در غایت شدی و بزی بهرام
و را از آن شدی منع نمود و قصد بهرام کرد بهرام بیکشت به شهر سرش را دور انداخت
شکل ازین حرکت بهرام بسیار ترسید و قول طبری آنکه بهرام متکفل قبل دفع خصم
شکل شد و با سپاه متکفل بر سران زای رفت و او را گرفت و خراج گذار شکل کرد پس
و چون خود را از شکل طلب نمود شکل در باب لب بهرام اندکی مامل داشت و چون
انتهای را در پاهای خود را بر و ظاهر ساخت انگاه شکل از تحت بر پاهای
بهرام افتاد و دختر را باز داد و مسکه و خطبه ملک هند را بنام شاه بهرام کرد پس
بهرام بصبو ایران توجیه نمود اما صاحب شاهنامه گویند که بهرام بصبو و رسولان
خود آمدن بود و هنر شکل را برده و روی که شکل در شکار بود بهرام با چنین شکل
از آب سست گذشت چون شکل را خشن شد آمده اغراض بسیار دست بینا هر
کرد و امر بهرام خود را بر و ظاهر کرده آمده در پای بهرام افتاد پس بهرام سر و جیش را بر
ملک هند را بر و ستم داشت و روافض سکا بات بهرام کو را از نواد و حکا بات و اف
با این شجاعت کمال تمام و فراست بوده گویند در زمان او که کسی بدو بر او شعر و غزل
داشت و در تاریخ فقهی آمده که بهرام چون در چشم شدی عیبی گفتی و در بارگاه
بلطف ترکی سخن را ندیدی و با سنا بر مردم فارسی گفتی و در خلوه با ناز نهان زبان اصل
صراحت نکلم کردی و انار را و بسیار است از اینجمله در شکار بیگ بر شیری را بر لب
گویند در بحث و از رها کشتن و کج بافتن و از شکوئی از کج کاران و در عهد او بسیار
شد من اما از اینها که بهرام در برون از ملات را در کان بین لایم و او را زین بود و در شکار
حسین و جبال را زده از بیع از بهر رسید که در آن زمان پادشاه حبشه بود که در

دین پسر فرستاد که زن خود را خلاص ده و اگر نه از قهر من این بنا می نویسی پسر را خلاص شد
زن را خلاص داد و شکایت بخدمت او بنویسوان برود ملک مداین رسید وقت در مداین
یوسف مؤدبه ملان مرید پس چون ایره از ملک بمن رفت از دو و یکس ماند پس بزرگ
بکسوم و کویات مسرور و از زن دین پسر بنویسری را ایره بزرگ کرده که سبب دین
باشد و او پسر خود را پسر ایره می داشت چنانچه طفل بود و خدمت مادر خود بنور
ایرهر رفت و زنی سبب از پدر خود سخن می گفت و خدمت مادر خود بنور
ایرهر بود مسرور و خوشدل پاک گفت گفت بر پدر تو که دین پسر با شد سبب دین پسر
از زده بخانه رفت از مادر خود احوال بد بخورد از پسر بد پس از خطبه او پسر بد شد
رفت چون کوی را خبر شد که این پسر دین پسر است و دین پسر بی بدل طلب دیدند
مرده بود پس او را تربیت نمود بعد از مدتی هشتصد مرده که کشتن بر افغان را پیش
بود و پسر را که هشتاد سال از عمرش گذشته بود مرده عجمی نام بر افغان امیر کوفا
همراه دین پسر کرد و نگاه بد را رسید کشتی در دریا انداختند و هشتصد کس
بسیار آمدند چون این خبر مسرور رسید موجب شک افغان شد پس بچه اکر
از خبر نسبت پیوستند و ملاقی فریبین شد گویند در عجم مثل مرده مرگها نماند و
و در آن وقت در عرب و عجم کشتی کان او را کشید و از آدم تا خانم تا کماندار بود تا
که خبر یافتند و در عهد من خبر از آن که بقولی او را پسر من خواستند و
انسانها کمانداران من می دانستند چنانکه نظامی عجمی گفته بدست از آن گویند از آن را کماندار
که از اصل مبرو انداختی پسر و خانما فتن گفته بدست در عجم رسیده و سبیل را بدید پسر
از آن رخ بر آن نماند و پس از آن پسر مرده عجمی مرده پسر را انداخت که مانع از آن

محمود

محمود را شکست چنانکه بعد از این غنیمت ذکر میشود و در عرب سعد و صاحب چنانکه گویند
در جنگ احد حضرت صدیقه کلمات پسر و بنحید و بدست سعد شدند و شکست از ما
انجی دای قذالک یعنی بدندان که ما در و بدیم غلامی تو یار و شهسوار است که دین
در علم کمانداران پسر حضرت امیرالمومنین دعوا و این جنگ در وقت بود حکم شد که پسر تو
را همدیگر ساختند پسر سعد شغاف بر پسر زو و سه نویسنده صد بر آمدن صاحب
سعد فرین کردند پسر حضرت امیر پسر پسر انداخت پسر اول بر پسر آمد صد اکو
و پسر دیگر صد اکو حضرت را کمان شد که مکر و زبیر و دیگر بر همدان رسید حضرت
مقصود ایشان را در یافتن فرمود که دو پسر اسیران سواران پسر اول گذاشتند از خطبه
صد اکو کردند چون بنظر ملاحظه کردند چنان بود پس سعد کمان خود را پیش آورد و
شکست شد که حضرت هر چه پسر فلک از دست دست مراد بود و مطاوع است
چیز است که شما از این راه ندانید مگر آنکه پیش از آن در قبضه کمان سواران بود
که پسر از آن موضع می انداختند چون حضرت در حضور سعد کمان بدست مبارک
گرفت قبضه را بر هم فشردند کمان سواران سعد و شد و از پسر سبک شاه و لایق را
قبضه می داشتند الفقه چون سپاه او صحرای سپاه مسرف ملک حبشه را بر میداد پسر
پرسید که ملک حبشه بر چه چیز سوار است گفتند بر فیل گفتند فیل را در وقت است می یار
پسر می اندازم بعد از خطبه باز پرسید که ملک حبشه بر چه چیز سوار است گفتند بر اسب
اب پسر از کلمات دولتش من باور می اندازم بعد از خطبه باز پرسید که بر چه سوار است
گفتند بر شتر گفتند و پسر از کلمات دولتش کبر از خطبه باز پرسید که الحال بر چه سوار
گفتند بر اسب گفت است سر از مراد است و پسر من بسوی او را است می رود پس شد که در کمان

پس گفت اعلی که باد شاه دست بر پایش خوی او بخت بود گفت لها را نظر کنیم بفرمود
شب بود و آن لعل مثل مشعلی بر آفرین بود چو شمع کشته بر لعل آمد و از پی شمع
بلد در رفت و مرد و سپاهش منهدم شدند و ملک بسف دی برون فرار گرفت و اجند
گویند سبب از خجایان عرب بود چو زیاد شاه شد جمیع اکابر جمع آن فرما بزرگاری او
غار نمودند و غلک را مذهب داشت و روزی صبح در شکار گاه حریه بر سر ساندن ملا
کرد پس بفرمود این قضیه را بخدمت تو بشروان عرض کرد فرمود ما اهل جنت را فضل
و خود امارت کند پس حسب حکم عمل نمود و او نیز مذهب ملک را اند **مرآت النصار** در حد
خبر عباس آمد در زمان المقتدر بالله من مفسد دور مشهور است ثلث مائة موطا
بجرب و لحصا که مفسد نشان ابو سعید خنایی بود مکه را غارت نمود و فساد عام کرد
بنوعی که سواد مردم را از کشتن بربط ساختند و کشتن از رون و بیرون حرم واجب اکرام
است و روز افتاده بودند و سنگ حجره را کوه را کوه عیالت خود بودند و بر سر پناه مروج
پس ابو سعید خنایی از مکه موقوفه را با قصد سوار بقتل خلیفه متوجه بغداد شد پس چون
و ساج را که بکجا و اعیان در کاه خلافت بود با نیمی هزار سوار بغداد بر سر او زمین نمودانی
و ساج ختم را خوار داشت پس از آنکه جنگ کند بخدمت معتمد و قوت که با **الامیر**
ابو سعید خنایی را اند بخدمت فرستیم ما برین را معتمد در جواب نوشت که جسوس را
قطع کرد که از دجله نتواند گذشت ای و ساج این سخن را مهمل شمرده کس نزد ابو سعید
که بانه نما و نوحی شنایی ندیده است و از تاب مفاوت من نیست با با طاعت من در ای
سر خود کبر و برودنا جلالت بانی ابو سعید از فاصد پرسید که با ای و ساج چند روز
گفت می هزار گفت بالله اگر پیش من شکس باشند پس رویی از مردم خود کرده گفت **خوار**

بهر شخص و دم سر خود را بید و دیگر را گفت که خود را در آب انداز و دم خود را بیا
انداخت و دیگر را گفت خود را از بلندای بهشت انداز و نیز انداخت و کارش تمام
شد پس گفت هر که چنین لشکری بود از کثرت سپاه و سخن بندگان شد و از آن زمان
لیکن ای ساج را مانند سکان در و بجز خرافه کشید پس چنانست شیخ و بنده لشکر
ای و ساج را سنگ و صبی را گفت و صبی را گرفت و صبی کو بختند پس ای و ساج را
گرفت و نوحی که گفت بود با سکان در و بجز کشید **باب شکفتن انداختن و کشتن**
ملوک و القادیر پیش از آنکه سالک سلطان امداد را بر صفت صبا سرعت بر آمدن و کشتن
بد و در و در ملک و آمدن و کشتن اند و سر الملوك آمده که چو **الاب** از سکان بر ملک
بغداد مسئول شد القام با امر الله را بر سرند خلافت دشمنید و از آنجا غریبه
مشرقی را معتمد ساخت و با جانب روان شدن شهرهای شرف را بگرفت و کجا سکان
خود را بانی دشمنید و امداد را در و از مشرف که با ساعون است رسید و قلعه بلاغون را در
میان گرفت که با کاه سپاه نری پا و شاه سام که دعوت اعیان مغرب را قبول نمود
با لشکر سپاه بر سر بغداد آمد بقصد القام با امر الله و خلیفه را گرفت و معتقد
دو زندان مصر و بغداد را بجا که بکشان کرد و غله کشت پس خلیفه کاغذی با **الب** و **الاب**
او سال داشت و در غایت عجز و اضطراب باین عیارت که این جای ملک مضا و باب
سلما این را که شعار فراموشا را شد گویند چون کاغذ خلیفه **الب** از سکان
بر و ضمون اطلاع یافت از غایت حزن و اندوه بها های کوفت و سپاه را فرمود که
بلاغون را همچنان در میان داشته باشند و ابو العلی صفی الدین مشیخ خود را گفت
که دو کل در جراب خلیفه بنویس این منشی فلم بر گرفته اند از امانت فرای و در آن کاغذ

از غراب سرخوش ساخت پس از آن غلبی که از اهل غریب ماند بودند بدیشان
بر سر قبر برادر خود آمده لباس عیش لغیر واد و جامه لغریب در پوشید و هفت روز
بیکر لغریب داشت و پس از آن بمات لبست رفت و جمیع عمارت محصوره باز و در آن خلعت
و جمیع سادات و عزا را بقور برد و چندان خاک بخون اینچ از غریب بر کوفه ساد
و مضاه لبست بقور برد که جمیع بر حیا حاصل و غور از آن خاک و خون میباشند و بعد
سادات را و مضاه را کت و خون نشان بجای از غریب اینچ و بر روی که پیش ازین آمده
کرده بود درین خون و خاک درون و بیرون را نیکو اندود **فصل در ذکر زاده** و در آن
که کوه خان بن اوکهای مان بن چنگیز خان پس از فوت پدر بچهار سال بر تخت نشست
بنابر آنکه مقتدر ملت عجبوی بود در ترویج آن ملک مشوخ جمد تمام بهروز و یاجا
و وزیر و وزیران اراده او زبانه میشد همواره علماء و رجال فضل و عمارت را از او کرم
نموده و در تحفه اهل اسلام میآورد میکردی و هر جا میبایست خرب بودی میبرد سکه
نصاحی میبودی و ثواب و از فرارین طمع داشتی چنانکه دیگر سلاخان بجان آمدند
تا آنکه یکی از معارف رهبانان که نزد خان مرتبه از همه پیش داشت و روحی اهل اسلام
پیوسته ایشان کرده قصد های بدی اندیشید و میخواست که بر بعضی اسلام شکوه
از دگاه بخاز میبخت که از درین ناگاه در سلطان جمیع اهل اسلام را طلب مینامود
و با او کشت و خان از کوفت اهل اسلام باین را غی میباید امر بخاطر آن
شقی رسید که جمیع آنها را قطع رجعت مینامود موز که نوزد و سایش ایشان افتاد
این هم موافق مراتب ما مبارک که کوه خان افتاد درین باب بر این هجده تا مشهور
کشت و روزی که جمیع رهبانان و کشیشان و امرای و نوغان و در دیوان حاضر بودند

ان بدینک اتفاقا با آن طبعها رسانیده چنانچه تمام بیرون آمد و اراده آن داشت
که کسان با بران و نوران باین ای حکم ارسال دارند که بیکبار غریب الهی منصب ظهور
بر آمده بمقتضی **اللهم صل علی کل شیء** در بیرون سبک پیدا شده و راوی چند رخ
بروز و چنانکه انداختن خصم او را بر آورده باده باز اش کرده در هاجا کشت **فصل**
القتال که پیش ازین پادشاهت امیر چنگیز با وکهای مان خان رسیده چنانکه ذکر شد
که ترسید از لشکر زاده برادر و برادر زاده با طرانت مشر و مغرب و شمال و جنوب
از سال داشت خود خانم فلان خلیفه و شهر بغداد شد آخر که ابلهان که برادر زاده
او بود پسرو ابلهان که در ایران هلاک کو خان ملقب شد زمین ادب پوشیده ۸۷
خلیفه را قبول نمود پس با قصد سوار هزار و غول شک جسم پیران را در جلد جامک
سوار و خوار بر ایران ناخ چنانکه دریند و مورقا پوز اسکندر لغریب عجم دریند
و قتل عام اکثر شهرهای عراق نمودند و بغداد در سبک سه روز بغداد را قتل نمودند
بعثت پیوسته که هشتصد هزار و هزار هزار آدمی دریند و بقتل رسیدند سوار
اطفال و عورتان که اسیر کردند و بردند من **انار القتل** در تاریخ و صفات آمده که سوار
و قهر خواجه ادهن صاحب الدیوان میباید بود که یکی از شیر کافش و روزی بخا
تشنه بود که خواجه باو متوجه شدن طفل دست و از زکوده بهاسن خواجه رسد
و گرفت و کشانید بر سر غضب بر خواجه مسولی شد که فرمود که آن طفل را بر
معالی نند قبضی بر دار و محسوس را از هم باز ای نمود که او را اندازان امر
نمود آخر بقوی فقها آن طفل را بر دستار بر سر بر عیلا و او بچندین **انار**
القتال همه در تاریخ و صفات آمده که درین خواجه ادهن صاحب الدیوان

در بازار میساخته است یکی از بازارهای بنی بر دو تکیه خواجگه گفت ای مولی با حق
 نکره بین چیست با کسی را از ترس جواب فراموش شد خواجگه فرمود تا او را کردن زدند
 بر یکدیگر چون از بازار گذشتن هیچکس در دستگیر یعنی **من انار الفتن** گویند نغان بن میانه
 که با شاه عربستان بود بر دست خسته بر زمین کشیده شد در وقت گفت حضرت رسول
 و در پی این نغان بر اسب هجوم خود بر پشت از پی صیدی ناخست هوا در غایت بود
 بود و سوار او را در وقت بنام جزایه بود که از او ای در اینجا بود که او را اسم خطه طای بود
 نغان از فرود آورده شرط نمائنداری بجا آورد با آنکه ملک کو سفتند داشت و دیگر خبری
 نداشت و اندک داری که از برای این روز نگاه داشته بود طمعی ساخته بنزدیکی
 علی الصبیح نغان روانه شد و او را از احوال خود خبری ساخته گفت البته نزد ما بیا
 که لطف با شاهانه در حق تو واقع شود و بر این خطه را کار بخوانی رسید که او
 و بدین نغان ضرور شد و بدیدن او وقت و محبت اتفاق از روزیوسف نغان و از روزی
 که نغان را لشکر خود سالیان پیش از آنکه هرگز ادبی البته کشی و بنیوف خطه طای رسید
 دل لشکر و سپاه بر او سوخت نغان شناسان گفت این خطه من سو کند خورده ام که
 درین رفته بر اینم بکشم و بچشم اگر جسم مانوس باشد پس خطه از جبات خود
 شد گفت اینقدر رحمت با من که بگویند فرزندان را بدیده و صیبت تمام نغان گفت
 صفا من تو گفتم چون از قبل از تو شنیده بود راضی شد پس خطه بنام بصره و این
 بود و او قبول نمود پس شخصی از حاکم فراموش نام پیش آمد که بپیل و بی شد نغان
 بقول خود وفا کرده در احسان کشود و با قصد نامد خطه بخشد و او را فرستاد پس روز
 مؤمن رسید نغان فرار را طلب نموده بقتلش فرمان داد و در راه الناس کرد که هنوز از او



شد و آنک زمانه اگر خطه بنام با نغان سپاست روزی چون دانگی از دست و آنک
 گذشت فرار از بنی بر بیغ و روانند و در بنی بجایه اشاره نمود که از دور سبای می بینم آنان
 مقدار بنیوف نمایی تا بپشتن شود که از سبای می چپت پس خطه در رسید نغان گفت
 بگویند از بنی بلا تلافی شد از پی با جزای آمدی و چه خبر ترا بر و فای عهد داشت
 گفت ترس دین گفت تو بر سر و پیو گفت بر دین نصرانیست لاجرم نغان از بنی حرف سر
 من بعد از آن عهد کرد و خطه را از او از بنی سپاه نمود **من انار الفتن** او را و آنکه
 در عهد ما مور از شد شخصی با ملک خبری نام خروج نمود و آن ملهون از ابوس
 او را بجان بود و مردم را بجهت زن او عمل میکرد و پس بحد بنی حید را بدفع او
 آن ملهون بر و غالب آمد چنانکه بگویند از عوب را زند نکداشت و بعبادت قوی بود
 جمعی کثیر سر بر خط فرمان او نهادند چون نوبت خلافت بمحض رسید قوی آن
 عظمای امر را که سرور ایشان چندین کاوس بود و او را با پیروی از نغان و از الفتن
 آورده بودند و او را لقب افشین داده بودند و از خبر بپایان رسیده او را بر سر
 فرستادند افشین فلاحی که در شب از دیوانه جان و از بنی بود و فتح کرده پیش رفت سبای
 او را ملک در موضعی که او را اندام رشتی گویند جنگ در بیوت حلقی بعد از آن
 مردم با ملک کشیده شدند پس فرار فرود نغان رفت و از آنجا بقصه که موضع اصلی
 بود رفت الفتن در میان اسلامیان و خرمیان حلیهای عظیم و افشار بنام
 غایت استحکام منازل خرمیه و عقیهای کوههای سخت لشکر و معصم و جنگ بهمانست
 بعضی اوقات بر مسلمانان غلبه میکردند و اینها را همزم میگویند و اینها اندک الفتن
 کوشش افشین نصیر را گرفت بحال از سبای بر دند اهل ای اخواها و دیگر بنیان اند

با را گرفت دادند بدست افشپن پس او را دو شهر و سه نعل و ما بین بیست و نه روز
معهتم بودند معصم قس و بر پیش سوار کردند و خلافت بود و پیش برآمدند و چون
تمام آن سالخوراک شدند و سوختند گویند آن سالخوران را جلایوی بود که او را ببر کرده
بودند معصم از او پرسید که چند کس کشته باشی بفرموده بابک گفت ما بیست جلاد
بودیم و من کشته شدم و هفتاد و پنج بدست من کشته شدند شای بدست هزار کس
باشد و از دیگران من ندارم صاحب ما ریح عینا بی گوید که معصم چندان دلش کینه
بابک خرمی و فتح او که از سامره ناعضه حلوان و از اینجا تا از بافجان اسبان نام ماند
بود که روز بروز نامه او را با منین میرساندند و جواب از می آورد و نه تنها که در حیا
شبا روز بروز بیانات حالات اطلاع با منی **من الله** گویند چون عبد الرحمن استغفر
جنگ خجاج مغلوب کرده و جمعی کثیر از سر بریده بر کرده اند بابک را خجاج حکم کند
میرود تا آنکه هشتاد و شش هزار کس را کشت و در بوقت یکی از اینان گفت **الحمد لله**
مرا بر تو حقیقت خجاج گفت چه حق گفت روزی عبد الرحمن را دشنام میداد من او را
منع کردم گفت گواهی داری گفت اری و بجای از اسنادی را بدهاده او را و خجاج با او
و بر او منع نکردی عبد الرحمن گفت انوقت من را از دست میداداشتم خجاج را از او
او بسیار خوش آمده او را بختند که گفتند اند را سنی رشتی گویند بد خجاج بیست
در طایف حبیب را در دست میداد و سپر او میریخته رسید که چون کشته را که بر دست او
مقتول شده بود حساب کردند زیاده از صد و بیست هزار کس بودند و از این نوع از
دزدان او مرده بودند زیاده از سی هزار کس بودند و حبس او را سقف نبود و در کوه
و سوراخ باند او بکمان بودند و خجاج از این کس را کشت سبیل خیر بود من الله

من جبهه الجوان محمد و میری گویند بعد از آن که خجاج اکثر مردم را کشت طلب سبیل
کرد فرستاده او چون طلب سبیل آمد گفت من رضای خود خواهم آمد فرستاده
الکینه با آمد پس سبیل را افشاند شب برود میری رسیدند و خواستند که در میان
راهی بر گفت بنور مردم خوار و در خوالی دنیا راست الکینه بدین و بر بابک در آمد و
در نیامد و درون دیگر در آمدان و درین گفتند که تو بگری مانع کنیم او قسم داد
کرد که من نگریم اما بینه و بر این راهب در میانم که او کافر است و من مسلمان
چون نفی شد میری آمده بود بر بابی سبیل میداد و چون راهب اچا را
صبح از در بر آمده مسلمان شد چون سبیل است خجاج رسیدند از سبیل سوطا کرد
خجاج گفت من شنیده ام که تو هرگز نمانده ده گفت از برای آنکه شخصی بود
باشد و او را در آن بند کب با بد مرد چون بخندید و دیگر گفت بگو که از خلفاء هست
که به جفت میرود گفت من نه هفت و ده ام و نه دویج که توانم از خجال خبر و خجاج
گفت بگو که تو این نوع بکنم گفت آن نوع که بخود می پسندی که ترا بر چنین روزی
در پیش است گویند چون سبیل خبر را کشت مرض بروی طاری شد که سبیل
غشی بروی می افتاد و نهوش میشد و میگفت که عذر را برین عرض بکنند و سبیل
تا من مرا کشته بگوید میرا کشتی خجاج را بعد از مردن در خواب دیدند فرمود میری
کس که من کشته بودم مرا بکار کشند و از برای سبیل خبر هفتاد و نوبت مرا کشند و
در خجاج شخصی کرده اند که مردم بران سبیل را بر خجاج کشت سبیل است که بعضی سبیل
هفتاد و نوبت بکشند و بعد از آنست که انوقت که آنها را میکشت عوض از من اولیا با
در عرصه افتاد و منی که سبیل را کشت غرضه خالی شد از اهل الله من الله و الله

گویند معاویه در عهد خلافت زبانه را با بال نصیر فرستاد و زمان و ممر آن در آن
نصیر را خراب داشتند چنانکه بر مبطاف مسجد جامع نوشند که زبانه را به خود گیر که
کار خود را بملک از پیش برود و زبانه را از اعراسی شدن فرمود که ندانند که بعد از خود
هرگز آید بکشند شب اول شش هزار کس کشته شد شب دوم چهار هزار کس کشته
شد شب سوم هزار و پانصد کس کشته شد لایحه شهر و ولایت بحال خود آمد و نوحه
شد که نصیر بهرین بلاد شد و زبانه در زمان خود در خور بزی فی مثل و بی حد بل
بود در آنوقت او را عینان باور میگوید اندک الحال **خواجه من آثار القفال** و زبانه کشته
که فابوس شمس المعانی مریدی بود سفال و زبانه بان عالم و فضل و یکی عفو میگوید
در عهد اوزار و عتبت و سپاهی خانه بود که فابوس از آن خانه بگریختن میخواست بود و در
اواخر عهد او لشکرا و متفق شدند او را گرفت و زبانه را زده اش و بقول بیرون میبرد
بن فابوس فلک المعانی را بخود امیر کردند و موکلان بر فابوس گذاشتند و او را اندک
چنانکه فرستاد چنانکه از جمله موکلان او مریدی بود عبد الله حماره نام دره
فابوس از او رسید که ای عبد الله هیچ دانشی که این عمل با من کرد که من هیچ و
تکلیف عبد الله گفت که این کار فلان و فلان است و فلان هیچ کس را نام نبرد که
لشکر را برمی آوردند و من در میان بودم و من را از این کار سوختن میدادم
و این کار را من با پنجار رسانیدم و من را از این بدان و از خود را دم کشتن خود
فابوس گفت غلط کرده این کار مرا اودام که گفتی افتاد اگر با این هیچ دیگر کنی مرا
کار بد بخا و رسیدی این پیش خون هم را **من آثار القفال** اندر حبل التبر آمده که چون
زبانه صلب بجهل چنان که در بر او گزید از دست آید بهند طبرستان سلاخی افتد

برآمد چون مرزبان و آبی جویان خزینه او را که در جویان مانده بود و بطبرستان
رفت بود غارت کرده پس از شنیدن برآمد قسم یاد کرده بود که چندان از اهل جویان
نکند که اسباب از خون ایشان بگردد و بکنند و از آن نان بخورم پس چون مرزبان
از پیش برآمد صلب فلان بود و بشیر از اهل جویان هفتاد نوحه که نامند بگفتند
را میخواندند و بر کد را با اسباب کردن میزدند و روز هفتم الله تعالی با وانی عتاب
کرده که از کزوت باورید که این در حد اول اسباب افتاده و آخر هفتاد نوحه شد اسباب
بگردد و در آمد و کشته ها را در شد و زبانه از آن خورد و آن اسباب را در لعل
الحال اسبابی خوفی میگویند فریب بکشید فابوس واقع است در کار جویان
و بخیر این سطور را موصوع را بدین باب **فستم بنابود و فصل اول کفنا را نکرده**
افنا و بنابان شاهان عظیم الشان و امر او رفیع المکان و سایر خلق جهان از
خامنه های نامهم و بخت و خلد و ناما فتن دولت که آن کیمیا است که موقوف
است به نایب الهی چه بخت نیست دولت که بر آستانه مذ و الهی میخیزد و در هشدار
باش که چون مبل نصیب تو کند با سبب ضایع بزمانی که گفته اند بلیت
بنا و دولت که آید بر گذرگاه چه منزه که نیاشد کم کند راه که گویند جویان
محمود و غرایی غور با بر انداخت بنیر و سوزی ملک زاده غور و ملک هند افتاد
و در دنیاها بصلوات و جهالت اوقات میکند را بند بکش شام ایمان آورده
مشغول با مریضه شد بعد از مدتی که او را مالی فراهم آمد بموجب حسب الوطن
من ایمان او از غنیمت مقام اصلی شد با اهل و عیال و اموال و اسباب از
کشتی متوجه غور شد چون بمان در بار رسد طوفان برخواست و کشتی غرق شد و

نیز با فرزندان اش حسین پسر نام بمقتضی الغریب بعلق بخشش ازین جان دست بخشید
زوه مقارن انحال با جری که در کشتی بود کوشه غنچه را گرفت و در عقب **مصرع** خوش
اوارگی از که هر افری چنین باشد : **الفصد حسین** و از قوس بیست و شش بی زاد و در
سده شبا زرق برید و در با ماندند و بخاران محبت نزد یک بکار شد و در میان
از حسین بکار رفت الفصد حسین نیز نه می رسد چون کسی را نمی شناسد بره کا
رجل فامست انداخته بطنه اندک و زو است عسان بن ندانن برود اما ملک انحال
دست داده جمیع بندها را ازاد کرده اند حسین نیز ازاد شد پس عزم خرمین کرد و در انجا
را و جمعی دروان با و و جبار شد ند چون او را جوان و قوی همکل دیدند بدار
نیاید قیام او را نو کو خود کردند قضا و دران چند روز کارایی را دروان زد
بودند و مردم حا که شخص دروان میگردیدند ناکاه حسین را با و روان کردند نظیر
سلطان رسانیدند بوقت سیاحت حکم شد چو سیاحت سیاحت حسین رسید سران
گفت خدا با بر تو غلط روا نیست اما درین چه حکمت کن بغلط گفت میگویم یکی
از تو و کار سلطان حاضر بود از تو سوال کرد او سر گذشت خود را بر ریخی بیان کرد که
حاضر و بدل بر ویست پس گفت حال او در خدمت سلطان بیان کرد و در وقت
آورده او را بخشید چون انار غایت درنا حبه او ظاهر بود در تربیش کوشید سلطان
او را در جگر که در قریبان منظم ساخت چون توبت سلطان مسعود بر اراهم رسید
اماره خود را که وطن اصلی او بود با و داد **نائب** و در قیام بعد شد از عمر و بن مسعود
مستقول است که در انام مامون در جی که انجاده بواسطه میفرم و گویا اشتداد داشت
نیز بعضی از ساحل سلطان افغان را آورده اظهار خطای کرد او را یکجایی در آوردیم

و انحال او بریدیم گفت من در انجاده میروی صرافم ناکاه برکتی که مقنون شدیم
مرا بود صرف شد او را وضع حمل دست داده بعد از انکه حمل بماند از من حمل و لایق
من بر آمدن کار و بران بودم که شریفی و بلب کم از شرمندگی دیگر جنازه رفتم و در
مخیر اسان کردم با یکی از عمارت زیست می مرا بفرس داد و از ان سر میانه مرا حاصل
شد پس از بعد از دو بیداد کردم ماهین فارس و بعد از فاطمان طرفین مرا عمارت کرد
و انچه بود بردند و اکنون انچه میم که می بینید روز دیگر او را سلمان دلبم گفت این
چه حالت گفت چون بده میانه حریم رسیدم خانه را پس بگو دیدم دروان را آورده و در
نموده از دکانداری که در انجا ای بود پرسیدم که این خانه چیست گفت خانه حرمیست
که از کنز افغان ازین شهر کوچک اکنون بیست سال با سدان رفتن او من پس دید
خود شد و ام و ما اکنون بیدار است و این خانه الحال خانه دایه جبر و امور است
الکال و خزانده بر سرین حواله است پس من بدرون رفتم طرف دلبم پرسیدند
چکشی و در حق چیست گفت اصل دوحه و چون نشندید روی رفت و ما درین انجمن
کرد ما در سر از پس زده مرا شناختن مراد روی زده بکارم کشیدند **نائب** گویند
و کوچکی که من را رستم بنیره امیر بکبیر و امیر سلیمان شاه با طغاه ناهره اسکندر بنجی
اشغال داشتند ملک کبیرت بن بیون و ابی نور و کبیر و رومندار بنا بر خصوصیتی
که با اسکندر بنجی داشت نزد افغان رفته اهل فتنه را نیز میگردید من را رستم بنجی
نموده او را بکوف و نزد اسکندر بنجی فرستاد و طغاه ملک مذکور را بمرم خود میبرد
خراهر ملک کبیرت را برف با و داد و اسکندر بنجی ملک کبیرت را اسب و خلعت
گفت بر تو چه کار میخواستی ملک کبیرت را چون عمل فامست دران ملک فامند بشیر از رفته

ناوران بود و بعد از آنکه بر پی افشا و داریش سوار میگردند تا آنکه شبی افتاد و هم غافل
شدند چون صبح بیدار شدند کاروان را گرفته خرد و با یکباروان رسانید چون خراج او را
دید بگفت شادمان شد تا آنکه مردم سلطان مسعود سلجوقی بجهت سرکار سلطان
غلامان مقرر میدادند هر غلامان خراج را میبردند چون لوبت با بلد می رسید او را هیچ
صورتی نمیبردند نزد وزیر آمده و ذکر میبردند و گفت همه را بر ضایع میبردند و میبردند
خدا بجز این سخن در دل وزیر اثر کرده او را بفرستید و بخدمت سلطان مسعود رفت
و عرض کرد که سلطان سلامت است و سلامت در ساس و رسالت است و غافل
که این چنین حرف نزد سلطان از این جهت عرض آمد و گفت این نظام منظوم نظر ما باشد پس
هرگاه سلطان را دماغی بودی او را بفرستی خواندی با و سخن میگوید و از جوابهای بلد که
مخطوط تا آنکه در چند بوشان خاصه در آمد و در افتد مشکافی چند کرده که سلطان
خوش آمد از آن و از جمله کله و باجه و غیره احشاء کوفته اند که در آمدند و بصره ای
چیزهای لذت طلب داد و بنظر سلطان رسانید سلطان از این بفرستد و او را بفرستد
مرتب او را افزوده الفقه کارش برشته و رسید که زن برادر خود سلطان طغرل را در حیات
او در آورده که والد او را در بوم و حکومت او را با چنان بار از زانی داشت و از
زن اما بک بلد کرد و او را بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد
که آن یکی خسرو و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ و بزرگ
من **الافان** که حالات سلطان غیاث الدین خلجی شاه از غلامان بجهت کامه سلطان
نام و نشان و نسب او را بنام انداخته اند اما از غلامان و زوجه سلطان که او چه پسر
شاه او را از آن ارض است که او را درین باب ذکر میاید که در این مملکت و زوجه است

در این

آورده میشود سلطان غلق شاه بعد از برانداختن خسرو و خان نوری که در این
مذکور است در باب غفلت المملوک بنار میخ سترست و فغانه از بخت و دولت
بازار المملک دهد گشت بعد از انقضای دوران قطب الدین مبارک شاه بخش
و بطالع سعد و در آنکه زمان مملکت را ضبط نمود که خاص و عام از او را خبی و شاکو
شدند و او را که نام غازی ملک بود خطاب سلطان غلق دادند و از امر او در
نوعی ساواک می نمود که همه از او را خبی و شاکو بودند و جمیع امرایان شاکو
گذاشت و از مغرب و قطب و علافت و غیره بخطابات لایق سرافراز ساختند
خواجه با شان خرد می داشت و او را در ایام باد شاکت برادرانه با ایشان ساواک میکرد
پس بر کز خود سلطان غلق را الف خان خطاب داد و او را با سپاه کران بکویت بفرستاد
و از کف که سلطان محمد سلطان بوش نام کرد فرستاد و او را در آن بوش سامان
بی قیاس بدست آمد پس چون خبر فرود ناصر الدین پادشاه لکهنوی کهوش سلطان
غلق رسید سلطان محمد را طلب کرد و بجای خود نشاند بخت و دلی و خوش
بشکاف شد و ناصر الدین را بدست آورد و در حرم او را با خراج او گرفت و از او بفرستد
آورده او را بجز و علم داده و در غفلت بدستور ماند و متوجه دلی شد و در حرم
از یک که مشاف ملک دلی بود و از زنده و بدار بفرستد که بر او بنال مانده خود
باجع دلی روانه شد چون سلطان محمد را از آمدن او خبر شد فرمود که بفرستد
و شهر را این کردند چون شنید شد که سلطان غلق و بفرستد و بفرستد و بفرستد
نزد باب به غلق پادشاه کرد و بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد و بفرستد
بفرستد که چون سلطان غلق برسد ساعی از آن گشت که نماز عصر را سلطان را

کوشک جدید و یک منزل ساخت و سلطان محمد با ملوک و امراء و کبار استقبالی
 و شرف زمین بوس مشرف شدند پس شرف در میان آمد و طعام خورده شد ملوک
 و امراء با سلطان محمد برای دست شستن بنوا آمدند تا گاه سفیان کوشک بزرگ
 سلطان شافعی با چند نفر در آن ماندند و بقال و بکر رفتند بنا بر سرخس و
 و سیمانه مدت سلطنت او چهار سال بعد از و سلطان محمد پسرش پادشاه مفضل
 شد و چون که در باب هفت ذکر او شد **من الالطاف** که گویند فر پادشاه
 ترکمانت و اصل ایشان از قبایل چار فرزند است از انصاری ترکستان بعد از
 او و با چار افتادند و در بدین بنی بودند و مردم محمل نشین بودند تا آنکه سلطان
 ابابکر ایشان را چون بزرگوار چون سلطان او پس فوت شد سلطان احمد جلای
 بر تخت بغداد نشست بنیای پدر بزرگوار خود پس و چون که صاحبقران اعظم امیر
 با سپاه سنان حشر از کفار منوچهر را بکشتن شد بیک ترکمان از اصفهان بر سر
 احمد ناخت از بنی که آن قصد کرد که بافت از جسر بگذرد و غلار کردن امیر احمد بنیای
 پس امیر کبیر نیز را و او بملک روم درآمد و با پدر بزرگوار شکست و کوفت و منوچهر
 شد با امیر احمد جلایر بغداد مستوفی شد در احوال فر پادشاه ترکمان بزرگوار خود
 نوی که گذشت که چنان بنی منوچهر و هر چه بدست او افتاد بر سفره اخلاص ماند با چار
 بنو خود و از هیچکس چشم غرض نداشت تا آنکه دل جمیع جوانان را بصد خود کرد و نوی که اکثر
 قسم بگویند که منوچهر را که هر گاه در میان جوانان سواد و تربیت بد و سه هزار
 با سوار شدند پس چون علمند او ندی برین رفت و بود بر سلطان احمد جلایر بزرگوار
 و حق و علم منوچهر را فراموش کرده بخند مزاده ملک بکشت و غرض عظیم بر وجه شدند که

که هرگز هیچ چیز را از هیچکس دروغ نداشت و از اول دولت او تا آخر دولت هر چه او را
 از غم خراج یا بشکستن هر که خاص بود و دایمی بنابرین از مصلحت خود گرفت تا در اصفهان
 هر که نام او شد خود را بخندست او رساند که گفت اندک ایشان بکشد ایشان
 فر پادشاه بنیایت مرده اند بود بر سر کجی که چون از زندان مصر گرفت از کار مصر را
 بغداد و هفتاد و چار و سوار را گرفتند همه امراء بزرگ و سلاطین سرتکرار را شکستند
 و خزان ایشان را صاحب شده در میگردانست چون خود را ببغداد رسانیدند بغداد
 گرفتند مدت محمد خود بمرده و بقبضه پسر شاه بر سر آمدن ایشان رفت و اصفهان را
 عا لجامه گرفت و بر ملک بزرگوار مفضل شد مشهور است که سه نوبت شاهرخ بنی
 بقصد او در حرکت آمد و دو نوبت جنگ عظیم کرد و چنانکه بنیان بود که شکست
 سپاه شاهرخ را و دو نوبت سپهر جنگ ناکرده بنیایت روم گرفت و بغداد را و
 در سلسله او ماند و او را فرزندان و رشید پیدا شدند از احمد انشکد بن فر پادشاه
 که در بنی خود که گراوند کوه شد **من الالطاف** که گویند عهده خراسان عهده منصور و بنی
 پس رخصا بست که در با دار سلطان طغرل کوفت و دین فر و بنی کردی اما ظاهر
 و باطن محمد بن و بنو بنی امیر امیر سلطان نوده کردی و در خلوت و غیر خلوت
 اخلاص و در زندی چون نوی حقه مهر اخور بنی شدن کار مصلحت ماند چون از
 ششماه بافتند باز غرض نمودند مذکب آن کار کرد شرط امانت و دین است و
 پیوست و در مراتب او افتاد و در ششماه از بنی را بنی را و داند بنی در بعضی بنا
 در بنی سلطان مهر اندازد و در غن شکست و ماده اشغال در شاعل ماند و در
 حال عهده دین پیش بنی بزرگوار شکست و در سناده بکین و در غن شکست با دام خراج

چنانکه تا او را فصل و داماد از هیچ مظلومی بشمع البکین نرسید هم روزی سبککن بود
داد خوشی و نوعی رضا جوئی مردم منتهی که از باب دخل عاجز بودند آخر البکین
گفت که بیک شکایت نزد من می آید سبب این جانب اهل دیوان معروض داشتند که بر
سلامت سبککن نوعی مزه را از منی ندارد که کنی شکایت بشمع امیر رساند البکین
سر بر زمین گذاشت سجده شکر کرد که الحمد لله باری من غافل نگردد بودم پس سبککن
طلب خود منصب کتاک باو تفویض نمود و خود فارغ شد در بیعت در بخارا مقوم شد
و بعد الملک سامانی فوت شد امراء و ارکان دولت در باب پسر او امل شدند
از سردستانی و خواستند که بر او را به پادشاه بر دارند پس درین باب کاغذی
البکین نوشتند که توجه منصرف ما فی البکین نوشت که پسر خود سال است و برادر
بزرگ دارد پس از آنکه حواله البکین رسید جمله امراء و مشایخ بر امیر منصور توجه
الغیاظ کردند و او را بر تخت نشاندند چون خبر جلوس امیر منصور به البکین رسید بزرگ
فرستاد که رسول او را از راه باز گرداند تا چندان نرسیدند که فرستاده امیر ازین
گذشت بود پس عریضه البکین را در خطا را خواندند و عرض او را داشتند پشیمان
باین عهد الزامی دادند بعد از چند وقت ازین خبر البکین متحیر ماند که ناگاه ازین
کس طلب و آمد که پادشاه را از خبر آمد البکین لاعلاج از پشیمان و موعظه بخارا شد تا
بر سر دروازه که یکی فیستار منبخت و دیگری به بخارا در آن موضع نزد امیر مقوم
سپاه را خواند و گفت عرض خود را بپایند البکین من بخدا مت معذورین نوعی خواهام
عذر کرد از روی خدمت منصور است برود که من از و غیر هم سر بر زمین نهاده
که حال اینچنین است و در دست است معذور و کار می نداریم پس در خزینه کشوده سپاه را

موجب داده موعظه و زیند سپستان شد چون اخبار با امیر منصور رسید خلعت و
نوعی البکین ارسال داشت و غوی فی آنکه لشکری به او فرستاد و آن سپاه را شکست
و درین سپستان را تا کار و ولایت منصرف شد و غریب را از دست لویک پیروز کرد
و کل بمالک را باستان را منصرف کرد بعد از هشت سال قوه کرد پس او را انصاری بخارا
گشت پس لویک آمد با او مصاف کرد و او را شکست او به بخارا و بخارا مت امیر
منصور رفت و مدتی او را و باز مالک را بدست آورد بعد از چند سال الحی
پیروز گردید و شکست امیر البکین را که محضر غلامان و از ارکان بود اما او بر داشتند این
بلکاکین بر روی برده غافل و منغی و مبارز فل داده دو سال امارت گذشت و بعد
گذشت و امیر سبککن انوقت در دست بلکاکین پیروز و بعد از آن امیر برین
امارت گشت و او بر روی او بجا مت مفسد پس جماعتی نزد یک امیر علی لویک
کاغذ ها نوشتند او را اسد غاموزند و او پسر شاه کابل را مید و خوا و دود
بشود غریب شد تا چون خبر آمدن ایشان بشمع امیر سبککن رسید با با قصد
خود را ایشان زد و ایشان شکست و امیر بسیار کرد و قبل و اسباب ایشان را گرفت
پس چون همگان از فساد امیر سبکی شهادت نمودند سبککن را بخوار امیر کردند
پس امیر سبککن بنا بر فتح ست و سبک و ثلثا به هضم ماه شعبان المبارک روز
او در بیعت گشت و پادشاهی بر او قرار گرفت و از غریب لشکر با طرف برود و او را
بیت و غور و بخارا را بیک منصرف کرد پس سپاه بر سر طارستان برود و املک را بهر سخن
کرد و از جانب هند را به طلال را شکست و لشکر میان ترکستان برود و بغیر از آن
سر سامانیان دفع کرد و به بخارا آمد و فرزند سعاد محمد محمود را سیف الدوله گذاشت

و امیر علی بن جعفر را بر انداخت از خراسان و سیمسا لاری خراسان بخجند داد و امیر سبکتگین
ناصر الدین لقب داد و کدب بغایت عادل و غافل و شجاع و دیندار بود و بگویند چنانچه
القول و یطیع و مشفق بر رعیت و منصف حرب و ملوک امر را از او صاف حجت بسیار
شد و اند او را کرامت کرده بود و عمر او بیست و شش سال بود و بیست سال در پادشاهی
گذرد و قلعه بن خروغ ناما لوف حالام امیر سبکتگین را در فتح سمر الملوک بختی
نظام الملک توغی که دین بود ذکر کرد اما ابو الفضل هفتی این واقعه را نوع دیگر
آورده در فتح خود که آن تاریخست پس بنین و حکم سخن بنا بر آورده جلد جمع در حالا
امیر ناصر الدین و فرزندان چون انفر زاده واقعه و پس مجلس امیر سبکتگین بوده و در معول
و شخص پیش و پادشاه قول او را نیز ذکر میکنند چنانکه از زبان او و فریاد و حکایت
امیر امیر علی بن المظفر احمد بن ابوالقاسم الملقب العاوی در سوال حسن و ابرار
افزود و در پیش با شرف و نسب تا مثل و شعرینک فریب بصد هزار بدست است و او را
پیشرو دین دولت و پادشاهی که سلطان الاعظم امیر سبکتگین بنا بر میخند
غیبت بخارا نمود که با امیر رضی و دینار کند جدم را بخارا فرستاده و امیر کوکبانی را با او
فرستاده و حکم آنکه سیمسا لاری بود پس امیر رضی جدم را بخواست و مقصی الامام بر کرد و انبیا
خالعی و موسوم بخراج که ما را بود بیدم از زانی داشت و جدم انقضی را بنام بیدم کرد
و سلطان محمود بر موافق ان مشغور می داد که در اوقاف که پادشاه خراسان کشت بوده
سا ما بنان فرستاده بودند جدم گفت چون از جنگ مراده فارغ شدیم سربو نبشیا آورند
هم روز سهیم چنان بود که امیر کوکبانی و جمیع سیمسا لاریان از سا ما بنان و اصل خراج
بد رخصه امیر سبکتگین آمدند و با مژگان بپشتن استاد اندی چون امیر بر آمدی

هم پیا دره شد ندی نا او پیشانی اما چون بتول جا کسر رسیدم مقام کرده و شروع کرد
خبر را و قصد فاش زبانه از چند و حصن پس نماز پیش از آب بر پشت و دران خراج
کشت کوه یا حیا دهنیم ناگاه امیر سبکتگین گفت با هم و اسب بداشت و غلام پنج شش
کرد و گفت فلا بجای را بکنید پس از کندن میخ اهلی بر آمد سطر چنانکه ستور کار را
حلقه از جدا شد و بر کشتند سبکتگین چون از یاد بدان اسب فرود آمد و صد
عز و جل را شکر کرد و بخت نمود و بسیار بگریست و در وقت نماز شکر گذارد
و فرمود که این میخ برداشتن و بتول آمد پس بر مکان کشتند امیر سالک از چرخ
گفت قصه مرا تمام شنوید پس از آنکه من سبکتگین استیلا امنا دم خواجه که از ولایت
سرا بریزد و باریر از جیون بکند و آمد و شیر خان او و بد و این امیر کوکبانان که انجا
سبکتگین است و ابی انبال بود هفت از ما از خبر بد و مرا و بخت را اختیار نکرد و خواجه ما
از انجا پیشا بود و رفت و بعد و در پیشی چهار غلام و دیگر را بغیر و سخت ناسن ماندم و با او
و مل سبکتگین در از گفتند با از رضا اسب خد و نام و در زمین زخم شد من چون این
موضع جا کسر رسیدم اسب در تکران من کشتن در زمین زخم شد پس خد
مرا بسیار زد و زمین بر کردم نهاد و پاره انداخت و من بپای خنک بودم از بد حالی
خوابید و مید و لای که کس مرا بختند و خد او ندیم سو کند خورده بود که مرا نا اشنا بر پادشاه
و بر در داشت همچنان بر خرم و الم تمام بختم در خواب دیدم که خضر نزد من در آمد
و سرا بر سبند و گفت که خدین خرم چرا بختی و بی گفتن بد خویش گفت غم مدار پیشا
در هم ترا که مرده بود و با نام خواهی شد چنانکه درین فصل بگذرد با سپاه خرم
و نو صحرایشان ناسی چون با این پانگاه بر روی با خلق بکوفت کبی و عدالت و روی

خبریک دراز کرد و مانند ولایت بفرزندان خود بر سال میبند گفتیم سنت دارم گفت و سنت
مرا ده و عهد کن که ظلم نکنی و ستم روا نمانی پس دست باو بدارم و بیان کردم پس
بفرمود از خراب بیدار شدند اما را نقشه و ترا بردست خود معلوم کردم برخواستیم و در میان
و بیچاره گفت غمان بکنداردم و بسیار بگریستم و بگریه داشتم بصر بیرون رفتم و در میان
بردم چون رفتند خداوند نام بارها بر نهاد و منج طلب کرد یافت و مرا بیان کرد بسیار
و سوختن کزان خورده که در میانها بودیم و در منزل ما بنشینا بودیم و رفتم التکون
در بنشینا بودیم و از جانب ساسانیان سپهسالاری داشت با سپاه و از خواجه مرا باو
و دیگر بآب نلکین فرستاد و قصد کس افغان پس دراز است تا باین درجه رسیدیم که رسیدیم
من الاغواق سلطان ناجدین بلند و مرغی با در شاه عادل صابطا بخواه غنای بود یکی
حضایا بحدید او داشت که او را در پسر بود یکی از آن دو پسر را در خدمت معلم نشاند
تا کتب و کتب و کتب معلم از برای نادب او کوزه ای بر میان کسوزد اما احوال
پسر رسید بود پسر مقبول او آمد سر چون این خبر بسمع سلطان تاج الدین بلند
در حال معلم را خرجه داده فرمود که پیش از آنکه ما در پسر میرد او شود بکوشه منواری
که از سوز فرزندانش میفرستد و این ولایت بر خصایا بحدید آن ملک بکویت
سلطان غازی بن عمر الدین سام او را از خور سالکان خریدن بود و بیخ سهیل پسر او را بحدید
سلطان نجاشی از زندان معافیت سوداگر بکویت رسید و بنشیند چون غنای خور بود و سلطان
غازی او را از روی خدمت بفرمود و بر سوادمان و کذا خاصه و از اسیر و ساختن بود
بزرگ شد مانند سقز و کرم را باو مقروض فرمود و هرگاه سلطان از سفری باز
و با آن هند بکشته باور رسیدی سلطان را با امر صیافت کردی و بکرم از خانه و کذا

مجمع و مکمل لشکر و ادبی و الفاس کرده بود که هر ساله این کلاه و قبا را با امر
باشد و این ملکش را سلطان از قبول نموده بود باب و هم گفتار انداختم و خوب
و در ضمن آن و ظاهر شدن باره غنایا با علام الغویب چه اعتقاد و من و من
که فتح و ظفر از جانب الله است که از کارگاه است چه بسیار بوده که سپاه اندک
لشکر بسیار را شکست الله بفضلی **ای کرمه** من فیه فلیک غلبت
مقاله **کثیره** بارون الله من الحرب کونید چو چکن خان از غویب هند
و ایران مراجعت نموده به بالغ بودت رسید هنوز دم بفرار است نروده بود که خبر نمرد
شید و فو خان شید بلا خوف سپاه کزان بر سر او رفت شید و فو خان نیز با سپاه
کزان در حرکت آمدن کونید در سپاه شید و فو خان را با ده از هفتصد هزار کس
انوقت سپاه امیر چکن را حسابی بنمود و برآورد و هفتصد هم گذاشته بود پس از آن
سوی عظیم دست داده جنان روی شد که اعتقاد و روضه موصی اهل خطا و قبول
است که در سپاهی که صد هزار کس کشت شود و البته کشت در روزگاه معانی است
همانند و این بغایت عجب از روزی کشت را در لشکر شید و فو خان معانی است
پس شید و فو خان هر یک نموده امیر چکن مظفر و منصور و بالغ پور را که من **الحرب**
آورده اند که بعد از کزان خورده شاه پسر سلطان محمد بخت خوردم کشت کارها
کرد که چکن از ملوک خوردم مثلان نکرده بود از جمله کل غنایان را در نفس سازده
و فارس و خراسان و کل غور و خراسان و استخر کرد و منو و کسان شد
و با سجد بلا ساعون که در فله مشرف و در صف آورد و ملوک آخر اسباب
که دران ملک بودند از فرغانه و ترکستان و ماوراء النهر و غیره تمام بحدید است

پس آنکه روی بد شد چنانچه او را در و شهرهای خجاف را مسخر کرد و بخیل برآمد و در کل
ممالک خطا و بلا ساختن سک و خطبه بنام کرده خواندند پس لشکر خطا که عدد ایشان را
خدا می پنداند پیش او میبخت آمدند و پادشاه ایشان نامشکو طرا را اسم داشت و در جمیع
سرهای مصریت او را بود و سلطان سحر را شکست بود و در میان خزانوں حجاز بود بدست
آورده بود مثل سلطان معز الدین سامر از یون کرده بود و را آمد خود و دانده و مثل
این او را فتوح بسیار واقع شده بود اما چون سپاه سلطان محمد خوارزم شاه با سپاه
طرا برادر شد چند نوبت لشکر خطا لشکر خوارزم شاه را برادر داشتند بهین و بسیار
سلطان را برهم زدند آخر سلطان تاج از سر برداشته بدگرگاه این و منحال نالید و مناجات
نمود که الهی جز مناسلام را نکاه دار و کفار را بر مناضرت مده پس دهایی سلطان شد
ایمانت مغرور شد نصرت و فتح باو در رسید و شک بر لشکر خطا افتاد و انبیا
را گرفتند بعد از آنکه سلطان او را در سلطان اسلام برود و خبر کرده بیکو طرا را از مرصد
و خلاص سلطان در دست سلطان شد پس سلطان نیز او را غرق فیبا و کرده پیوستند
خود و طلبید و با او سخنان میکرده نقل است که نا چون بیکو طرا را مسلمان شد سلطان
او را سریت بسیار بد داشت روزی از او پرسید که با چندین ملوک که ترا کار را افتاد
مروان ترا از هم گوا باغی نامشکو طرا را رفت پادشاه سلافت هیچکس مراد را ترا غور نیست
که اگر شاه و لشکر او سخت و مانند بودیدی ما برودست میباشیم سلطان فرمود که در
میکو فی سلطان معز الدین سامر چنین پادشاهی بود پس چون سلطان محمد را چنین سخن
از دست برآمد سال دیگر لشکر کشید با چهار صد هزار سوار بر کشتوان پوشش طرف
خطا رفت و کوریا ترا شکست کسان خانان بود از مجبور برانطرف و تمامش اموال او را

او را بدست آورد و خان خانان از پیش او گریخت و کشاو خان ناما را از طرف ترکستان
بود در آن ملک ناما خرد را برود و او را نیز این کرد و ملک خطا تمامت سلطان
مسخر شد و سلاطین افراسیابی را جلال و وطن فرود و بعضی را نهید کرد و از آنجا
برگشت برادر عیسی بن محمد و ناما ملک سعد را در جنگ گرفت و باز گذاشت و سرخ برهم زد
کرد و از آنجا برگشت چیشان رفت و بکتاب در مکره سلطان جلال الدین علی باسپار
گرفت و شهید ساخت و کل همروز را با سپهان و غور و غریستان و خبره سلطان
جلال الدین میکو فی فرزند رشید خود داد و باز از آن ملک برگشت و سوسه ملک خطا
شد و بر سر نقضیان پادشاه ناما رفت تا مصر ترکستان را چنانچه رسید که در خطبه
شمالی بود که نماز عشی در آنجا میسر نبود چرا که نا غروب شده بود طلوع نیز شده بود
یعنی فتنه ای اسلام نماز عشا نمود و چون فتح خان شاد فرود و افه کفار چنین روئی
و ظلمت شب فتنه سران کریان ظهور بر آورد و اغان و اوقات اهل اسلام شد و نوبت
جماعه دین محمدی ظاهر شد و این جهان بود که چنگیز خان را خبری بود از جمیع قیلان
برو که بر او را نوشی نام بود و در خوف نوشی از ممالک چین را ندیده بود بر عقب لشکر
شاد و برموده بدو خبر چنگیز خان و سلطان محمد خوارزم شاه بنوازیان خراسان
و ماوراء النهر با جانب را ندیده بود هر دو لشکر غافل بهم افتادند و سپاه افغان
مصافی شد که بالآخر از آن بنا شد چنانکه از اول روز تا آخر شب جنگ بود و چون
هر دو لشکر را بره شد و چونکه مینه اسلامیان مبره کفار شکست و غایب نمودند
کفار مبره اسلامیان را مصرع کردند چون شب درآمد افی بود خود نوشی خان بر
انطرف فرود آمد و صبح نزد بدو خود رفت و آنچه دیده بود گفت اما اهل ناریج نالما

چنگیز را بچنگیز گفت اند اند زمان خوار و شاه وجه اول اند این در جنگ که سلطان
با تو شی و افغ شد بسیار رسید از سپاه تا مار توچی که پس از آن دیگر هرگز با سپاه
تا مار جنگ نکرد قول دادم آنکه چون چنگیز خان از زمین چین و عراق فرام و لغ بوزگ
بزرگ تا مار است خروج کرد التون خان و طغاج خان پادشاه و فرخا را و مغور و کور و اسند
و مملکت شک و بغور و تا مار با صاف کرد این خبر به جمع سلطان محمد خوار و شاه رسید
سودای ملک چین در و ما غش افشا و خواست تا از لشکر مغول و از روی چنگیز خان
چیزی بگردد و سبب اجل جهان الدین را زنی را با جمعی رسالت ملک چین فرستاد و چنگیز
را با پایت ازین خورش آمده متخلفا بود بچند و عثمان نزد سلطان فرستاد توچی که دریا
و رسولان درین فتنه ذکر شد اما این داعی درین داستان بنابرین سخن را طولانی کرد
که این قول را اضع اقوال میداشت چه منتهای سرای که واضع طبقات است این را بیا
گردد و آن را فتنه و دونه مغول که بچند دیگر بچند نگاه بیستان و آنچه او ذکر کرد
اکثر را دیده و یقین داشت من **الحرب** و اکثر کتب تواضع آمده که چون مثل و غارت
درسد و جلستان ازسد در گذشت و اکثر ولایات خراسان را منصرف شدند سلطان
مغور و غرقوی از دهنستان منصرف بلخ شد و فریان بلشکرها ی اطراف شد که برود
جمع شوند سلجوقیان نیز در قبا بل خود منادی کردند و سپاه بسیار کرده آورده در
بلخ آمدند و جعفر بنک که ملقب ببا و است شی با فوجی از دلبران نادر در و از بلخ
را ندید سلطان مغور بخت بوفیلان را برسانید بفرار برود درین اثنا ازان مؤذن
جمع داود رسید شنید که میخواهد با داود آنا جلا تا خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس
با جمعی پس چون نام خود را شنید پرسید که بگویند این مؤمن که نام مرا می برد گفتند

عالمی حضرت رسول خبر میداد از حالات داود که مازاد و خلیفه الارض بود
داود را بزرگ کرده بودند هم بشرط آنکه در میان اهل عدالت کند پس داود و هم
گروه بر پا داد و دست سود که مشکون مرغوب است که خداوند مرا و اولاد مرا عافیه کرده
و زین پس چون در نزد شد سلطان از اهل سلجوقیان خبر شد رسولی کار و ای نزد
فرستاد تا از او بچست نماید پس چون رسول نزد داود آمده ادای رسالت نمود و
نمود که نان جویشی بیا رند و از ای خورش خود پس فرستاده سلطان مسعود را گفت
برود و سلطان را بگوئی وضع من اینست ده سال بنان خشک مدار میتوانم کرد و ای
سلطان مسعود که بشنم غارت دارد کار من با سلطان بفرستاد چون فرستاده
آمد آنچه شنیده بود گفت سلطان بچایب مناش شد از او پرسید که داود چنانکه
گفت نداشت بود بیکان نیز نیز منکر و کوشه کجا داشت جموده او را بچایب منکر
ندیدم پس سلطان با فوج بیکان منوچهر سلجوقیان شد و در حوالی وندقان ملاقی
فریقین شد و آن دو سپاه کران برهم ریختند و صافا کوشیدند سه شب تا روز
بیکرند کار بجای رسید که در مرتبه سلجوقیان کار بر خود دشوار دیدند جمع شدند
که کز و غایب باز داود گفت ای پادشاه این امروز بگویند و صافا بغیر اعت بگویند
باز دل بر سر بیاورند و بکشیانه روزه بگویند کردند باز کار را بر خود دشوار دیدند
و دیگر با جمع شدند که دیگر ما را طاعت جنگ نماید باز داود گفت همان باز ازان امروز
مرا انجی کردند در مشرق و مغرب سکا اقبال بنام شما شد باز ایشان دل بر سر شدند
و مثل این سه مرتبه سلجوقیان بطاعت شده باز دل بر سر بیاورند پس این سیم
ایشان را گفت این خلد و بگر را جدا کنید اگر دشمن بگر بزد نماید و دیگر پس با افرای

وینویسان و محض و صان و نیز و بکان مجله و را آمدند و داد و مرا یکی دادند و بوی که در شرف
که امکان متفاوت نماد سلطانی از آنکه است اینها یکی مردی اند که با آن سنگ و آهن اند
بسیار سلطان محمد بن عثمان بر کرده اند و سلیمان لغات کرده بی آنکه اند و شکستند
اندر سپاه سلطان گفتند که اگر ما چنین فرار می یافتیم خشم بکن از آن زمانند و بکن از این
بسیار سلطان ترکند نزد همان شخصی که کار بکن بکن کرده و می آمد که بی بر سرش رود
که در خانه و نهش و نم کرد پس چون این جوان که از شجاعان سپاه او بود گفتند هر که
سر او رسد از او پیش بپندارند اما سلطان مسعود بغایت مطروب و فرح بود و چنانکه
او را در سفرها بفرار از یک اشرفیج با کبری می کشید پس بیجا بغیر و بدرفت و سلک
بگذارد و اما باب از دهم موسوم به **عین الملوك و مر اشاره هو مشندان و حسن سلوک**
پیشتر و گفتند که این در سقن است آنکه که موقع داری از پاره زنگاری بدست
جشنی داری و غالی جاوه کراست و دیگر چه معلم چه کتاب با **عین الملوك** کویند
از آن شاه با الله بسیار شد جمیع مردم از غایت شد ندی این مصله که در
بود بفرار و بر سید و در کوشه کریمت و احسان و اشرف بغداد و از بخل او و بخل
عزیز و جمیع جمع شد او را گرفتند و خلع کردند و یک از آن چنانش را بر او زدند و بر او
با الله بخت کردند و اما هر با الله از زمان المطیع با الله زند بود و در جامع بغداد
که با آن فریاد می کرد که با آن شهر کیند کسی را که در روز عقیقه شهادت بود و امروز که
شما است و مردم بر مردم غوغا می کردند و ما غنیمت و با او یکی را که با او و مردم
همین فرست **عین الملوك** نام باغی از محمد بن زید دمشقی نقل می کنند که روز عقیقه
بفرار ما در غوغا رفتم و دیدم که ضعیفه خامه گفت بوسیدند و بکن ما درین شش

من مرا گفت انبیر زندان عورت را می شناسی گفت بی گفت عتای است ما در ضعیفه
لاجرم میانش برد اختم و گفتم ایها در آن جای که در دهی بگوی گفت انبیر زندان
که ازین عقیقه را شد که با سال عید بی بر من گذشت که چار صد کینز را ازین برین
اضناده بودند و هنوز به سر خود جعفر عتاب می کرد که فلان جنو میاید و فلان
و این عید و فرار است و جعفر عتاب میخواست و درین عید دو پوست پاره
میخواست که یکی را بر بخت میزد و دیگری را بر روی میسریست پس کوید ازین رفت
من افتاد و دیگر قسم چون با قصد و نیاز بوی دادم چندان شاد شد که عیب دادم که از
شادی مرد بدست اطفال و هرگز بود و نشان روزگار و روزی و دوش و دل و
بر یکی و در عهد محمد غره مشران کمال خریف و با او از زمان بزرگان بر یکی
بی **عین الملوك** از غراب حالات که مورخان نوشته اند یکی افش که یکی از اهل علم
که روزی بر دهنهای هارون الرشید میگذشت و نفر اخراجات را بنظر او آورد
نوشته بود که در قلمه روز چندین عطر و چندین زر و چندین لباس شریف و الفضل
جعفر بن یحیی شد بخود عزیمت کرد و هم نگاه هزار دوم شده و در فرید دیگر ملاحظه کرد
نقط و بود با درها سال و در سقن جعفر بر یکی چهار دوم و بندها **عین الملوك**
کویند چون فرار از سلان سلجوقی در شصف جهادی الاول سید احدی و سبعین
شماره در گذشت خلف صدق او طغرل بیای او بنیست چنانکه شیخ نظامی در خسرو
گفته بدست سر و فرمود اللهم معانی و ولایت کبر ملک زندگانی و بنا ملک
طغرل و خدایند جهان سلطان عادل و سلطان بنیج و تخت پیوست و بجای
از سلان بر تخت بنیست و اما و بد و حال امور ملک برای صاحبان بک محمد ابدا

گروه و خط و نسق لشکر بغل ارسلان مقوض بود تا انا بک محمد در جبهه بود و هیچ نصیبی
نداد و غیر سید اما چون در دین الحجه است احادیث و ثقاتین و خمس مائده سال فلان سباج
غوره ملک پراشوب شد مردم سبانه سلطان و قتل ارسلان که از هزار سیمه الملوک
شد بود بریان او روند چند نویث سبانه افشان مصاف شد اخر سلطان در
همان بدست قتل ارسلان گرفتار شد در طعه کبران قباچه در باغیان محبوس شد
قتل ارسلان از هوس سلطنت در شبی که صاحبش بخود طرار داده بود که در سلطنت
الصباح بر فرازش مرده یافتند همین صبح اهل زمانه را خبری که نماند که سکه انبال
در صد افشاید و بکرمترند **فغیر الملوک** گویند در زمان عمرو لیث هیچکس از اطا بر
لیثت و خزان و سفره او ملوجه اند چون بدست امیر احمد سامانی گرفتار شد با بر
احمد پیغام کرد که کجی نامها جمع را بید هم ملخص ده که بر بارون حرمین الشریفین
امیر احمد گفت که چون از هیچ دریا من و شهنش توانستی کردن الحال ازین دروید
بی پای ویت و لغزین بود و بی برادریت را جمیع وصال و مظلله پیروز لالت که لغزین بود
جمع کرده ابد الحال بخوانند در کردن من اندازید پس او را زود خلیفه فرستاد خلیفه
او را در مجلس کرده و از فراموش کرد که هیچکس بحال ازین ده اخت نماند که در مجلس افتاد
از کرسی که مرو چند نماند فریاد کرد که بی برادری او بنویس فوری هزار و بیویانند
قطار شر اسباب طبع او را میکنند **فغیر الملوک** مشغولت که روزی هادی بن
باختار داشت بود و قتلش سر برده او را میزد هادی رو بخسار کرده گفت که
که برقی بر دینم که از پیش از او میخواستار گفتند یا امیر المومنین منوایی زو افتاد
زمن پس هادی برقی کشید چنان بران مسکین زد که از پیشش برآمد ازین برقی

جمع بود و ما را بد آمد روند بکر از پشت پای های جنری برآمد هر چند منوایانند
نوشد تا آنکه ان رنج اخر او را بکشت و بقولت هانت که بنزد از من ظاهر شد
فغیر الملوک نقلت که چون بفرموده خلیفه امیر احمد بن اسحاق سامانی بر عمرو
لیث رفت و از روز در سپاه عمرو لیث هفتاد هزار کفایوش بودند سواهی و بکریم
در سپاه امیر احمد مجموع و هزار کس بودند چون امیر احمد اندک ناکوه بود
بر عمرو لیث رفت گویند عمرو چندان مجبور و مغرور بود که روز جنگ خراسان ازین
گفت که طعام حاضر است مجز و بد و بختیک روز بد گفت همین دم این سپاه هر شکست
می آیم با کجی است و بر شکست و میدان را ندانست او را کشید هر چند خواست که
نگاه دارد و نداشت شرک او را در سپاه امیر احمد در او و پس همانند جانان ازین
احمد او را گرفتند و کشید و سپاهش را از روز بر کردند و امیر احمد فرمود که عمرو
بدست محن طویل سرودند گویند تا روز طعانی بدست او بنفاد اخر روز
سهم بکجا از نوکران خود را بد و گفت ایقلان من روز است که من طعام بخورده
و از کرسی میزدیم پس ان شخص در دم سطلی از محضی گرفته طعام با ماده کرده
زمین ماند که طبعی غار بر بیدار کند تا رفت از عقب طبعی که سکی رسید و سر
سطل کوه و بخورون طعام مشغول شدن آن مرد و رسید هدی بر شک زد سکت از
اضطراب خراست که سران سطل برادر که خلیفه سطل در کرد و قتل افناد سطل را
کشید که گرخت عمرو بنایا و خند بدن کوه مهر سطلی برسد که با حق چند جیت
گفت که اعتبار دنیا صباغ از من برسد ند که با قصد نظار من و در زبالات طبع
هنوز ضعیفی از اسباب بر زمین ماند الحال می بینم که سکی بر داشتی ببرد **فغیر الملوک**

گویند نویی بخواجه نظام الملک عرض داشتند که در پیشتر مغرب سال است اسبان
طوبه خاصه که در فلان برگاه بودند مرغان فوجی خود از هوا پیدا شدند و اسبان را
ایشان دم کردند و بپای هزار اسب از کمر کوه بریدند و در دهانها انداختند و هلاک شدند
گویند از شبیدن این سخن خواجه رفت نمود و در کربانها حاضر معروض داشتند که
بروی زمین از برای اسب چند گزیند و بپای این مختص جایان دارد که در خیال روز
وزاید خواجه گفت ای باران که زمین من را از برای عدم اسبان است و بپای اسب
بخیر اسان میفرم دوزخ بار داشتیم و دنیا را بکفر عرض کرد و اسبی بر باد الحال میفرم
چندین هزار اسب من ضایع شده است و چندین هزار اسب بکفر موجود است و بپای
ساده میگویم در برای این نعم خدا تعالی حاضر از برای بر اصفاء و تشریف و فیض الملک
اندازد و بپای این از محمد بن زید و شفیع نقل کرده شده که شبی فضل بن یحیی بر کعبه
داشت و گفت مرا از شب خدا تعالی پسوی که است کرده است و بپای از شعر او و فتنه
اشعار و غروب در سلاک نظم در آورده اند و مرار عرض میاید و میفرم که شایع طبع و بپای
ببینم جواب میدم که شکوه مجلس و در برابر از فکر مافع است گفت ناچار باید گفت پس در حسن
دربیت اما که درم و در اندام خوشش آمده ده هزار و بیست و پنجاه نفر از ان اسبان
سامان بنیفا س هم رسیده بعد از فتنه و امکه و روزی بیستم و پنجاه و دو نفر از سما می دلاکی طلب
غلام صحیح از یحیی نزد من فرستاد و در آشنایان که بپای دلاکی مشغول بود مر اسب
بر امکه بخاطر آمد و ان سامان باین زودی و طریقت شدن و ان در بیت بر زبان می
شد ما ان در بیت را حواله دادم این بپای دلاکی از غشی واقع شده بهوش افتاد و من از خواجه
پرسیدم که معروضی از نزد من فرستاده چون از یحیی شکایت نمودم حجاجی گفت این

معرفی نیست و بسیار غافل است تا سبب غش او چه باشد الحال چند وقت که در حجاز
دلاکی میکنند پس چون بهوش آمد گفتیم واجب شد گفت ان در بیت را که در اندامی با
خواستیم گفت این چه شعر است گفت من گفته ام و بپای این گفت ان بپای
گفتم بپای ام ای کسب و گفت ان منم و این شعر را در هفت تولد من گفته اند و
خود را کما بینتی نقل کرد گفت ای محمد و مراده مرا فرزند یحیی و مال بسیار است
و ان مال بدو و یک صله بدو ان بپای منم و بپای منم و بپای منم و بپای منم و بپای منم
مر لیجان فرزند یحیی گفت هرگز این کار نکنم مالی را که بدو ان من بطریق صله
نموده باشد باشند چون در ان نصف جای دارم و اگر مرا نیز مال باشد در چندین
بپای منم گفت ای محمد و مراده فلانی از من بپای که این کار نکنی و بپای منم
شوی و بپای منم و بپای منم و بپای منم و بپای منم و بپای منم و بپای منم
نمودن اسب قلال و بپای منم و بپای منم و بپای منم و بپای منم و بپای منم
اندازه کربنها بپای منم و بپای منم و بپای منم و بپای منم و بپای منم و بپای منم
و بپای منم چنانکه گویند اگر بپای منم عیسی خلیف العقل بود اما چند چیز را
دست داده بود که هیچ یک از سلاطین ملوک را نپذیرفته بود و از جمله هشت نفر از
اجداد او خلافت کرده بودند و از ان حجت خلیفه منم میگویند که او هشت
بود از خلفاء عیسی عیسی مدت هشتاد و هشت روز و هشت سال خلافت کرد
و هشت پسر داشت و هشت دختر را بپای بنا کرد و چهل و هشت عمر داشت و هشتاد
شتر داشت و هشتاد هزار اسب داشت و هشتاد هزار اسب در طوبه داشت و هشتاد
و هشت هزار رجا را به او و هشت روز از ماه گذشت بود و هشت ماه از سال و هشت

و هشت سال از هجرت خیر البشر که تولد نمود و هشتاد هزار غلام داشت و در تخریب اوش
باز هشتاد هزار هزار هزار هزار هزار هزار و بنا جمع شده بود گویند
که که او بمیرید و سبب بود که روزی از زمین را بی که الحال سازه و بنا شد که
ساخته او بود بر این منوجه افتاد شد بموضع رسید فرمود که بفرستد اسبانی را
کند و بکند زندگیاں کردند گویند که بکند بکند و بکند و آن ملک را الحال ملک
نامند پس که حال را اسم بفرستد در لغت عرب باقی سامان او را این بنا شد
که گویند موت معصم میرید بود که دو کوفت در بر داشت نگاه میداشت تا از
پوست بر می آوردند گویند مغیر الذوله بن عضد الذوله را بنزدان فوک
بود که دست و پای کاری را گرفته چندان نگاه میداشت که آن پوست بر
می آوردند و سکه او بمیرید بود که همگی از ملوک اطراف را در بارگاه او جای
و سکه مثل جلال اسود بر درگاه خود نصب کرده بود که اکثر کاروانها را
میگرداند و طایف از اهل سیاه بر مثل استی و بنجه بودند میرید طولانی کرد
او هزار کند کند شده بود سران اسب و محل نقیل اکابر و شرافت بود و بر باره
بر یکدیگر مردم متخاصم میکردند هرگاه میرید و آمدی برقع بر روی انگشتی مردم
چندان بد بدن او آمدند که رای که در بخت بی شک میشد گویند از هجرت
کس که شده بود که در تخریب دست و پای مردم شده بودند در وقت غماشی او در
نارنج و صاف مسطوری است که در آنوقت در بغداد مردم مرا غرقها بود و بکرا میزدند
که اسفندال و شان خلیفه معصم را بر غرقها شسته بیند از جمله بکر و حساب
سه هزار و بنا کرد آمده بود باقی برین و باس اندر شکوه و اسفندال و کمر کب

مده که در آخر شوکت سلطان محمود غازی بمیرید و سبب که از آمدن و حساب
بنا کند گویند ما انقضای غلام است جمیع باد شاهی هفتصد و هجرت میل از هجرت
و هجرت از ایل است در هجرت است که چون سلطان فتح ملک هند و میان کرد و هجرت
و سبب که در حصار است و در فلان موضع که از احسان هم بکروانند سلطان غازی
بکوشش بسیار احسان را فتح نمود و فوجی که آن حصار بی بود در حال حصار بود
مرا این و کوفت و فوج و احسان در ملک هند ضرب المثل بود از جمله غنائی که از
حصار بدست سلطان افتاد هفتاد هزار هزار هزار هزار و هفتصد هزار
دینار و چهارمین زینت بود و موضع آلات و بکرا و بنی و از اصناف اشیای
چند اند که دینار و حسابان از کوزه آن اموال غایب آمدند و جواهر و در
نیز از هجرت برین از جمله خانه بدست آمدی درج در باره که نمایان
و سفق آن از فقره خالص اندر شکوه و اسفندال و او ده اند که چون فخر الذوله
دلی از خدمت سیاه موبد الذوله بخراسان افتاد و بناه بال سامان بود در آنوقت
حسام الذوله ناس امیر الکرام و بحسب الامر خراسان بود ناس حساب الامر بروج سامان
بد و خراسان کشان شهرم باز گشت و فخر الذوله در بنه او رفت کار میکند و ایند نا اند
موبد الذوله رحلت نموده اصل عراقی او را طلب نموده و بخت داشتند بچون مدتی
ازین دور گذشت جمعی از خاندان و خاندان امیر فوج و خانی ناس حساب نمودند
باقتضی و روان سامانان و کوفت شده بود و میرید فخر الذوله بکرا خان رفت و
حق شناس نموده را بکوفت نموده او را بدلا از امانه کوکان فرود آورده و
لطیف را بفرستای لاهی باد و شاهان بسیار شدند و بکروان از هم ترانه و کاغذ

و نورخانه و امثال که در جویان بود جمیع را بدو گذاشت خود بری رفت و خراج جویان
 و دهستان و السکون در وجب اخراجات او مقدر فرمود و بعضی ازین بنویسند او را از خراج
 و دهستان آباد و روستای مؤدی در سیم عینی می یور است که غرض الدوله در شایان بود بواسطه
 موازی بنیاه هزار مثقال طلا و دو هزار هزار مثقال نقره و پانصد مثقال نقره است
 و صد سراسب بالجام مرصع و صد ستر مثقال این واسعه و افش و اسلحه پشمارا رساله
 داشت خدمت صاحب بناد با وجود آن هفت بلند انجمنی را حمل بند و ستران فرمود
 غرض الدوله بفرست در پانز روی بصاحب فرموده گفتا که هر ملک و مال مؤدی
 محکب در وجب باش اینها را کم هنوز از هزار یکی و آن ضیاء را اندکی نکرده باشم و حقوق
 آبادی و بر اندر بخواب باشم از جمله در آن ایام که در شایان بود و یوم چنان من رسید
 برادرم کتابی بدو نوشت بود در طلب من و عیال لغو و حد گذار شده و او را ببلند
 قبول نموده مضار را بر سر جمیع بنیاد الدوله بدست عضد الدوله گرفتار گشت و این خبر
 از ما در من آمد غالب ظن من آن بود که وی مرا گرفته بدینسان فرستد و در آنجا
 غایت هراس و جنبالات ناش از کمال و سوسا مرالخراب برود و ضمون این بدست بنویسد
 در خواهر شکست **بدین** شکسته که قضایا و فکر در کشاکشیم و در جرم که کار من از کشاکش
 صبا حجاب ناش بدو رخا نه من در آمده بعد از اجازه با بدو رفت در آمدن الکتاب طبع
 امبد از حیات کردم حجاب از جانب صبا حجب دعا و سانه کفتا امبد شد عای فدی
 شما دارم این معنی بر علایق افشا شد القصد با خاطر مشوش و حال ناخوش روی بر آورد
 جرم با وی اتفاقا ملاقات افتاد از آنجا که غایت محکمت او بود شرایط استفسال تجا
 آورده بیشتر از هر روز شغف و محبت نمودند مرا بکمر از آن شوقش که داشتیم لطیف

بخشد و وجب من آورده گفت بخوابم نوشتمای و از دست را بنویسم اینها چون
 موجب سوء الظن و باعث نفرت خاطر شما شد لاجرم من تمام و نوشتمای را بمن نمود
 سوگند معاطله با د کرد که بکار روی و ابلک جهان را بر نکت و اگر توفیق رفیق کرد
 و اخیل امان دهد بگویم تا ابلک موروث بر تمام و چندان از بنفوق بیان کرد
 که را با لکله اطمینان حاصل شد اکنون این صاحب خود را در حق کسی که بن ساقی
 و علاقه مودت و وفا آنکه برده می حق باشد اینها سر زنت و روی بنفوق رساله
 و با وجود لذت مکانات معدود و ارم و نام خود را در جمله حق با شناسان ارم لمر
 ناشر پسند بد معاش در و یای که در دست است و سبب حق و علما را واقع شد و در میان
 غرض رفت **من اثار شکوه و استغفار** در حالات غرض الدوله بدلی آمد که مدت چهار سال
 سلطنت نمود و در ذی شعلی برایش داشت هویت کوشش نمود و لغو نمود
 و بر سران انکوری شد کرد فوراً در در شکش بنیاد بر و محبت کفن او مضطرب شد
 چرا که منکوحه او سید خزان حصار بر و سلاط بود و بر صبا ای او کسی را در هر
 که کفن و بج از خزینه بر آورد با وجود آنکه در آنوقت سه هزار ستر و ارجامه بر بدن هزار
 هزار و هشتصد و هفتاد هزار و بنار طلا و صد معبد بان هزار هزار و شصت من
 هزار و هفتصد و نود و دم نقره بغير از مرصع آلات و نقره آلات در خزانه او موجود
 بود غایت کفن او را از درویش مسجد جامع گرفتند فاعین و اولی الا تصاری
اندر شکوه و استغفار در سلجوق نامه آمد که سامان و استغفار ای که سلطان ملکنا
 را دست داده بود از ساقیه کم کنی را پیشتر شده بود گویند بعد از آن و عیب الی الی
 بادشاهی بوده غایب بر سر پناه داده در غایت بلند می و خاشاک در غایت و رازی

چنانکه از کلاهش با بایان محاسنش دور گردیده در وقت کوی باخشن و بقی انان
محاسن را دوست کرده مبردی در او اسفلانین میانی رسید که هزار و دویست
باد شاه و پادشاه زاده پیش شخص که بجهت بستندی چون یوسف کوثران
را بکار و زنجی کرد سلطان فرمود که در حدت عمر خود همین امروز خود بین شد و
روزها دو بار نفس اماره سرکشی کرد یکی آنکه صباح بر پیشه بر آمد و سیاه نظر
آوردم با خود گفتیم که باشد امروز که با من داند مقابل باشد این بود که بکین حرکت
دویم آنکه جاندار از امتع نمودم که بگذارد که من خود دفع او کنم لایم از روز خود بفری
خراب کرد اندر شکوه و انفلان ملک گویند بوقت رفتن سلطان محمود مریض بود
شد هر چند حکما معالجه نمودند مفید نشد و درین وقت بماندند جمله حکماء
که او می چکند با فضایی کن فیکون : اصول بعضی چو شد پیچرف رشتن اصل و
فر رفت بای افلاطون چون بر سلطان کارشان شد بعضی خزانه اشان فرمود گفتند
او را مدتی بماند و محلی انگاه فرمود نفوذ و سر نیزه را از نظر بگذرانید گفتند سلطان
الحال ضعیف بر علاج مبارکه باد شاه اسبلا دار و جی که این مدته بعضی نفوذ و فاکند
بن اهی گفتند و گفت جزا هر را عرض نمایند گفتند چه اهر بسیار است و الحال عرض
منبر نیست اشاره بانفس سیه که از نظر بگذرانید صاحب طبقات نوشت که مادی
سه روز در محال شریعت سخا لان خزانه جواهر از نظر بگذرانید در اهل انکرست سیه
و تاسف میخورد در جای دیگر بطلبین دره جبره را آمده که چون سلطان حکم خویش
فرمود گفتند منبر نیست گفتند آنچه مسکوب باشد گفتند منبر نیست گفت انفس جواهر را
تا آنکه با لباس نطفه فرار یافت مدت سه روز سخا لان خزانه الماس را از نظر بگذرانید

سید بد و ذرا هفت بخت بی نگریت و از جمله جواهرات دیگر بگذرانید با فوٹ بنظرش
که روزی چهارده و پنجاه مثقال بود و آن با فوٹ بود که در نجات بکری بدست افتاده
بود اندر شکوه و انفلان گویند چون محمدی استی از فتنه مفتح تاریخ انبال شد
زبان حرمین الشرفین غور پس فرماید اندام جمیع حوائج سفر مختیا کنند از اسلحه حکم
که با قصد شریح و تربیت بصر متربی برسانند باشند و از تاریخ رفتن او تا آمدن
بکروز فوٹ فند و ده دوز این صورت مجلس از پیشگاه باقی اسفلان او را
ازین لباس بماند کرد سفید هزار پادشاه فاطمه خاتون را حله و از فوٹ داد و چون بماند
رسید و از مناسک حج فارغ شد عا و از حرم واجب الاحرام بفرس رسانیدند
که از کثرت جاحماء و زینت که مالوک و خلعهاء درین مدت برسم پوشانند بر
حرم گرانبار شده فوجی که احتمال داشت که ازین حرمخانه خلان پذیر شود محمدی
فرمود که جاحما را از کرفت و بقبضه دارند دولت جامه و زینت از خود برسم پوشانند
و فرمودند خبری بر سر فرمود در تاریخ با فوجی که اوراست و همه تاریخ را بر سلطان
دادند که محمدی در حرمین بطریقه خیرات داد و دویست و سی هزار و دویست و سی
هزار دینار و دویست و سی هزار جامه رسید بغير از احوال خات راه اندر شکوه و انفلان
اند از تاریخ فرور شاهی آمده که چون سلطان بجاء الدین خوری ملک هند را فتح
کرده حرکت در راه بجای ازندانیان در سرانده سلطان دو پادشاه بکند
پس امراء سلطان شهید را بدار الملک آورده دفن کردند گویند پیش از آنکه سلطان
رحلت نماید بعضی خزانه اش فرمود سواجی شود و جواهر و با قصد من الماس را بماند
سرانده سلطان ازین لباس بماند نفوذ صاحب طبقات گویند که چون سلطان

بعد از فتح هند ملک بشاه با لادن شد چون در منزل است از غار و تاب رفت و در آن
مؤبد گمان او را بفریب برده و دین کرد از خراج اربعه خزینه دار قتل کرد و حضرت
بروز که در خدمت ملکه جلای که دختر سلطان مغفور بود گفت اسبابی که در آن
سلطان بقاء الدین جمع شده بود در خزانه هیچ یک آن ملوک درین هزار سال جمع نشده
بود چنانکه الماس فقط بکند و با نصدین بود سواجی دیگر جواهر ثقیل نقل کرده اند
که خزانه سلطان در انجمن بخزانه فارو میرسد از آن روزی مال چنانچه در آن روز
سلطان اموال بیکدیگر شفقت نمودند سلطان جلای الدین علی با صیان که در آن
کهر بود آنچه شفقت او شد و دست و پنجه شش زر سنج بود و در وقت شرم وضع
و با صد شش نفر الاث و غیره با ویر داشت و با صد نفر و دیگر اجناس اند **شکوه**
و استغاثه سلطان صاحب کبیر و اکثر مورخین نیز متفق اند که خداوند تعالی
خبر خسرو بر زاریش کرده بود که از آدم ناخام کبیر را نبود از اجله تخت طلای
و این بنای بود که شبید در محفل خود تختی اخراج کرد چنانکه فرمود و بی بر آورد
که بر چهار طرف او چهار مضیل را نموده بودند و چهار هزار ستون زر برپا میدادند
از زمان جمید تا زمان سکندر و روحی هر یک از ملوک در وقت بی شکوند
سکندر و برادران مسئولی شدن آن تخت را شکسته بروم فرستاد و برین دولت هم بنده
سا سانیان سپید اوده بفر یا بکان در مقام نقیض آن تخت شد کنند چون سکندر
ملک هم گرفتند از بروم فرستاد پس اوده بر مضیل ساختن آن تخت نمود و دیگر شوق
او داشت تا آنکه از اطراف عالم مهندسان را با یکدیگر گرداند آن تخت را نوعی کبر
ساختند در حال تکلف و هم چنین بعد از و رسم شد که هر که پادشاه شود بچند

تا آنکه جواهر نفیسه در و بکار برده تا آنکه زمان پرفریز شد و پرفریز شد هزار گوشت
از طلا و مسخت هزار گوشت از نقره و قناری تلکی را بر آنکسید بفریب جواهر
و غیر از دما و و راج و ثواب و ستار در و نمود چنانکه کسی که کسی که از آن غار
خبر داشت چون در آن بارگاه و تخت نکوستی داشتی که از دوران عالم چند هزار
سال گذشت و از سال چند ماه و از ماه چند روز و از روز چند ساعت و از ساعت
چند دقیقه و از دقیقه چند ثانیه و شد این تا ثانی و غیر **بدیه** کسی که تخت شریف
در نظر داشت و هزاران جام خمر و زهر داشت و گوشت هزار اسب حیدر پس بدین
میز زدند نقش از طلا و بخش شکست که بخانجان که از عقب بنایند نقل افتاده اند
بدانند که مرکب شاه رفته **بدیه** هزارش طرف زرین بود بشه و همه خیم در آن
شکست و صند و هشتاد سقا و سیاهش و باب کل می نشستند و افش و هزارین بود
بجهر دار و لکش و هفتاد و یوهای خوش بر افش و صد خزینه داشت که از خند چند
باز میزد با و رسیده بود و از امله هشت کعبه پوشیده با و میزد و روحی در صحن
اسابی کوز و شکسته **اول** کعبه عروس و دوم کعبه باد آورده کعبه شایگان هم در **خبر**
کعبه انوار سیاه **مقدم** کعبه خضر افش کعبه شاد آورده و روحی که صاحب شاهنامه گفته **بدیه**
تختین بکعبی ز کعبه عروس و که بودی هم از حاصل رقم و روس و کعبه باد آورده
اینها بود صاحب طبقات گوید که پرفریز تلکی داشت که یوزن چهارده من طلا بود
بر فراز سر او بر تخت از اجنان نقیه کرده بودند که چون بیکانه بیارگاه درآمدند
دان نای بر سر او است و پاره با فوی که بطول یکویب بود در پیش آن نای نشان
که پیشانی پرفریز نوران مثل آفتاب روشن بود و روحی و اسبی داشت شبید بر نام

روز بامداد که گشت که نوع پیدا شد بود آن موکب را در پیش خود در آن کجاست
از بیخ لعل آن اسب بختی که بر لبان گشت بود از طلا بود و هر چه خود خورده با موکب
داده و بوقت احتیاج هر شب شصت فرسنگ رفتی و شش و هشت که بود و آن بود
که هر روز بوقت صبح چند لقمه کباب خورده که چندین هزار در بنار شمشان بود و چنان
گفته بود از ورق چشم نوزدهای را در نوزدهای سیم که انشان خود چندین خود خشت بود
چنانی و چنانکه بعد از آنکه چنان شدی بر خرابی از طلا گذاشته ما مؤمنش بر روی
دو پی را سوخته مثل فلک و انشان میگردند چنانی و زمین و آن جوان میگردند
با یک پیروزی و هر یک زمین و کثرتی که کوهی زیبا و در زمین و در افشا و
بر خشت و پیروزی و حکما و دست لقمه از آن بکار میرود بعد از آن چنانی که بنظر من آمد
چون با آن چنانی و هر روز و خادش این بود و پیروزی و کثرتی و بکار این پیروزی
و در پیروزی او چند چیز بود که هیچکس را نبود او را چنانی بود که هر چند از آن این پیروزی
خالی نشد و در پیروزی آن علاج که چون زیاده و زیاده را در آن کوچه ای او را در اب نهادی و در
فرزنده از پیروزی آمدی و پیچیده کشیده شدی و طالع مولود طفل از آن ظاهر شدی
بهم و در وقت شغال طلای دست افشار که پیوسته داشتی بدست مثل موم از آن
چیزها ساختی و این بدایع ترین اشپای اوست گویند سلطان چنانی مهر را با نظر از آن
نقل بدین عمل شد چنانکه نقره دست افشار ساخت و اکثر بدست داشتی و چنان
از آن مناسبتی قول آنکه منبر قدس او را منع کرده که پیروزی از طلا گوده بود و آن
گوده منحل است پس مهر از فرموده او را بدایع انداختند که بدست کسی نرفتند چنان
و ستاره چه که چون حرکت شدی و از آن افشا خشتی پاک شدی گویند از آن

صد بود و آن روز مال و او را میلی بوده سفید که در آن بجا آورده و این کوه
شد و است و در آن غیرین حالات او است که بر یک کوه شمشان و اسنادان
شهری از طلا معانی بخورده بودند و طمانی و در بر دهن آن شهر نوعی که هر ساعت
گرفت از دهن شهر و آن طاس افتادی داشتند که بکساعت گذشت و جوهری داشت
که از آن شاه جزا میگرفتند و از آن شهر بسیار بود یکی از آنها آنکه پیروزی پرستی
سطح بغداد شست بود آنکشتی با قوت آن آنکشتی در اب افتاد حصار و لشکر
با دشمن گفت غم مخور و بد علاج این هست پس شاه جزا هر را آوردند و درم بخردند که او را
بود آنکشتی را از اب بر آورد و دیگر آنکه بخوبی داشت شهرین نام که شهر بود و مصر
و سواهی شهرین چهارده هزار و دویست و دیگر داشت قول آنکه چهارده هزار و دویست
هزار که بزرگ خاصه داشت و مصر و از در میان شریف بود که آن عمل این جمع کرد
چنانکه شیخ نظامی گفته است بدست شکی کاتب شاه طاس لک رفتی و زیاده بودی که
صد فرسنگ رفتی و وصلایان را سازنده داشت که شهر و افشا گویند و چنان
خسرو را مضرب شد که که کسی را آن پیروزی شفا و سعادت از آنکه از هر یک
آنکه گذشت و شفا و آنکه نام حضرت صد و بد رکابان را باره کوه انداختند
و **و اما** اندر دویست تصفا آمده که چون لشکر اسلام بر ملک مداین مشغول شدند
و پیروزی کردی و بدست در آوردند و از آنجمله پیروزی که در ستم هر سال گذشت شد
و قاص و حسن کرد و در ستم بسیار و با شرفی بار دار افتاده شمشیری زده باره
انداخت گویند آنچه و پیروزی کردی که پیروزی پی آمدن از آن پیروزی که برای احتیاط بود
بودند چهارده و زره و او پی بود و جند فیض و شمشیری که او را با هر فیض جمع کرد

از انجمله بارستان کسری بنظر آمد این چنانست که بفرموده شاه او بر روان شصت کوفت
کزی باطنی ساخت بودند و او را چهارستان نام کرده بودند در روزهای زمستان که
بساط خضراوی چمن در زیر پوت بوی بود بران بساط عیش میکردند و گویا که صد جنا
و نکار در نظر داشتند نوعی که بجای لاله یا موت سرخ نصب کرده بودند و بجای
یا موت کوه و بجای فنون یا موت سفید و بجای شنبلیله یا موت زرد و علی هذا
القباس هر یک کزانرا بیک از بوابت ابدار و لایق نامدار است بودند چون این
بساط بنظر سعد رسید از سپاه القناس فرمود که آن بساط را همچنان اوست بدار
او سال دارند و عام کاویان را نیز با آنها و ستان بفرستند و دیگر از جمیع اشیاء
و از الخلاء و ایداد کردند گویند چون لشکر عرب و خزینت کسری و بخت بدست
بصل بدیده اشرفی افتاد و زو سفید صبح نداشت القناس عود از عرب و دیگر کرده بدیده
اشرفی بگرفت و بدیده زو سفید بدیده که ازین قسم بدیده نباشد بوده ام که چون بخانه
رقم نوزندان من اگر ازین قسم نروند بدهیم پس چنان کرده و اساری مداین را بخت
و از الخلاء فرستادند با اشیاء مذکور چون در مسجد مدینه بنظر جلبه آوردند چنان
شرط نمیکرد بودند که از شخص علی بن ابیطالب منقولست که از علم کاویان را
کف دینی نمیکرد من شده از بیا زکاتی که از شام آمده بود در پیشم در رفت و هفتاد
دینار و هشتاد من شد باقی را ازین قباس با بد کرده انگاه حکم جلبه را بدی شد که انرا از ان
از جمله اساری و در خنجر بزرگ و شکر بار بود او فرار برین شد که صاحب هر کدام را که
در وجه نمیکرد بگرفت یکی را حسین بن علی گرفت که شکر را او نام داشت و امام زین
العابدین که ابا اللهد است از علی اوست و دیگر بر احمد بن ابوبکر گرفت و سایر از بندگان

شده

شد و دیگر بر احمد بن ابی طالب گرفت اندر شکوه و انفسا الصاحب نکارستان گویند که
حاکم اندلس که انبیا بن سلیمان بن عبد الملک دران ملک والی بود در اخذ و
رو بصره را فتح کرد که یکی را در طبع میبختند و دیگر بر اطله کخی یافتند عظیم از انجمله
خراب بود و زمین بجا را به از باغون انحر و موضع مجرا هفت چنانکه جزا هر از ان
ان عاجز آمدند بزرگی ان خزان برین بود که صد گن اندر و بدو افشاندند و
نوشته بودند که صاحب سلیمان بن داود فصل دوم از باب ششم از انجمله
بزرگ و طویله چنانکه گویند ما موت الخ سفید بنارنج است جمع و مابین در ضم الضح
متر لیت که دران محل اقامت حسن مهمل بود باوران دخت حسن مهمل رفیق کرد
گویند دران عرضی انچه تکلف باشد حسن مهمل میا آورد از جمله کاغذ بارهای که
در انجا اسای صناع و عمار و جوار و غلامان و احسان و اب نوشته بودند چنان
بجی فاشم و اعظم امراء و سایر دودمان نشاء کردند هر که ان کاغذ ها را که بپا داشت
بدست و بکل حسن میداد و انچه دران باز نوشته بود باز یافت بنمود ای بسا انچه
مشک ازین و بیضهای غیر انست که دران بریم بکار بودند و درویش که ما موت بدینجا
در آمد هزار دانه مروارید که هر یک مثل پسته عصفوری بود بر سرش نشاء کردند
رفاق شمع معینی در مجلس آوردند بوزن چهل من ما موت بزن نگاه کرد انکار
که این چه اسراف است اما فرمود که خراج فارس و خراسان از انند که در غیر من حسن مهمل
و در عرض تکلفات از و صلوات عرض من این شد که هرگاه نزد ما موت بیا بیا
از برای او فایام کند ما در ضم الضح بود که ما کول جمیع لشکر و طایف خیار یا بان با سایر
ما محتاج از سرکار حسن مهمل بود در هفتاد ان طوی بزرگ خول شکر از انصاف بدین

و دستور بود من او **صالح** **الحسن** گویند چوین ابیضا از اوست خواجه **شمس الدین محمد** صاحب
و برادرش **خواجه عبدالملک** چوینی مصنف تاریخ جهانگشای مذکور بود نویدی که
نگار در باب عمر و سعادت آمد بک مجمل الملک بر دوی پس از چند روز و بی ابیضا
خواجه گفت که بجد الملک مبلهها بر تو مجمل میکند خواجه راه سخن با فتنه و خراست
دعا و شنای او و برادرش هلاکوخان میا آورده گفت ما بندگان آنچه داریم بدو
شماست و ازین سخنان چندان گفت که ابیضا خارا خروشوفت ساخت بکست خور
خان از سرایم او زدگشت پس خواجه قید از چندگاه در همدان جیشی بروی ابیضا
که هیچ یک از روزگار چنان جیشی دست نداده بود چنانکه جمیع زبانان معول را بیدار
نکافت نمود که جمیع زبان او را بافتند که در خیال خود در آورده بود و در میان چندان
بیشکس خود که از حد و اندازه بیرون رفته بودی که ناچجل روز اسیرهای برزخ
و افشرد طاراند و میگردانیدند و هنوز آخر نمیشد آنچه خواجه روز اول بقیام داد
بود بیشکس کوپان گویند ناچجل روز این جیش بود و جمیع طرفان جیش طلاق
بود که هر روز استیاب را بیکر کار باد شاهی مبله لاند و روز دیگر باز از سر کار
خواجه **شمس الدین** استیاب ناره چا آوردند هم از شمع طلا و نقره گویند خواجه دران
برم بجد مشکوران ابیضا خان داده بود مثل قراش و طنجی و ابدار و در کوب و مار و
ابیضان خراج و در ساله ایران حساب کردند سزای بیشکس باد شاه و امراء و نویشان
گویند روزیکه بیشکس خواجه خوشدماغ و بیکر از نو طلائی آمد و در برابر ابیضا خان
فرستاد چندی که خان آنرا بقال بد گرفت و هاندم از یک افتادند و مردند **اندک** تاریخ
چوینست روزی بآمد زمانه ذی قعدة و نو و پنج که بر کس میکند ابیضا و جهان

عصر در همدان : سال ششصد و هشتاد و یک است ابیضا باب چهارم گفتار اند
مکر و حيلة زمان و **مکر و نیرس** ایشان که بپیرایه و عیب و طول زمان بصد منزلت و
شکر از امور ابیضا فضا نداشت و سالک و ادبی از ادبی و روی اسرا با دوی
نمکند که از ابداء مروج ابوالشیراز حین العالیها سال که از هجره خیر السالکین
بیت و نکال گذشت انجرا فضا با ی عظیمه و فضا حاکم کبر و واقع شده از شوق این
میشوم چندانست چنانکه نوشت و منبوه **مکر** نا گویند چوین شیخ حسن بن بنو
بن جریان سلا در دوی بجله چنان که در کشت لشکر طعنا بنو رخا و شیخ حسن جلای
شکست نگاه یار دل جمع موصی ملک بر بر شد اندیشه کرد که سلمان خان را که با
برداشت با بد نویدی صنایع کرد گفت با و که ترا میناید بک روم رفت و فتح افغان
پس لشکر کران با سلمان خان همراه کرده بطرف روم فرستاد ایشان چون رسید
روم رسیدند کار می توانستند کرد شکست خورده برگشتند پس شیخ حسن اکبر
بخطاب و عناب گرفته و رسید کرد از انجمله امیر یعقوب شاه را سردار بان سپاه
ساخت فضا ازین شیخ حسن عرب ملکه را با یعقوب شاه سروکار دوی بود او را
که شوهر من از قصه من کو با آگاه شده البتة قصد من هم خواهد کرد پس چندین
دیکر با خود با و کرده بیشب خا به شیخ حسن را گرفت چندان فشرده که بر داند از ابیضا
حسب آنکه در روزی که شیش میزاهد مرد از مولا ناظر الدین بر دوی سوال کرده
که اگر کسی را خصم فرد گرفت باشد و از رجال شهاده گفت نباشد ایمان از چوین
است مولا ناظر میروند که آیمنا ایمان بالکتابت اگر پیش از ان بر نیت بود و
والا فلا من جامع الحکایات یکی از بزرگان حکایت کند که سالی غریب حج کرده بود

در بادیه ناکاه وین را دیدم غصای در دست و پا افزای جنت پوشید و نشاط
خام مهر و مهر و روح آمدند و پاک لغو فتم و کفتم انصبحت سبب بدت که بیاورد مهری
ز کفتم ای امام نذر کرده ام که بدت سج بیاورد بکنانم و چهارده از بخت گذارده
و شش سج دیگر مانده کفتم سبب چه بوده است کفتم این قصه دراز است بگفت
چون بوقت رسیدم رفیقان زرا دیدم صورت سال از وی پرسید کفتم
مرا نصیحت نکنی و از خط خود بمن کوفتی و صورت سال با تو بگویم پس از آنکه
ایم کفتم گفت بدانکه پدرم منتهی و مادرم صالحه بود و من فرزندی نداشتم
و خانی سبل مجنا هرت من بنمودند و من کنی را قبول نیکم و پدرم رضای من
چند است از تو در اتفاقات آنکه رفیق بدیم ساکن را از مسجد برده بود تا سبقت
من سر از خانه بیرون جوی را دیدم و لحنه با جمال لطیف و شاد بل مؤذن ناظر
بر او افتاد و له فبسته او شد چون خورشید را با و نمودم او نیز عاشق من شد او را
استدخا کردم و کفتم بیایا ساعتی با هم نقی برانم چون بیامد و هم او خیم و معصا
مشغول شدیم در آشناء آن پدرم بکافی محتاج شد بیامد و در کوفت آن کوه بلند
که من بکارم کند و وی بود از غله می شده کفتم در آنجا و حیوان در آنجا رفت و من در آنجا
نشستم و در بگشادم پدرم در آمد و کفای که بخواست آنرا کوفت و بیرون رفت من
بوسران کنده و آمدم و سر از بگشادم جوی را مرده با فتم از عفت غله خیم می اندم
نکتم و نداشتم که یکم کف جلی کورم و حیوان از آن موضع بر آوردم و جان دفن او را
نداشتم بر نام نظر کردم زنجی سباه روی را دیدم بوی اشارت کردم و او را بجا
چون بلام بر آمد از نیم بد و ما را و با و کفتم که مرا بجان حردی از خا بپشت هیچ را ندانم

که مرز

که از راه کبی و هر چه جراحی از زرو و سیم را دیدم کفتم فرمان بردارم و صدت کنم
کفتم سو کند بخور که مرا نصیحت نکنی سو کند خور و پس حال حکایت کردم و از آنرا
بروی نمودم زنجی لب بفریاد کشود و غوغا آغاز نهاد من و در دست و پای زنجی اندام
که از برای خدای مرا نصیحت مکن و دست ازین شود و هر چه جراحی را دیدم این تیره
را از جای بر و زنجی گفت اگر کلام من برای چنان کنم که شکوف من ناچاران
امر را صحت شدم و او از له بکارت من کرد و از آنرا از خانه ما بیرون و من
بیانم بنوع شب شد زنجی بر و زنجی بر آمد و سبکی بینداشت و شور و کون گرفت
من از نیم نصیحت بر نام شدم او را سوخت دیدم کفتم باران من شراب بخورند و کفتم
شاهدی دارند با من بیایید حبس از او صحت خواستم چند آنکه پدرم را بخواهم
چون بدیم مجاز رفت نزد پاک او رفتم و از نام فرود آمدیم و در توبان ما با نگاه بود
که سوار از آنجا می باشند و سوار با نان هر یک شاهدی را پیش خود نشانده بود
و سوار بخور و زنجی در آمد و مرا با خود او و بعضی از زنان که مرا آتشا خند
گفتند این چه زهد و عفت بود این نصیحت و شهورت من کفتم ای خواهر این نصیحت
کوفت شرطت او میان را و فایع افتد برده بر میشد آن از مؤقت پس ثواب من
اگر ندانم استماع نمودم و کفتم امشب دیگر مرا معذ و در دیدن شای شما با هم شو
دیگر با شما مرا گفت که ایشان مرا معذ و در داشتند و من اذنب شرابهای کزان بخور
ایشان رسیدم نامه مست شد و بدید و بگشادند پس کار وی از میان بجای بر آوردم
و از زنجی و سوره را بر نام و بر خواستم و بخواند و فتم با ما دان خبر فاش شد بیکو
و این مکان بنو بعد از مدتی بدید و مرا به بجای از اما رب خود زنجی را در من بفرود

کتابی که در دلم و کبوتری خریدم همراهِ خود و او را شب و روزی پندارم و این خطبه بود
با من از وفا داری دم منم و بی نا انکه شب زفاف نزدیک و خواستند که با شرف بنشینند
اول قصه را بگفتند که هر کس که سال وفاته اینست و بکارت من زایل شد من را
از برای امروز بگفتند که هر کس که من از پیش شوهر برون آمم و زنی خود در تو
پوشانم لطف کن و در پیش رو بکارت تو زایل کند که بگفتند قبول کرد چون مرید
خاک برد شد شوهر درآمد و مثل خلاوت برده از جمله انعامات انکه شوهرم انبیا
شهراب خورده بود از شبنم روی بدیده آمد من بهمانه برآمدم و شوهر را آوردم
و زنی که خود بگفتند که دارم و او را درون فرستادم چندانکه شوهر را از بکارت
مرد و دست شد و خواب منی او را در دلم من بیا مردم که بگفتند حضورت اغا و گو
گفت بکارت خود بیاطل یا خشنه مرا می بینم بگفته شوهر مرا در دلم من خواست
از دست ندادم چون من آن سخنان بشنیدم و انتم که قصص میشود دست دراز کرد
و تو می گویی که بگفتیم که نفس توانست زدن پس مرده او را بر آوردم و در میان
همراهی منی کردم انکه بچای موم و در صومعها افش زدم و همزه ها با کبوترک نما می شد
و آن را از زبانی که نداشت پس از چند سال شوهر را گفتم که دست از من بردار
بسیار می برم و از دنیا بگویم شوهر من دست از من برداشت و من با هم هر دو
از غولان جی میگذاریم شاید قبول اندانند و بگویند چون سلطان بلا
الدین میگرفت بکار بر میزد اما این از یک بن ابله کرد و ای برتر بود از خلفا
کرده برتر از برتر خود ملک خاویز برده خود بقلعه ای رفت چون خلفا بکار
بر میزدند برتر را عاصم کرده قید از چند ماه روزی خواهر را بر کجا رفتند و بگفتند

و کتب خطبه را بقله آورد و او را خوش افتاد با مژده حلقه رخت کرد و بجهل از چون بیا
جید بود و ملک برتر بر غنیمت بود پس یکی از خضا که با مانت را خوانده او را بکاخ برد
او را پس او را بکاخ چون آن شبند از خضه مرده اند و چنانکه زبان گویند چون سلطان
خدا بگفت از خانه رفت ابو سعید خان چنانکه کوچک سال بود امیر جوان سلطه
در مقام تربیت او شد و او را حسن رشد و تقوی رسانید اما در پنداشت امیر جوان
ملک را به نفع خود آورده بود و اقوم و عزیز ندان او در ملک سکونت می نمود و در چنان
ملک در دم راه پسر بیانی خود می داشت داده بود و خواستار از پسر کوچک داده بود
و ملک غیاث الدین را انکه او ساخته بود و پسر بزرگ خود و مشق خواهر را
پادشاه کرده بود و سلطان غیاث الدین پسر بیانی را و ای کویستان کرد
بود و شیخ حسن نوایان که دامادش بود بملک بغداد نصیب فرموده بود و خود پسر
بود و ملک برقرار عیضه مدار ممالک بر سلطه وزیر و جلا برتر بود در بیوفت و پسر
جوانان و وزیر شیخ حسن ملا بر قید از خاویز از سلاقی سلطان بنه بقله ای
عماری قید از خاویز را بشهر سلطان بنه در جلا و قیدند و آمدن ایشان بشهر
سلطان ابو سعید بگفت و یکی بود چون عماری عیاضی نظر ابو سعید خان رسید
با دین زنی سرخان و زبانه امن عماری خاویز را برداشت و نظر ابو سعید خان
بر جمال قید از خاویز افتاد و بدن و عاشق شدند همان بود و میری که ابو سعید
پس بر و زار گشت از عشق و شب و روز فالد و پسر را می نمود و انکه انجمنی را
با اندام خود در میان نهاد ایشان گفتند شهر باب سلامت این فخر را با میر
با بد گفت که خوش را از حباله شیخ حسن نوایان بر آرد و بچندت حضرت بد دهد

باسا بر اینست چه با ساسا امیر چوین این بود که هر دوی را که باد شاه خوش گذارد و رضا
شهرش خلایق باشد چون این سخن را با امیر چوین گفتند امیر بر داشت شد و اعراض نمود
هنوز او کوک و کوک داشت این چه اراده است چون ابو سعید خان از امیر چوین باز
شد سر بر بستر ری بر آورده و آنها شربت شکر کشیدند و امیر چوین جلالت فرمایند
که زوجه خود را خلایق ده او نیز پس امیر چوین را بهانه کرد که مرا هیچ اختیار نیست و این
امور از من است و هر چه بیکار پی ابو سعید خان تا آمدند شد از عشق و محبت و خوار و خسته
عشق بر ملک سلطان ابو سعید مستولی شد و در شک خان از هیچ ندانست که ناگفته
پس در فکر شد که چه باید کرد و **مغاری** **افعال** از آنجا که سبستان شکایت بد کرد
آوردند که ظلم و جور او از حد گذشت و پیش ازین بنوار و سپید گوشت شکایت کرده بود
و کسی از عهد او فتنه داشت برآمد پس مغاری این شکایت از والی سبستان امیر چوین
درآمد ابو سعید خان آن دربار را با و گذاشت پس چون در آنوقت امیر چوین از آن
بخود که غایت میدید و سخنان پریشان در اطراف می شنید و مردم طریقه نزدیک
سخان شد بودند و شب و روز بد گرفتار امیر چوین می کردند و او را نیز و اینست
بخت پس بیشتر از خواجه رسید و همه داشت گفت باد شاه سلامت رفع فتنه و این
برفتن من میشود چون در و کائنات نیز بر مسلط بود و خان لاجرم بر رفتن او را
پس امیر چوین متوجه خراسان شد و خراج رسید را القماس کرده با خود برده چون ملک
سبستان رسید رفع آن فتنه شب اما مردم چوین جنگان ظلم و جور کردند که بازده آن
والی سبستان و غایب سبستان باز شکایت از جور چوین آوردند بد کرد و سلطان
این نیز علا و هائی از او ندانیدند که بپند در کل ممالک سبستان در آن چنین با کردند

بود از جور مردم امیر چوین سلسله و زنجیر دیگر سلطان ابو سعید را طاقت نماند و در میان
انداختن سلسله چوین شد با سوسان گماشتند که در مشق خواجه هر شب بر سر زنجیر
مردم منور پیش او را کشند و سرش را در حلقه سلطان پاره گردانند و چون این
با امیر چوین رسید خواجه رسید را پیش خوانده گفت که دل آکون قرار گرفت که تو را
من کشته شد و فرمود که خلیفه رسید را گردن زدند و با سپاه کران بر سر آمدند
خان را اندک و امراء خراسان از بیم او هراس داشتند و پنداشتند که بکشند پس سلطان
مهر و جرات بفرستاد سپاه را که با او با خان جنگ خواهد کرد و از دربار شدند
پس سلطان ابو سعید نیز لشکری فراهم آورده و در مرز باغ مروین تلافی فرمود
شد سلطان ناچار با مراد توشت و ایشان را وعد و وعده نمود پس لشکر رو با سلطان
آوردند هیچ شئی نبود که در هزار و پنجاه سپاه سلطان می پیوستند چون امیر چوین
حاضر شد از دولت هزار سوار او که از خراسان آورده بود تلبلی پیش نمائند بود
پس فرار نموده به راه رفت ملک غیاث الدین کرمانشاه در هزاره راه داد سلطان ابو
سلطان غیاث الدین را چپها ازین خراسان فرستاد چوین را گرفته با پیش و چپش کشید
چوین از آنجا که آمد سلطان ابو سعید خان از سال داشت سلطان طویله کرده و شاد بهمان
چون این جنگ مملکت روم جمع بنمود و تالش رسید و شب از تخت چنان بلند که چپش را
چوین بود چون سلسله امیر چوین را بر انداخت مجله بغداد و سنان انگاه قاضی سبانی
را نزد شیخ حسن نوایان فرستاد و خراجی بفرستاد و خراج خلایق داد و سلطان بکا
دل خود رسید اما ملک بکام دلش نگذاشت چندی سالی بگذشت بود که سلطان ابو
سعید نیز فوت شد و بخوبی او را گذاشت خوار و خسته و در آن حال شیخ حسن نوایان درآمد و خراج

و گفت جادو بر پیش و بر و اگر ز نادانان گوید که طعام محبوبان دادی بگوید که نه
چون در پیش کرد و طبقی بر سر گرفت و بیرون آمد و بسایق رفت و رفت و دیگران صاحب
بخدمت سلطان حرمه داشت کرد که در پیش فلان کثیر را با ناعمری در باغ پادشاه گرفته
و ز نادانان بیرون آمد پادشاه فرمود و بخوار با کثیر که حاضرین اند چون آوردند پادشاه
بانگ جزو در حرم گفت پادشاه سلامت بر من در خواست که بیوست و در بخت میباش که
بیان پادشاه و هم و شایا کنیم من هر چند او را بکنم که در باغ پادشاه و من مصلحت
نباشد سخن نشنید ما اکنون بخدمت پادشاه گرفتار شدیم چون بنام شخص گویند
و بداند که کثیر پادشاه بخت و زن حرامست و ملک بر خید و حاجت فرمود که در
بر خلافی هزاران باز بفرمودند که این سزای کنی که جرم شد و انداخته و غلط نام
گفت و از جوانان حد و ماحواست و گفت باغ از آن شماست هرگاه خواهید بنام ساز
انکه مکرران چه نالین اند و با مع الحکامات آمده چنانکه شد و باب غریب الله
گفت که مدت چهار سال در شکم مادر بود بعد از آنکه سرحد پیش رسید بغایت
جبل شد و مکاره برآمد که هیچ از مکر او جان نبردی گویند روز پنجشنبه بر سر ایست
گذاشت تا زین دشت بود که در حال حسن و ملاحت بود پیش از وقت بیدار گردید
ناله کرد و دشت سبب کرد از زویر رسید و گفت تو کسی که چنین کردی میکنی گفت من مادر
خوانده توام و من را بزرگ کردم و چندان ازین قسم سخنان گفت که در دل در خرا کرد
بان بیدار کرد و دشت گفت جان مادر را بزرگ کردی میکنی گفت ای جان مادر چرا بی
تو عاشق است و مبرسم که دعا می دهد در حق تو کند و چندان ازین قسم سخنان در حق
گفت که دشت را از خانه با خود بر آورد و در که محال از پیش و دشت را پس با او بسیار داد

چون حراف در بازار بود و پیش از رفت گفت تا زین دشتی دارم حرافت و بد
که بر تو عاشق است و اینک بدیدن تو آمده حراف نیز ما بد صحبت آورده و در
از بازار بر آورد تا رسیدند و در حرافت بانا حراف بدست صاحب خانه داده و بانا
که دشتی دارم که بعد از مدتی و نام او سرور او را بدید و بخواهم که یکساعت در بازار
باشند این حرافت را در بازار بر آورده و ما حرافی از برای ایشان بستان آن مرد بسیار
و در محال دشت را با حرافت در بازار خانه کرده که حرافت از او گرفت که ترا کرایه
من بسیار بود و در خط خود باش و اسباب و اسباب دشت را با حرافت بر آورده و در
بست ایچ در خانه آمد و نیز بود بر الا حرافت را کرده و نیز گرفت پس از لحظه صاحب
آمده خانه را حرافت دید ایشان را بگویند گرفت که اسباب من کو ایشان بعد از کوی ایشان
احوال خود را گفتند پس دشت از ایشان باز داشت و در حجابی و شدند بعد از
چند وقت روزی برای من هر یک حرافت او را یافتند چون روزی دشت را بر آورد
شور و دشت و حرافت و صاحب خانه و حرافی نیز از شخصی برده بود و هر یک آمد
او را گرفته و بد خانه هارون بردند و در لحظه دشت خود را در حرم هارون انداخت
زبان ها و زن فریب داده گفت چهار غلام و کنیزی دارم و بفرستم کس بفرستند
و زود میدید پس هر چهار مدعی را فروخته و زو گرفته از راه دیگر پیروز و رفت
هارون چون آمدند که غلامان را با کثیر که حرافت گفت ایشان گفتند مانند عیان
این محال را شما او را نمی شناسید و در که محال از شما میباش پس باز در مقام
او شدند و شد این حریفان را که بسیار است و این مختصر است که نوشته شده است
اشاره اند و این معنی در سکت علی آمده که زین منصف بدین خصال سپید باشد

از راجع است **و الحنا** نه یعنی زنی که از شوهر دیگر فرزندان باشد تا بال این شوهر
میرت سوال ایشان کند **و هم** **کنا** نه و از زنی باشد که از زنی شول خود بجزد و عاقلی
شوهر خود کند او را نمون خواهد سازه **شیم** **ا** نه و این زنی باشد که بشوهر شوهری
داشته و کما فی اینست که آن شوهر ازین شوهر بصر است و هم از این شوهر نکاح
نماید و چون بای آن شوهر را با و کند **عند الجار** **عند** یعنی زنی که ظاهرش بجهل بنا
اراست باشد اما بواسطه رداءت اصلا فعال او در هیچ کمال باشد **عند الجار**
و او است که او در هیچ باشد که از آن رها کند و مردم در عیبت و داعی بر فضایی او نمند
باب یازدهم گفتار اندر آموختن و شکافی زبان صاحب شوکت که **بجز** **عصمت** **ناج**
سوی **و بی** **طبیعه** **منزه** **و اند** **و بر** **شش** **حج** **عصمت** **بجز** **فوق** **هم** **زنی** **کوفه** **انند**
من **و عصاف** **النساء** **صاحب** **عصمت** **آورده** **انند** که سفاخی بود و در بخار آمد
سبی سال در خانه زو کوی اب کشی کردی و زوی این سفاخی خلاف دست زن زو کرد
گرفت چنانچه چون زو کو بخانه آمد زن او سوال کرد که راست بگوئی که امروز از تو
ناشایب سر زده مرده گفت چنانچه خواهد بود که عورتی از پیش من بگذشت من دست
گرفت چنانچه زن گفت راست گفتی بشوهر مرده گفت تو چه دانی گفت بواسطه آنکه آن
سفا که در منزل ما سبی سال است که یکیشی میکند امروز با من همین عمل کرد عالم کار را
عدالت مرده تو به کرده استغفار نمود و زو زو دیگر همان سفا آمده و برای اثرن انشای
معدن و زو عمل خود خراست **من** **و عصاف** **النساء** **از جمله** **خراب** **حکا** **با** **است** **فقت** **عصاف**
مزار استی که نام و آن چنانست که ابوالعباس عیسی مرندی نقل کرده که من قصد
بودم و بخوانم رستم و از اهل التمه قصد او را پرسیدم و گفت بلی چنانست که شنیده

آورده زنی و بدم منکر زاهد و عابد از ساعی استفسار السوال او کردم گفت
زن بخاری بودم و از زوی فرزندان داشتم و فنی یاد شاه نزل حصار هزار راسب و الحاص
کرد اهل حصار برآمدند و جنگ نمودند و ای گفت روزی چند صبر کنید که لشکر
طاهرین عبد الله که و ای خراسانست برسد انگاه برآید بعضی از جوانان سخن
بفرم جنگ برآمدند و لشکر ترک حبله کرده پس کو بختند و مردم حصار را عیاب کردند
انگاه گفتار بر گفت حمل کردند و حصار صدق از سلسله آواز شدند که نایبون
درآمد مکنای مولای طاهرین حسن از بر سیات بیامد و گذار از بر صحر که افتاد و
بودند بشوهر مرده و جمله شهیدان کفن کردند بخاک سپید و یکی از جمله شهیدان
بود چون شوهر خود را کشتند و بدم جمع بسیار کردم و گفتم یا اهل شوهرین کاسب بود
و فوت هر روز از برای فرزندان فرقی میداد و امروز او کشتنش حال ما این
خواهد شد و فرزندان ما زنی از کجا خواهد یافت و این اثنا با آنکه غار شکدم
خراسان و غار گذاردم و توضیح بسیار نمودم تا آنکه مرا خواب ربود و بدم و روزی
که سنگ بسیار داشت من او را فک و افغان و خیزان میروم و بعد صفت علی او را
منکر و شوهر خود را بجهتیم تا آنکه او از پی برآمد که اگر چه چهره چلبی گفتم شوهر خود را
پس دست خود را دراز کرده گفت دست من بکس چون دست او را گرفته سر بر زمین
ریانند که غایت صفا داشت و صبر هاد بدم که هرگز نگریده بودم و در هر جایاب بر
زین رفان و مردم حلقه حلقه گشت شسته بودند و عاقلی سبز پوشیده و از سر و
ایشان در علم سبز و سفرها در پیش ایشان افکند طعام میخوردند چون ملک نظر
کردم جمعی که شهید شده بودند دیدم پیش رفتند و ایشان نظر میکردم و از شوهر خود

شدیم که گفت این نظر کردم شوهر خود را دیدم که با آنها طعام بخورد بعد از آن شوهر
با اهل آن مجلس کرد که این خوراک کس است و اگر رضا باشد نذر می آید این طعام بدیم گفتند
شاید سلاطین و بزرگان آن که در دست داشت داد ناپدید و در حال سفیدی و پاکیزگی
و برپایی و خوشی بطعم از غسل شیرین و بود و بچربی از مسکه و بوی خوش نازا بخوردم گفتند
برو که ما در دنیا با این دیگر نیازت بخور و نفعش و که الحال سبب است که نان و آب
آن روز بوی طعام از آن بسیار بوی خوش **من اوصاف النساء** اندر اظهار هنر زنان کاروان بنیاد
چنانکه گویند فریوسف و کمان در بند ما که شام امیر شیخی افتاد و او را معتمدی بود از
مجلس و صفا فریوسف بر عهد نام در آن چنان که فریوسف در بند بود این بر سر سقا
منکر و آنچه حاصل منکر و صفت فریوسف منکر و اخوان امیر شیخی شد و حال
تقریب پیدا کرد و انساب و لب نعمت خود را بهیچ فریوسف نداشت و از دماغی سر عات
شده و قوت نکند و ما آنکه بد گویند امیر شیخی رسانند که فریوسف لعل میبارد و از
هر چند طلبند و او هم باد کرد که من ندارم از زن و بی طلب نمودند آن زن سر و صفت
شد که نزد من نیست هر چند او را باید اهدا بدادند آن شیرین قبول نمود پس کار شکی
و شاد و رسید از آن کاروان صاحب دولت من بشکجه و کرد و او را اهدا نمود و بد
که کار او بر وزن رسید بر سر را پیش طلبید گفت آن لعل در صوبی سر میست و من از شکجه
و شاد با بد ندارم باید که شوهر من سلامت باشد چون من در شکجه میبارم **الذی**
بقدر یوسف بد که اسباب بسیار و لشکر از برای آن فریب دهد پس بر عروسی از برای
یوسف گفت در ساعت فریوسف لعل طلبید و نزد امیر شیخی از برای برون فریوسف
گفته گفت اگر کسی را از این عالم رفت باشد کار او زود یا لا کبر و پس چنان شد که انصاف

دولت گفت بود **من اوصاف النساء** گویند از برای اسرائیل رفت بود عابد که پیش از وفات و زود کار
بطاعت صرف شد و بر روی آن زن از برای نان بختن نمویب افتاد بود گوئی که داشتیم
اطفال بر کرد و نور شکست و باز می منکر و کار در شور افتاد و در بنوشت بد و طفل آمد
و هیچکس را در خانه ندید و نور افتاد و در نظر آمد پیش رفت طفل را دید و رانش سوزید و
بدن خسته و یک طفل را بر کشید و سوارش را گاه کرده پیش پیغمبر از زبان رفت و قضیه
گفتند آن پیغمبر گفت ما در او با نده و امینت و پیوسته دل با خداوند دارد و چون آن
خانه را آمد طفل را بخدا سپرد و لا یرحم خداوند چنین نگاشته **باب شانزدهم در بیان**
فصل فی بیان کشتن آنکه در خاوت انجیا انچه در اخبار و اشرف جمیع مرقی دیده و شنیده
شده و نموده میشود چه جهت مرقی انچه در کتب معتبره که در مثل سنن ابی حنیفه و
اقا انیکه درین نسخه ابتدا از سخاوت آل بریک شد بسیار بود که از برای بر و حسن
سوال انچه از آن متفق اند چنانکه ذکر کرده اند **انشاء الله تعالی** اول آنکه در
بریک اندر نسخه ضیای رفت و تاریخ برامک و جلد دوم جیب اکثر آمد که حضرت
بود و نور اسلام در دلش افتاد که از طبع که مقام اجدادش بود متوجه و مشق شد و شد
سلمان بن عبد الملك صدراست او در خدمت سلمان زیاده از حد کرد و جعفر را
طلب فرمود چون مجلس خلعت و درآمد خلعت را معلوم شد که او با خود زهر را در
از راندن و از برای بسیار سبب زهر را خود داشت و از او پرسید گفت با امیر المؤمنین
در سلسله ما از محمد گوید و زهر را بر او نیز با یکان است ما حال آنکه در آن شب
به بستران و صیبت که اگر پادشاهی در مقام اهدا و امانت شما شود متعالی زهر را بد
که در بیکر خاتم نگاشته و میکند این عبارت از حسن نظر بر جعفر سلمان از آن

امید بود که او را با این عبارت بخوانند و بنویسند **نوع دین** خواجه نظام الملک
از این دولت متبرع نماید که روزی سلمان بن عبد الملك برسد خلافت متکلیف
از سار برسد که سیاه مانوس سلمان بن داود چه تفاوت است حضار را دم مرزوب
سراب سحر یکی ازند ما که چون نموده گفت خلیفه سلطنت هیچ تفاوتی با هم مکن
تفاوت سلمان بر داشت گفت آن کدام است بر منی ارب بوسید گفت سلمان از آمد
صفت بن بر خوار و بری بود خلیفه را بستان و بری نیست بدان نامی شافی گفت
اگر غیر از این جوابی دادی زبانت را بر زوری آنگهی بگوئی مثل این وزیر کیست
از بایه تخت بر سر مهر و خورشید که اکنون مثل این وزیر جعفر و خاندان و برادر
از عهد دوده شیران کان تا حال بزان خود را سواهی علم و زارت و عدالت جزو دیگر
وزان و سال سولی اشکده اعظم بلند و از ان مکان بر نور می آیند و رسانید
فرمان خلیفه بخاک طبع خورشید و بان که برسدن فرمان فضا پس بان باید که جعفر و
که متولی در کتب اند بقره و انچه از جانب عاق و مثل این با مرای طریق برسم شد که
چنان از افری بقرامبر ساند باشند از خاند که برادر کوچک جعفر است منقول است که
بری رسیدیم ما را امید بر جبرستان شد پس بامل رفتم و الی امدا استقال ما کرد
انواع خوش سلاوکی ثبت بماند و رویی بنا گفت که شما در بادیده اند گفتیم بی و از
ما را بپس و دبا بر د چون بکار جبر رسیدیم مغرور شد که هر دو کس در یک کشتی با هم
نوشند چون من حسن اختلاف ثبت جعفر هر دو را میدانستم گفت سیاه من و الی زبانه
بود من او را در یک کشتی در آمدیم چون میان در بار رسیدیم سرخوش شدیم که هر دو
که نظر بر اکثر و الی اندازم واقع که سنجی بود در حال بیاض و الی مدعای مراد

از انکشت برادر و بر من ماند من در ان نکریدم از بسیار بی که از انقباض ما من
والی ما اندام باز بر داشت پیش من نهاد من دیگر باره برادر و ان جوهر بیعی
کردن از او در وضع خود ندیدیم نزد او ماندیم و گفته این لایق مثل او باد شایسته الی
ازین سخن از روده شده ان خام را در بسیار انداخت من بسیار مشتاق شدم و الی چون
ما یسف مراد را باین دید گفت اگر از اب بر آید قبول میکنی گفت اری پس از انکه
خدمت خود کرد که خاندان سند و خج را از خزانه بیار خادم در ساعت رفت حاضر که
سروید و خج را کشودند ما بی از طلا بر آمد فریب بهانند که رنجی چون ان ما بی
در اب انداختند خط و اندانکشی در رهش گفت انچه لد بکیر من کردم و در انکشت
کردم پس والی ما را رخصت کرده اندیم ما بدار خلافت و مشق من روز اول سلمان
دیدیم و صحبت من با او خوب شد ما اندک بعد از دو روز ساعت خوب شد و برادر
جعفر قصد دیدن خلیفه کرد خلیفه خلعت با و از علم و زارت نزد جعفر ارسال داشت
با این عزت او را خواند پس چون جعفر مجلس درآمد دیدم سلمان متعجب شد بپرسید که جعفر
گفته گفت بر کرد بر کرد ما سه نوبت جعفر برکت و بیکس وجه این تفاوت نا انکشت
من نوبت که البت ان را از خلیفه شخصی گفته که ما هم سب و اندک من جوید چون شب شد
و خلیفه از باد تاب سرگرم شد بوقت خورشید مغروب داشتیم که با امیر المؤمنین عجل الله
آمر و مشاهد کردیم گفت چه واقعه گفتیم این که جعفر را بچندین غره از بلخ طلب داشتی
کناهی صادر شد با این خوانی و اندی گفت با خاند کناهی ازین بدتر که با خود فرستاد
داشت واقع در مجلس ما با خود زهر همراه داشتن چه معنی دارد جز این که قصد ما را در
خالد گوید من دیگر هیچ نگفتم نا انکه روز شد این را جعفر گفتیم گفت اسیر المؤمنین

شکوه و امانت جوایب چنان کن که خلیفه جوایب را بشنود چون بخندت سلمان رفتم گفت با
امیرالمؤمنین خوب داشت بودند شما برادر جعفر و برادر من را داشت اما جوابی داد و
از او شنیدم که جواب او را خلیفه شنود گفت جعفر را بطلبند چون جعفر آمد خلیفه گفت
سبب چه بود که زهر در مجلس ما باخود آوردی گفت یا خلیفه سبب این که اگر پادشاهی چنین
حیث را زنی و زنی رسد این را بر من سلمان را این عبارت خوش آمد اگر او را از این
بر من می گفت خالد گوید گفتیم با امیرالمؤمنین آنچه معلوم شد که جعفر زهر را با خود
دارد گفت دو صحران حزین به شد بنا رسد ما صحنش اینست که چون زهر مجلس ما آورد
ان صحران را خطراتی پیش آمد چون جعفر نزد من آمدان دو صحران مضطرب شدند
دست زده خفشان خور و کشود صحران را نمود و افعان صفها و صفاسنجی که دیده
بودیم خالد بن رقیف و ابی طبرستان را نقل کرد که ان خاتم را نمود سلمان بسیار زیاده
کرد خالد خاتم را نزد خلیفه ما انداخته قبول نمود و گفت بزرگی بر من باو کار سنجی شود
سنگ نکاهار فول و یکی آنکه چون خلیفه صحران را نمود جعفر گفت خلیفه سلامت و دور
خند من ملک محبت رفتم و او را را بپیرای بر او آنچه خالد از زبان ملک طبرستان نقل
کرد ما را جعفر از پادشاه محبت گفت و فریبت لعلی کرد که املاک دور آنکست داشت
کس کس فرستاد نزد پادشاه محبت ان لعل را آوردند سلمان را بسیار خوش آمد و چون
بجاء خود جعفر را بلکه سبب ترف جعفر همین شد و الله اعلم گویند چون سلمان را رفت
و بنیش جعفر بر من معلوم شد او را زهر برود و در جمل اعلی مهرسانند تا آنکه در آن وقت
کامش بود و زهر رسد و زنی سلسله برآمده از زمان سلمان بن جعدا الملک شد تا
آنکه این جعفر را خدا فرزند می دارا لد نام کردند و خالد در لشکر امیر خطب اعرابی بود

ان فتح را بدید بنی خالد شد و این خالد را خداوند پیری داد بجایی او را نام کردند و این بجای
زمان دولت هارون الرشید بدید رسید که مافوق ان منصوب شد چنانکه آنکه
از ان نوشت میشود **فی باب** اندک جامع الحکایات آمد که سبب جبر باعث ترف جعفر
شد در زمان هارون الرشید یکی آنکه هادی خلیفه باو بدید و بسبب دوستی هادی
تا آنکه سنجی هر شصت بن اعین را طلب نمود و فرمود که ای هر شصت بنی که این ملکی شد
بجای بر منی بامن چون زندگانی میکند دل مردم را به حبس هارون ما بل میگرداند
الهر شصت همین دم باید که بروی و سر هادی را نزد من آوردی هر شصت گوید که از شنیدن
این سخن لرزه بر اندام من افتاد در غایت نضج عرض کردم که امیرالمؤمنین این حد
بد بگری بفرمایند گفت اگر آنچه گفتیم بپایان روی کردنت را بزم من باچار زبان قبول
ان اسرگشادم گفت چون از قتل هارون فارغ شوی سر منی بر منی را بر داری و
از ان بر زبان روی هر که از اولاد ابی طالب در زندان بابی بقتل روی پس از ان روی
روی او ال عباس هر که در ان ملک باشد بیرون وان شکر و استراحت کنی گفتیم با الله
این هم بنیای بزرگست هارون برادر اعیانی است گفت از آنچه گفتیم چاره نیست زود
باید کرد اکنون درین مقام باش تا دیگر من چه فرمایم پس سخن شنیده ناچار شود و آخر
گفتیم اگر ازین خانه سلامت بیرون روم سر خود گرفته جعفری رفتم که هیکس مرا داشت
چون رضی از شب گذشت که بنی آمد که امیرالمؤمنین را بخواند من کله عرض کرد
روانه شدم چون درون رفتم بجای رسیدم که از ان زنی شنیدم اینجا اسنادم هندی
گفتند بیا گفتیم تا خلیفه حرم را بطلبید من و یکی پیش خواهم آمد و از ان زنی برآمد که با
هر شصت بیا منم خروان و برین که ما را بپایانده بدرون رفتم سران گفت هادی فرمود

خدايي ترا و خلق را از شر از بجا داد و در حق و در حق من بالا بوش از دوي هادي به اشته
او را سرده با فتم حزن ان گفت جوي هادي منزل آمد من مفضل از سر بر گرفتم و در باي
اقتادم که از خون هارون برادر خود در گذر الله قبول نکرد پس اب طلب داشت
مخبر و سرده در وقتا و چندان خبر میداد که در حق و در حق من بالا بوش از دوي هادي به اشته
رشد و از اماده باشد هارون شب خلافت بر هارون مقرر شد و تولد ما مؤمن شد
و ان شب در عرب باشد الهام الهام از در چون خلافت بر هارون قرار گرفت بر
نواز من مؤمن و شریعت انشا از ان اقران در گذر و انشد **فی بیک** و انشد اندر جامع الکتاب
مستور است که در زمان خلافت هارون بن خالد بر یکی و عبد الله بن مالک
مواحد تراغ مستحکم داشتند و هارون بن خالد طلوع داشت هر چند بر یکان در
مقام خرافی عبد الله بن مالک شدند متبرینند و در حین اعتبار عبد الله بن مالک زبا
شد و حکومت ارمیه را با و عنایت فرمود در انوقت که او را که ارمیه بود یکی از کما
لقباده بواسطه کمالی محبی بر یکی بقایب زبون شده بود مکوفی در باب سفارش
خود بجا که ارمیه نوشت چون انوقت مظهر عبد الله رسید داشت که در وقت با نکر گفت
که تو بر این چنین دروغ صریح نوشته گفت محبی حاضر است معلوم کند عبد الله
محبی بر یکی نوشت که درین روزها شخصی کاغذی از زبان شما آورده طلب بلوغ
شما ازین جنس دارند با ند جوی محبی بر هارون نوشته او مطلع شد مجتار مجلس
کنی از دیوان امیر المؤمنین نامه بدو و در وقت که نویسد در عوض چه باید کرد گفت
دستش را باید زد محبی گفت چون چنین کنم آن شخص بر کرم ما اعتماد کرده است که این چنین کار کرد
چون او را نماند کرد انهم هاشمات و جواب نوشت که چون درین اعیان رفتار انصاف را

نوشته این شخص را نزد شما فرستادیم آنچه درباره او کرم شود انجاب ممنون است
بر ان عبد الله سرور شد و وقت هزار دهم و ده بیامه با اسباب و ده سوار سب و ده
شتر و ده غلام بان عامل بخشید بدین سیاه او و عبد الله در سنی شد **فی بیک** و انشد
در اخبار آمد که ما سم خسان عهد طاب را گفت که من از پدر خود شنیدم که گفت که اند
هم عالم پیش از محبی بر یکی و پس از محبی کپی هرگز هزار هزار دهم در هوا بخشود از پدر
مشوال کرم که بخشید و در هر چه معنی دارد گفت محبی بن خالد بر یکی را اسباع هزار
هزار دهم آورده بودند و در میان سرای او ریخت خور محبی را نظر بر ان روز افشا و
که ان چه در است گفت که ان غلام موضع آمده پس نظر بر ریختن ان افشا و هنوز یکا
در کتاب بود که ان هم را ریختن ان داد و چون او کسی ان عمل نکرد است **فی بیک** و انشد
گویند محبی بر یکی را چهار کبر بود فضل و جعفر و موسی و محمد اما فضل در هارون
بلند ماند و بود و در باب تراغ کثر و خوف داشت بقایب عظیم چنانکه روزی یکی
خواص از او پرسید که سب چیست که با این خوی و خصلت و جوار عز و بی این عادت را قبول
کرده جابدا که از در وصف را در ذات عماره بن خمر و مشاهد نمود و در آخرش افشا و
بود که بدیم در او ابل عامل بعضی از آیات بود بنا بر سو سراجی که باید دهم داشتند
از باب دخل قبل از حصول اموال و الا بات زور بر روی خاله متبرینند نا انکه در وقت
بدیم را ببیند او زدند و کمال شده نموده در طلب زد هر چه داشتیم و ازیم ت هزار
بافی مانند بدیم از ان عاصی شد که با اسکره داده شود داشت که خبر ازین از عماره بن
حمر که غلام عبد الله بن عباس بود و سیاه او بدیم غبار کدورت بلند بود و در یکی
کس علاج این نمیکند در انوقت من در سن صبی بودم پدر مرا گفت که بریزد عماره و

من پسران و ضرورتیکه داده عرض کن من بر سبیل عرض جواب دادم که برضایت تو روشن است
که غبار بن حرمه با ما دشمنیست من چگونه تیره آوردم برای انبلیع کلی و حال آنکه اگر عمار
قدرت داشت باشد ترا شکست دهد اما چاره را پیش او با قدرت شاهان و نصایحی
در دلش اندازد من بموجب مقرر دادم بدو در سرای عماره رفیق و رخصت با فتم بعد از چند
روز مادم عماره را دیدم بر صدره او آن فتنه بر رخ می بینم شکست نکرده موی سر و
خود را بمشک معطر ساخت و از غایت غمزه روی بد بول کرده من در پایان صفا رساند
برو سلام کردم لب بجاوب بگفت و انگاه سلام دادم و آمدن خود را عرض کردم
لحظه ساکت گشته گفت حتی بنظر تو من نا امید شده بر کشتم و از غایت خشم و دلالت نا
لحظه بخانه بنامدم چون غضب من شکست یافت بیجاوب بدر شافتم دادم که قطارها بی
و بار بر روی اسفاده پرسیدم که این صفت جواب داد که و بیجاوب که از عماره طلبیده
در غایت مشرب تیره دیدم و از وصول انبلیع او را خبر کردم بدو منادمان شدگان
بجستارن شکست کرده بدان اولایت رفت و اموال موقوفه تحصیل نموده بعد از مراجعت
دم عماره را بمن تسلیم نمود و بدو رسانتم من بار دیگر عماره و مشران شافتم او را بدست
اول پرسید جلالت با فتم باز سلام کردم و جواب دینورم بر برابر شکست گذارید کیست
عرض کردم که بعد مذکور را آوردم گفت من صراف بدرت نبودم اینرا هر روز گفتم من از
ان نقد از نزد پدر خود آوردم و بخدمت پدر عرض کردم از کمال کبر و جود عماره بدو من
شد و از آن در هزاره بنار بمن بخشید و یاقی را امیر کار خود داد **من بیا مع انکاء** **عبد الله**
و طبقات شعر آورده که مروان بن ابی حوصه مخدوم جعفر بر یکی آمد جعفر و از او
گفت که سرید که من معین را ندانم گفت مروان گفت مدعی که بجهت و زرعانم گفتم

نعم

نعمانم بعد از آن انچه حکم شود جعفر گفت بی شربت معین نرسد بده همان از آنجا ناکاه و انشا
خواندن بدو بکثرت سوزناک رسید جعفر بگریه و زاری و آنرا چون سروان با تمام وسایل جعفر
پرسید که کس از افرای ما این شربت را شنیده و ترا صدمه داده گفت بی جعفر گفت که اگر
معین زنده می بود و بر تو میخواند بی ترا چه قدر صدمه میداد گفت با صدمه دهم امیدوارم
جعفر فرمود که دادند و گفت این صدمه معین و فرمود که جاوید و بگرش هم دادند و گفت
صدمه ما و گفت چند آنکه کمان بر روی دو چندانست دادم و الحال هم میدان دیگر بکین
در وصف جعفر بن جراح جراح بن یزید و افش مشهور و در غایت سخا و تواضع و در صفت
انشاء و کتابت بنقره منصب وزارت رسید بغافل باز داشت و زیاده از برادران
دیگر مغرب بود از انصاف موصی مروت که گفت روزی امدم بدو نگاه طلبیده
با سر اکت مشغول است لاجرم قصد مراجعت نمودم در آن وقت جعفر بن جراح گفت
چه باشد که اسرور با هم باشیم قبول نمودم سرا بخوارت برد و مجلسی را داشت در غایت
و زینت انگاه لباس حریر پوشید و مرا نیز پوشانید و کهنه کان خوش روی معین را
طلب فرمود و حاجب را طلب داشت که خبر از عبد الملک همکس را بیاورد و حال آنکه
عبد الملک نایب ازندیمان جعفر بن یزید و بکثرت اختصاص داشت انصاف کو به چون دور
در گذشت و از دنیا شراب و ماغیا گم گشت ناکاه عبد الملک بن صالح هاشمی که از
خاندان ابی اعلم معروف بن جراح است و غمزه و هرگز بیجا است و صاحب خلیفه بود
نمی آورد از در دانا آمد زیرا که حاجب عبد الملک شنیده بود که کمان بود که معین عبد الملک
باشد جعفر را که چشم بر عبد الملک افتاد عظیم متغیر شد عبد الملک تا نارفتن در شوق
او مشامده کرد و فی الحال اعانای افساطه موده طعام طلبید چند نفر چون بخورد با آنکه

فرمود در مجلس خلیفه شراب بخورده بود و دفع شراب بر داشت و در کشید و مانند طبله
حر بر در می شنید لاجرم خراط جعفر بنی شد اندک دست عبد الملك را گرفت و می شنید
زبان آورد که خدام علی الاطلاق عنایت فرموده است چه عجب که به بنده خانه شریف
آورده و نا ایمنه با بدجنان کنیز عبد الملك گفت این مجلس تا بل این بنشین جعفر بنی الله و
الملك گفت ظاهر امر از جعفر بنی الله و بنشین کوه اندک دفع آن گذشت شود جعفر گفت
دفع آن گذشت شد خدمت دیگر و فرمای گفت چهار هزار درهم فرض دارم جعفر گفت
کس تا خدمت از خزینه خرد بدم اگر از خزینه دار خلیفه و بنشین خدمت دیگر و فرمای
گفت این جعفر بنی الله و فرمای گفت که بدم تا بلت خدمت دارم لطف نموده اگر چنان سوار
که سطر و خلیفه شود چه به ازین جعفر گفت خلیفه و بنشین و در استیوال نظر خلیفه کرد
و حکومت مصر را بر داشت و در خور و عالی را در سلاک مساحت او کشید خدمت
دیگر و فرمای استیوال موصی کوید که من با خود گفتیم که جعفر بنی الله از سر موی میگوید
سوار تمام این نوع مخفات کاتب چون شربت بدیده چون روز دیگر شد بسیار کار خلیفه بنی الله
جلسه حاضر و املا و فضلا و بدم اما لطف عبد الملك از در آمد خلیفه با و بی القضا
لطف کرده گفت ابی عبد الملك گذشت و در بعضی مبدل کوید و در خور و عالی را در
نمودم و رضا که مصر من کوید و گفتیم که اهل دیوان فرض را بدهند من از شنیدن این سخا
منهج شدیم چون مجلس مستعد شد خور و جعفر رساندم گفت چه کوید گفت چون من
بند دست خلیفه آمدم خلیفه پرسید که در و در کجا بودی صورت مجلس را تمام گفت خلیفه
گفت قبول کوید آنچه او قبول کرده از عبد الملك **من بنامه** است کوید که روزی فضل
بر کسی بشکارت رفت و چون از شکار باز گشت اعراب بر شوی سوار و فضل آمد چون دید که

چندتا صیبت میکنند و لشکریا و است از سر فرمود آمد و بنشین فضل آمد گفت السلام علیکم
یا امیر المؤمنین فضل گفت وای بر تو اعراب زبان خود را نگاهدار و بن گفت السلام
یا وزیر گفت یا اخی عرب هنوز فرمود ای گفت السلام علیک یا امیر فضل گفت علیک السلام
یا اعراب از کجای و چه کار آمد گفت از مضاع فضل از اصبعی پرسید که از اینجا نا ایمنه
فرستاک گفت زیاده آن سبب فرستاک است گفت یا اعراب بچه سبب رنج شده گفت
میرو که میان این عصر که ایشان را عود و سخا مشهور کرد باشد فضل گفت ایان که آمد که
گفت بیکان این دور بر امکه فضل گفت ایشان که جلیل القدرند و بلند همت و کوا از ایشان
اشعار کرده گفت زیارت زو کبرین و بجز این ایشان فضل آمده ام گفت یا اعراب فضل
القدر عظیم الحلال است و در خدمت او حاضر شوند الا علماء و فضلا و ادبا و شعرا و و کجا
و طاعی گفت بن گفت بکمی گفت بن گفت ای گفت بن گفت اخبار عرب و اشعار ایشان را
بگو سید ای گفت بن گفت بن بچه جی فضل ملا و فضل کرده گفت من فضل ملا
او نکرده ام الا بی بروی و کرم او و گفت و در بیت املا کرده ام در مدح او فضل گفت بن
نا ایمنه ام اگر لای فضل باشد ترا رخصت دهم و اگر نباشد از خود چیزی دهم اعراب گفت
که والله چنین کنی گفت اعراب و در بیت خواند و در وصف فضل و بن بگو و ابیات فضل
یا اعراب اگر فضل کوید که این شعر شاعر بگو است نوحه کوید اعراب و در بیت دیگر خواند
گفت اگر از این بند داین خور با نیست و جمیع اشعار و در این نوحه باقی امکه بواسطه تطویل از در
فتش و بیت دیگر فضل گفت یا اخی عرب اگر این شعر فضل کوید که از شاعر بگو است بکمی
اعراب و در بیت دیگر بنخواند و فضل با زبان گفت اعراب گفت والله که اگر فضل را ازین
زبان امتحان کند چهار بیت از برای او بگویم که در عرب و عجم کس چنان نکند باشد اگر

بعد از آن افغان کند چاره است و بای ناله بخورد و در فرج مادر فضل در آوریم و بیوی فصاحت جان
و حاضر بود فضل چون از اعرابی این سخن شنید مادر بی سر فرمود و بعد از آن سر برداشت و
اعتراف بیست از بخوان اعرابی خواند و این ابیات هم در مدح فضل میگویند شده بود فضل
چون این ابیات شنید چنانکه بدین سر برداشت و بگفت یا اخی عرب فضل هم هر چه در
بخواد اعرابی برخواست و عدل خواهی نمود و گفت از آنچه رفت مرا عفو کن فضل گفت چنانچه
از تو عفو کند صاحب خود بیان کن اعرابی گفت ده هزار دینار و خواهم فضل گفت ای اخی
ما را ز خود راضی حقیقت پیدا کنی بیا بیا اندک طلبیدی پس فرمود که آنچه اعرابی طلبید
بدهند و همانقدر دیگر بدهند و بیست هزار دینار دیگر هم دادند بعضی از اعرابان
بوده گفتند ده هزار دینار پسند بود یعنی ازین مال را از او باید گفت پس فضل هر چه
برداشت گفت یا اعرابی مناسب ترا گفتند من یعنی بگوئی باز اعرابی و بیست گفت
بانه بیست هزار دینار اعرابی داد و اعرابی رو افتاد **اینجا** در حد خطیب و تاریخ
بعد از آن آورده که محمد بن عبد الله بن عیسی کوئیه که در مدینه مصاریب میبرد و در مدینه
و صد هزار دینار در دست داشتیم بخار و آن مال از دست من نبود و در دست بیوی بخار و شد
منوچه خرافه شده بود و بیوی بر یک و در ده هلیس او بیستم گفتیم بخار مان او که در
مرا بخار دست و زهر برسانید گفتند بوخت طعام کنی و مانع نیست او نیست را و او را بر
او نیست مرا بر نه چوین مرا به احوال مرا معلوم کرد من نصرت را اعلام گفتم چون از طعام فارغ
شد بخار است که بر سر او بوس زدم ازین رسید و بان را بخی نشد من ملول خطبه خود را گفتم
ما کا خادم را از عیب من آموخت و زهر فرمود که در خانه من بر ما ای چون مرا از دهنم بخار
احوال گرفت و پس چون فضل کردم که بعد از طعام بوس بر سر او بوس ببول نصرت چون میرسد

دیدم که خادم مرا آمد و هزار دینار آورد و گفت که جناب من این مال را و تاریخ روز حال بنویس
بود و در نیم چون فضل کردم که بوس زدم بر سر او منع نکرد اما من سر میی را بر سریدم گفت
خطیب را ف که در این چند روز منع من نکردم برای آنکه ترا انصاف نصرت داده بودم
نصرتی ثابت نکرد بودم چون بران راضی میشدم که بر سر او بیوی از روز که فی الجمله
بر کلمات سلطنت را بر صافی نمود گذشت که در فضل منع نصرت و غلامی را فرمودم که در دیوار
خانه من یکسره و بیست هزار دینار بوی ده تا صد هزار در عوض نصرت خود بدهد
و بای را از آنجا خارج خود کند پس مرا گفت که در آنجا ساکن باش و مرا تو که باش من گفتم
عالم سلطنت را نصرت خود ندیم تو که بی نگفتم چنان کن که در دل من بخواهد و لوازم من
مرا مختار کرد **اینجا** گویند چون بیوی بر یک سوار شد و بیا از آنجا رفت و رفتی هر که
او را پیش آمدی او را دو بیست دینار داد بی روزی شاعر بی پیش او آمده مدحی گفت
و مضمون مدح ازین بود که هر که بیوی را از پیش باز آید او را دو بیست دینار انعام میداد
چون بیوی را چون دو بیست دینار دهد که بسیار بسیار است بی نصرت فرمود که چون از آن
انعامه برگردم این جول را پیش من آرید چون پیش بیوی و در دنیا احوال از تو گرفت چنان
ای میگویم زمانه من از بیست و باره میل دارم و از من در بیوت من بخواهد و من با احوال
و بهر او بچسبم و از او وفا و بیست بیوی فرمود که چهار هزار دینار بچسب من و او دادند
چهار هزار دینار دیگر بچسب اخراجات او دادند و هزار دینار دیگر فرمود بیوی که بیست
بازیدند بیویان شادمان و بیست رفت **اینجا** من جامع **اینجا** در حد خطیب و تاریخ
نزد فضل آمده معروض داشت که جوی در من و بر است و دو غلام من طاعت فضل او را بخیر
و بخیر او اشاره فرمود بعد از آن روی آورده گفت خایه خود را بگوئی بخیران گفتی

وزیر که یکی جانم از اهل مراد اعیان کرده فضل گفت پس عرض چه باشد گفت و که دولت تو
ولا دولت تو و عوارضی غریب جوار تو و نایب مشفق آن نام تو فضل گفت ترا که از ولادت من
اگاهانیده گفت ما درین شبی ملزوم که او را گفتند امشب در خانه فضل محبی بر یک
مقولد شده و او را فضل نام کرده اند ما درین عزت الم ترا نگاهداشته از برای بنکون
اسم ترا نام من کرده و مرا فضل نام کرده فضل بنم کرده گفت سال عمرت چند است گفت
و بیست است فضل گفت صدفت ما درین چه شده گفت وفات کرده مدت بیست فضل گفت
پیش ازین نرو ما نیا منی گفت دل من بان را خبی بنده از برای آنکه چند سال خیر بانی را
و خیر نایب بودم و چند سال کسب مضایب کردم تا لایق صحبت و دربار تو گردم الحال بان
شده فضل گفت اکنون سامان چه کار داری ایچہ بقویای از کارهای خود ویران فضل
او را نمی بینم و نمی آید و در بار داد بعد و سالهای عمرش می فرود که هزار دیگرش بدین حال
آماده سازد و چه اسب نازی ما ساخت و در دوش و خدمت عالی فرمود **فصل اول**
گویند جوار از اعیان انبیا و برکت مطهره عاشق شد او را بهای نام بخیزید و هر چه
بالو بخیزد و چون در او تمام شد جوان گفت الحال چه سازم و ایضا بدید که بر من حسین بر
خالک محبی بر یکی رفت و انشب اینجا خوابید و صبح خود را بر خاک محبی بن خالک عرض کرد
مخواب رفتم محبی را بخواب دید که گفت ای جوان اینجا خواب ما برو و در آنجا افتاد
دگر است برو در میان چنان کرد و از تو را بیا زار برو حشرات از سگش گرفته خود حلقه
پس که آن مشکه غلام بود چون مضه را از او بر سیدند نزد ما چون منبغه جمله سخن را زود
کرد و حلقه گفت زود که محبی در فرود کی باز داده باشد ما چون مضه بگفتیم **فصل دوم**
این نکه چند است از شخص صبا برین اندک رسالات برام که و او اقامت عهد باقی نزل

ایضا از او است است نازی چنانکه گوید که نغان بن حبیب که در فضل و بلاغت امینی بود محمد
حضر و یکی بیوست و روزی و با انواع مراسم و عوالم مخصوص گشت رسا لیاختند
منکره مار و روزی در مجلسی که در میان و هنرمندان جمع بودند ذکر و مایه احباب منکرند
آنکه مال بر یک رسید هر یکی منکنت از فلان بر یکی من این رسید و انبند و تمام یافتند
یکی منکنت از فلان بر یکی انبند و املاک من رسید و یکی منکنت از فلان بر یکی من
رسید و هر یک از جمیع ما بختناج از زبان نغان بن حبیب برآمد که از همه اهل عصر برام که
و فضل بن محبی از جمیع برام که سخی زست و هر طرفه مند و کرم الاخلاق و بزرگ منند
و فضل یکنه انبند که در میان آن بکا نکان رسیده است و ما محاسب منکنت که ناز
نزد من صد هزار و ناز و دویست هزار و ناز فلان داد و همچنین صالح بن کرم الا
در آن مجلس حاضر بود گفت مگر فضل بر یکی این ما لیا که فی فضل بن محبی است اگر
مال در نظر او آید نتواند بخت نغان بن حبیب گفت که در نظر من اینا و های ز بخت
صالح شو کند خود که دروغ منکنت محبت زود و مال و دارایی چنان از برای اند که زود
های زود نتواند بخت آنچه تو منکنت من استوار بنیادم که فضل بن محبی در نظر خود
مال بخت نغان از اخص او را دروغ زن گفته بود بسیار بخت نغان چند خانه بخت
فضل رفت و ملازم بود و بدین فضل سپید هزار و دویست و زود و فضل در
نشت بود و اخبار و اشراف حاضر بودند که عبد الله میسر که حامل سال بود پیش از زود
که او را احمد علی حاضرین مصادق کرده بود چنانچه در نغان و ابدا فیج باقی نمائند بود
فضل چون غمگین و ملازم نظرش بر آن زود و نیم او را نتوانست که چشم از آن بردارد فضل
یافت که خناج شده است گفت ای عبد الله سپیدم که بنیو شده و غلظت خود را بیاورد

آنکه بخواهی برادران من شفاعت تو در خدمت خلیفه کنم و عمل بفرمایم و بر سر منام که از آن گذشت
تو از آنست که در عهد الله بخت از آن شده است و فصل از آن گفت و آن مال را با تمام بر
غلایان خود خانه برد و آن گفت صالح انصاری درین مجلس با من عطا فرمود
و سر کندی که در آن استوار داشت بسیار بی کرم شما خود ده است کفایت کوی فصل از
نعمان صورت حال بر رسید نعمان چنانچه صورت مجلس بود گفت چون مجلس فقره شد
در هر خیره را خواند و گفت تا بوالی خیره منای نوشند در مجلس آنکه صالح بن خیره انصاری
ایضا است و از با کرم و از آن تمام نزد ما نیست و اولد و لطفی ده که در حق او کرم اندیشیدیم
چند مال بوالی خیره رسید صالح از حال روان کرد اما صالح از آن حضرت که در بار فصل
گفت بود و رسید و بهر زمان بود لا علاج بد رجا فصل آمد پیش از آن بیکه و در فصل از
بود که تا در من صفه بار شایع است و ده هزار و بار هزار و در من بیکه و در من
کرده چون از آمدن صالح خبر داشت او را پیش طلبید و بخت خود خالی خود و فرمود
بناشت و فرمود که سر بوش از آن نوده های درم برداشتند و بکساعت در آن نوده ها
نگاه کرد و بعد از آن در حضور کرد که هر یک خلاصان خود را آورده و بعد آنکه از آنستند بر رفتند
و بر فصل دعاها کردند فصل صالح گفت ایچو امیر تو غلام نداری گفت چند غلام بر این
آمدند فصل فرمود که افشا را در ده ها رسید آنکه بوالی برادر صالح بن خیره تمام غلامان را
آورده خود را غلامان و بیکه را اند هزار درم رواشت تا بر و من فصل بخندید و گفت
صالح بنک آنکه بود از این صالح گفت حق ضایع بر عمر تو برکت کند این مال سخت بسیار
ازین مال ملک بخرم تا من بعد عمر مرا کفایت کند فصل فرمود تا بعد هزار درم بر
و بر اشتران بار کرد و با اشتران را بخت شد و او را از خیر می شد مد هوشان شد چون

خواست که باز کرد و فصل از او را پیش خواند و گفت این مال در نظر من بود گفت از بی چنین
که بزبان وزیر زاده عالم میگردد گفت و کفایت و لطف بی آمد صالح گفت و لطف
آمد از کرم و لطف و چندان با غم که صد ازین کفایت تو ام داد فصل فرمود که در وقت
هزار درم دیگر بوجه کفایت باورید فصل صالح گفت ای مکرم همان کفایت از
بدیم و باقی عمر را بفرغت بگذرانیم **فی بد** ل مناظره که فصل را با بر رفت است
بجی فصل از آن امر ملافت کرده است گویند و در بی فصل بن خیره و بهر خیره را
پیش خوانده فرمود نامه بنویس و در افتای آن نامه حدیثی برم گفت و بهر بیکه
و کوباره بر رسید که در بعضی چه فرمودند فصل باز گفت و دیگر باره و بهر رسید و با
بر رسید فصل از آن وقت بر رسید و گفت ای بی بی مرا بید بر بختی و این یک سخن
باز برستی و بهر از فصل بر رسید و گفت بر اشف تو از امر و از احضا من کوی و در
سخن تو را با آن بزرگ که بار میگردد و در وقت سوخت خود که بعد از آن و بهر
فصل نکند و در خدمت فصل کند فصل دلشک شد از آن سخن و بخت است
و با دیو الحاح خود که تا آن نامه را تمام کند و بهر همچنان از روزه سوخت آن بخت و بعد
حاضر از آن روز که در بی داد که بسیار بی ای می کند با فضل عنقریب است که
او را نرزد هر چند او را منع کردند و او را به سپرد و فصل بخت و بهر من خوار گشت
بود و بهر همچنان اشفته بخت و بهر تو بخوارم کرد و ناغلمان بجی را خبر کردند
ازین ماجرا بجی در ساعت بخانه فصل آمد فصل پیش درید در حال خبر و نکا
که با پدر بر کوار در عوض با من بکند چون غلامان که بخت بخت است و انکار بد
گفت مشبهه ام که بهر را در صفا خواند و بعضی را در میان تو و بهر معامد است

از ترس گفت خدوم سالیان چه چید باو بگویم که نامه بنویس بی نویسد و برین خشم بگوید
 و بخوبی زو برسد که حال بدست گفت خدوم زاده ملو و سنانی گفت و او هرگز مرا
 نکشت بود الحال مرا خشم آمد سرگشته بودم که در کربلا و نکم بجای گفت من بدست دشت
 مشک تو ازاد مردی را سخت گوید بعد ازین مرا بناید زینست که درین من مردم را سخت کرد
 پس زوی بفضل آورد که مرا از این موقع بنویس ایجان بدو را باید چندگاه ریاضت
 بود و بعد ازین خواست تا بعد ازین لفظ تا شاست روزی آن نو نکند و در کربلا بخانه خورشید
 و انعامات لا بود و من او میدول داشت گویند مثل فضل هیچ کسری رضای بد بخیر
 و هرگز از مقام رضا جوی بدو بگفتم دور زنی از برای آنکه بدو درش را سرش آمد
 هزار و دینار با خود دست نامه لایق بخدشت و بهر خود فرستاد و او را از خدمت خود
 ببرد داشت بعد از آن اکثر و پیر با انعامات بنکوبه او بی نمودی **فی بدل و گفت**
 و ثابت بنکند فریخ خطاب که یکی از موالیهان و مفریان جعفر بود که جعفر را سید بجای
 و کرد و ظاهر شد جعفر بن بران بماند صبح هیچ طبعی را در آن مرض محرم خود نتوانست کرد
 میا را عا وون بران ستروافت شود که بسیار بی بود که ما را طبع در میان لبنا وین وین
 بی بود و هر یکا بی که شب با کثرتان گفتی روز با جعفر و زبانه لغا و بی الفقه جعفر و
 مقام نداد بی شد منوبیل طیب که طیب تر سابه و بدو را و بجای علاج دور شک کرد
 بود از ارس بخدشت جعفر رسیده چنانچه شرط کردم که بمان باشد جعفر و من او اگر ام
 بخا آورد بعد از سرگند و ایمان از خود با او در میان خا و او در مقام علاج شد ایجان
 این مرض باشد بکار بر او از قصد و حجامت و اسهال و استفراغ و درین چند روز حلیف
 ان عظم و شوکت چند کون بدیدن جعفر آمد و هر روز از صبح تا شام خادمان بکمال کمال

جعفر آمد ندب و ازین سبب گفت اند ما با عزت تو کرد و درین حال بعد بکند و بناید
 صاحب بنی بنی موسیه تو که باشد الفقه هر چند حکیم فارسی میداشت در حق جعفر
 بکار بود و علاج نشد تا بعد ازین چند روز بخانی در پیش جعفر بود از ضعیف فلان که درین
 بر چند نوع است بعضی علاج بدید و بعضی فلان علاج بنویس و همچنین بر حسب که از نامر شوی
 سر و باشند آن بر فلان علاج بنیاشد بخیر بی که جعفر از او بد طیب را گفت و او بی خود
 و کجاها برسد که اصل علت و بیخ مرض شناختیم بدینان لغای بی دارد و حال موی
 خدشت بدید شد منافی که گفت ظهور مرض و طلب طیب و نداد بی او هر چه گفت بود
 بشیر بجهت بی بی ازین شفقت که در حق جعفر داشت بگرفت جعفر چون بدو را کوب
 و بدی گفت بخدوم من در عهده خود از ناوان چند کون جواب تا شاست گفت ام بمانند
 که خاطر مبارک اگر از این است و نیکو در یافتم که ظهور این سیدی از آن ممر است
 فتوی من ازین مرض خلاصی نیام این بگفت و در بای بد را فدا بدی گفت ایجان من
 و بی صحنی گفت از ناوان من از آن دور گذشتم و اگر علاج تو مختص رضای منست من
 شفا ده بر خیرم تا خدا تعالی را شفا بدید زوی گوید که بگفت بر نیامده بود که جعفر
 از آن مرض بکلی خلاص شد که از بی از آن براندام او فدا شد جعفر بعد از آن منوبیل طیب را
 بعد از آن و اگر ام باز کرد و چندان مال با و داد که بخا و انک اصل از آن فارسی را
فی بدل و گفت انصافی بن ابراهیم موصلی که از نامهای غریب بود و هم در علم موسیقی ممتا
 تمام داشت و مضایف دوان من از او مشهور است و در آن لغات خود آورده که در بی
 بخدشت فضل بن بی بی بر میگی رفتم و دیدم که فضل بجای ساخت و بنشاط مشغول
 جری مرا و بد خوشوقت شد و سادی کرد و از آن من مود من نیز حکایت مصلحت کرد

اولا امتناع ان بقیة محمد بن ابی و صوفی بنام او ساختن بودم خواندم مرا صد هزار و یکم داد و بشارت
که ایضا چون از کشتم گفت بوقت صبح پیش ما حاضر شوئی که من بدست صوفی بنام
کردم و بیرون آمدم و افسس از شادی خفته چون صبح شد گفتم بکنی بیرونستان کنم و بکنی
فضل و بکنی چون از بیرونستان نصیب تمام یافتیم و بعد فضل را داد آمد و من و خدیجه
او شدیم و در راه خلیل رنج کندهی که از مشاهیر و معتبران بغداد بود و از ولایت دارا
خلیفه دیدم که پیاده با پی برهنه از شهر بیرون میرفت چون بارها از وصل ایستاد
باخته بودم و در برش بوسه دادم و گفتم این چه حالتی است گفت در عرض بسیار
و غریبم و بدست و خیر خواهان مانده اند و من بفرموده نازک پارسان بنیم غریب دیدم
هلاک شده ام من او را بخانه خود بردم و بچه ها را دیدم و گفتم ای خدیجه
امروز دیگر در خانه خود باش فرما و او این هر جا که توانی برو و بعد فضل و رفتند
چون برآمدند عتاب کردند مرا که چه شد ترا من گفتم شستم و صوفی خواندم و او جز شست شد
بعد از آن مرا از احوال خلیل رنج کندهی بسیار آمد و او نیز انا را اندوه و ریشور من دید
و امید میشود من فضل خلیل رنج کندهی مافی بیان کردم بفتاب مناسف شد و بخود
بچند و گفت و روا باشد ما در این شهر باشیم و مردم اطفال داشتند که بکشد
مخت کشید ازین سخن حاضران گفتند چرا درین مجلس دیگر نمیگویی که در بفتاب ترا
من گفتم و در بخود انا را اندوه در ناصبه من و بعدا الفقه فضل غلام خود را بنیم جلد کرد
سا که چنینی گفت و خدیجه نوشت بدست من و او که خالیا بشکرا نماند ان بانصد هزار
فرموده ام خلیل رنج کندهی را از من سلام برسان و بعد رت بکوی و بکوی که بود
دره توان حاضر شود تا کار او ساخته شود و انظار ابراهیم گوید چون فضل نایب بدست

در اوزنش نمود از مجلس برخاست و بدوین رفت و من گفتم انچه آمدیم دیدم که بکنی
بدید و بر سر خالان ها ده مایس از من فرود آورد و چون مرا دید گفت چاه بدو ازین
و سنجی از آن قوم جبران ما ندیم و با خود گفتم اینچنین کوئی اما در هیچ زمان بود و خود
خواستیم که ازین راجع بنی بدیم گفت نفوذ با الله مرا با را باشد اگر من چنین ندانم
بشأنم در احوال خلیل رنج کندهی را طلب کردیم و ان در بدو تسلیم نمود و ان
که بخت مبارک فضل بن بکنی بود بدو نمودم خلیل را دیدم که چون کل شکست گفت
بکفر و زده کرم بر مکان بر او عرض تمام طایف باشد و فرمود دیگر و در توان چاه فضل
حاضر شد فضل و بعدت هارون ذکر او کرد و باز او را شغل بزرگ دادند سالانه
بود که باز از همان کوچه دیدم گفتم هر که در محمد بر مکان باشد و شکر ایشان نکند
زهی بی انصاف **بیدل و الله** عید الله طایف که بکنی از مشاهیر مدینه است الاسلام
روایت کرد از سبب بن فاسم نصری که از وی شنیدم که گفت من از غلامان هارون بودم
و فنی احمد بن خالد را فرمان داد تا مرا نصیفات اقطاع ما عید پیش از آن هارون مرا صادر
کرده بود و احمد خالد مرا باقطاع خرقش فرستاد چون بر سر اقطاع رسید گریست و فرمود
بنیوا بودم دست درازی کردم چند آنکه فرمایا با ایدم و اسباب خود بساختم و ریشور بسیار
بودم در عیش و طرب افتادم و وسای قوم بکنی شدند و بخت داد آمدند و در خدمت
از من شکایت کردند خلیفه کس طلب من فرستاد و مرا بکنی آوردند و بکنی بر من حمل
کردند و زخم جرب از من گرفتند و از جرب بجان آمدم هر چه داشتم دادم چنانکه کجا
صد هزار دینم باقی ماند بر من قصه نزد هارون گفتم بر سر عرض نوشت که با مال باجا
و از کسبه سیاست هارون بدو بود و بخار او در ساعت قصد من گوید من انا

کردم که امری در منزلت و عهد که خود را بر فرزندان بجای برمی اندازم اگر از اینجا نروم
 و کوشش و اینند نزد جعفر امدم مراد بدو و احوال گفتیم گفت اگر در خدمت خلیفه نصیب
 عرض احوال تو بکنم از تو نوبت شده بدو نگاه فضل رفتم فضا را پرده برداشتم و فرمودند
 حاجت را طلب کرده بودند من درون رفتم و فضل خود بیان کردم پرسید که چه مشکل
 مال بر تو باقیست گفتیم چارصد هزار درهم مرا هیچ جواب نداد و ناچار دیگر برادران
 گریست و رفت باز گفتیم و هر کوا میدادیم و ذاع میکردیم چون بدو رسد امدم که احاطه
 شهر و ذاع کنم دیدیم که دو غلام فضل که برادر من اسناده اند و انتظار میرند و با صد هزار
 ورم بر اسفان باز کرده اند و در دست خانه چون مراد بدو گفتند از میان روزگار
 بان مضطر توایم لبت زرو اموال که فضل از برای تو می رسد اسناده است آنچه فرض داری بدو
 و باقی در اختیار خود حق کن و بماند پیش و شرط کن که در عمل خلیفه دخل نکنی
 مصلحت تو باشد شقی از انقطاع خود مراد هم من از سادگی در پوست بکچم و رضا
 و ثنای ایشان بخودم **فی بدل و الاستان** در طلب کند علی بن علی که من از تو علی بن محمد
 انصاری که میشنیدم که شریک بسو سید بن اسلم انصاری بود که از معتبران و بزرگان
 بغداد است گفت که روزی من که بر تو علمم با سپرا و پیش سید انصاری رفتم پیش او
 آوردم و چون از طعام فارغ شدیم بسو خود را باز کرد و مرا پیش نشاند و با ندیمان در
 شد در افتاد این سخن در ما و بزم که افتاد حاضران در کوبه شدند سید نصره نزد
 کشید و گفت ای سید انصاری که بی بینی از شفقت سال بزم است بجای از خدمت کوه
 که در حق من کرده اند بشنوی که گفتیم بفرما افغان کرد که من خدمت هارون آل رشید
 تمام داشتم و میان ما برادران بود و مبلغی از بیت المال مرا بطبقه نصیب کرده بودند

کوفی که مرا از آن هیچ خبر نبود و لطیف مرا از بیت المال منع فرمود و از آن سبب مرا
 هزار ورم فرض فرامد و کار من بقبضه و غافه کشید و کوفت فضل شخص طلبه
 عرض کردم جواب نداد و بر شکست من در ماندنم انصاف فرض داران مرا مضطرب
 کرد و عیبه که پیشی از خانه بیرون امدم قصد کردم که بده هاشمی رفتم و از ورم
 بخوابم چون بخوابتم او رسیدم خالی از مراد بسیار خوشحال ساخت و گفت تو
 زان که مال من پیش مردم بسیار است افتابیت هزار ورم درین نزدیکی بود
 هرگاه که شمر شود بدی بیکه خانه خود پیش رفتم سخن کاخی بود که بدو جعفر
 بر میگردد سیدم جعفر را داده بود و مردم پیش او میرفتند مرا هم در خاطر گذشت که
 پیش او بروم و شرط خدمت کنم چون مراد بدو شناست کرد و پیش خود خواند و پرسید
 در بیوفت خبر است که سوار شده چه غم داشتمی من بگریه هر چند حاجت خود
 خواستم که بیستم نتوانستم ضرورت کرده شدم بروا شتم و بنا بر صورت سال بودم
 جعفر است که سوار شود ترک آن کرده گفت امروز در مجلس شراب با من موافقت بیا
 افتاد الله من فرزند خلیفه کار تو بسیارم گفتیم رفی دولت که حریت و بزرگویم
 مجلسی ساختند که غیبت فرمود است ما را اول با ملاد ما دوید و عیش غیبت
 کردم چون وقت فراوان شد جعفر بطرف حرم رفت مراد خانه آورده گفتند شخص
 فرمود که تو هم اینجا مباد که کنی چون در امدم خانه دیدم بغیرش از پیشین و سندی
 و غیبت داشت که مکره غیبت جان با شد من چنان ماندم زمانه بیکه شت خادو بود
 و دو کپک بچراغ و گفت جعفر فرمود که مرا این کپک کان در طرب و عیش باش که
 محضان ما بخت و این هر دو را بنویسیدم که از خدمت تو کند و من مثل آن کپک را

در خرفان کینان ندیده بودم خامان چون رفتند دو کینان دیگر و زیرون در یک
ایستاده گفتم که شما کینان گشتید که ما خدمتکاران این دو کینان که شما را
و ما را نیز بنوازش کرده اند بین الصلواتین بود که جعفر برآمد پیش رفتم و خدمت کردم
در من نگاه نکرد و خندید و گفت مشغول شغف خلیفه ای باش چون منزل خود رفتم چنان
شعر دادم که کینان را سوار کرده اند با اسباب بسیار از عظم طرافت کینان چنان
چون با کینان عظامه درون رفتم بدین بدیده دیدم که در پیش صفت من اسباب کرده اند
کمان بردم که این مال این الحسن ها شایسته که بفرستد و آنرا جعفر را دادم که
گرفت و گفت که پیش از نماز این مال را جعفر بفرستد و آنرا جعفر را دادم که
شد و دغای جعفر کردم و در حضور اهل از آنجا دادم و جمیع آن فرستاد و دادم و
دیدم که عظام جعفر آمد با سینه هزار دهم و رفتم و نشستم آنکه حکایت از جعفر گفتم
حالها سینه هزار دهم بوجاه تمام برای تو بدم و مرغان شد که انچه باقی باشد
تو بدهند و مرا سیدین املا که بگفتند که بعد از این مرض بکج و از آن روز باز در و در
فی حدیث چنین گوید که این امری که از طرفای محس و از کونین کان محمد بن
که من کینان از نماه خویش داشتم و شفته او بودم تا از کینان متولد شد بعد از آن
مالی مرا چنان که از جمله معتبران و ناموران در کما خلافت بود از سال تولد پس چون
دیدم که رفتم و نشستم و بطلب من فرستاد و ده هزار دینار به شنبه تولد پس من هم آرد
بار رفتم من تولد او رفتم دیدم که دست شبانه است و در غشیت مشغول است مرا گفت
سازنی در دست کبر و سر و روی کوی که نام ازین خورشید شوم و هرگز با من چنان
بنود داشتم که بر این سعه ان ده هزار دهم است و کرده من خدا شکر خلیفه ام من زیرون

رفته پیش نشستم و سر و روی گفتم او را بعد شوی نشد با ندیمان گفت اصحاب من
خوب پیش بروم کینان میگوید که ایشان محس اند و محس را خالد را امیر المؤمنین
بزرگ کرده و ما عرضیم و اصل و نسب ما به از ایشان است و نیز ایشان این بوده و ما
و انفسدیم مرا ازین سخن سخت درد کرد چنانکه شوی در ها هرگز بدید شد گفتم
خداوند را این سخن بناید گفت و خود را و دیگر از او کردم و ساحت را بر ایشان شد
که انچه ایشان کرده اند از آنرا بدید نتواند کرد و محس نتواند نظیر ایشان شد و شد
ایشان در عرب و عجم کس نبوده و بنا شد و اگر گویند من از کرم ایشان چنین چندین
گفتم دیدم که در میان سخن من بر شفته شد و شراب از سر او برآمد و مرا گفت بار خدایا
گفتم و منی خالد بر مکی صبوخی کرده بود مرا طلب نمود در او تو من چنان خانه یک
داشتم که اسبان من در دهانرا اسنادند و از صبیحی خاطر من بر ایشان بود هر چند
خواستم که مسایره بمن خانه بغیر و شد و من غرضت اتفاقا همان صبیحی که خالد مرا طلب کرده
فراست آمد که الحال ضرورت شد و خانه منفر و شوم ترک خانه و در کین و یکسان است
عشیرت مکن هر چند سهل خانه و در هر یک دهم باز حقوق خانه همسایره غالب بود که بدید
که از آنجا مرا بقیع نیشا پس خود را بستم از آن باز داشتم و یک پاس روز خود را مشغول
خانه خریدن داشتم چون از آن معامله فایز شدم بخدمت و در رفتم دیدم که بجای حق
شده است چون مرا دیدند بخدمت نهد و گفت وقت صبوخی را چنین نگاه باید داشت من
سبک در پای او افتادم و گفتم و در بر عالم سلامت عذری داشتم و کرده بجای ده خطی
بود و مرود عذر را نپذیر باید من قصه آنکی خانه را آمدن همسایگان و خریدن خانه و
آمدن همسایگان ایشان بنمای عرضده داشتم دیدم که از شوم و بسیار غریب شد و

شود از من قبول کرد **فصل** نقات و ولایت کرده اند که یعقوب بن موسی هاشمی
از ائمه ای بود که هارون بود در آن درگاه احبنا و عزت تمام داشت و ولایت می کرد
که تمام خراسان و ولایت ما که خراسان بود بر او مکه داشتند و ایشان بایستگان
خدا معاملت نیک می کردند چنانکه خلق خدا در پناه رعایت ایشان آسوده می بود
و حق بدست مال می رساندند بخزانة مسووبات و ولایت واری ایشان بود و در
ایشان در حق باز شده بود و دل و جنت هر بار آسوده ناخلف و باطل گردید و در
ازال بر مکت کشید و عیسی بن عیسی ماهان داد که در ضرب درگاه و رتبت و در آن
بود و با ایشان عداوت داشت داد و بد ایشان اکثر بدارین گفتی چون وای خراسان
سال با شما سخن یافت خلق را و رفتند بپسندید و ملکه های ایشان را نیز از ایشان
گرفت و مالداران را مضا و بها کرده و چندان مال حاصل کرده که در حساب در دنیا
عناقی و ظلم او به عیسی بر مکت رسید چون عیسی خشم او بود دم بجای رست و در عداوت
چند سال عیسی بن ماهان ان مال را بنظر هارون آورد و از قسم جواهر نفیس و غلات و کرب
شکله و اسبان مطوق و اشتران بر بار و اشتران بر اسباب در بغداد درآمد بطریق
که هرگز اهل بغداد نمانند معرکه ندیده بودند نا کار دانی او معلوم شود و خلیفه با این
که حاصل ملک که بر او مکه داشت انداخت و هر ساله چندان اموال مردم ایشان را
چون هارون از آن آگاه شد خشم او نامیدان بپاراستند و طاق زد ساختند و هارون
در آنجا نشست و اسباب را او و قند بر دو طرف از در صخره و در سبک چندان رختند که
کوهی در نظر هارون درآمد و دیگر اسباب بسیار آورد پس هارون او را خلقهای
داد و بریزد و سبب جمع اشراف نشانید در بنو مکت عیسی خان کرد که با خلیفه این در ظلم

در بنو مکت

او مردم گرفته اند و که در خارج خراسان بنفد و رتبت برای آنکه کاخ خود را از اسد کند
هر روزی را در دنیا بی خرج شود و کار ملک بسا مان نشود و آخر چنان شد که چون
بر او مکه را بر انداخت خلل در خراسان افتاد و مردمی که هارون خود آمد و نتوانست
اصلاح داد و نوبی که نارها با عیسی بر مکت می کرد و سخن او را بیاد می آورد اما چه
که ایشان را بر انداخت بود پس هارون بنو از آن غصه چار شد و عیسی **فصل** ابو علی
حسن بن جعفر که از بلغای اترکان بود و بهانه ندیای بر او مکه قدر و عیسی داشت
و از دولت ایشان مال بیاندان جمع آورده بود در رضی از آن خود آورده است که
روزی مرا بر در خانه به عیسی بن معاد که از دیوار سر آمد بغداد بود گذر افتاد و رضا
او را حبسند و بدیم و از آن محبت و انبوهی و آمد شد که خلق را بر در او بنیازین و
یوم اثری ندیدیم و از همسایگان پرسیدیم گفتند که مدتیست که از بن قریح اهان
پنهان شده و چنان شده که هیچکس از خانه و چاکر او نمیگردد و ساطعین از استماع
این حال متفکر شد با کس سخن نگفتند چندان فضل بن عیسی بر مکت روانه شد
چون بعیسی و طرب مشغول شدم انا و زن از بشیره من مشاهده کرده احوال پرسید
من حال عیسی بن معاد را با آن گفتم و در حال تفریب با او چشم من ریخت فضل چون ما
در ماند که او بپسندید هیچ ناسفی در او پیدا نمیاد خود را ملاشت کردم که بر او چنان
گفتم و در آن صحبت دیگر شکفتی مرا و نذا چون بخانه آمدیم دیدیم که چهار صد هزار
اسیر کرده اند و کسان فضل مشطرا ستاده اند چون مراد دیدند رفتند و نوشتند
فضل را بدست من دادند و نوشتند که ابو علی رحمت خدای بر تو باد که شکر گفت
شمار خود میگذاردی و ما را از او رساند که بر درگاه عصر فی اکا هان چار صد هزار

فرستادم صد هزار و دهم شکرانه اگاهانیدن نوز و سجد هزار و دهم دیگر را به چینی بن
رسان و بگو تا نوز در دهان وزارت خاص شود تا او را شغلی فراهم من از نفع خواندم و ما
خود سجد و مال او را و رساندم و او را بخت هست فضل آمد و او را دهم علی با و رجوع نمود
که صد مرتبه در خانه و سامان زیاده از اول شد **فی حد** چنان روایت کند عبد الله
بن مسلم بن خانی که از جزو کان مشهور و قیاده بود که ما چند کس از معروفان بغداد را
بر در سجد بی شست بودیم و سخن در سخاوتش از مال بر ما افتاده بود و هر کس حکایت کند
ایشان را بیان میگوید و بر خرافی سلسله ایشان ناسف بخورد و با بگذر میگویم که کز
ها زون تلخی از سخاوت او انداختی چنان بر روزش بنویسی که از مالش را بر انداختی
ست قبل شکر در آن سجد نشسته بود چون این سخاوت را شنیدند دیدیم که از کبریه بهوش شد
چون قیاد از ساعتی باز آمد از او پرسیدیم که چندین چل گرفته کتی کن یکی از آنها که من
آرام ال بر کند من میگویم در ذکر خیر ایشان بگویم و وای بر من که تا امروز زنده مانده ام
من که عبد الله بن خانی هم گفته که کرم غریب است سخاوت از آن سخاوتها که با او کرده اند باز
بر بعضی آغاز کرده و در کبریه سخن میگویم که ای از او سران بدانند که من از بازندگان
مشهور قیاده بود و نعمت و سامان بسیار داشت و مرا محمد ناست و پدر من علی بن خانی
ناجر خوانده بود و پدر من در باب من زحمت بسیار بکشد و ایشان از ما هر اسم و زود
ما را عالم و ادب را آموخت چون بزرگ شدم از برای من خواست تا رفت بسیار از ناز
بزرگان درین اندیشه بود که روزی عوفی از اسافل که در خانه ما آمد و شد
و یکباره ما در من بود و بخت ما در شست بود که او با خوش خود درآمد و در
داشت که حسن جمال او بر آن تاب غلبه کردی و هنوز او را بشوهر نداده بود و چون

من بان خوش افتاد شیف و شبای او شدم و بغیر بی تمام درین بدید آمدن از دست
رفت و ما درم بفراست در یافت و مطایبه بان عورت گفت که چرا این میباید را بشو
میشد بی انعورت گفت که بسیار این خوش است را میباید و من از سبب شکستگی
دیدن این فتنه را بکسی نادماد من گفت این خوشتر از بر سر من بد و تربیت زو و نسبتا
اوس خرافه کرد و از اینندان بدیم که با بی عورت باشد و یکسب محتاج بنا شنی انور
دور است و با بی مادر من افتاد و ان خوشتر از بدیم که شادی من بود و در احوال که مادر من از این
با انعورت میگویند چنان من تازه میشد و چون محل صد برک میگویند چنان ایشان قبول کردند
و از گشتن دل من بنظام شد و چنان میخواست که غالب را و نفع کند مادر من مرا نصیحت کرد
که من خود که همدین هفت او را بنور سامان و لیکن پدر او مرده معروف و مشهور است در بغداد
او را لازم است که ناامید بر این کار بکند و صبا قهای شکر را سامان کند همان طقه
بدر و آمد و من گوشه گرفتم و نزد یک ایشان شستم که گفتگوی مادر و پدر را شنیدم
چون من را مادر و ما بی در خدمت پدر گفت پدر من شغف و محروم گشت و مادر من را
گفت که انعورت با آنکه این خوشتر است اما اصل ندارد که گفتواری را بی بود چون در
زن اصل و نسبت بنا شد از حبست او فایده بود پس تو از من آنکه او را زارها بدید
چنین اصل هفت و یک و وفا و بی بنا شد و هرگاه پسر از من شوه فارغ شود این
او را اجفا کند و اگر فرزند بی شود نیکی از آن نظر بنوان داشت بر تو باد که پسر را ازین کار
و مانع امی مادر من گفت که کار پسر از دست رفت و تو را و کسی ندانی اگر در بی بابی بنا
و الا هلاک خواهد شد پدر من میگوید قبول کرده و شرایط صباست بگو بیای او را و
بسیار صرف کرده و این خوشتر از سجد من بخانه آورده و من چنان شیف او شدم که در

کردیدم از دار فانی حلت نمود و جمیع اسباب و صنایع و عمارتین و سبیل و من و سیر و دنیا
و طهور نهادم و اسرارها کردم چنانکه در دو سال هیچ با من نماند تا محتاج زینت و اسباب زن
شدم چون از چنین خوراسم دشناهای نالایق و خصوصاً در میان او و دو جوان
نمایا و کرد و در بند مفارقت شد و البته جدا گشت خوراسم و هر روز برای تفه
جنگی پیش او روی روزی از دست جفاها می آورد و گوشت مسجی ششتم و چنان
عکس بودم که باز در مرکز انجمن شام ناگاه کوکب بجای بر می کشد شست و مرا از قویم
خس بود نظرش بر من افتاد اسب را بدست و باز ترا گفت که این جوان که در گوشت مسجی
ششتم است طلب نماید همان خطه دیدم که سوزی مرا پیش خواند چون پیش رفتم دیدم که بجای
بر می کشد از گرم طبعی که دارد در خانه قرار نگرفته است و نشان داده است پس شد
کردم پرسید که چرا چنین غمگین و دلالت ششتم و من قصه خود تمام بگفتم و او شنید
برگشت من خانه مرا جانب خانه خود بود و نعمتها خود را بنده و لوازش بسیار کرد و گفت
من بدیدم ترا پیشتر اسم پس از آن شده هزار و پانزدهمین داد و گفت این فردا بستان و دیگر
باش اما ملک و حقیقت من بخای او که چون در خوراسم این زن رصنای بد را نوبت و در
او را خلائی ده پس چون بخانه رفتم زن بیضا و دشتام پیش آمد و صد شمع افروزها در
انزواها فرو رختنم و در شامان مشغول شدم و زنا گفتم که معرفت اطلاق میدادم دردم را
نام برآمده شود آغاز بد که شوهر من خوراک کرده و شخصی را کشته و اینک زنی را آورده
در ساختن هجوم خام شد و در خانه ما و شربت در اند و بر می کشد من گفتم ای پادشاه
این زنی را همین ساعت بجای بر می کشی من داده اصلاً استوار نداشتم و مرا برود تا خدایت
چون نظرش بر ایشان افتاد با ملک را ایشان زد و مرا از دست عنوان خلاص کرد و فرمود که

زن را بمن و ن کردند و مرا گفت که بخت بد را بیا و داری که از برای این روز بوده و فصل
هر دو پیش شست بودند ایشان را گفت که این بخاره و این بخت بد بخت فصل و هزار
و جعفر بخت بد را بمن دادند و فصل هر ماهی دو هزار و پانزدهم مشاهیر بمن بخت
فرموده و در امور دنیای کارها بمن فرمود که از آن مایه ها دیدم و از بد غم و در میان
گذشتم و املاک بسیار پیدا کردم و از آن روز تا امروز بدست ایشان بخورم و فراغت
و آنچه است از دولت مال بر ملک است چگونه و کوا ایشان بشوم و از آن نکریم **فی بدال**
علی حسین جعفر که از علماء بخار بخت بد بود چنین فعل کرده که روزی من بر فضل
در کرمانه رفتم بودم که مایه را ایشان را است بودند که از بوی عطریات مرا خوش می آمد
که باقی از آنجا بیرون آمم چون بکر مایه و را آمدم بر صفت بشستم دیدم که فضل می آمد
از حرارت کرمانه بر آفرشته بود و بصریح و اینها را از حضرت استفاده از آتش دفع میکرد
و بگذاشت میگفت اللهم ابق اعونه لی من حر النار و کبر چنین کوبید چون او را در آن حالت
دیدم ترس آتش دفع و روی غالب شده گفتم ای محمد و این چنین روی و خوبی که می
که تو داری نه بدادم که اگر من را با آتش دفع بشو و انداخته جبار از آنکه
البته اسباب در هشت روند و احادیث بخت بد بخت فصل چشم بر آب کرد و مرا نشان
و ازین دستور صد هزار درهم داد و هر مرد که بشد هزار و دهم همین دم بخت دادند
فی بدال از حسین بن جعفر و ابی گفت که روزی با فضل بصریح باغهای بغداد
پیروان رفتم و ندیمان و سرایان همراه بودند من از نزد بخت او مصطفی داشتم چون گفتم
قبول کرد و گفت امروز با من موافقت نمایی بمصاحبت او در باغ رفتم بصریح کرد و طلق
خورد و مایه نمود بعد از آن از آنجا باز گشت منم با او بصریح باز گشتم ناگاه جوانی را دیدم

دور از خوش منظر و خوش انظار و بی سواد شده با جمعی از طربان سرور کویان مبرور چون
نظر انجمن بر فضل افتاد از اسب در افتاده بوسه بر رخسار فضل داد و شکفت این کتابت
بر جیسر شاهان شریف دارد و شکفت این کتابت بر سر قریبین نفوس دارد و فضل
بر سبب که درین صحبت هر چه کرده گفت از ده هزار و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان
و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان
چیز گفت ندای خور و رخت کن که در این جهان من شوند فضل بشم نموده و گفت صد هزار
و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان
اظهار نماید کرد و **فی باب** الحسن بن سلمان نقل میکند از محمد بن ابراهیم از یعقوب
که یکی از اهل اعتبار از آن عصر بود و باها ازین نیز فراموشی داشت پس نزد ملک و کوه پنهان
از او و رعایایان کسی نبود اموال او را از دست او ببرد و رفعت بود مگر جواهر و کمانه
و غیره او را از آنکه ندید جواهر خود را نزد بازو کاف بر رسم کوه پنهان و پنهان و پنهان و پنهان
با و در میان گفت نه من و نه بازو کافان این شهر فراموشی این را بزرگوار یا چندین سال بگویم
گرفت چون بازو کافان محمد بن ابراهیم را جواب مطلق داد او شکند شد و با خود گفت که من
هرگز بمنزل بر یکبار رفتم ام اکنون چنان جز بمنزل افتاد رفتم و ندانم رفتم بیکبار
شده بمنزل فضل بر یکی رفت و او را آمدن ابراهیم بسیار خوشدل شد چون رفتی
بگذاشت ابراهیم در جای جواهر نزد فضل بگذاشت و گفت ایضا از من بگذاشت بگویم
دوم بدید فرض کویان فضل بر روی هیچ گفت و جواهر را بر یک کوهت چون او پنهان و پنهان
دوم فرستاد و جواهر را نیز فرستاد که در میان او بر یک کوهت یا پنهان و پنهان و پنهان و پنهان
التماس دارم که این مال را از من قبول کنید و مرا در میان مردم بگذاشت و من بگذاشت محمد بن

اوضاع فضل بدید کوهت و بدید گفت سحلت که افتاد که محمد بن ابراهیم را جواهر را
بعد از پنهان فضل آمد فضل بدید اختلاف رفت بود هم بران کار او و نزد خلیفه پنهان
حرف او زد که از صد کلاه ز **باب** آنکه فضل که شرف بود و او را ازین سبب بگذاشت
دانست چون احوال او را خلیفه معلوم کرد و باز از صد هزار و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان
مبا لغت میکرد از خلیفه گفت او را با فراموشی است عظیم ازین زود شمن ما میشود فضل
اظهار جواهر کرد و کوهت که جواهری که از پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان
التماس آنکه برین بهتر است خلیفه صد هزار و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان و پنهان
او و فضل بقایب سرور شد و فرمود که ان مالها از خزانه گرفته نزد او ببردند و پنهان
او توجه کردند و منشور را ملاک و در میان سرایب کردند شخصی فضل گفت که محمد بن ابراهیم
دار اختلاف برای ملاقات شما انتظار میکند فضل گفت هرگز من این روا ندادم که در
اوامم دهم و با او مرا بدید و شرف شد و از اختلاف چنان رفت که او خبر نیافت چنان
رفت این جز محمد اقام رسید بسیار خوشدل شد باز ازین سخن از عیب فضل بمنزل
او رفت فضل از حیا بمنزل بدید خود رفت انجا بهتر رفت فضل از شرف بدید بمنزل برای
خود رفت او را بدید کرده همچنان بمنزل فضل گفت امام را بگویند ملاقات بدید
شما نیست از شرف مرا معذرت دارد این چه باشد بخدمت استاده ام ایضا و فضل پنهان
گفت رحمت خدای بر شما باد که بر سلسله مبنا و یکدکرم ختمت بر شما چون محمد بن ابراهیم
اموال را بدید باز از صد شرف شد گفت شکر ایقان بجز زبان گویم هر چه حال هر روز بود
و فضل را بدید بمنزل هر روز و فضل را بدید بمنزل هر روز و فضل را بدید بمنزل هر روز
بدید بمنزل هر روز و فضل را بدید بمنزل هر روز و فضل را بدید بمنزل هر روز و فضل را بدید بمنزل هر روز

محمد را هجده امام هر روز منزل فضل و فضیلتی که گاهی نزد ما آید چو چون این سخن بخند
 رسید گفت هجده هجده که این فضل بان فضل بر او باشد و این مثل شد پس از
فی حدیث روایت میکند محمد بن بشر که یکی از مقربان هر روز بود و معین مأمون مصنفان
 و رؤای لغات او ظاهر است در هر علی فضل بر یکی از پیش هجده باز گشته بود و با گوشت
 و زردت مهرت عمر و غنی که از بزرگان عصب و معینان انصاف بود و از جمله کرمانه روزگار
 بفضیل در شاه راه نلافی شد و از انام از حکومت خراسان معزول شده بود و با انان
 جمله کرم خلق بود و پسندیدند او صاف بزرگان خراسان از عصبی بنش او مهرتند و معزول
 است که چون در راه با فضل بر یکی نلافی شد عمر او را سلام کرد و فضل چنان اهسته
 کرد که عمر و ششید و نه نزد بکار فضل از اینجا که نزدیک و مضایع عمر بنی بود و چنان شد
 بر این چنین منکبری را سلام کرد و هم این معنی بنی نزد کار آمد و چون عمر و بخانه باز آمد
 ملاقاتش عمر و را ملامت کردند که بر او سبقت کردی در سلام بر فضل پیدا فتنی که
 نکند دارد عمر و گفت او روزی است مرا چاره نیست که بیدان عمر و چنان سخن بود که از اول
 روز با هم شست و خراسان در خانه او طعامها پختی و مردم را بارعام دادندی که هیچکس
 از منزل او گرسنه باز نماند و بنی انام که بیداد آمده بودند ننگدست شده بود و مردم
 پیدا کرده بود و اما فضل چون بخانه رفت احوال عمر و بنی رسید نزد بکار او و بفرست و در با
 بود که چه گذشت حایین این دو بزرگ خالی بیان کردند فضل گفت خلیفه مرا فتنی فرست
 بود و من در آن فکر بودم اهت جواب گفتم گفت او بسیار شرمند شد و ما حیرت کردیم
 چگونه سلام بچنین کرمی را جواب ندهید گفتند در پی خدمت که او در خراسان بود که مبلغ
 هجده روزم فرستاده گفتم بلکه بواسطه کرمی و درود برت با او می گران باشد و در بر گفت

مرا باو هیچ نوع سوای مزاجی نیست و من شنیدم که او مرده گریه است و امر و از شما میپوشد
 که او ننگدست است حاجب را طالب فرمود و گفت که هزار بار هزار درم بخدایت عمر و بنی
 برسان و از من معذرت بگوئی و بگوئی که دلم مشغول بود این چنین و آنرا عفو فرما بدین
 این غفلت را اما داد اما در خراسان بیستام برای تو و منشور خلعت امیرالمؤمنین عظیم
 چون این سباب حاجب نزد عمر و آورد بزرگانی که اوفت نزد عمر و بودند همه را بخوانند و
 کرم و خلق فضل بر ملک به بدید و ان اموال را قبول نمود و حاجب را اعزاز کرد و گفت که ما
 نه در پی و نه در غلبی تو ایم شکر ایشان گفت اما ما زنده باشیم در دعا و شاکر ایم تو چون
 حاجب بفضل این گفت شرمند شد و در ساعت منوجه دار الخلافه شد و رحال نشو
 و او خلعت خاص و از خود با نصد هزار درم برسم مبارک و هدایا الهی کرد و فرستاد
فی حدیث نقل میکند یعقوب بن اسحق الکندی که من از عصبی بن هجده که از جمله بزرگان
 خاصان برآمد بود شنیدم که در عصبی بن خالد بر یکی نامه پیرون آمد و همچنان
 نامه را جاشت و رخصه بار بخت بعد از ان غلامان را فرمود که ابو یعقوب نابینا را که مال
 کوئی بیداد و از نوادر روزگار است و فرست تمام دارد و هر چه از تو پرسند ندی
 اکثر چنان بودی او را حاضر سازند چون او را حاضر کردند هجده ندما و غلامان را
 گفت صدامتند و حرف میزنند که از اقبال نکند و یعقوب را گفت نزد ملک من آید
 گفت بدان که ترا بیل طلب کرده ام یعقوب ساعتی اندیش کرد پس گفت ایضا او بر
 چیزی کشید مرا طلبید تا از اینا بیام بچینی گفت بگو که ان چه چیز است یعقوب زمان
 اندیشه کرده گوش جانب چپ و راست بی هتاد تا از کتی چیزی بی شن زدند پس هت
 دست بر پنا حازه و دست میبوسد بچهره بی گفت خرمی کشید است در کعبه

بوده و در آنجا بی بختی گفت راست گفتی اکنون که مرده است ابو یعقوب گفت و فرمود
در او بره کرده اند از دلت ابدانی از ابدان ما نام شخص معلوم نمیشود پس فرمود
خانه موضوع را بکار وند چون کار وند ندانم نوع که گفت بود و در کتب و توبه برآمد
چون از آن جواهر پیش بختی آوردند خبر گفت فرمود پنجاه درم او را بدادند و بعد
از آن از در پسند که خانه تو کجاست گفت من اصل خانه ندانم و هرگز ندانستم بختی
و کجاست که گفت تو دلت بماند برای او خانه بسیار و پنجاه درم دیگر نیز بدادند که متاع
خانه او شود ابو یعقوب گفت ای بزرگ در حق من در پیش کرم کردی اما این پنجاه درم
انتهای من برسد و اما پنجاه درم دیگر برسد و این خانه خرید و نشود بختی بان میباید
و او را گفت بکان بکان آنچه گفتی پیش من بگو که از کجا میگوئی و از چه دانی
تا کجا ها و از ایندی پس یعقوب نا بدینا گفت که چون من دو خانه شما در آمدم چندان
شوخی که پیش ازین از خانه شما بی شنیدم هیچ از آن نشنیدم و هر چند کوشیدم هیچ
در کوش من نباشد بفرست بافتم که اهل خانه که سخن نمیکند و ترشی در دلت ایشان کار
کرده است و ترشی غایبی خانه نباشد تا خبر بختی کم نشده باشد و اینکه دانستم که جوهر
در کتب و انبیا بود من چون گفتم که چیزی کشید و زهر فرمود که راست گفتی من بد
اندیش شدم و بختی مانند که هیچ سخنی در کوش من نمی افتد تا ازین چیزی بیرون آیم و
کمتر ضرر دلت بر بساط دست زدم ناچار بایم و از آن مایاس را کار و فرمایم هر طرفی در
خود دست زدم باز من مایه شدم آمدند نشسته کردم و با خود گفتم که بیرون من مایه شدم و از
درون زهر کس مایه بر و نفیس بر مویهاست پس گفتم آنچه کشید است از غیر این
و در کتب سفید و انبیا سرخ بود انبیا در توبه بختی و اگر انبیا در توبه بختی

گفت تلف نشود پس بختی بر یک برسد که این از کجا گفتی گفت که چون تو را برسد
که این خبر در کجا است سفا از غلام دیگر بختی برسد که این شک که برکت دلت و کجا
فرمود آنم گفت در ابدان پس بختی گفت که از کجا دانستی که پنجاه درم دیگر با خانه
نویزسد و این پنجاه درم نقد برسد گفت چون فرمودی که پنجاه درم بیاوردی
بدادند غلام دیگر باز از بلند بی خبری است او گفت دینان دانستم که این مایه شدم
سند و آنکه دانستم که خانه و ششم خواهم یافت این مایه از زبان مبارک و زهر بیرون
آمد که مرا خانه بخزند با آن پنجاه درم بدادند از پی در کوش من افتاد که او پنجاه
من نمیدم که و بختی هرگز ابراه کرد که با خانه برای بخزند و در حوالی خانه وزیر الله
مبشر نشود که مایه بکان و زهر همه اسوده اند پس بختی شد مرگ من نخواهد شد
و من چنین شد که مایه با آن خانه بان نا بدینا برسد سببا که جعفر کشید شد و دیگر
در حوادث رخ و عیاس در میانند و آن نا بدینا در اول حال رسا بود او را اسلام روی
شد فرست و فایس از از نواد و روزگار بود اگر چه سخن مینا است که در باب انصر است
بیاید اما چون این خلاص التزام کرده که سخنان برام که در کتاب واقع شود از آن در نکند
نقل حالات و زهر اعظم نظام الملک در کتاب ذکر شده **فی بدل** عبد الله بن حبان که
از راه قضا بود از احمد بن علی عتاس رولت نمیکند و از آن منصور عبد الله بن محمد
و منصور از احمد بن عبد الله شنید و از آن عتاسی شاعر و ادب نمیکند که عتاسی گفت
که بعد از من بدرگاه فضل رفت بودم هزار شاعر بر درگاه او جمع شدند بودند در میان
آن شعر جوانی بود در فضیلت علوم و اخلاق حسن و صاحب ادب و بگو کوی و من
زبان پس با طرافت و لطافت و خبر بروی و بدیده رسان و بیجا و جالب سوار و نام او

در عین و این شاعر همت مند مدح و ثناء و فضل آمد و شد کرد چنانکه حق همت مند
 و فضل اهل اول بود کسی بجمع فضل رسانیده بود سپاسه شعر ابد و نیز چندی مبالغه اند
 در حق بلان بنود و اول قول میگرد روزی نیست و این بدست بگفت **بیک** لیس فی
 نظری فی الذمیه **والآن** محتاج الایمان **از** بر دست گرفت بر و فضل گفت نایک
 از مقربان درگاه بدهد که بفضل رسانند در بنوخت محمد بن منصور غرض پیش
 با کعبه خود بنوخت عبد الله بن حبشه کوفی بنیاد و وقت و بنواضع غلام ان رخصه را بدست
 او داد این وزیر مرع مؤدب و محدب و شما اهل بزرگی در و شما اهل کرده رخصه از دست
 او نیست چون پیش فضل رفت فضل را در اندیشه کار می دهد و بنواخت که بجز در حق
 بعد از ساعقی که شکست شد از فضل را بد و فضل چون بخواند بنیاد کرد و بعد از آن
 نوزان رخصه را خوانده گفت بخواند نام پیش او انداخت گفت بخوان چون خواند گفت حاجت
 در حال فضلا بل فضل حاجب را گفت ما او را بخواند حاجب از او داد که دوین جمع از جمله خورشید
 شما مان کتب عنه او را داد رخصه در یافت چون دوامد شر اید ادب ملوک بخواند و در حق
 و بنوخت فضل شریف شد و دعا و شای فضل به بنکر رساند و بچی گفت چون فضل دریا
 و شما اهل اول نگاه کرد محمد منصور غرض را گفت این در دعوی خویش صادق آمد اینجا است که
 در رخصه نوشته بود فضل فرمود که بل بدید زرد که ده هزار دینار باشد و یا بگوید و یا بگوید
 حیران گفت ابو ذر عالم از انجنان که ملای از رحمت فخر خالص کردی امید دارم که این دینار
 دنیا را کردی فضل فرمود که بدید دیگر از دنیا و بگوید ان خداوند و گفت هر دو را بگوید
 عیب گفت ایها الامیر خواستن ملای بنود که المال متالی بنیاد بدهم کرد فضل را این سخن
 آمد بر علوهت او ازین گفت و گفت بچی ازین غلام را از برای خدمت خود قبول کن گفت

در حق که غلام مرا باشد فضل گفت از که اخبار کنی ترا باشد عبد الله غلامی را
 غلامان اخبار کرد که بنکر و خویش بود فرمود این بدوهای زرد و نضره بر کبر و یا
 عبد الله برو و او را باش عبد الله گفت یا وزیر اگر این غلام مرا شود او را ازین
 سعادت محروم ساخت یا شرم و من نامبارک روزی با شرم فضل را مضاحنه و جفا
 خوش آمد به غلام دیگر باو بخشد عبد الله گفت غلامان و وزیر نامبارک با کبر و یا
 بخانه من ایندکم شود اما چرا و اسب برای ایشان مینماید سازند پس عبد الله فرمود
 رفت و جمله راههای های بنکر رفت و مینماید فضل شنید او را طلب داشت گفت
 چرا کوبه میکنی گفت بر اندام کریم نازک تو که روزی که تو بنای علی این نوع احسان کرد
 فضل بنود کرد و رامد و او را در خدمت فضل بنیاد حاصل شد که پیش از حق
 و بعد از آنکه بر آمدی **فی** **بیک** چنان کوبید محمد بن موسی علوی که از زبان موسی بن
 بچی بر سر شنیدم که گفت بنیاد شش روزی پیش مانده بود از روز کار دولت مار
 من بطرف خانه میامدم و بدم بدو و برادر خود را که در ناسف روزگار خود نشسته اند
 بنحورند در میان راه عثمان بن غفر خرمی که بچی از احوال بزرگ بغداد بود و بدم که بجا
 بد بدست موکلان گرفتار بود و او را بخوار و وزارت غلام بطرف زندان می بردند چون
 سر رسیدند کجا بدین سبک اما محنت ازین مرادم که بچی با من زندان بر سر دست دولت
 بنیاد و در مانده اند و اگر مراد صد مثل مراد سنگینی میبندد موسی کوبید چون عثمان
 بن عثمان را در کرد و بدم من بنیاد بسیار که بشم و همچنان بخانه امدم نزد پدر از من پرسید
 که از ما چه شنیدی گفت چیزی شنیدم که بد باشد اما عثمان بن غفر را و بدم که بچی
 بنام او نوشته بودند و او از ان عاجز بود و بخوار و زندان پیش رفت چون مراد بداد

فراموش کرده و بجهت شما در گریه شد که اگر ایشان بر سر دست دولت میبودند مثل من
خلاف من نمیگرفتند بجای گفتن ای پسر اگر چه کارهای ماری به بدتری او بوده است و هر
هم روز در فکر برانداختن ما است اما وقت دستگیری در ماندگار است روزی فضل و کرم
که ششصد هزار دینار نزد فلان باز نگاه داشت از اموالی که نزد او بوده بیا و ببینان
بن خمار و هند که او بر محشم بوده و محشم از است و شاید که این سخن خوش ما باشد گویند
چون نفعی بجای نرود فضل بروم با نفعی هزار دینار دیگر از خود بران آفرود و بقیان بن
فرستادم و او را خلاص ساختم **فی** گویند بجای از خرفهای بجای بر یکی آن بوده که
در کتابخانه او چندان کتاب بوده که در سر کار هیچ پادشاهی نبود و از هر قسم سر فخر
و تنگنه که کتاب از هر قسم تهی باشد که اگر مثل یک شخص را بگرداند باید باز از اطلب کرد
و اگر دیگری که شود شخص دیگری بماند باشد بقبول شخص دیگری گویند که روزی بجای
خواندند از فرموده که امروز باید که با لوده بر خوان بیا چون خواندند از او و پسند
تمام و زبانش سوخت که در سخن فقط در با لوده کرده بودند خواندند از اینها و اعتدال و کرم
گفتن ای برادر منم میدانم که شمار از این عداوتی نیست اما احتیاط باید کرد که اگر این مردم
خود ندانند که میروند در نبوت بتو زالی بیا و نظلم کرد که برین از یکی مریم و ظلم رفت
الغایت بجای گفتن الله اگر سبب این بود خواندند از اینها و باین بر سر و کلاه
کاه فی بر دایم منک و گویند روغن فقط هر حکام مرا بسوزانند در ساعت فرمود که در فرار
دینار بان پرتال دادند و هزار دیگر بخوار خود دادند **فی** گویند شاید
مالک الکتاب که حارث بن خضر از بزرگان و سروران در کتاب طلبه بود از بریکان بن
گویند بجای با ایشان عداوت و زندقه از برای شرف و بزرگی خود طلبه را و بجای

مکان طلبه و القاسم فرمود که با جملاندندان خلیفه در خانه او حاضر شود هارون انبلی
فرمود بعد از آن چاره ندید که بر یکبار از او بطلبد بجای بر یکی را طلب فرمود و گفت
و همچنین فضل را طلب کرد و گفت که مرا کار نیست شوام آمد جعفر را بطلبد که اگر او
هم بطلبم نخواهد آمد چون روزی وعده نمائین شد هارون خواست که با او در کتاب
و بخانه حارث رود جعفر بطلب خانه خود کرد هارون گفت ای جعفر امروز را بخانه حارث
سجده می باید آمد جعفر خلیفه را سوگند داد که مرا بخانه حارث می که مرا بان زلف مرد
الغنی نیست و دل او با ما صاف نیست کسی که دل او بخواند مرا چون بخانه او آید و طاعت
و شرب آب و خورم هارون درین باب زیاده از حد میانه خود و جعفر پیشند نداشت
گفت مرا آن خیانتی بی تو خواند است جعفر با چار اطاعت فرمود هارون خانه خاصه
خود را با طلبان خلافت در جعفر نویسانید و جامه که جعفر پوشیده بود خود پوشید
و مرکب خاص خود را بجعفر داد تا سوار شود و جمیع خاصان و خدمتکاران خود را چون
مسرور خادم و محمد افغان و حسین مروان و احمد عبد الله و دیگر خاصان مروان
که پیشش اسب جعفر پیاده بودند و جعفر را گفت که تو همچنین طلبان بر سر انداخته
برو و بر صفا حارث بر بساط من بنشین چنانچه من فی ششم جعفر چنان بگرد چون
زود یک رسید حارث پیش دوید و کتاب پوشید و جواهر نثار کرد و فرشت بلون فرست
کرد تا جعفر بر بساط راند و بر بساط هارون نشست مفریان پیش دویدند و جعفر
کمر بست چون ساعتی برین برآمد جعفر طلبان از رو برداشت حارث سجده
چنان در بختل شد و از رویه گشت چنانچه گویند او بفرست گشت و زبانش از گفتن فرو
ماند در بختل هارون دو آمد بر مرکب جعفر سوار و کسان جعفر پیش اسب او روان

سنا عینی شخصی مرا گفت که حکم خواجیه است که بخام روی من برخواست بخام روان شدیم چون
از خنام برآمدیم و بلام خلعت فارسی آوردند و دوین پوشانیدند چون برآمدیم مرا بر آسبی
سوار کردند و مشاطری که غلام بچه بود و جلوس گفتند این اسیر را با این غلام بچه مشا
خواجیه بوعنا یک گروه مراد رجانه آوردند گفتند این خانه هست چون در آمدیم جمیع اطفال
خود را در لباس فارسی و بلام و خانه مرید چنانکه لا بود و میبندید باشند پس فرستادند
من و دوین کردند که از اینین فوجی بوده و تو کاهلی میکردی ما امروزین هیچ نکتیم نا
آنکه خواجیه سرافق آمد از تو خواجیه و گفت آن دوازده فیما که رفت که در طبق شما بودند
دوازده است درین تره بکی و مرا بفرستد مت شما دادند بچه بفرمانند بید جان است که
و اینک صد هزار و دینار خوبی نیز برای شما فرستادند و احوال شما بفرستادند و خوا
دل جمعاند و بدست خواجیه سر گرفت بگوشت و فستق میسیدم که این چه گرسنه است گفت این
شخص بچی بر منگ است و در هارون پس شکران بجا آورده و روز بروز بدولت او کا
من بخت منبند ما امروز که تو سلسله افشار را بر انداختی من چون توانم شکرانم
صاحب دلچی بکشتن کرد هارون فرمود که بکشتن وارند باین سرمد بدهند و گفت باید
که دیگر نام برامکه تری چون روز دیگر شد زنده شد و فستق و بخت و خراب افشار
منا عیب بدیاد کرد و دشمنان هارون گفت که آن مرید باز بر سر کار خود رفت است
او را طلب داشت که من در هارون بکشتن وارند و فراموش که ذکر ال برهان نگینی و فستق
صفتا افشار منبکی گفت یا خلیفه بیک من برکات آبرامکه آنها که خلیفه داد بدولت
برامکه بود این شخص و در هارون بیداد کرد و هارون بکشتن وارند و گفت بر دایا بچه بفرست
بگوئی فصل دوم از باب شانزدهم اندر ذکر حصار فغان **و کتب** اگر چه شرط درین باب

بود که اول وصف حصار و بیان مروت پادشاه کریم و سلطان حلیم او کباب فغان شود
امنا بنا بر عظیم اسلام و غرب و زارت خلفاء کوام ذکر سالان برامکه سیفت بافت منما
بر حرام نابل بافتند چه مکام اخلاق اخضر و فاق اظهارات من است این در جهان کنا
دیگر کتب بنظر درآمدند و دره میبشود چنانکه آورده اند که این بیکر را در علم سلطنت
کتاب است که او را با سانی نامند یعنی حکم و محکم از ان توانستی گذشتن بکی از بخت آنکه
برو و کس نتواند در آب غسل کردن و دروشتن و بختی مسلمان در آب غسل نکند و فغان
آورند و طلب فرود مسلمان از بیم خوار است که هلاک شود فرمود بالشی باور دادند گفت
اما بجفای خان از عصب می آمد ترا همین دم خواهد ریختند اگر سب در آب بودند از
تو میسدا بر لایمان کن و ان بالش را در آب انداختند پس چون جفای خان رسید و
گرفتند و ان را از آب برآمد فغان خان گفت مسکین مسلمان از بدبختی این کار کرده
بوده است که از ترا نیز در با ساد و با خست بود او را ده بالش دیگر بدهید تا دیگر چنان نکند
باسای و دیگر با و این فرمود نظرم آب کس بر ندانند و حصار منبند اندازند که در
مغول افست که بعد و برق زیاده میبشود و در سازا افشار از اول هارون اخرا فستق
اکثر اوقات باران است و مضام و بعد و برق و هر سالی که بکی را برق رسد قبیل او
خانه او را از میان خود بیرون بکشند نامدک ساله و با روی پادشاه داده کان در
نوا ندامت و بختن اگر در روزه و کله افشار سوزی را برق برسد تا چند ما بری
قرار باشد و بوی فغان که باین حالت باشد باقی طعام بخورد چنانکه رسم پادشاه افشار
و در اخر ماه سوز فاستی فشد **باسای و دیگر** در ضمن مکام اخلاق فغان افست که مسلمان
کوشت نمید نکند یعنی ذبح نکند و البت نمید کرده مغول بخورند مسلمان هر روز این

کجا و بگردند تا روزی مغولی از عقب او روان شد چون سبلان کوشیدند راهی کرد
مغول خود را بجای او انداخت و سبلان را پشت بخدمت خان آورد او سبلان را بخشید
و مغول را فدا ص فرمود که با سارا خوشگشت بجای او بکار داری گویند روزی جمعی
خطایان آمده بودند و صورت های عجیب و لغت های بدیع آورده بودند و صورت خطای
بود در آشنای آن پری با لباس سفید کشیده و دستار پی بر سرش بپوشیده و در میان
گشت بر روی گشتان گشتان او بودند خان پرسید که این صورت کجاست گفتند پادشاه
صورت سبلان است که باغی شده بوده و لشکر یان او را گشتان گشتان بدین خواری
آورند فرمود که کار بست در وقت اندازند و فرمود که در خانه را کشوند و انواع نقایر
عراق و خراسان را برایشان عرضه داد و آنچه از نقایر خطای بود در برابر ایشان آورد
چنانچه نقایر بسیار باشد بر یکدیگر و فرمود که کز در ویشی از سبلان چندین برد
خطای دارد و امیران بزرگ خطایان این سر نیست این موجب لطف کرد کاروانند بودن
که این سر نیست و نیز یک بقوی داده و با ساری غلام چکن خان بار داشت که فضا سبلان
بجملالش باشد و فضا ص خطای دراز کوشی یا چندین بر این و لابل و اضح بگو
سبلان را در معرض استخفاف داشتند و سبلان کجا بر شاد رفت است واجب شد
که برای ضل خود بنیاد ناجان نهاد و بجای آنکه دیگر چنین نکند **سهرت و کج**
گویند از ملوک غلام و جد بد هیچ یک حسین و اخلاق او کای خان بوده اند و کجا
همین معنی دارد و معنی یکی از پادشاه زاده کان بدخشان حب اندک شبنمی کرده بود
از اشران خود سخت و تکلفات و فریاد خان فرستاد از انجمله لعلی که او را با او
اجل و میراث رسیده بود فرستاد و لفظ محمد رسول الله بران لعل نقش شده بود نام

بدلان او برین ببرد و در آن اسم مبارک ثبت کرده بودند حکاکان را طلب فرموده که نام
بجمل برقرار باشد بجهت بزرگ و همین نام آن سلاطین را بخو کردند و نام خان را در خوا
ثبت کردند **سهرت و کج** گویند و معنی در ویشی که از کتب پی بهره بود اهن پادشاه
کرد کرده بر مثال در ویشی بر سر چوب نشاند و بر سر موکب خان مسجد مانند آورد
نظر خان بر او افتاد و او را خواند و بدست خود اهن را گرفت و گفت ترا چنین فرمایان
در ویش شرح احوال خود با و گفت بعد اهن پادشاه بالمش فرمود بان در ویش دادند
سهرت و کج و معنی از او فات سهری غایب که افتاب غمش بغروب تروپان بود حضرت
خان آمده مبلغ و دست بالمش در طلب بود پادشاه که یکی از خواص بود گفت پادشاه
سلامت این شخص را افتاب غمشام رسیده و اولاد و احفاد ندارد خان گفت چو
و مدت عمر خود همین هوس و بیخوش و چنین فرصتی بدستش افتاده چون از حضرت ما
محرور و مایوس برود از علو همت ما دور است و در خود پادشاهی که خداوند عالم داده
بنت انچه ملتمس است پیش از حلول اجل بدو رسانند که شاید پندیده متا برسد پس
او را طلب خود در فرستاد او کردند بعضی از پادشاهان با او رسیده بود که خان سبلان
سهرت و کج شخصی بخدمت خان آمد و مبلغ با قصد بالمش بر سبیل فرستاد که خان
گفت بدهند از کان دولت معروض داشتند که او را در اصل کنی نیست و کنی او را نمی شناسد
و همین قدر فرستاد که گفت هزار بالمش بدهند تا با قصد را بفرستد داده و باقی را سبیل
خود سازد **سهرت و کج** گویند در زمان دولت خان کج نامه یافتند از کج های افراسیاب
که در خانه موضع کجست که هم در مقام و منزل خان خان بود و در کجها سرسطور بود که چهار
پایان از حلالی آن کجها انداختند و نقل فرمود از جیادری ز و جواهران فرمود که ما را بفرستد

کلیه هست که بهیچ اختیار بی بانی کج نیست از او را خدا میبرد بد همد **سهرت** و **دیکر** و فی شخص
بدش فان خان آمد به با قصد بالی سر ما به خواست که فرمود که بد همد پس از چند رفت بان
آمد که از آن ز ره هیچ خانه باز فرمود که با قصد بالی بد همد از آن نیز گرفت و تلفت کرد و باز آمد
و طلب نمود باز فرمود که با قصد بالی بد همد از آن نیز گرفت و تلفت کرد و باز آمد
چونکند این نویسنده از عرض سخن او میترسیدند حال املات و اسلاف شخص اظهار کردند که
این ما لها را بد و بیخورد و تلفت میکنند فرمود که بالی جگر نه توان خورد گفتند با او را بد
و با کل و شرب صرف می نماید فرمود که این کار و مصلحت است هم رجب ما اند مال در دست
او نیست نه در پا فقره افتاده باشد با قصد بالی بد همد و بگوید تلفت نکنند
سهرت و **دیکر** شعر حبس در املهم خطا که از املات خوانند اها لی الله عرضند باشند
که بنا را هفت هزار بالی جمع فرزند شده و کنار ها بنقره رسیده اگر زنده بفرستند اهان میداد
طالبه بولانیان شده بد است و اگر بد بولانیان میداد هم فرستند اهان میداد و از او بد
مطلب آنکه هر تافین علامت شود که عزم آن زنده بکشد و طالب بنمایند و کرد و بلی مست
و بر آید که من بشویم فان فرمود اگر عزم را از طلب در وضع عمامه بعدی کرده با شتم چای
حق خود بطلبند و اگر غیر این حکم دیگر واقع شود دعا یا را بشویش رسد فرمود و ناما
کردند و در روز دیک را اعلام دادند تا هر کز اگر کسی فریضی باشد بخت را بیاورد و زنده خود
جستارند از آن نه پس در خانه که پوست منقوش بود بکشادند و زنده بود دادند روز دیگر
حکم شد که ضعف آن مردم دهند چه است اگر زنده خود بکشادند و فرمود نقد کرد
بیکر دند هافند و بیکر غیر و مان بد همد **سهرت** و **دیکر** و فی خان در حکار بود
شخصی آمد و در زیره نزد او آورد و میخواست که حاضر بودند جامه و بالی نداشتند موکلان

بدش و حاضر بود و در دانه سروا بد مثل فریدین در گوش داشت خان فرمود که این دانه
سروا بد را باین مسکین بده موکلان گفت پادشاه سلامت او میداد این چه دانه اگر مرگ
شود فرقا از و بجامه بد و تسلیم عمامه فان گفت راست میگویند اما این سروا بد و فی
حوصدان از کجاست که تا فرقا صبر کند حالا ما بد دادن و سروا بد نیز کجا رود که تا
ز دیک ما بد موکلان بر وقت سروا بد ها را با و داد و آن در و فی بجا بد شد
گشت و سروا بد ها را با بد له جای فریخت و آن سروا بد خرد شد ل شد که خطه لا تو
پادشاه پیدا کردم شاید که فان از آخرش آمد که میداد که مثل این خطه کثر آورده باشند
چون بخندست پادشاه برده موکلان حاضر بود چنان گفت نگفتم که از پیش ما میامد انحصار
با تو ای مکرر مخصوص ساخت **سهرت** و **دیکر** شخصی غریب در زیره فان آورد و زنده
زنده فرمود که شخص احوال او کنید تا مطلب او بچیت گفت حرف من بر گرفت و هفتاد و
فرض لازم بر آید که حال من اینست اگر فرمان شود اینفند بالی بر سید فرض بر از کجا
پادشاه بد همد هر ساله ده هزار بر خبر کار پادشاه برسانم فان فرمود که چهاره و کار
با خطه بر سید که بر بول میبندد فرمود که صد بالی بگردد و دادند نامرست احوال خود که
بیکر از همان عاجز اند بخندند فان فرمود که کار کرد و فی بد و همد **سهرت** و **دیکر**
و فی خان فرمود که بنای مرا خرم بنما و ده هفت بر اتمام آن مصرف داشت و فی
خطه را در آمد و در هزار تومان بالی دیک که در خانه جمع شده فرمود که خالی را از جوی
چند سالی که دایم باید اینرا اعطفت کرد سنا دی کرد که از آن را علی ما اوف بیا بد هر کز
خواهد بر وضع و شرف می آمدند و میفرمودند و غای خان مان میگردند **سهرت** و **دیکر**
در این فراخیم آن کس است سر ما زلف بود و بخند فان مردم در آن وقت نمودند شخصی بر

نکاشت چون برآمد چند عدد و از آن بحدی که فغان برآورد و فغان از آن بسیار خوشحال شد که
 در عهد دولت من درین زمین زراعت پیدا شد فرمود که بعد از هر یک یا شش یا ده روز
سپهرت و بکر برود و فرستد یکی را از غنای سرزمین که در آن کشت و کاشی ساختن بود
 که بوی و وقت و نوع گیاه و شالی و مصلحت کذا یا بجا باشد تا آن موضع از شهر نزل می آید
 و از آن موضع بگوید و آن موضع را ندعو یا این نام نهادند و در شب آن درخت چند درخت
 کشت بودند از بادام و پسته و پش از آن در املک از آن قسم درختها نبود فرمود که کارند
 این درختها کشت چون آورند فرمود که بعد از هر یک یا شش یا ده روز **سپهرت و بکر**
 گویند چون فغان بر تخت سلطنت نشست و از آن جو و احسان او و اقطاع عالم رسیده
 از اطراف روید نگاه او نهادند و از هر جنس مطاعی که می آورند او را قبول می افتاد و
 زود میداد و اکثر مشاعر را در بید می بخشید و اگر غنای شایسته را داده گفتندی و در ادبی
 و انچه او بخشید به بنابر تفصیل از انچه اطراف نگاه میداشتند چرا که عادت او را میداشتند
 اسباب را کشوده لب کسری بخشید و بوقت حساب صدق را در زی و کرباشی را
 اطلسی حساب میکردند و با وجود این ده و دوازده اصناف از خزانه فغان زود میکردند
 و فغان از کمان دولت عرض کردند که حاجب ده دوازده داد و این است که ایشان بسیار فاد
 دارند فرمود که معامله با خزانه صبر داشت که در پناه و صاف می کردند و هر یک از انچه از
 شما بکنید یا نخواستی باشد و عرض شما را بکنم تا از این ملک محروم نروند **سپهرت و بکر**
 و فغان از ملک هند فغان آوردند و فرمود که در آنجا ایشان چیست گفتند که در آنجا
 فرمود که بدهند جماعه کفاه انکاران کردند که بحضرتی چراچون مال باید داد و بکر آنکه
 جماعه آن بلاد را بخواند فرمود که چنانکه باین باغی نیست **سپهرت و بکر** گویند و فغان خراسانی

بر سر اهل خراسان فغان فغان خلاص او فرمود و بوقت بالش باو دیدند و این نوشتند و با
 طفا موقوف داشتند که شاید که این عال شراب باشند و فرمود بکرها شخص حاضر شد
 فرمود که آن زود اسپهبد بالش کردند باز کفاه موقوف داشتند که شاید این نیز علی
 شراب باشند این مسکین روز مستیوم باز نظر فغان دوامد فرمود که چار صد بالش کفاه
 تا دیش صد بالش رسد فغان بفرمود که از باب و علو اطلب داشتند و از ایشان پرسید
 که درین عالم کون و فضا هیچ چیز را بقای باشد یا نقای گفتند که ممکن نیست بجز فغان
 عرشان فغان بصلاب لایحه اشاره فرمود که این سخن نمائست غلط است نام بگویند و چنان
 با بد را است روی ایشان او را گفت و منم حیفی من شما شد که بفرمود نام من
 یکی مانند در جهان ظن من است که اگر وقت شراب کنی را چیزی میدهم شما فغان
 که از آن راه است و از آن بگویند فغان از آنکه هنوز شراب داخل نکرده فغان بود شخص
 از من از او باید **سپهرت و بکر** گویند و فغان از آنکه هنوز شراب داخل نکرده فغان بود شخص
 الاصل عیدت فغان آمده گفت با دماء سلامت با قصد بالش فرمودم بفرمودم بدو
 بدو است با دماء این عرض داده شود فغان فرمود که از آن صاحب بپایند اهل دیوان
 معطل داشتند و باز عرض داشتند که با دماء سلامت بکنی زیاده از طلب او نباید
 گفت راست میگوشد اما از او دور اند است و بفرمود طلب خورده و بفرمود بدو که این
 مسکین را سر ما بزن باید **سپهرت و بکر** گویند شخصی نزد فغان آمد و در وال چندین بچه
 یار و حبشه نظر فغان بران افتاده او را طلب کرد و گفت این چیست گفت با دماء سلام
 سرهم غلام کاوی داشتیم که از شیر او و جگر معاش میفشد ووش افتاد و در دایره است
 و زود وای کرده ام شاید بکار سرکار پادشاه آید فغان خندید و در و الهام بدست خود

گرفت و گفت راست میگویند که سحرکاران را زایل احسان است و فرمود که صد بالش بیاورند
و هزار کاغذ بر او افروزند و مثل این بنویسند و روی شخصی سحری آورده بود که شاید پادشاه
بان شکار کند او را نیز فرمود که صد بالش بیاورند **و سحر** که گویند مان خان را سحر
ان بود که سالی سه ماه شکار میکرد و باقی زمانه بعد از طعام و مجلس بر کرسی نشین
و از انواع اجناس جنس عیسین پیش خود میبرد و بر شلمانان و مغولان اینها را میفروخت
و اکثر کفنی هر که چندان که بخواهد ببرد و روی شخصی چندان برداشت بود که در راه
یکی از آن افتاد بعد از لحظه بر کشتن او را برداشت مان گفت لایق نباشد که شخصی اینقدر
راه رفته باشد برای یک جامه یا زاور فرمود که چند آنکه خراهی بر دار **و سحر** که
گویند و روی شخصی عیادت مان آمد و دو وقت چوب طبرخون آورد با وجود آنکه هر
ملک از آن چوب است حضا شدند میداد فرمود که او را محروم چون گذاریم مسکین بچند
مان در پیوسته بعد در چوب کا آورده یک بالش بیاورند **و سحر** که گویند و روی کدگان
در بازار فرار فرم بر عتاب فروشی افتاد داشتند حاجت که از عتاب سلیمانان بود فرمود
از آن عتاب بکند او را بالشی دانگی داده از آن عتاب آورد مان گفت این چه عتابی بود
که برین مسکین کردی که از بالشی دانگی را با و دادی و این عتاب را میدانی خردی گفت
پادشاه سلامت این جنس از آن و بسیار است در بلاد این چه در عتاب است گفت علی اشا
شد شش چوب کشت او را طلب داشت در بالش با و داد **و سحر** که گویند و روی
تجدید مان آمده سوال کرد فرمود که با صد بالش بیاورند و علی اشا را بپند بیاورند
گفتند که مان پنداره که زودا میرا شدند پیش او زودا ببرد و او را ببرد چون دید پرسید
این چه زور است گفتند در فیه که در روز پناه شاه فیله نور و فیه داده یک سوال فرمود که

با صد بالش طلبی بود و این امضا عفا کرده با و دهد پس از چند روز در پیش نظرش
دو آمد گفت ما روزهاست که گفت ایم که احسان با این مسکین دهند باعث ندادن و
چیت و جو و چندان در امکان احسانا که فورجیان خاصه او و دیده و زودا ملایم کرد او
چون نزد درویش برآمد انگار کرد که این چه زور است و او کان دولت نیز معروض داشتند
که پادشاه سلامت این ندان در و پیش است اندرویش و خود را بافت مان گفت چون
خرید ما بیاورید دیگر نشاید که داخل خزانه شود باین درویش دهند که مضی او بود
و مثل این رفت عورت هندوین طفلی در بغل گرفته اسناده بود مان از شکار
آمد نظرش بر آن طفل افتاد فرمود که بچ بالش بیاورند **و سحر** که گویند و روی
با نوبی در دست گرفت نزد مان آمد پرسید که چه حال است گفت پادشاه سلامت مان
در جور است و کونت مرغ بی باید با و داد که علاج او همین است مان فرمود که بالشی با
بیاورند که صد مرغ بخر و خانه دار با و رفته از آن یکی صد مرغ از بلب داد و فرمود که
نظر مان در آمد پرسید که چه کردی او را با و فرو را خاطر نشان کرد که از آن یکی بده آن را
و بلب نام مان بر داشت و بغایت در غضب شد که این مرد نادان من مال عالمی
و فرموده ام که از عتاب حساب و شماران فیه او بی بر آمدن طلب چه باشد که حاجت
نگذاشتی که بیاورید بلکه او را عرض اظهار به و دادی باز میو که مسکین میخواست باین خانه
آن ماضی کرد و تو بی بلنی که هر کس پیش من بیاید که من با او را فای منبوم من چنانها
با و بدهم و من مثل این دیگر مستحقا که از راه دور بی آید که از برای فایده است اکنون
صد بالش بان باز دار بده **و سحر** که گویند و روی مان در نظر فرم کجا بگویی بود که
خان بسیار بد میساخت بمرینه که همکس از و بخرید و او بید سانی شهر شد و روی

بهشت خان بر داشت بد رکاه خان آمد خان او را پیش طلبید پرسید که چکار آمدی گفت
پادشاه سلامت من و برین ملک کار را بد میسازم و بد ساز می شود شده ام برین که
هیچکس از من بد خان نمی خرد پادشاه فرمایا مال معاخذت کند که از من بر سپاهیان کار
نخیزند با بهشت خان آورده ام الحال از من بخیر و مثل این هر سال بخیرید و باشد خان بنسبت
فرمود و گفت که صد بالش باوریدند و گفت مثل این هرگاه بهشت خان بسیار بد
سازد که با من بهشت خواهند خرید **سپهرت** **دیک** گویند و می شخصی گری نزد خان آورده
خان آن گویا بر میان بست چون شخصی از موضع جنت بود یکی از امیران خورشید
گه را که نزد خود کرده که بسیار زد و زکوان گویا از صفت عیش و عشرت خود کرده و هر روز
ان امیر گویا طلب می نمود و روزی که روز میگذرانید تا آنکه مدتی برین گذشت
امیر موکلان بران روز که گاه است او را گرفته بخت خان او را دیدند و نگاه او را بصر
رسانند که پادشاه سلامت ازین شخص بپاسخی سر زد و نگاه او بر رکت خان
گفت او را نگاه او بر رکت و عفو ما ازان بر رکت البت او را بخیر و نا موافق اینچنین کار
کرده صد بالش باوریدند تا دیگر اینچنین نکند **سپهرت** **دیک** گویند شخصی از طلب
رفت بخت خان و پیا له جلی برسم شخص نزد خان برده و می که در حضوران بودند
ان پیا له را بسیار تعریف کرده اند تا آنکه از آنکه را بخت خان فرمود که آنکس که این را آورده
باشد چه پرخش برده باشد حاضر صدق این کرده گفت در وقت بالش باوریدند و از بد
بر رکاه متفکر که این شخص من در معرض قبول افتد یا نه که ناگاه صاحب برآمده و دست با
در بخارش ریخت خان گفت که ازو سوال کند که خادم چنین برای ما میخواند آورده یکی از
گفت بیکه میخوانم آورده او را میزد دست بالش داد و شخص را دیگر هرگز نهد **سپهرت** **دیک**

شیر

نقلت که شخصی در یکی از بلاد خطا اواز در انداخت که کجی باخته با چشم من حال خان را نقد
اظهار حال ان خواهم کردن او را بخت خان او را ندانم خان از او استفسار کرد و شخص
ای میگویم زمانه من از فلسفی این جهانم کرده ام خان فرمود که مبلغ پنجاه بالش بدهند
و کجی با او همراه کرده تا او را بکافش رسانند **سپهرت** **دیک** گویند در محمد خان مسلک
از مغولی صد بالش فرض کرده بود و ان زد و تلف کرده بود و مغول او را در شکوه داشت
و با او بخت که با از من بد را از کیش اسلام برای ما صد چوب بخور در میان با از رفراوم
خان مرده مسلمان صاحب سهرت بود هیچ یک از اینها را نمی شنید آخر از مغول
رفت محلت خواست بد رکاه خان رفت و علامتی کرده بر سر چوبی بر افراخت خان چون
از او دید او را طلب داشت چون حال در پیش را معلوم کرد فرمود تا ان مغول را حاضر
کردند و از ان تکلف که مسلمان کرده بود او را اخراج کرد و فرمود که صد چوب بده
میان با از بر فرزند و صد بالش برای فرض با و داد و صد دیگر از برای آنکه او سر پیا
سازد **سپهرت** **دیک** و می از خورشید خان خان خوانوئی در آمد و در خواهر من هم نظری
کرد و شایب والا فی ایشان را مشاهده می نمود صاحب بلواج نیز اینجا حاضر بود خان
فرمود که در او بد بسیار زد و از بد طبعه سر و پا بد ایدار آورده اند که بر هشتاد هزار بالش
خرید بودند فرمود که سر و پا بد ها را در راستی و کفار او زنند و باو گفت که خان از
سر و پا بد سر شدی چرا نظر بر اینان میگردی **سپهرت** **دیک** شخصی روزی انا و بخت
خان او را و فرمود که تا او را ندانم که در حاضران منست یا نه و بعد از هر دو بالش
باوریدند **سپهرت** **دیک** و می از نویشان بر زد و بفرموده حجابی خان بخت خان
آمد گفت من دوش پادشاه بر زد که چوب خان را بخراب دیدم مرا گفت فرزندم خان را بگو

که سلطانان در ملک ما قیام کردند و انداختند و افشانند و نامی نامی در پیش الف شکوفه اسوده
 با شمع فروان توین را بخان کردند و امر از اسمع کرد و جشن غالی ساخت پس از آن که قیام
 شدند فرمود که آن توین را حاضر کردند و با و گفت آنچه خان بزرگ بگو گفت که بگو
 امر از توین آن سخن را با آن گفت اسیران آن سخن را شنیدند و بیکبار دست بر زمین نهادند
 که پادشاه سلامت از آن بود که اهل اسلام و طبع ما شده اند ما از ایشان عمل نمائیم
 پیوسته رضا جوین ما نموده اند و آنچه شرط و عتی بوده بجا آورده اند و اکثر در فتح بلاد ما
 آمده نموده اند و جمیع خطوط ما بدو است و اسلحه است و هر که ما پادشاهی بدانان
 میماندیم و چون خان چند سال است که مرده است و سخن مرده را در امور ملکی چه اعتباری
 فان از آن توین می رسد که خان بزرگ این سخن را بگو گفت تو زبان مغولان
 و خان بزرگ زبان ترک می باشد از توین هر چه پیش افکند می رسد شد فرمود که آن
 توین را حاضر کنند چه دروغ گفتن از جمله با ساهاست و البته دروغ می گویند
 او را می کشند و امر از توین و خصص داد اموال بسیار و ایشان از زانی داشت **سپید رنگ**
 و فی فان بشکارتی چنانکه اعظم احکام با ساه است که اگر در اعران مملکت هیچ کار
 نباشد پیوسته باید که پادشاه زاده خان در شکار باشند بدستوری که از جمیع مایه ها
 مستغنی باشند و از برای هیچ چیز پادشاه نکند و سرخا نیز با خود دارند و لشکرها را آماده
 با خود دارند چه بکند ضرر شود که از شکار نگاه باید بر سر و سخن رفت و در شکار بسیار
 نباید کرد بلکه چون ماه شکاری در روزی که باشد و روزی جو میفرستاده باشند که شکار
 بجا رسیده و چند شکار رفت و از اسام جا خوری شکاری کذا میاست و مثل این روی
 مسلمانان که در فی را با آن مالک و لالت بشکارت نگاه آورده باشند آنکه او را فرستاد باز کرد و

مغولان

موضع که از لشکرهای ما است فان خان فرمود که آن جمیع را ببرند و بخورند لشکرهای ما و
 آن فرمود که کوهی را از آن بزرگ کردند و با و دادند **سپید رنگ** که بگو گفت منی شخص
 خان و غنای انقدری را که شراب بخورد و در دین و عفت ما آن فرمود که سادگی کردند که هر که
 طایع بیاورد از من دوامان باشد و هر چه خواهد با و بدیم انقضی فایز از خان بود خا
 بر رسید که بر این چنین کردی گفت پادشاه سلامت از برای آنکه نکند نان بگو احسان
 گفت فان را این سخن خوش آمد فرمود ما او را با قصد با لش می دهند بگو گفت پادشاه
 سلامت او را خصاص باطل کرد گفت اری اما از ما امان یافت نفی خود نفی می
سپید رنگ و فی در زمان عدالت او کتای فان رفت آنکه غله بر بصره نکر که بازیدن کرد
 که جمیع غله ها را غافل کرد و غلای غله و غنای غله که بگو بیکد بنای یافت نبست خود
 که سادگی کردند که هر کس که غله کشته باشد بهی نصیبی حال خود را ندید که غله او را
 زبانی کنند باری بکر رنج را آب دهند و اگر حاصل شود غله فایز را از اینا خاصه
 عوض بگو گفت که اتفاقا افسال چنان افتاد که غله از سالهای دیگر بمراتب بهتر شد بلکه
 مثل آن هرگز ندیده بودند از اینها بهیج در ملک که پادشاه فان باشد **سپید رنگ**
 و فی سه کس را فان حکم گفت فرمود بجا می ختم چون از آنجا برآمد زنی را دید که خاله
 سر می کند بر سبک که حال است ای عورت گفت چه حال ازین بدو که این سه کس را که
 گفتن فرموده بگو شوهر منست و بگو بگو شوهر منست و بگو بگو شوهر منست فان را بروی آمد
 گفت بگو را ازین سه کس بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو
 چون بر سر و شوهر انقضات نکر دی گفت پادشاه سلامت شوهر توام کرد و بر سر نهاد
 غلام بدید اما برادر را بدو عادی می باید که چشم رسد فان را از آن جزای خوش آمد

باو بخت و هر یکی را صد بالشت انجام فرمود و در آنجا سبک بالشت را در **سپهرت** و یکی
صاحب جهانگشای گوید که یکی از درویشان با من حکایت کرد که در زمان دولت
سلطان علاء الدین کجیاد در روم بودم در میان سربازان شخصی بود که کمالی از
سخن می بنویسید تا بنی روم را حاصل میکرد و روزی میبخت را بند او را در جود و سخاوت
را شنیدم بود و در آنوقت چنان در آنجا افتاده بود که در شیراز شاهان از مغول پیکار
شد است که در و خاک نزد او بر آستان این سخن را انداخته رفتن در دل افتاد بی زاد
و زاد خود است که روان شود سربازان در میان هم از برای ترغیبی کردند و هر یکی
نویسند تا روان شد بعد از سه سال او را روزی در بار زاد و بوم صاحب سیاب و غلام
و خواهر سران از پس و پیش روان و آستان با ساخت و چون مراد نداشت و اسب فرست
و مراد نداشت و در میان خود بود و حال تکلف نمود و من او را هیچگونه نمی شناختم تا آنکه
او فهمید که من او را میبندم گفت من فلان ام که در آنکوئی روم من دادند و مرا بخت
فرستادند استفسار احوال او کردم گفت چون از روم سفر کردم بر همان سبک ناخداست تا
رسیدم آنکه بود خوش داشتیم بر مراد او اسنادم چون مراد او را بد طلب نمود فخر احوال
من کردم من گفتم که از روم با و از جود و سخاوت تو آمده ام با من ملک با صد هزار دیناری پاد
در راه غداه ام آنوقت طبق موی را پیش داشتم از آن موی دوست را را بخت و در کوچه را باطن
حصار از من آنکار می بدید و روی با ایشان کرد که این از راه دور جدا و منزلت میر کرد
غالب را بسیار زبانت کرده و بد را بخت من مردم شکوشت و از آن سبها میروم داد که بر من
چنانهای خود برید و اسب بر اند و با و در وقت و جود را را و در ده شمر روی بدافند و تا
آورده احوال مرا از و سوال کرد گفت معلوم ندارم که او کجای باشد و از ادبای بلخ کرد گفت

و چون که مسلمانان که در و پیش از چندین راه آمده باشند و از ادبای بلخ احوال و طعام و سیر
و غافل با منی همین لحظه او را طلب کرد و بعد غداه من و جایی ده و از احوال او با خبر تا من بود
و دیگر فغان جان بر انداز و موضعی هفتصد بالشت آورده بودند در بنویشت و افشاند و بخت
داشت و انبساط را فرمود که این سر و بده پس آن را گرفت و از آن سخت بر اندام **سپهرت** یکی
گویند سر و بختی روزی سر و ده فغان سارا گرفت فغان او را پیش خواند و گفت مفضل
خواری و بر سر و ده من اسناده گفت ای پادشاه عادل سر و ده من را بختاد بخت است و آنکه
و مفضل ای خرماء بعد از داشت پیش فغان آورده و عرض حال خود کرد که در و در و در و در و در
بختی که منی با ایشان رخبت میبخت فغان گفت بر این خلیفه نمی گفت رفتم مراد و در بار
گفت باخت باز دیگر منی گفت مثل این است تو بخت و هر وقت فغان داد فغان
غم خود که یک کوی خود را با رساندی و فرمود که هزار بالشت با و دادند بر گفت ای پاد
من سر و ده من از حده این زد چون برون ایم که راه من پس دور است چهل جوان مغول
هزار او کرد که او را به بعد از رسانیده از فاحشی بختاد بعضی میادند و بار دیگر بختاد
احتیاج با و داد پس بر بخانه در راه سر بختاد فغان عرض کردند گفت با من که بود و از
فخر او اصل میا و در **سپهرت** و یکی گویند فغان یک شتر از برادر خویش به فرستاد بختاد فغان
فرستاد از جمله عظمای لایق و فرستاد بر مراد پاد که نزد ملک ایشان بهت تمام داشت و
بخت و هذا های لایق فرستاد چون بخت فغان رسید فرمود که مثل آن ده فرستاد
و از خزان آورده و فرمود که این را به فغانم کرده و بختان دادند **سپهرت** جو خط و در
در بار یکی بدینا یکی ما ندان این داوئی **سپهرت** و یکی گویند که اگر بختان که در کرده شد
صاحب جهانگشای بود و بخت است که حواله او درین خطه و میان حالات طاقت مغول است

امنا صاحب نگارستان بنکوبد و فخره و شرفه کند که عبط غاصی احمد غفاری و به نام که
چون این چنگیز از خالود رفت دو سال مردن او را غصی داشتند پس از آنکه مردن امیر
چنگیز شربت کرد بنا بر وصیت او که این بود که بعد از من البته خان پادشاه باشد
امیر از اطراف جمع شدند و او را به پادشاهی تکلیف نمودند و البته قبول نمود که
برادران بزرگوار من هستند مرا چه زهره و با را باشد که این کار را قبول کنم تا چهل
دو هزارم طرح بود و او قبول انبغی منکر و ادب برادران بزرگوار نکاه داشت تا آنکه
جنای خان و اولخان و دیگر امرا و برادران و برادران و از کان غنچه با نو پی بزرگوار
امیر چنگیز رفت با اتفاق با نو خان را با سلطنت تکلیف نمودند چنانکه بر یک دست از نو
و یک دست او را جنای خان گرفت با اتفاق جمیع امرا و سارافین خان را بر تخت نشاندند
و کاشه و بیغ برایش ریختند که با عتقاد و زمره مغولان از آن بالا رفتن بی باشد و او را
او کتای خان خانی دادند چه او کتای در لغت ایشان معنی پادشاه عادل است پس ازین
خان نیز در مقام عدالت در آمد و هزار و شصت را سوار کرده بدینجه خان بزرگ فرستاد که در
آن بوده که خان دلکشی نباشد پس ازین در خزانه کشود و دست به بخشش بر آورد و خرب را که
امیر چنگیز از کل بلاد چین و خطا و نادر و ترکستان و نادر و آله و شهر و خراسان و عراق
و ساینده بود لشکر ایشان داد که از حساب و شمار بیرون و تا چهل رفت بدین و شصت
میند و خزینه نصف شده بود پس ازین مراب ش سال کل سپاه را داد باز آخر شد حکم
فرمود که در خزانه کشودند و کثرتان بکنار پی رفتند و غارت و تاراج فرمودند و با یکصد
پیروند تا غام شد چون سپاه را سلی کرد بلاد عالم را بر لشکر قیبت فرمود و بر ما غور را با
فرمان لشکر بر سر خلیفه جلال الدین فرستاد و باو گفت که این مهم را تو کتابت مراهی کرد

چند روز

چنانکه کرد که بکار و رون بوس خلیفه جلال الدین رسید او نیز حراست بر اسب برهنه سوار
مید رفت **فی بدل کلاسان** چون دوران فایان خانی بر طرف شد فرزند او شد او گوید
خان بر تخت نشست و امرا را از اطراف طلب فرمود تا مثل پدرش او را نیز بر تخت نشاندند
بسعادت سعد مدین و سنور **کریان** با اولاد خورش از حد بلاد ماغون شجری شد و از نیکان
از طرف ساسی و مشرق در حرکت آمد با غمرا و کافین که در اخص و بودند و از جانب سفین
صنوبر و نوادر و کان و پسران و از جانب بلغار برادران و از کان مثل با و دیگر
پسران و خبی خان پسر بزرگ امیر چنگیز و از جانب ما و آله و شهر امیر **مستور** و یک **پسر**
با مشا هس و معتبران عراق و خراسان و از ملک روم **سلطان** **کریان** **کریان** و از کز حستان
هر و از موصل الی بدای الدین و او را از بغداد افضی القضا **ملک** **عمر الدین** و از بیا
ز ملک الجیان و از ملک کرمان **علاء الدین** **کریان** و بخارا از اطراف با تخت لای القصد در
صخره قرار نمود و هزار و پانصد سوار پرده اطلس خطای زده شد سوای دیگر سوار پرده
القصد و از کبک خان نام نهادند و بر غارت خود کاغذ ها نوشتند و کلاه از سر برداشته
و کاشه و بیغ برایش ریختند و او را پادشاه خرد داشتند چهل روز کبک خان عیسی طرح
نمود و آنچه در خزانه بود از نقد و حبس خاص و عام داد و امرا را از ش فرمود و وصیت
فرمود که از ملک نصاری عزت دیگر بامت القصد فرمود و سخاوت کبک خان ازین
مجهول است زاده باشد و کهن نام فایان خانی را بدین و از جمله و فی هفتاد هزار بالی اجناس
بخارا و ده بودند و در نظرش ریخته بودند آن مال را بهت نکرده بودم بخشد و بخارا
گفتند زوداد و رفت دیگر گویند چندان مال در نظرش ریخته بودند که حال بعضی را
کجبالان بار کبریت که این مال را برد و بفرارم رسانند گفت من بر شما اسان منکم و

بجای آمد فصل بیستم از باب شایسته هم انداختن اوقات حاکم طایف بنابر دو سعادت ذکر حاکم طایف
و وصف جود او پیش از اظهار سخاوت ملوک نامدار و شاهان ذوقی الا فساد و عجز و بیست
سقاوت اول آنکه اهل حدیث و تفسیر را نند که شب هجرات هجرت و روزی که
بر رسیدن کویت و عیش کرد و نند حضرت خیر البریه روزی که از روضات هجرت را
در و قریح و بیدند مملو از نور و حضرت از این الوجب پرسیدند که این چه مکان است
جبرئیل گفت این مکان نزد من و ان عادل است و سلم طایفی که تیره عدالت و سخاوت و نور
یا فایز اند چه حضرت جلالت سبحانی شمس بود کرده اند که ظاهر را به پشت برفت و عادل و سخاوت
بد و قریح از بجهل و در و قریح فراغت هجرت با فخر اند سعادت دوم آنکه چون عذاب بن حاکم هجرت
حضرت رسول رسید حضرت دست او را گرفت و با خود بفرل برد و او را از حجت کرده بر شایع
خود نشانید و شروع و در ذکر حاکم کرد و بسیار حاکم را ستود و عرض اند که او صاف حاکم از ان پاد
است که توان گفت اما شایسته ذکر میشود **اندر هجرت حاکم طایف** حاکم پس عید الله طایف بود در
خلف الملک آمده که روزی حاکم و تابع و مددک و شخصی از مردم مدینه بجهت استکار بی مانند
که مجلس صورت صورت بود و در عریب رفتند و هر یکی ما و بر و احوال استکار بی نمودند و باز
رواج خود و عورت کردند و ایاد که امشب دوین نواخی توقف کنند و هر یک شرعی مناسب
اندا کنند تا من تا منال قریه عینا که هر یک که وصلی دام رضا دام کین ایشان هر یکی
انگشتار کردند ما و بر و عینه هر یک شرعی بطریقه ضایع فرستاد و خود شب مثل کدایا
نجان هر یک رفت مددک و کوشن را و او را بعد از شرم را و او را دیگر روزی که کند را
حاکم چند بار از پشت و کوهان شش و دان و بیست فرمود و بر طبعی بکند و روز و سالی
کس چون رفت باز بخت است او آمدند و آبایی که گفت فرمودند خزانند که کزان ما و بر و

خداوند او و دایم شایسته دارند نزد هر یک مانند اند ان سترین عینا بخت شدند و نام
دست در کردن مقصود و او آورد **تظم** حاکم بدین نکت و راضی شود ازین حقیق
نکته او و شنود **فی بدول و الا** نکت کرد شجی از خواب بیدار شد بر سر حاکم رسید
و مقام کردند یکی از ایشان که موسوم بود به ابو الفخر و بعضی حاکم گفته گفت ای بد
ما امشب همان تو ایم شخصی از ان مجمع او را منع کرد که با اموات بر سبیل منزل و حقا
ممنون و ممتنع نباشد حرف خود را نکرار کرد چون صبح شد شروع در بار کردند
ابو الفخر نیز جزو اخواست که **فی بدول و الا** نکت کرد که چهار شده حضرت که شریفان کرد و رضا
ارشد بدیدند و گفتند صد مئ حاکم طایفی کرد پس در ساعت شش و سحر بیدار و از روز
در اوضاع توقف نمودند پس روز دیگر حاکم شد و چون بیدار شد بی رسیدند بی
که شخصی بر شرفی نشست و شنود و بگوید بدست دار و نام ابو الفخر بنبر و اهل غایله
اشاوت بجانب ابو الفخر کردند پیش آمده گفت بنده حدیث بن حاکم شب گذشت بدین
مرا بخواب و نامد و گفت فلان و فلان همان ما شد ند چهری بنو و ایشا را ایشا
ضیانت کرد ما بد که شریعت بعد سازد و با رسیدن ایشان تسلیم نمایی اینک
شتر بکیر با ایشان در کوه آمده بروج حاکم فایحه فایحه خواندند و در کوه نشاند اما حدیث
جنگ جل در کباب ظفر انساب حضرت امیر المؤمنین علیه بود و گشته شد و عورت ص
و بیست سال بود **فی بدول و الا** نکت کرد که در عهد معاویه حاکم ملک سمارا داعی و و خدا
معاوت بود هر چند او پیشتر بدول نمودی رسان ما دی حاضر مجلس او پیشتر ذکر معا
حاکم بیکر بود اخر پادشاه بر اشته گفت عربی سارانی در کوشه سارانی چه حالت
باشد که شما اینقدر از او و از کرم او بگویند او را عیار نیست فرمود پیش خوانده گفت با

که بقصد بختی روی و بختی که در این سر حاتم و بریده نام او را در صحنه عالم که ساری
ان جهان پیش رو افتد و بقصد بختی که رسد شامگاه حاتم بود و خانه خود بود و او
پیش آمد و بختی که بود و انواع ملائمت کرده گفت که استبختان من باش و ضربه را که
خواهی بروی من تا بخت حاتم نزد او نشسته بود و سخنان لطیف از او شنیدند و او را
پس از طعام خوراندند و او را از خانه بیدار کردند و چون صبح شد باز حاتم را حاضر
نموده و او را پیش او نشست و گفت ای عزیز چشمت باشد چون با تو آشنا شدم حال خود را بگو
که گفتم و بگو من روی و بکار و داری تا اگر از من مددی آید باید که نقیصه نکند چون عیال
باید او را بگو خانی و صاحب قریه بود و شواش از این از او گفت قصه سر کرده و گفت که
فرستاده ملک شام و یکشنب حاتم آمده ام اکنون بکوی منزل حاتم گماشته و او کد است
ملک خورشید او بمن وعده بسیار کرده حاتم گفت که خبر کن که حاتم را من بخت بدست
دادم پس حاتم برخواست سر خود را بر دست کرده و بخت خود را از میان کشیده با و داد و گفت حاتم
منم پیش از آنکه از برای من حاضر شوند کار خود کردند و نزد ملک دو که مقصد او را آورده بود
چهار بخت چون آن چهار مردی دید بخت از دست او گرفته بدو دادند و در پای حاتم آمدند
گفت بریده باد و بختی که بختی از وجود تو که کند حاتم هزار دینار نزد او داد و بخت کرد
فصل گویند چون او از وجود حاتم در جمیع اطراف عالم افتاد و بختی از مال و اهل و عیال
حکد بردند و قصد مثل او کردند و باره در مقام افتاد و شدند و کس نزد حاتم فرستادند
چنانکه در آن محله ملک مصر پس صاحب بخت بود و او را از وجود او در اطراف منتشر بود کس
نزد حاتم فرستاده گفت چه حاتم انجام مرا خورشید و سازید بپایند شتر را بختی که حاتم با
بای شرط چنددی در شتر گفت بود که از آن قسم شتر و در مقام عالم یافت شتر و حاتم

از آن ملقب با خیر شد و بختی که در میان او بود و در جمیع قبایل نوشت که هر کس آید بخت
شتر می باشد و در بخت می شد و چون عرب قول او را میدادند و بختی که حاتم از آن
که با قصد شتر از آن قسم حاتم رسید پس حاتم آنچه زود داشت ببرد و داد و آنچه باقی ماند با
بصاحب شتران داد پس چون آن شتر را بخت داد پادشاه مصر بزرگد کمال نقیصه بود
که من با دشمن مصرم غادر بین نیستیم که ده شتر مثل اینها بخواهم بستم و سنان این عرب
از کجا یافت پس فرمود که آن شتر را از آن خشت نقیصه بپار و گویند و تو حاتم فرستادند چون
حاتم حیران دید و فرمود که در جمیع قبایل سنا دی گویند که صاحبان شتر حاضر شوند چون
جمیع آمدند و فرمود که هر کس بخار شتر خود را گرفته با بار ببرد چون این چنین جمع باد شام مصر
رسید گفت بخت برین مره ختم است **فصل** در کتب معتبره آمده که در قریه ملک من و
خبر اطر رسید که حاتم را امجان کند و شنیده بود که حاتم استیغاره که در زیر پرچم کبود مثل
آن بنا شد پس کس بطلبان اسب نزد حاتم فرستاد چون فرستاده از قبایل عرب رسید
خانه حاتم و اسب را برگ کرد و رفت شب بدین خانه حاتم رسید حاتم پیش آمده او را بخت خود بروی
شرط توانی و میانی داری باشد عیال او را چون روز شد از او پرسید که بختی که بختی از
عوض کرد که من فرستاده باد شاه بمنم و تو که حاجتی آمده ام بطلب استی که راست که با و
فخری ان اسب تو بسیار شنیده حاتم مناسبت شد که بختی که بختی از آن سخن با من نگفتی که من
اسب را در شتر از برای تو گفتم **نظم** بجای که در روی و دایم بود خبر او برده باز حاتم نزد
من ان باد و فرستاده دل شتاب ز بختی که حاتم حجاب هر چند اسب پسندیده
نازی ترا حاتم بخت ملک بمن فرستاده و معذرت خواست چون ملک بمن ان نقیصه را از
بخت بدید داشت که بخت بر حاتم ختم است **فصل** در کتب معتبره آمده که حاتم غارن ساخت و بختی که

داد و اسبانی بسیار و خلعت فاخر و افریجیم و ریز نیز بدین دستور عمل کرد مشاعر نیز بسیار
میان ایشان کرده و اسبانی را برداشت و روانه شد چون دیگر روز و معنی با او از خاندان شاعران
طالب نمود میافشد فرمود که خود مدح کرم من واجب بود که هر روز او را چندین عطا دهم
که در خزانه من بکند بنار فاند او را حوصله گرفتن نبود **بی بد** آوده اند که معنی را
روزی بر سر من حکومت شست بود اعرابی در آمد و بپ چند خواند معنی غلام خود را گفت
هزار و بنارش بد اعرابی باز بپت دیگر خواند که حالی از کتاه بود معنی غلام خود را گفت
هزار و بنارش بد اعرابی بپت دیگر خواند ما حاصلش آنکه غریب و نیکم ای سپیدان
باز معنی غلام را گفت که هزار و بنارش بد اعرابی باز بپت دیگر خواند باز معنی غلام را که
مضا عفت کن پس پیش هزار و بنارش دادند عریب دعا می گفت هر روز **بی بد**
نفلت که شخصی از اهل طبع بد بدین معنی را بد امد گفت سوار ساز مرا ای معنی گوید
که معنی فرمود که اسبی و اسب و روز از کوتهی و اسب و مین و بد و داد معنی گفت العزیز را که
دائم که خدا بعلی جزوی دیگر افریده از برای سوا ای افریده ای و جیب او را ای و غیر
و غلام و مطربی و از برای و کتابی بوی مضاعف داد **بی بد** از معنی را بد امد فقلت
که در آن اقام که من از جعفر بن یحیی بودم و جعفر کمال نا کهد داشت و در میدان کردن من حی و
و اصناف و افریجیم داده بود من بفتا هر اسان بودم تا آنکه با خود طرار داد که از عباد
برایم شاه کاه می برادیم تا کاه شخصی استن می گوشت و گفت ابا تو معنی را بد امد بنی گفت ای
والله گفت خلیفه مردم را برای گرفتن تو صلات مید هد الحال و از خلیفه مردم من بدست
و برای انشاء چند نام مرا با خود برد عفت مرا و بدی که شست هزار و بنارش بپت او بود و
بد و ادم و گفت عجب که خلیفه مرا ازین زبانه بد هد عفت را من باز داد و گفت بگوئی ما

از او که

از خود سخنی بر می دبد که گفت ای کمال الحال برو و هر جا که خواهی گفت چه شود اگر این عفت
قبول کنی گفت ای معنی را بد که دیگر از بنقسم سخن نگوی من می فهمم و هر اسان بودم تا آنکه
از شهر بر ادم قول دیگر آنکه معنی گوید که از تو پرسید که این ما بوده تمام احوال خود را داد
هر روز گفت نصف را داده گفت بپت گفت و ربع را داده گفت من با کمال الحال من مردم که
بر بکد بنار و در پیشم و این عفت را با صله خلیفه و خون تو و بوی شبدم هر کاه از خود
گوئی از ما نیز بگوئی پس از و بدنا شدیم بعد از مدتی که عفت من جعفر و بدیم هر کاه از
مید بدیم هر چند که می بگویم البت در من نگاه منکره گفتم العزیز اکنون وقت آنست
که از معنی انصافی قبول کنی گفت بنحوا می که مرا در چشم خود خوار ساز ای **فضل یحیی از باب شانزدهم**
گفتار از صفای که در میان سر و دست و سخاوت کتاب و اشراق است گویند در طاف
میان برید مصلب و عریب العزیز کمال بپت بود چنانکه روزی عریب العزیز بخار شد
و از خواص اشنا سخنان می پرسید و بدید بر وجه منکوح و جاب میداد تا آنکه این حکایت را از ارج
و رسانید و بعد از آن که عفت معرفت الله بیان کرد و عریب العزیز را طاف و وحید و داد
که چاه هزار و بنارش را صد داد و احباب عرض در باب او حسد کردند و چندان سعی نمودند که
برید مصلب را بزدان افکند تا بعد سعد بن عمرو که می چون صل با و جیحی بود خواستم بر جیحی تا
گو و اتم بخند و عریب العزیز عرض کردم که مرا چاه هزار و بنارش برید من مصلب است و اود
زدان است تا که او در پیشم چون شود عفت گفت برید زندان و حق خود را از بکشی العفت گوید
بزدان ز عفت جیحی برید مرا بد امد گفت را بگو تو من خاندان من چند خود را گفتم برید
گفت بگو بناسد که دوست ما دروغ گوئی بر ابد فرمود چاه هزار و بنارش را و زود معنی
دادند پس من بر امد و قصد را بعضی العزیز نقل کردیم عریب کمال حال هفت نمود چون ملازمان

ما را از آن چنین بود ما را چه شده و بنده محنت را فرمود چنان دادند **بدر** در بعضی کتب
مستور است که عین الله بن وهب بن سلیمان گفت روزی در سامره در خدمت پدرم
بودم که احمد بن خالد صیقلی کتاب در آمد پدر مرا چون نظر بر او افتاد از جای برخاست و در
پروست خود نشاند و از همه کارها اخص خود و مذنب از روی او ب با او صحبت داشت
چون برخاست بطلبم صیقلی بر او ایستاد گفت فرمود و مرا و احباب خود را با او صحبت کند
سپاهت خود را بچشم من نگاهدار از آن خبرت افزوده پدرم از آن خبر است در یافت بگذاشت تا
خانو شد پس روی بپا آورد که گفت بگویم سبب اینهمه احرام چه بود گفت عیانت است گفت
و چه چند سال عامل مصر بود او را عزل کردند و آن شغل من بفرمان شد چون بمصر رسید
و شخص اعال او کردم از هیچ فرم من بفرمان او نشنیدم هر چه خواستم که داده از او بپدا
گفتم شوالیسم امر او را غلبه طلبیده گفتم درین دو سال حساب خود را بدو بیاور تا بقیه
نداشته هیچ نمیتواند بود که روزی از جمع کم کنی و ده خرج بهشتی را امر او بفرمان شد و فرمودست
من خلاصی بانی گفت ما شا که من بپا نشستم هر چند همد بپا نشستم و در حبس کردم و قصد دارم
و فرمودم سوره نداشت تا آنکه مذنب در حبس ماند تا آنکه روزی و بعد من نوشتم الهام را
فرمود او را غلبه طلب داشت و می گفت و من آن شد که دولت را بمن رحم آمد و مرا ازین عذاب
خالص کنی گفتم تا هر چه میخواهی خلاصی ممکن نیست و بی همان شخص سابق گفت من بپا آمد
مصر و بستم او را از ریشیا و کردم گفت البی رحم علی که در خانه از بیک برآورده بدست
خادم سر او را کشیدم و نظر کردم دفعه بود بر عزال من و غضب او شمل من او را از این خطه منوکل
طلبه از شدت افعال منتهی گشتم ترکید بود که بهوش شوم معارف افعال ابرو صحر و احباب
در آمدند و گفتی با خود مرا آورده بندهای او را بر داشتند من از کمال انفعال خبری از

مستور

مستور بر من غم نا پس نزد بر او پیش او نشستم چنانچه خواستند که مرا و احباب مرا بکوه
سپارند و خانه های را بخر کنند و بی مانع شده پس از آن مر در لحظ خود و انچه از بیرون
رفتند پس از آن هر جماعت هر روز بدیدن او رفتی او نیز بدیدن من آمدی و همواره حفظ
و هدا یا مرا با او روی نمودی بعد از یکماه گفت با ابوالعباس اگر بپای داری ترا روانه کنم
گفتم یا سیدی لطفت منفرمای گفت فرمود روز خوش کرده جلالت منزل ندیده هیچ فرست
تو را کرده بی باش تا من بدیدن تو ایام الفضا روز دیگر یا کوکبه تمام بان منزل آمده
خانو بی کرده و عذر رها خواست و گفت از سال دیوان سی هزار و از خاصه خود پنجاه هزار
اندیش خود داده ام بفرمای تا فضا کنند من از کمال بخت نزد یک بود که اب شوم گفت ایها
خود سحر است اما فرما چون بد رها و روی احباب دیوان و کتاب از تو تسوغات خواهند
طلبید و من میدانم که تو نا غایب فکر اها نکرده اسای بی محنت و تسوغات از دیوان و دیوانی
و غلامان و دیگر اجناس مجموع داده از دو بیت میشد بر من آورده بر دست من داد من
و شش را بوسیدم و دیگر گفت که مرا بر نزدیک فرود عظیم میبایست هست و درین مدت
فرموده بودم که چندین عرض نامه مرید کنند از اهل چند عدد را بجهت تو آورده ام بلکه
مرا غرض از این است که بپا نشستم احضار ده که درین این نوع کنی بهتر از بیکوی چه
توان کرد **بدر** که بنید چون سلطان علاء الدین خلج حبس نذر سلطان جلال الله
را از میان برداشت حبس شده او را آمد حبس که برادر زاده سلطان و اردوی بزرگوار
از عقب بی او رسیده لشکر را باز کرده اندک موجه دهنی شد و ملکه جهان که دیوانی
سلطان جلال الله بن بود از کثرت سینه و غصه ان عفتی صواب دید امر او را
و بهر اخطا از جهان پس بزرگ که در ملتان رکن الدین ابراهیم جسر خود را بر پیش نهاد

هر روز یکصد و بیست و نه در شبان او بکار بر می و روزی یکصد و بیست و نه
خرویدی و دو نوبت خوان کشیدی هزار و دو نوبت با و کبریا الان طبع او را کشیدی
در سنه ثلاثین و مائه و بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه
خود نیزه و آنچه را بخواج هر کس باشد از مطبخ ما برند گویند روزی دوی بر آمد
از مطبخ شخصی بعد از پنجس معلوم شد که سرور از برای چهاری بر نرسد که
من بعد هر روز چهل نفران شود و بای سرور و بیست و نه باشد صاحب کار است
این سخن را در باب محمدی عبا می ذکر کرده و صاحب تاریخ دایم بنام عضد الدین
گفته السلام عند الله ابو سالم قال ابوهم بن محمد بن علی بن عبد الله عبا است
سینه بد ک در سالان کسری آوردند که هر زالی و دیوار کسری سالها و روزگار بگذرد
و اصل انعام کسری را قبول می کرد و کسری ازین مرز زده بود و در خانه میر زال
پیوسته نفس و نکار کسری را خراب می داشت تا آنکه روزی کسری بر آید
بر آمد ملا خط اطراف می نمود نظری بر آن پیر زال افتاد که بی فعال شکست روی می
کسری از زده شد و گفت چه پیشرفت بود و ایم ما که هر زالی و دیوار ما شوند بود
انقدر با روی که سفاک درستی داشت پس فرمود که چهار صد طشت و افتاب طلا
و نقره چهار صد هسایه بدست که شاهان میر زال نیز قبول کند گویند چون بدید
ان پیر زال نیست شوهر و ان از حد گذشت و میر زال را معلوم شد که پادشاه او را
بسیار از جوار خود دور نخواهد کرد چنانکه شوهر و ان شبی پیش یکی از امراء خود
شکایت پیر زال کرد که نفس مرا دود کلبه او سیاه و ملو و کرده و نفوس مرا خوب از لعل
کرد و مرا نمی آید و روز بر دنیا طمعون می کند و نه چون این شکایت بشنید ان پیر زال

در سنه

رسید و روز بخت شاه کسری آمد و زمین او بپوشید و مهر و رض داشت که ملکه
عادل سال است باشد مرا ازین بی ادبی غرض از پادشاه نیست بلکه مقصود اینست
که جهت عکارم اخلاق کسری و حسن خلق و عدل تو شهر و ان سالها بماند که خوشترانی
از پیر زالی چه می کشد این سخن بسیار در شوهر و ان اثر کرده و رفت نمود و گفت
و در کار خود باش و ازین زاده بر من بعد می سپرد و باش که تو فی یابی و درین کار
سینه بد ک جعفر بن سلمان نقل کرد که روزی در مجلس محمدی بودم و بیع کتابی
خلیفه بود و آمد و رفته آورد از پوست پاره گفت خاک کسری او و موش نقش محمدی
بجای عرض رسانید خلیفه حاضر بر گرفت و رفته باز کرد خطی دوسه مغوش و بدست
عظیم تراجا نوشت بود نامی کرد و گفت درین روزها بماند بشکای پیر و ان
بود پیر پیر و نامی ابروی کشف روی اسما را گرفته عا زان عظیم متعادل کشید
نقد بر عا ن مرکب را بر غیر مقصود کرد و اند دل و فضا و قدر و خط و خط و خط
من صورت شایع جاده داد ساعی در شب و در زینا بان بر اندم و غایت و در پیر
فرمودندم شد سر ما بظاهر وجود دستکا و بها می کرد و سوات کسری ازین باطم
و ابرو میزد و ادل انجان بر کفتم و هلاک را معا بهد و بهم ناگاه در خلال این امر ای
لطف خدا و ندی بنده نرا زنی بظهور رسانید و خلافت را که در دفع بلیات و کشف
طغیان از ابا و احیاء خود و فایده داشتیم بخاطر گذارندیم **سینه بد ک** حضرت ابو جعفر
عنه الله حسی الله ما شاء الله ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم امشای چون شد
نوبت این امیر اندم ناگاه بجهت اعرابی رسیدم و لم سکون یافت بر حصول از غایت
او را که ان فضل شکر حق تعالی بکدام راهم و باز دل بر جبهه خاتم صاحب بنده می

رفتند و سرک پیش را ندیدم و گفتم ای مادرین خانه کجای را ز روی صورت می بینند و بزرگ
من بخندید و عزت کردند و مرا فرود آوردند صاحب خانه در آمد و خانه را خالی کرد
و بر کار افتش کلمه انداخت خاطر من فی الجمله ارا می یافت با او لطیفی کردم بر مفضلت و رفت
عذر می خواستم برخواست و قدری حوداشت پیش خادم نهادم مادر سناس بر سر طبع
ان مشغول شد بر در چشمه کو سفیدی کینه بود از اخود و حج کرد چون من از اسباب ان
معن بر اسودم خواب بر من غلبه کرد و از دست اس جاوره که ممد و مقوی فو این موصوفه
تا بر کتا و کلمه عربی اسراحت یافتیم که در ایام خلافت بر سر پرتو و چار و باش دولت مثل
ان مشغول شده بود چون از خواب برخاستم دیدم که از او و کجای می خفتا صاحب بود
و از کار کو سفید برداشت خالی حکو و احشای او را کجای ساختیم و بان نان بکار برد
و ای بیاسا شنیدم در اولاد ان عطیه نوزد طافت شکر کردم و دوا فی خراسم که در یاد
او احشای کم نداشت قدری پوست از کنار شک بریدم و بچوب سوسه خط کشید و
بر آنجا نوشتیم و بدین کمال خاکش آورد و مکرر کردم و عجب آنکه وضو و من چنان بود که چاه را
و بنار نوشته باشم اکنون بی بلیغی نامی از او من بیاضد هزار دینار عاری کشته
و سابعه نذران الهی آنچه خواسته است کرده باشد که در روزی اعیان را پی خا بایند
در ساعه اعیان را بعرب رسانیدند عرب اسنادان حادق را طلب فرمود و از ان حصار
نیای عالی با هم مصلحت بر آوردند و از اهل الشیخ نام کردند **پند** کونین
عظیم و زال مصلحت پی بن ای صغیره بود چنانکه در چنینی که بزید مصلحت او را فریفته
بود منتهم یعنی که از شعرا ای از زمان بود فسیده گفته نوزد برید مصلحت رفت و او را
از ان شعر خوش آمد با مراد خود گفت هر که مرا خواهد و خود بنار بخت مهر و هدیه مصلحت بد

از او

هزار دینار مصلحت شد بزید مصلحت خرب دار خود را طلب خود گفت در چنینی آنچه هست
بیار با قصد هزار دینار خربیه دارا آورده و منتهی داده عذر کی خراست چون ان شای
صله انجنان و بد قطع گفت در شکر ان صله باز بزید مصلحت خرب دار را خواند گفت
چه کتان دار می گفت شاید بیست هزار دینار باشد گفت چه کز اسنادنا چیدار جمله
باین مرده ده باب **عقدیم گفتار اندر عزت پادشاهان عالم و سلاطین کارگاه پند**
عزم در دست با راجع صاحبان از لوازم ملک خلیفه بزید که واضح فضاوی جهاندار است
و ان فضاوت در غایت ممانعت و در ان فضاوت هر باب ذکر کرده میشود از جمله فی
فرمایند که پند بای حکیم که واضع کلام و در دست است ان فضاوت را بنام بکولیب بن جبر
نوشته و از زبان و زبان و شفای سخن میگوید در باب امور ملکی و پند درین فضاوت
زبان سلطان محمود بن غزنوی سخن میگویم که او بر سر خود در باب امور ملکی و حالان
جهاندار می مضایح مرغوب میفرماید و آنچه پند بای حکیم کرده ده باب است در ان فضاوت
چون بنظر بوزیر رسید شش باب ذکر بران افزود که مجموع شانزده باب باشد چنانکه
در باب عزم در دست چنین میفرماید که ابو عجیده ضعیفی که سر کرده لشکر عجم بود مرغوب
در چنینی مذابین بر دست لشکر عجم کشته شد و در زمان خلافت عمر ابن خطاب خلیفه ازین
جسم عباوت متأثر شد و بر زبان راند که مرا باید بر سر لشکر عجم رفت عید الله خوف
رسانید که مقامه چنینک و نوح است مبادا که نوع دیگر شود انوقت که تواند ندارد
ان کرد اگر خلیفه سلامت باشد و صد نوبت شکسته شود ندارد سپاه مبسر است خلیفه
فرمودند که الحال بر زبان ما گذشت رخصت ملک عجم فیج چون کم و اساره شد لشکر را
بعد از آنکه مردم درو و بختند و آلت اسبیار غوغا ندشیم و آشته و از ان بلند گفت که از ده

شهادت دارد و سر کرده سپاه عرب شود و لشکر عجم را بر زمیند گویند و از وقت حرب بجهت
 نرسیدن بودند که نفس از جهل بر نیامد تا آنکه نوبت چهارم سعد و خاص و جاسا از
 قبول نمود و جهل با او اتفاق نمود تا آنکه از خلقه خوب عجم بودند و خطاب این نوبت
 بیکان بکان پیش آمده الناس بر کشتن ایشان نمود و خود رفتن را قبول نمودند بر عجم
 آنکه از خلقه فرمودند که شمع غریب پادشاهان را عظیم حبیب اما چون اخبار بجهت ایشان
 میامدند در سوال ایشان نزد من از آن عظیم راست پس سعد را روانه ساخت و
 سعد بمذاهن و کشت شدن او بدست رستم هر زمان و بعد از آن خلق از شاهین
الامم نیت دوست گویند در زمان خلافت المعصم بالله فخر روم بر بلاد اسلام ناخوار
 آورد و حسن نظیره را غارت نمود و عمارت ها شیب را با جوی بردند و فرستادگان انواع
 با و میرساندند و او را در اوقاف با ناک بر آورده بود و شکست و انحصار او از او بگویند
 روم رسید گفت بلی معصم بر اسب بلخی سواره می آید که فراخ لاس کند گویند این سخن
 را شخصی در مجلس شراب بشنید معصم رسانید عجم و شنیدن پیا لدر از دست ساقی کرد
 و گفت این پیا لدر را مصر کرده نکاهدار که این شراب در شمع است و بر روی بر من حرام
 تا فتح عجم و بنده منکم و فخر را با جمیع فرنگیان بقتل رسانم و انگاه در اوقاف فرما و بر آورد
 که نیک است با مظلوم اینک بر اسب باقی سوار آمدم تا او را بران فخر روم بستانم و در
 ساعت برضاست و گفت الحصار الرجیل و یفرمود که لا شکال و یفرمود استیض
 به جلاوی استیض شدند و فرمود که جمیع کلاه های خاصه را حاضر ساختند و حکم فرمود
 که هر بر اسب باقی سوار شوند و خود بر اسب باقی بر پشت و قضاة را بخواند جمیع اموال
 خود را سه قسمت کرد یک قسمت را در راه خدا داد و یک قسمت را بر فرزندان ماند و یک

دیگر را بر سپاه قسمت نمود و کل طایفه طاهق بر زبان جاری ساخت منوچهر خد و می شد
 هر چند علمای اسلام و فضلا بعد از عرض نمودند که یا امیر المومنین میان رستم
 و یوسف و یازان و اب و کل بخت است اکثر سپاه در راه هلاک خواهد شد و ما خلیفه
 صبر کنند که چهار شود با سعد اما مقام منوچهر ملک روم شود قبول ننمود و گفت بر زبان
 ما گذاشت رفتن عجم و بر زمین زویدی شمع غریب ممکن نیست و روانه شد گویند چون
 چند منزل رفت با راه گاهی سخت شد و یادهای عظیم و زمین گرفت که یک شمره
 بار کبر و سپاه زندان نماید و خوف خلافت عرض داشتند که یا امیر المومنین امسال در
 عجم و بر سعد راست از آن سبب که کفار فرنگی عجمی کرده اند و حجت که یک شمره سپاه
 زندان نماید خلیفه فرمود که و یک هزار شمره سپاه قسمت نماید پس روانه شد چون
 بعد و بر رسید فرمود که هشتاد هزار اسب باقی را در زمین کشتند و هشتاد هزار
 غلام خاص را سوار کرد و بر سپاه قسمت کرد و بر لشکر فرنگ ناخست شکست بر لشکر مصر
 افتاد فخر را گرفت و عورت ها شیب را بدست آورده و انگاه با و از بلند بقیص
 هندیان فرنگ گفت که ما معصم بر اسب باقی آمد و مظلوم را خلاص کرد انگاه فرمود
 که فخر را با جمیع فرنگ کردن زدند و با یک عجم و با بان عورت داده منوچهر را الحلا
 بعد از شد **الله عز و جل دوست** گویند چون سلطان الغازی امین الملک بنی الکند و
 محمود عز و جل نذر کرده بود که امسال البته سوزانات را قطع نماید و سانات را بیاورد تا
 برین خادم ان سفر شد چون چند در آمد و رفت بر سکان هند بود و کثرت بازاران برین بود
 که اکثر اوقات میا و شب و روز تفاوت بود چون چند منزل رفتند اکثر بار کبر و
 دار سوار شد و مردم اکثر از زندگانی بیزار شدند و راه و را باقی که در سپاه فخر

بودند هر روز به مردم سلطان می گفتند که این کار دیوان مناست و کوزه را هر روز در پیش
انهد و بازان ندیده ایم و اگر چند منزل ازین بیشتر رود ازین سپاه بگذرن زندگانی خواهند کرد
ازین گفتگو سپاه سلطان هر اسبندند و در خلوت بیعت سلطان رسانیدند که سلطان
ساعتی که بازان را آمد میان حیات و قتل باشد جان خود را بفروشد تا که ما را دیوان مناست جنگ
کردن مشکل است پس سلطان در خلوت بر او را طلب داشت گفت از زبان شما این چنین
مخبران من رسانیده اند شما این سخنان گفت انداختان عرض نمودند که سلطان ساقی
ما برای خبری شکر سلطان گفت ایم الله چنین است اگر سلطان بر تو کرد و سپاه
خطر عظیم است بر لبه که بگذرن زندگانی سلطان اینرا شنید و برنجستان کرد و کجاست
کرد گفتد مصلحت چنانست که امسال سلطان ترک این عزیمت کند و سال دیگر
با استعداد تمام آید سلطان گفت البته من هیچ این عزیمت نخواهم کرد اگر با بد جمع خبر
را با لشکر بفرستاد و پس از خلوت رفت سر برهت کرده بدو کاه با و شاه با و شاهان
بنالید که اگر اهل اسلام را می بیند مکن و محمود را پیش دیوان مناست خوار مگردان
و این هوای با رانی هوای انسانی مبدل گردان هر دغای سلطان بر هداستان
آمد و در روز افتاب شد و سلطان بر سر مناست رفت آن کرده که در باب بدایع عمارات
ذکر شد **باب هجدهم گفتار اندر عشق طوائف ایام گفته زنده و بیک سو سخنان خون**
استام که این سرخیه عشق بوده اند و از درد ناگهی سپاسورده اند و در هر که که عشق
بای فشارد که اندام باور عشق آتش است سینه کداز و بیک سو روضه آفتاب
و در از هلاک آن ستم که حکمی گفت که عشق از عشق مشتو است و عشق کجا هست که
بر سر درخت کی می افتد ما ده نشو و نما از و کشد **لله بیان عشق** احد جامع الحکایات

آمد از خبر محف هلالی که گفت چون بشیر عبد الله اشتر بعشق چندا که هم از فیل
ما بود اشهار بافت شوهرش او را برداشت بجای دیگر رفت و لیکن با فیل طریقه
بجست بود نزد یک اوردیم و طریقه مرا غایت مسلوله داشتیم و در باب عشق و عا
داستان پر دایم لاجرم رفت کرده بغیر ازین تمام بظهور رسانید پس روین
کرده گفت چه شود اگر مرا درین طریقه همراهی کنی گفتیم بسدا الله سخن دراز کن
بعد از آن با نقاشی بکند بگویند که ان فیله شدیم بعد از شبان روزی بان فیله
رسیدیم مرا گفت چند را جا می داشت با این صفت گرم نموده میان فیله رو و با و
ملاقات کن و او را از آمدن مناجس کن که سید الطامست من بدایع غم و دایان
کثیر که ملاقات نموده و او را از مقدم دوست اکاهی و آدم چندا صاحب از بعد
ساعتی خرامان خرامان سید و بعد شافت چون ایشان بکند بگویند و در یافتند
من خواستم که از ایشان بخاره کنم چندا و بشیر مرا قسم دادند که هر که امری کم
از تو بپایان باید داشت از ما صادر نخواهد شد پس طالب و مطلوب بدیدار هم پنا
نمودند و امر را عشق با بکند بگویند ساعتی نگذشت بود که چندا برخواست که رفت
اشتر آغاز زاری کرد چندا گفت اگر رفتی تو درین باب امدادی کند ممکن است که
ان شب با تو باشم من پس دیده گفتم هر چه زنی بافت گفت و شوکت مرا بپوشی و بخانه ما
بروی چون شوهرم نزد تو آید و طریقی طلبد فی الحال ندی که خلایق عادت است
بعد از الحاح طرف را نزد او نمی چون اثر از پیش گرفته نزد تو آید از این الفور بگری
من عجب فرمود و محل نموده بدایع غم شوهرش بدان و بهر که گفته بود امد و طریقی
از شیر آورد نزد من و گفت هبتان و من در گرفتار محفل منکرم بعد از آن که برخواستیم

که بگویم فلان در پی هزاران طرف و بخت ناکاه انوشیروان شوهش زیاده زده و باز با درویش
و پهلوانی و سیاه کرده و من از بی طاعتی خواستم که خود را بر او اظهار کنم و دیگر از رسول
ملاحظه کردم و شب و شب مصایرت پیش گرفته تا آنکه باز یاد را انداخت بیرون رفت ما
جنت را در آمدند بنیاد بخت کرد آخری هم بیرون رفت و گفت خواهرت بیاید و بر آن
غایب و بیکار دیدم دختر کلنداری در آمد که لحظه لحظه مشاهده و دیدار و غلافی صد
غم میگردان غار عطوفت و یوازش نمود و بیشتر شوهر خواهرش را بنفرت یاد میکرد بعد
دل نکافی بسیار جامه خواب انداخته مرا خوابانید بکمر بند از دور میگردید و بکمر بند از دور
بوالجب میخندیدم پس درین اثنا دست برد و همان او همانم و گفتم من خواهرت نیستم و خوا
زده اش را است و چند سال بدل خود اینجا فرستاده است صالح گفت که با من در ساری
من بیرون رفت خواهرت را رسول خا هم کرده با انصاری و من بصلحت من در آورده انبیا
صحب از کلشن جمالتی کل میخندم صبح زده اش را آمد چند مرا عذر خواست و گفت شریح
کند را بنده گفتم احوال مرا از خواهرت پرس بعد از آن و فاج کرده روانه شدیم و در اثنا
بخت و پهلوانی سیاه را بستر نمودم از جان او برآمد او را شکین دادم و گفتم اگر چه خرم
تا زیاده و کوب بود اما عشرت جانا تا مطلوب بود و آنچه گذشت بود من اوله الی انفس نقل
کردم **در بیان عشق** بزرگی نقل کرده که در در هر فعل بفرج رفته جوان خوب صورتی را دیدم
دست و پا مقید و مسلسل پشت بر ستون و از او با خود فری داشت سلام کردم جواب داد
بیک ای عشق و انور ای درخشان و صبحییا ذاعظیم و ای قاسم و موانعی میگرد
علی حال هذا الکریم گفتم از کجای گفت از سر من رای گفتم زانچه افتاده است که درین
کوفتاری گفت خاشقیم مظلوم بیای غریب ماضی و از مشاهده احتیاج محروم مرا حجت

خوش افتاد ساعتی پیش او بنشستم و در احوال نا املی کردم و گفتم شما را باور شد که من گفتم
که مظلوم گفت الله تعالی اعلم است سبکی که نزد یک او بود در بود که بر من زنده بود
میخندید و دوست باز کشید و گفت شکایت کردن بر کسی که بر او رحمت نکند عمره جز
بخت نداده گفتم حبیب تو مرده و جان بنویسد نیز در من نکشید و گفت حق است ای
میگویم گفتم حق است گفت اکنون چه میگویم من نیز میگویم گفتم اگر در بخت و بخت
و در وفا ثابت فلانی بخت جانی تو بر سنگ زده و لب فرو بست پیش رفت و سرش زده
چا و امیر افتد جانا تا فرستاده بود **در بیان عشق** آورده اند که چون نوزد و گذشت
که از انا الله عرب بود لبی املی را که عشقه او بود یکی از اعراب در عهد نکاح در آورد
روزی لبی با شوهرش در بعضی از بطایع مرکب میزدند از دور نظر شوهرش
سر زب لب افتاد لبی را گفت نوزد و دوستی تو و عوهای شکرت کرده است
و سخنان بلند گفت است و اکنون بر سر من او میبرد و سلام کن ما نقد و بخت
و معلوم کرده و لبه ناله بر سر زب نوزد و سلام کرد و هنوز صد صد صوت او همان
سطح هوا شد بود که بوی از ناحیه فیر او بیرون ناخن و آنک بود که شمر و رسید
از آن نغمه و لبی لب ناخن با شوهرش بکوش زد و سیدهای بانس با شبان آخر
بروز کرده بود شنیدم که او را دق کردند و بیک مناسبی بر لوح برایش نقش کردند و در
و بکر ها را بر لوح میر نوزد نقش کرده و نه کردند **در بیان عشق** گویند روزی حضرت جبرئیل
در غار بود حضرت یوسف در آمد و بر دست راست او با نیل و حضرت جبرئیل بر
جبر چون حضرت یعقوب آن غار فارغ شد روی حضرت یوسف کرده بود و نمود بعد
جای جبرئیل دید با او سخن کرد حضرت جبرئیل شکایت از حضرت یعقوب بدو

علام الغیوب برد که الهی تعالی اول بجا بپس خود ملتفت شد و بعد از آن بجا
رسول تو که امین و حجت است من این طاعت ندانم ندانم بزرگ القدر که ازین بزرگ
که با تو کردی او را بیلای معارف است بزرگ کردی ما را ازین پس **بیان عشق** ازین
منقولست که خواجه را بر سر بازار میدان همدان بازماند و نفس کشید پس از آن بیدار
برآمد من بر عصب او رفتم چون از حمام گشت شد گفتم ترا چندین عذاب کردند سبب
گفت بر این آنکه عاشقم گفتم بر چندین ایام و روز صبر میکنی گویی گفت بر این آنکه
ساعتی بود انوقت اصلا احساس درو نمیکردم گفتم ترا عشق بجا رفت باین حال دارد اگر
حشمتی باشد حال چون شود نفوذ برده و بپاشد چون بر سرش رفتم جواب مرا داده یافتیم
بیان عشق جامع بحالات صوری و معنوی چنانچه فیاه الذین محمد جیل غاسل که
مدتی بسیار است ربع مسکون سکون کرده اند در تخیل خود مقرر مایه که در عین
بایک تن از صفاء که هر راین سطور را با او در نزد اشرف ملاقات و آفشد و بسو علم
محمد کاصفهای ایشان نیز چنین فرمودند که شبی فریب بشام بجای از احباب عرب رسیدم
و بر دو خیمه اعرابی رفتم بر عادت و طریقی خود ما را بسیار عزت داشتند و حال همان
بجای آورده اند درین اثناء دوش صاحب جامی بر زانوی من نهاده از هر ما را نوازش فرمود
و ساعت بساعت ناطق و مهربانی نهاده منکوحه هجین ناروز شد در دم طعامی بجا
کرده پیش آورده و مثل این چند مرتبه اندوز ما را طعام خوراند تا شب شد و از شام
اجد ناخاه بدر خوش از شکار آمد خوشش دویده بشارت داد بد و خود را بوجو همان
بدر رفتن و آمدن اول پیش ما آمد و حال عزت و احترام عیا آورد ناگاه بجانم رفت سالی
از خود دور کرده باز پیش ما آمد طعام نرود او آورد ندانم این بجا ما بخورد و با شش بگویم

چنانکه

چنانکه رسم کردی داشت ما بختان خوب دلخوش میداشت نا آنکه رفت خواب شد صحر
بدر خوش بعاد خود بشکار رفت چون صبح شد دشت باز طعانی آورد و چون از
طعام فارغ شدیم برسم بهر از خانه برآمدیم و بهر طرف نظاره میکردیم ناگاه دیدیم شخصی
از بیابان ما اشعار عاشقانه بخواند و آتش در زیر دلی میبازد و مخاطب او ما بودیم از کجی
پرسیدیم که از نامه بخواند و هر تنی که بخواند چاره ما چنین می نکرد گفت این غلام
عاشق است بران دشت که شما همان اوست پیش از رفتم و گفتم دل تو خواهد که خوب
ترا نزد تو بیارم باز اشعار مناسب خواند تا آغاز کرده در بای ما افتاد و گفت
این بخت کجاست که لبی من خورد امین نماید ما از قول عفویم که خوب او را با تو
چون شما آمدیم خوش بین آمد طعانی آورد ما دست بطعام دراز نکردیم از ما سب
پرسید گفتیم سبب اینست که ما دعوی کرده ایم که تو خود را بفضای بقاء از خود ما
دستی گفت بهتر است که خود را ازین اندوز میکنی زبند که بشما نخواستیم
البت باید قبول کرد گفتند بدر خوش بیاید ما قبول کردیم پس طعام را بکار بردیم
ناشب شد بدمنور بدر خوش از شکار باز آمد و نزد ما نشست بعد از ناطق طعام
او آوردند پیش ما مانند ما دست بطعام دراز نکردیم چند آنکه ما لغو نمودیم
و از منکوحه خود سبب پرسید که حال است همانا از این نصبت را بیان کرد و اعراض
قبول کردیم غذا طعام بخورد اما بشما نخواستیم ما آخر حال شد دست بطعام
دراز کردیم گفت چون صبح شد خوش را گفتیم بوعده وفا کن گفت شما بیرون روید که
من بر اثر شما فی البر خوش خود را نوحی راست بود که بالا از آن نباشد پس ما چنانچه
آمدیم دیدیم که آن بچاره همان دستور کرده منکوحه و اشعار بخواند و آتش می افروزد چون

ما را دید مغرب خواند باین مضنون که بعد از این و غایت که بد و مرا نشنود پس سخت گشتم
غم خود که اینک خوب تو می رسد پس چشم بر آن راه دوخت داشت چو در کوه معشوق پیدا
شد گفتم همان بخون اینک لایق تو سر بر آور چون اول بخت شد که آن غبار معشوق
آهی نزد وجود را در آتش انداخت تا بر سرش اندیم خاکستر شد بود شور و فریاد در آتش پله
اما در آتش تو خیز و سر زنی کردند پس عیال ای قبیله بشما آمد گفتند که معشوقان قبیله
ما را احسن بسیار است و عاشقان صبر و طاعت کم اگر درین قبیله چنین می شود ما شکر
و محبت زه قبول اندیم ما را در خور گفت تکلف که پیشان خواهد شد ما از سر می گذاریم
و غدا از آن می پرون و بنیم **افزون بیان عشق** اندر تاریخ هندوی اهل هند آمد که در میان
سایمان افغان در یکی از طبقات هند و زنی باشوهر خود برای هر وقت تو خج که عادت
آن مرد است و نام آن زن به بود در بیوت به را نظر بر من یاری افتاد من بار در اصطلاح
هند کسی را گویند که از لاله سواد دست برین و دست به ساز و برای عورت به در
نزد من بار آمد دست خود را پیش او گذاشت که سوار می موافق دست من بسیار بین
من بار و چون نظری صورت و ساعد به افتاد عاشق را بخون شد بر لبی پس او را گفت
دست بر من در دست کردن مدتی نگاه داشت آخر شوهر به را طلب نمود و به بر آمد
باشوهر خود و افتاد اما من بار را که پس نام بود بظافت شد بروخت بلند می بر
از غضب ایشان نظاره می کرد تا مطلوب به نمود بروخت بود چون به از نظرش غایب شد
از روخت در افتاد و به او را من گویند بعد از چند روز به باشوهر که از بران خبر افتاد
به گفت پیش ازین بد و روز ما از بی وضع گذشتیم و این خبر بود این خبر گشت برادر پسند
گفت ای نا زنین پیش ازین بد دست روز زنی باشوهر خود ازین مکان میگذشت نظرش

بر برادر من افتاد پیش آمد بدید چهل و پنج ساعت معشوق خود را با و نمود و التماس می نمود
نمود میگردید پس او عاشق شد پس آن زن بعد از چند معشوق و روان شد برادر
برین روخت برآمد اندام معشوق را از دور میبید چون خوب از نظرش غایب شد
مدتی از روخت بهفتاد به داشت که پس در وفا می و صریده بر سر می گذاشت اما او را
با و از بلند بنام خواند تا که در غریب عظمی از غیر برآمد و غیر شکافت شد و به نام در
غیر مانده در روز روخت و باز در هن غیر نام آمد شوهر به بظافت شد غیر از اینک
و به را در قیام نکند اما چون یک ملا خطه که در جمیع علامات و آثار به را در قیام
چنانکه چنانکه محمول و ظاهر بر جمیع در سر و کردن پس ظاهر شد حضار کمال
نمود و هن غیر از اینست **من حکم بخون غایتی** آنالای و لایق آن **من** و خان لایق
بدنا **باب نهم** در گفتار اندر بیان فرات و حس و انانیت علی العوم صامنا و ناطقا
چه شعور و حس و فرات که فیت موجود و حیاتی را که بی وجود ایشان غیر نیک و بد
روخت و خوب میسر نیست چه اگر لحظه عقل از لایق دل بر داشت شود لایق چون
افراشته ساری و منع سان از وجودی که از بی هویتی که در شهرستان فرات کشید
روز به روز به که دارد که گفت **اند** **نظم** عقل سلطان عادل خوشحوست **و** اندک ساجد
گویند اوست **من** **العل** به گویند در جینی که در پیش الحکام ابو علی در اصفهان در حدیث
الذکر ابو جعفر کا کو به دلی بود کا کو به حبیب با و حال نظم و کرم بجای می آورد روزی
که رفیق با و بخشد بعد از چند روز آن کو به در میان بجای افتاد نزد یک خود دید آن
جوان از غلمان صورت کا کو به بود چون حبیب که را پرسید گفت فی علی داد و علاه الذکر
آن شیخ ابو علی بر بنید مجدی که هند به بقتل شیخ فرمود شیخ ابو علی نیم کرده فرمود ملک

رفت و باز از پیکار گشت جوان خویش صورتی را دید که زین فاروقی نژاد او آورده بود و بگویم
میگویم که این فاروقی بود و بگویم که این چنانست دیگر گفت امروزه ماست خورده است
و گفت اری دیگر گفت خانه شما در مقام بیعتی است درین شهر گفت اری بیعتی هم داشتند
بغایت منجیب شد و پیش رفت و بیعت کرد و گفت تو بگو علی که از خانه الدوله که بیعتی
اری بیعتی را خبرت داده شد جوان چون از کار خود بر داشت دست بیعتی گرفت و مشورتی
شد بعد از گفتگو و شنیدن بیعتی از قریب سپید که از اینچون معلوم شد که آن فاروقی
گفت چون فاروقی نمود و شاه زور و قوتی دیدم ازین دانستم پس بدلم گذشت که این بیعتی
باشد گفت چون دانستی که او ماست خورده گفت بدلم که ماست او را بود بهمان خرقه
دانستم که ماست خورده گفت چنانچه گفتی که منزل او در بیعتی است گفت بهودیان این
شهر را بیعتی منزل دارند گفت مرا چون شناختی گفت از راه و علم و فضل نویسنده
بودم و از بر باز را مطلبیدم و معلوم خود کرده بودم هبش را چون شنیدم که از خانه الدوله
گرفت چون بدلم بخاطر خود گذشت که همین باشد بوعلی گفت ازین چه خبر اخی در خواست
علاء الدوله را نخواهد گذاشت بهین که زور و بطلب نویسنده ماست الناس آنکه مرا جسد
غائبی که از زندمانی مجلس و شوم بوعلی قبول نموده بعد از چند روز فرستاده عارف الدوله
آمد بطلب حکیم و رفت حکیم و چندان در خدمت علاء الدوله لغوی او کرد که او را از
پادشاه ساخت و رفت محل اعتماد پادشاه شد **من القرا** **باب** گویند روزی سلطان محمود
غزنوی در باغ خود میر میگرد در او ابل کودکی و جوانی ناگاه نظری بر شخصی افتاد از خویش
احمد پرسید که آن که است و چه نام دارد و گفت بخارا است و احمد نام دارد سلطان پرسید
دیگر او را دیدی گفت هرگز او را ندیده ام گفت پس از چه خبر معلوم کردی که او احمد نام دارد

و بخارا است گفت ازینکه چون سلطان مر طلب نمود او منجیب شد پس دانستم که او نیز
احمد نام دارد و این که بخارا است از آنکه درین باغ یعنی نکرست مکر بر دشت شنید
لاجرم این خصلت بخارا است پس سلطان انحصار طلب نمود و تقدیر احوال او کرد
ببخان بود که خواجه احمد گفت بود پس سلطان او برین بر زمین خواجه احمد کرد و گفت
اگر بگوئی که چه خورده همه را قبول کنم گفت نان و عسل چون از انحصار پرستیدند
قبول نمود سلطان گفت انچه را از انچه معلوم شد که نان و عسل خورده است
گفت ازین سبب که ما اسناده بود از یکطرف مکر میبایند **من القرا** **باب** در شرح خطا
حریری آمد که اماش بن معد که صاحبی بصری مشهور است و در کمال ذهن و
در بیان عرب انکشت نمای بود روزی در مدینه در مسجد رسول نماز مشغول بود
جمعی از طر فاه عرب حاضر بودند یکی گفت این مرد فاضلی است و دیگری گفت فاضل
و دیگری گفت معلم است و مثل این هر کدام سخن گفتند و یکی را پیش او فرستادند
که توان این جمله گدایی گفت آنکه فاضلی گفت درست گفت اما بنده شرح احوال شما را
بکان بکان بیان کنم همه را چنانکه بود و گفت ازین بر انصاف بصدای میگویند آن میان
بخارا را گفت اینجا غلط کرده که این مرد از بزرگان است چون آمد و بسیاران گفتند که هرگز
گفت آن فال را که بخارا گفت و در اینجا غلط کرد انحصار نماز فارغ شد و گفت که راست
گفت از اول بخاری میگویم **من القرا** **باب** در تاریخ ظفر نامه آمد که چون صاحب بصران
اعظم امیر مهور ملک روم در آمد بغایت در خدمت ناک بود که ایام فتح و نصرت او را
نموده بانه علماء اسلام شهادت دادند که امیر خوف خطا خطیره راه ندید که کسب القدر
فتح از جانب صاحب بصران است امیر پرسید که این حکم جرم از کجاست گفتند بغیر و بعضی

کلام که غلبت از قوم **فان** از شاه بهاء و مملکت است که عبارت از هشتصد و پنج باشد
روا از فرات در یافت علماء بسیار خوش آمد یعنی خود را بر همین ثابت ساخت بخدا
مجلس رفت و بر وی مظهر شد **من انصر ارباب** اندر بار خجسته و باکی آمد که بر دین معذب
عدنان را دست گیر بود یکی ضرر و عوم آباد و ستوم رجه و این هریت برادر بفرست
بکانه و عالم بودند بد را ایشان را رخصت سفر و راه کجا نان بدین مسافر نکند شمار کجا
حاصل میشود پس هریت برادر و متوجه سفر شدند و دنا شاهی راه ساریان با ایشان
رسید ساریان گفت که خود گرفت ایشان گفتند ای برادر شتر کور بود گفت بلای
گفت و دودندان بنیشت شکست بود ساریان گفت بلای چنان است دیگر که از برادران
عورت حاصله برین شتر سوار بود ساریان مصداقی نموده که یکی دیگری گفت باطل
بار و شتاب و بکطرف سر که بود گفت بلای برادر دیگر گفت چشم چپش کور بود و گفت
باز دیگر گفت که شتر را دم بریده بود گفت اری دیگری گفت شتر کور زده بود گفت
اری دیگری گفت لنگ بود گفت بلای پس ساریان در ایشان او بخت که شتر را احیا
نموده اند این سه برادر هر چند سوختند و قسم یاد کردند سود نداشت ما ایشان را زود
فاختی بردند و فاختی ایشان را در بند نگاهداشت بعد از چند روز ساریان شتر ساریان
دادند برادران خلاص شدند از آن بلب بعد از چند روز فاختی از ایشان پرسید که شما
از چه معلوم شده بود این دشمنان ایشان گفتند اینکه گفتیم که دودندان شکست بود
سبب که هر یکی را که بریده بود و نیم خورده کرده بود و اینکه گفت بودیم که کور است آنچه
که دایم از بکطرف بریده بود و آنکه دو شتاب و سر که بار دارد ازین سبب که بکطرف بکمر
و بکطرف پیشه بسیار بود و این دشمنان دو شتاب و سر که است و اینکه در حق حامله است برگ

اینکه این عورت دایم دست بر زمین نهاده بر خاسته و ایشان دست در هر متری فلان
نموده و اینکه لنگ بوده بود اعلی آنکه اثر یکدست او ظاهر بود و یکدست او فاسد ازین
و استقام که لنگت دیگری گفت آنکه دم بریده بود ازین هبیدم که دیش را بکجا جمع آنکه
بود اگر او را دم بودی هر این دیشها را بر ایشان آنکه می دیگری گفت آنکه گفتیم که بریده
از بختی که در بعضی موضع گاه بسیار بود و در بعضی هیچ نبود ازین ظاهر میشد که اینجا بود
و کجی و باز بجای دیگری استاده پس فاختی ازین بر زمین ایشان کرده ایشان را بجای
خود برد و شب شراب و کباب بچند ایشان فرستاد و چون ایشان مست شدند یکی گفت
این شراب کور ساق است همانا که در این در بعضی نزدیک بافت بود و دیگری گفت این کور
گوشه است فاختی ازین دیوار بهمان بود و راستند فاختی کرده چه میداشت
که جوانان غلط میکنند و زبان را طلب داشت و بختی فاختی شراب کور گفت ازین بدید
آنکه میگفت که کور ساقی بوده انقضی که الحال و زنا است از بچان چون بختی گوشت
کرو گفت اری کور ساق را چون مادر برادر شب کور آمده مادرش را بخورد و من آن بزرگ
بشیر سگ پروردم چون روز شد فاختی از جوانان پرسید که شما از آنچه شب گفتید از
معلوم شد یکی گفت حاجت شراب دومی و شکست که ازین شراب ساریان میزد و
کورستان بدید شکست دیگری گفت چون از آن کباب بخوردم چنان مخاطم میزد که
مثل سگ بر این وان بچانم و ده را بدندان بگیرم پس از آن و استم که گوشت سگ با
باز ایشان را ازین نموده هب سفر ایشان کرده ایشان را روانه شدت بدید کور **من انصر ارباب**
گویند و فاختی از او فاختی بر هر نفسی از خانه را بکشد تا از ابطراست و حسن ندید پیدا کرد
چنانچه یکی از جوانان را از او فرمود که کمر صحنی را بر دزدید و موضعی بهمان تو خج که دیگر

که خزینه داران با جبر نکشند و روز دیگر خزانه داران را طلب فرمود و آن کمر را طلب کرد
خزانه داران هر چند جستجو کردند کمر را نیافتند پس قبا و جعبه را طلب نمود و فرمود
تا اهل خزانه بیای و آورند و فرقی که با او موخت بود پس آن خازن گفت که من از خزانه
قبای و دیگران آورده و بهین بوسیده گفت فرست باد شاه بجای خود بوده است
فرست و کمر را آورده تسلیم کرد پس خان تانی که حوهر برده بودند با هم گفتند که از
فرست قبا و توان آن خیر هم را بختی داشت او را آورده بجایمانند **من الفراس** و در
کتاب معتبر آمده که در ولایت از بایگان زوکی و بخاری با یکدیگر دوستی داشتند
از خضار و روزگار ایشان روی بزرگ نهاد و ایشان در لباس و هیهاتان روی بدیدار
روم نهادند بکلیسای روم رسیدند در آنجا صورت حضرت عیسی را از روی خشت
نمودند با یکدیگر گفتند صواب است که درین کلیسا چندان مباحث و مجاور شویم که این
صورت را بجهت بدین روم بدین بیت در آن موضع ساکن و بعد از آن مشغول شدند هر یک
برین حال بگذشت تا آنکه خاص و عام اندک بار معتمد ایشان شدند تا آنکه فرقی فیض
جای و از آن اصلی کلیسای را طلب داشت تا در حضور ایشان مستفید کرد و زوکی بخاری
کلیسای را خالی دیدند آن صورت زوکی را پیش کشید و بیرون بردند و در گوشه رفت
کردند بعد از چند روز رهبانان مراجعت کردند صورت عیسی را انداختند خفا
شد بعضی را منهم میگردانیدند لیکن بسبب زهد و عبادت زوکی بخاری ایشان کما
میباشد حکایت شکایت عیب صورت ایشان نکشند جواب دادند که شما در خدمت صورت
عیسی حاضر بودید شما و روزها میگذرانید ما نیز سیدیم که مبارک باشد شما خشم کرد و
با اهلان روز عاقبت جناقت که ما می اندیشیدیم آن اهلان سخن ایشان را صدق می انگاشتند

بندان ایشان اجازت سفر خواستند و گفتند ما از بهر وجود صورت عیسی اینجام
فرمودیم و خدمت منکریم چون از غیبت نمود ما را اینجا توقف و بچی نداریم و بیرون
آمدند و زوکی رفت و روی با زوکی بایگان نهادند بخاری زوکی اعناد کرد که زوکی با تو
باشد که توقف حاجت خرج کنیم زوکی از آن غیبت بیرون بیاید و انکار کرد بخاری
بود داشت که این زوکی زوکی است نیامدند و فرقی اندیشید تا عرض محض بپوشید
و در ملاطفت و تودد با زوکی زیاده کرد و گفت خاقل دوست خود را بملک عالم نفرست
و مدتی درین مشوره بسر برده پیوسته بخانه زوکی میرفت و او را از خانه بخارج میخواند
میگردد و در آمدن صورت زوکی را از او میداد و در خانه خالی نهاد و در آنجا حاضر
کرد و در مقابل آن برنجش بداشت و هر وقت که ایشان را کوشت دادی کوشت بپزد
انصورت بیند کرده ایشان بخورند پس روزی بخاری زوکی را دعوت کرد و او را
بسیار داشت ایشان را میخواستند که چون از طعام فارغ شدند زوکی با پسران
خواست که باز کرده بخاری العباس کرد که پسران را بگذارد که امروز با پسران من اینجا
کنند و بیایند مشغول باشند و آخر روز باز کردند زوکی العباس او را اجابت کرد و خود
باز رفت و پسران را بگذارد بخاری پسران را کوشت پنهان کرد چون روز باخ رسید پسران
زوکی پیدا شدند زوکی بطالب پسران آمد بخاری گفت ایشان بخانه رفتند چون زوکی
باز گشت از پسران از فرقی ندیدند جامه بد و بد و عقال بر سر کرد و بخاری را پیش فاضلی برد
و بر روی دعوی پسران بپای نهاد فاضلی بخاری گفت پسران و بچی کجا هستند بخاری گفت در
خانه من لیک در رخس چهره شده اند فاضلی ازین سخن تعجب نمود و گفت حال منکوح
که در آن محله مشغول صورت بدید بخاری گفت اگر فاضلی با او میباید رخس و با رخس و بچی

میرش زده او را کشند **من الغزال** گویند چون امیر مسلم توانا را با امیر خطبه اعراب را بجا
بزدید همی رفتند و خالد بن ولید را می کشیدند و در آن لشکر بود روزی در دوی فرو آمدند و خالد
و خطبه با هم می پیروز شدند و خبر از آمدن زید در آن نزدیکی نهادند تا گاه دیدند که جوش
سخت از هوا میخیزد و جوش از حصار دیدن می آیند و نزدیک بان رسید که بچه ها را بر آید خالد
بر می خیزد چون حیوان دید گفت با خطبه عروزی منادی فریادی که لشکر مستعد و زرم شوند خطبه
گفت برای جنگ که او را کجا می گویند گفت سبکی که لشکر ملو از هوا و سپاه و جوش از حصار
آمد که مضر مراد می آید و جوشند و یقین که از غصبا نشان لشکری می آید پس لشکر خطبه مستعد
شدند و هنوز تمام نشده بودند که حشم رسید و اگر خالد بر می خیزد و در آن سپاه بنوی خالان
لشکر بنه شادی بین و زار است خالد امیر خطبه را طفره است **من الغزال** اندر سیر الملوك
آمد که در زمان عضد الدوله ملکی جوان را به دوی فرستاد و اسباب شکار را از پدر یاد
ساخت و چون با ناله شکاری آن اموال را تلف کرد چون فلیکی ماند بطاشر رسید که اگر کار دنیا
نکرد چه از کار آخرت بکیم اسبابی که داشت هر را جمع کرده مبلغ صد هزار دینار از سبکی
او را می بابت زاده بود بخدمت فاضل ری رفت عرض نمود که سر دهم مسلمان من بخواهم که
زاد است حرمین الشریفین کنم و از اینجا بغزای گفتا ضربت زدم این مبلغ از اموال من خرج مرا
زاده است بخواهم برسم امانت تو فاضل باشد اگر من زنده باز آمدم مرا باشد و اگر کشته
شدم آنچه فاضل را بجا طر رسید چنانکه فاضل آن امانت را از دوی فوق قبول نمود و چون
جوان بغزای رفت بعد از کوشش بسیار بدست ایشان سپهر شد و آنچه سال او را بجا
کل داشتند تا آنکه طالعش مدد کرده بعد از آن سال از آن سخت خلاص شد و برهت و غربا
بشهری رسید و خورد از تو فاضل و رسانید و احوال خود را من اوله و آخره عرض نمود چون لشکر

گفت فاضل مبلغ را عتاب کند فاضل سخن او را ناسته انگاشت هیچ جوابی نداد
توبت و قوم باز جوان بطاعت شد بخدمت فاضل رفت عرض حال خود کرد بازها
طریق نا امید بر گشت چون سهم توبت عرض کرد فاضل گفت ای مرد که مغلس
کار است بدو انکی کشیده میدانم که چه میگوید اگر دیگر اینقسم سخن گویند بفرمایم که
دارا لشقام جانیت اندازند و حبس می دمانند که بکن خلاص شوئی جوان ازین سکا
ترسید از تو فاضل برآمد و در کوبه رفت و شروع افغان نمود و از شهر برآمد و در فکر شد که
چه کار سازد تا گاه دید که شخصی از راه عراف پیدا شد چون او را اندو نهاد و گریه
دید پیش او بنیست بعد از گفتن از با او در میان نهاد و شخص گفت غم مخور من بکن کار
مشکلم هرگاه من با او را نزد عضد الدوله آوردم چه او را اجاسوسان و بهمان عضد
بود که همین کار میگوید بدو در ملک او پس جوان حال خود را در خدمت عضد الدوله
گفت بادشاه چون بحال او اطلاع یافت گفت چند روزی صبر کن تا زودتر آیدیم
و او را تحمان فاکر کرد پس کس بطلب فاضل از اصفهان بری فرستاد و فاضل را اطلاع
چون فاضل آمد او را بجا کوفت بود و گفت مرا بخدمت بگو و چند خمار است از آن برسم و بگو
که من بنا کنم چیزی از مال من چیزی بدهم و ندهند و از در میان قضای امین داشته
و او را بجزای برد اموال بهمان با و نمود و گفتا بفرمایم مالی ابو موسی سپارم و زوی که من بنا
از اموال بفرمایم آن من بدهی فاضل دید که بی و بخی هیچ با بی و بخی فری رفت خوشوقت
شد عضد الدوله گفت اول برو در زمینی بساز که جای این اموال باشد و حارث خوب
تا من آن موضع را بدینیم آنجا کتاب در آنجا بر فاضل و آمد تا آنکه مثبث جای ساخت و در
حال استحکام بنا آمد عضد الدوله و آن گاه کرد شب عضد الدوله را فاضل در آن مکان

و باز آمدن و پسندیدن برکت کبریا سوس خود را طلب کرده گفت ایچو از این چه نواور کرده
نزد فاضلی برو و دعوی مال خود کن که خواهی یافت چون صبح شد فاضلی جاسن را سنان
براستر برشته منوچ شد دست عضدالدوله شد که ایچوان سر راه بر فاضلی گرفت گفت
شروع پناه سلامت مراد بکر طاعت صبر نمائند اگر حق مرا میدهند همین دم بعض پادشا
مهر سام چون فاضلی از این قسم بخوان شد باخو گفت که این مال را میباید داد و خزانة
عضدالدوله را صاحب شد چه اگر او از این پسر این قسم بخوانی بشنود و دوش من بدجان تو
فاضلی بشم کرده گفت راجه شد که در روی بگریزد اندک نزد ما و دیگر بنا مدعی روز اول
را داشتیم بیا و امانت خود را بکس و در ساعت امانت او را شدیم و چون روزا برده شد
بخدمت عضدالدوله رفت چون فاضلی در مجلس آمد عضدالدوله ایچو از اطلب داشت که
ایچو ایچو این شخص را میباید زینا در روی فاضلی رفت عضدالدوله فرمود که او را نزد
و در پیش راستند و از منصب فضاخریش کردند گویند پیوسته عضدالدوله جاسن سنان
و مچنان بدو ملک میدادند که او را از این قسم امور خبر داد و میگوید و او فهم و روزا
خود میگوید علاج میگرد چه بهترین کارهای پادشاهان کارش جاسن سنان بدو ملک
مر الفاسد نقلت که در زمان سلطان محمود شخصی بدو نزد بخدمت فاضلی فرود
برده برسم امانت خود و بوقت کافی فاضلی بدو را و در حضور مردم بمهر و نشان او
با و داد چون سر بدو را گشود عوض شکر طلا شکر مس و بد بعد از گفتگوی بسیار شکایت
بخدمت سلطان بود سلطان فکر بسیار کرده از او چند روز محنت خوانست و روزی پس
خود را بکارهای فرستاده شد بدلی که سلطان او را بر سر بود و باره کرده انگشت و برسم شکایت
سوار شده بهروز رفت چون خادم آمد بدلی را باره یافت بر سر رسید بدلی که نزد کویا

از این است روزی بخام رفت و متفکر و در بخت شخصی از دوستان بسیارند و مناکا که
بر رسیدن از راه او و در میان آنها شخصی گفت غم خود که باره این کار نزد من است چو
بر آورده نزد رفوگر بی نزد رفوگر چون بحث او را دید و در هم آوردن آن شد بزار رفوگر
منوچ که تفاوت نبود بعد از چندی سلطان آن شد بزار اطلب داشت چون حاضر شد
چند اندک گفت باره را میان فاضلی و از آنرا گفت من این را باره کرده بودم که این را درست کرد
خادم گفت و سلطان گفت سلطان فرمود که رفوگر را حاضر کردند و آن بدو را و از
با و فرود و او را بفصل بهم کردند و از آن هم گفت که حال چیست و این رفوگر از دوستان
فاضلی بود و در موضع را که رفوگر کرد سلطان فرمود که فاضلی را حاضر کردند
و بدو را بزار رفوگر با و فرمودند فاضلی نیز از بیم اقرار کرده و زود را حاضر ساختن سلطان
زود ایچو از راه او داد و فاضلی را عزل فرمود **مر الفاسد** ابو جریه گفت فاضلی طرازی بود
برو در دهان برانوی داشت بود بزار جامه اطلسی داشت شاکر خود داده عجات فرستاده
گفت با اهل خانه بگوئی بقلان کار تمام نمائید طرازی صبر کرده که ما غلام باز گفت بدو
بزار رفت و اهل خانه گفت که خواجه میگوید که پنج بدو را که در صند وقت بدید که
با وجهی سر برآید و دشمنان درشت داد مردم خانه پنج بدو را بدست کینک داده آورده
طرازی را و طرازی زود را گرفت روانه شد چون شب خوابید بخانه آمد و سوال زد پرسید
گفتند شخصی نشان او زد که خواب طلب میکند با و دادیم خواب را چون معلوم شد که
زود آورده اند که بیا چاک زده و بپا نه و او را در دست بدو و در خوابی شامه او مسجد بود
و مانع خشک در آن مسجد داشت از فضا سحران میکند که از ایشان بمسجد افتاد و جوانی
را ملاحظه کردند که اند و هناك داشتند با هم گفتند که با این جوانا چه رسیده باشد با

یکدیگر گفتند بیا از فرست پند کنیم یکی گفت امکان دارد که فرست پند داشت خوب شد
ان دیگری گفت البتة عاشق است و مطلوب باز دست او بدو رفت آن دیگری گفت مالی داشت
و زود ببرد و آن دو جوان تصدیق قول او کردند بعد از آن به پیشان جوان آمده لتوال معلوم شد
او سر اوله لایحه اخره بیان نمود آن جوانان گفتند ما را بدو خانه ببر که ما مال و پند کنیم
ان جوان ایشانرا بدو خانه برد و احوالات چند از کتیر که پرسیدند کتیر آنچه میداد از کتیر
رفت بیان نمود بعد از آن گفتند این شخصی کجایی باشد هر کس اسمش میگوید مژگور کردند
باز آن جوان گفت البتة صبره اینست که تصدیق قول او کردند بعد از آن گفتند که
گویم بیا اسم او را پیدا کنیم هر کس اسمی گفت باز آن جوان گفت این مرد عبدالحق است
هر تصدیق قول او نمودند صاحب روزا گفتند بیا ما به صبره و در روزا بگیریم چون ببرد
صبره رسید از شخصی پرسیدند که عبدالحق نام عارف هست گفتند بلی هست در فلان
دکان دارد و در چند روز از بغداد آمد بدو خان او آمده با آن شخصی گفتند که خود را
لغت آورده دید که فایده ندارد و رسولخواهد شد لا علاج هر پنج بدو روز آورده کشیم
من القزاس او رفته اند که چون پرور را از بهرام جویت فرار کرده بملک روم درآمد قیصر
منزل استقبال او کرده او را با عز از تمام بملک روم در آورده شد فلان جوان و بقول فلان
جوان که خشم و کینه داشت از برای هر یک جدا جدا اسباب لایق فرستاد و بطریق بر دلها امید
چندان نوازش فرمود که زیاد و آن بعد چون چندگاه از بودن ایشان در ملک روم گذشت در
مجلس مدعیان رومیان و غارسیان بر سر بعضی چیزها بحث میشد چنانکه رسم مردم بود
قیصر خواست که امتحان فلانست و وزیر یک اهل ایران نماید و وزیر خود را تر و پرور فرستاد القاس
مرد که یکی از غلامان ایران را چند روز پیش از آنکه با شد که یکی از خزانان با دشا همراهی غلام

مردی

شد که خبر کرده است و روزگار بد بگریختند و گوش بر سخن هیچکس نمی نهادند شاید بعضی
دو او را از کتیر خبر و بزرگ امید را که حکیم فرمودی خواهد رفت گفت و شیخ نظامی زاد فرج
گود و بخدمت قیصر فرستاد پس وزیر قیصر حسب الحکم بزرگ امید را آورد و بر جان کز نظر
بزرگترین و خیرین افتاد که سر را باش در سلیمان و اخلال است و پیوسته میگردید بزرگ
امید با و ب خدمت شروع در مضایح و لید بر کرد و بخندان سجده عاقلانه زیاد از حد
و قیصر گفت تا بقدر که هیچ دران و خوش اثر نکرد بزرگ امید آخر از گفتن خود سرمنده شد
و وزیر قیصر گفتند ابله افشاند عالم فرمان قیصری چنانست که شما مدته سه روز بدین
دختر او را بخدمت میگردانید امرو را بنقد و گفتند که کاری سلطنته فند شاید
او کند الحال دیگر رجوع شود بزرگ امید برخواست روان شد و روز دیگر بدین دستور
آمده بخندان صحبت امیر گفت تا اینکه روز سهوم شد از آنجا که فراغت وزیر یکی خواب بزرگ
بود در حق صورت بدکان شد که این چه معنی دارد آنچه من از مضایح در کار آوردم اکنون
خدمت بر می بود البتة بیست بدل میگرد چون زود بده از زرجبم دران بیکر نگر نیست و
زیرب او را ندانست که حکماء روم طلسمی کرده اند و این از روی تخان بود و چنانکه
گویم بخدمت بود نوع دیگر که حکما بک کانی ملکه دوران اگر چه بدین است که در این
مخارج بنی انسان چون مضایح قیصر درین بود معاصی سه روز آمد و از مضایح مرغوب
چه شود اگر تو نیز بصورت حال زد که کتیر عارف هر چند صوفی و اطمینان چون وزیر قیصر
معلوم شد که بزرگ امید بفرست عمل ایشانرا در زبانت سرمنده شد و برخواست و دست
بزرگ امید را گرفتند او را از خانه بر آورد و معذرت خواست و بخدمت قیصر رفت و
شرح نمود اما چون بزرگ امید بخدمت شاه پرور آمد و آنچه گذشت بود عرض نمود پرور

از روزه شد که بر این شخص با ما این چنین سلوک می کند ما می دانیم باید ما را عزیز تر از روزه
فصل از اردو که بر روز معلوم شد در روز و خضر خود می میرد با او و با سپاه بلاغی است تا
آمد و فتح ایران نمود و نوبی که آن قصه ذکر شد است **من الغزاة** حکایت ملک جبار
عربش و طویل است و سکنان او بر یک و تجارت و شهر و کند گویند اهل چین را اعتقاد
که هر مردم عالم گویند جبار اهل روم که یکیشم دنیا اند و عزیز و زود ملک خود را ندهند و
اگر غریبی ملک بخاره اینجا واقع شود چون مراد او حصول بوند و عدل رخ خواهند و با
ایشان را قفقوس خوانند و این قفقوس در سالی یکویست در روزی سفر بارعام میکند
در میان مجلس چوبی بزرگ می مانند و هر کس آن نقاشان و صورتگران که در این پیش
بود اند و یک نیم بران زنند و چون آخر مجلس شود صورتی آنکس را باشد و در طایف لطاف
صورتی ادبی با صورت است یا خیر آن و غایت زیر کمال ایشان در آنست که جسم او کتب چون
یک چشم بران چوب بزند و زمین خیم او چون برینند بدانند که مراد او چیست و کدام صورت
بر آن سوال تمام کند **من الغزاة** او را نداند که در عهد سامانیان ابو علی بلخی را زید
ایشان سپهسالار خراسان بود از قلعه و غوغی که او را بود هرگز بدگاه سامانیان
نرفتی و در او از عهد سامانیان چندان طوع نداشتند که ابو علی را عیثی خوانند بدست
او را از وی بطلبید و سکه را خفی بود ندانما ابو علی و بهی و خطیبی خود را عبد الجبار
اندازی داشت و او را بلند قدر کرد و ایند چه عبد الجبار در آنوقت حاضر و یکانه عهد
خود بود و ابو علی بی مشورت عبد الجبار و صواب میداد و کارهای می کرد و هر روزی
با کتابت و احمد را دفع نیز پیش ملوک سامان معین بود و شغل ما و راه الهی در و غلام
بود و احمد را دفع را با عبد الجبار و جبارین غایبانه و سخی بود و بنا به سبب فضل و علم

بکتابت یاد او ری می نمودند و روزی امیر خراسان را و زیاده گفت اگر عبد الجبار و جبارین و
ابو علی سجور بنویس ابو علی را بدست آوردن آسان بودی که هر عیان ابو علی از کتابت
عبد الجبار است نامه را بدست یافت ابو علی سجور که اگر جبار در اطاعت مانت باید که برین
نامه سر عبد الجبار را برین نزد ما فرستد بدست در دیده کتابت که چنان معلوم باشد که
نویس کنی تمام مشورت او است و اگر آنچه گفته نمی آید نامه آمدن سپاه ما باش چون این ندیده
گفتند که نامه باید که بخط احمد بن زافع بنامند که احمد دوست عبد الجبار است و چنان
نامه را نوشت و کس فرستاد که عبد الجبار را که نشود پس امیر خراسان احمد بن زافع را بفرستاد
و گفت که نامه نویسی با ابو علی سجور در باب ملک عبد الجبار و جبارین و پس از نوشتن باید
سه روز ازین سر امیر و نویسی و هیچکس میزاد نباید که نو دست او بی و اگر عبد الجبار
بدست نیاید دایم که نو کرده او هیچ شرافت گفت نامه می نوشت و می گرفت و با صورت
که کاش من هرگز بهر بنویسی اما صحت چنین بنام من گفت نکرده می فرماید که این کار را
هیچ ندیده ای دایم اخراج این آیه بیادش آمد که انفسا و اضلوا یا خود گفت هر چند از این
اخطا باشد اما شرط و سبب من یکم چون نوشته شد عنوان بکر دانید و یک کرانه
الهی بکشید و کرانه دیگر نویسی و نامه را بر امیر خراسان عرضه داشت و کسی بوقت حضور
ملاحظه عنوان نامه نمود و نامه را مجبور کردند و بخانه سوار بی دادند و او را از آن کار اگاه
نکردند و گفتند این نامه را با ابو علی سجور بده و آنچه بنویسد بستان و احمد بن زافع را
از آن خانه بیرون نکند و کسی را پیش او نکند و انما چنان سوار پس از چند روز
پیشا بود و رسید پیش ابو علی رفت و آن نامه را بدو داد ابو علی نامه را دید و بگفت و داد
حال سلامی امیر خراسان پرسید عبد الجبار حاضر بود نامه را با او داد و گفت هرگز بر تو

فخری که در عهد الجبار که نامه حبسند و در عنوان نامه نگه کرده پیش از آنکه حضور نماید بر کوه انجیر
 و بند و بر کوه انجیر و در حال این نامه بیاورد آمد بداشت که این نامه در باب مثل و دست آورد
 انبیا و در دست بود مانع ماند یعنی از پیش من خون آمده و بیستم و از مجلس بیرون رفت و از سر
 بر علی بر نیامده بگوشه مخفی شد زمانی منظر او بودند پیدا شد ابوعلی گفت خواجه را
 بخوانید چون طلب کردند میافشد گفتند بر آسب نشست و پیاده رفت و سبب انباشت و بگوید
 گفت و ببرد بکر را بطلب چون دیگر آمد و نامه را بخواند چون سال معلوم شد بجلد بفرستد
 و ابوعلی از رفتن او شامان شد پس رسول ما چند روز در پیشا بود و بعد الجبار که
 چند است او فرستاد که من در فلان ده گاهم ابوعلی گفت در فلان ده گاه باش پس از چند روز جازه
 با ترا صلی نامه بر کردارند چون به بخارا رسید و نامه که ابوعلی بخوار داده بود که دانستند که
 حال بر بنی خوار کدشت و بخارا که بان نیز آگاه است پس امیر خراسان بقیع فرود که این معنی
 داده که او را از این حال آگاه کرده باشد پس زهار نامه بعد الجبار نوشت که از این فرود که
 حقیقت را بیان کن که تو از کجا گفتی خود را هب اسمد رافع حاضر بود گفت مرا زهار و
 نامن بگو بر حال او را زهار دادند گفت حکم شود که آن نامه را بیاورند تا بر من معلوم شود
 امیران نامه را با خواست ما به بنی چون آوردند همچنان بود که اسمد رافع گفت بود بجا میاید
 شد از فضل و ولایت و دیانت و قیادت و در بزرگ **من الغایم** از جمله معاصیان سلطان
 محمد خداوند که بخارا است از بنابر بر لغات و او در فراست و عدالت نایب نداشت شهر بلخ را که
 از دست من بکنی بخان ما از روز و بران و خراب سائده او حال اول باز آورد و زارعت و عمارت اند
 بنیاد کرده و در مقدمه و ظفر نامه مستطوری است که روزی بصره شکار طوف بهر فرمود و در صحرای
 ناگاه نظرش بر اسخوار حیدر افشاوار از میان کرد و معالکی کرده بودند زمانی عنان مریکی

رسیده

کشید و در امانا ناسل فرمود انگاه و با سله خود آورد و گفت هیچ میدانید که اینها زبان خا
 بر چه میگویند خود در جواب گفت که از من داد میخواهند پس فرستاد با دشا نامه بر
 استکشاف آن واقعه نگاشته امیر هزاره را که در سالی امکان بود طلب داشت بگوید
 حال را استخوار افشاید و نیز امیر صده را حاضر کرد و اندید بقیع آن بود گفت و امیر صده
 نیز و امیر و همه زد که آن من زمین غلغ با و داشت بعد از تفحص چنان ظاهر شد که چنان
 ازین بسته سال فائده از خراسان بد بخارا رسید بود و بخواه آن بخارا را که فرستد
 و اموال ایشان را منصرف شد و هنوز از آن اموال مبالغی حاضر بود علی الخوار صده
 سیاست سلطان بقیع خونیان و از آن مال امیر فرمود و جمله درین باب بجا که خراسان
 نوشت نامن بگو شخص عوده و از آن این اموال را پیدا کرده بقیع کند که از معنویان که
 بر مال داشت نامورده نیز موالو این مال برسد پس از چند روز و از آن بد و رگنان
 عدالت شعار رسیدند و اموال خود را یافتند و بحسب الفرموده خان فائز و احکام
 ایشان کردند تا موافق شرع و عرف عمل عوده ایشان را فضا ص کرد و بد و کشند **نظم**
 ای که ترا شصت دین کرده اند و فاد چنین کن که چنین کرده اند **من الامر** در منتخب جامع
 الککایات جمال البین محمد عوفی آورده که امیر القیس که از تحول شعرا عرب محمد
 کرده بود که زنی را که در حبس او خوش دوا و د که چون از سوال کند که هست و چهار
 و دو چوبت آن زن جواب بعنوان گوید روزی بقیع رسید و حسن صاحب بخالی بد
 از تو پرسید که هست و چهار و دو چوبت و حسن گفت هست هست و چنان سکت و را
 اطبا الکلیه خوانند و هرگاه که سکت بیک شکم نه بجه بر باد بماند و افاضل گویند زیرا که
 زادت بر هشت است و چهار چهار و چنان شفا است که از اخلاف التافه گویند و در

پیشان رفت که از آن زمان من خوانند امر الفیس او را از بدین رخ خطیب کرد و عقد کتب
صد شش و ده نفر که کرد و ده سراسب نازنی امر الفیس بقبیل خود مراجعت کرد و صد
غلام خود بآن جامه نفیس و بکی زین و سبکی غسل میداد و فرستاده غلام در راه بقبیل
خود میآمد و از جامه و بپوشید و در راهی از آن رخ و غسل با اهل قبیل داد تا گاه آن
جامه و رخ و بپوشید و کوفت و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
بودند هکذا تا با بخت شایم کرد و بخت کف سلام من بخواجه عرض کن و بگوید بعد
تا و که بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
من افتاب نگاه میداشتند و آسمان شکافته بود و در غایت فرزند بود غلام باز گفت
پیغام بگزارد امر الفیس گفت که آنچه گفته است که بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
که پیش تو کس رفت که با هم بختند تا ایشان را با هم صلح دهد و بکی گردانند و آنچه گفته است که
ما در هم بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
و آنچه گفته است که برادران من افتاب نگاه میدادند که با ما و آنچه ایشان را بپوشید و بپوشید
تا شد چون افتاب غروب کند و برگردند پس گویند ایشان محافظان افتاب میکنند و آنچه گفته است
که آسمان شکافته بود و در آتش را در آید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
است بین او و بین بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
چنان ظاهر میشود که از غسل و دروغ خود انداخته اند و غلام راست بگوید که صورت حال بپوشید
غلام گفت در راه بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
مصلحت و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید

روی بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
و اب بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
پس او را آمد و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
در آن اهل قبیل و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
او را امتحان کنم پس فرمود که شرف بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
ساخند و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
نکست و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
غلام اوست که در آن بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
دختر گفت او را نیز امتحان کنم بر آنها نظر بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
ساخند و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
طعانی شناختند و گفت شیر ناز و مسکه بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
فرمود که از اطاب شیر طعانی ساختند و شیر ناز و مسکه بپوشید و بپوشید و بپوشید
جامه خواب او را در جوار طعانی انداختند امر الفیس گفت اینجا خوب نیست و بپوشید
امر الفیس است شب و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
او بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
از آن بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید
نکست از بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید و بپوشید

نفری کرد چنانکه گفت مرگید که ساد رکاز و فکری بنیم پس بنی طیب رفت گفت هیچ ملائ
و دینت چ مرض را علاج است طیب گفت فلان را انگاه از طیب پرسید که بنید
کسی این علت نزد تو امک طیب گفت از بی فلان که ایو حیف انکس را طلب کرده بنی
افسار را از فکوت مصاحبت داد و مریم را از حال فرست او بچوب و دست داد **من القوا**
از شاهی منقول است که از مکه بر خرم نعلم فرست مصر و شام و خاها که در فرست
ساخت اند بدست آورد و ریج بسیار بود نامرادرین علم مصارت و دست داند و درین
کشت رسیدم و در ان موضع فرو اندام مری می زدیدم که سرخی و کبودی و کرم شدن
چنانکه اثر بدست مری نفرس کردم و در کتاب فرست هر سه که بدان نوع بود از وی هیچ چیز
نتوان نفع داشت پس چون ان سره ما را بدید بشاوی هر چه مناسبش باز آمد و باز از حیا
گفت و بونا فی نا کفره فرود آورد و سواران ما را جو و کا امانه کرد و ایچ ما بچالاج ما بود از
طعام و شراب و غیران نیش آورد و من بر خود می بچیدم و می گفتم که بسیار ریج دیدم تا این
کتاب را بدست آوردم و این علم را بگویند انتم و احرا لا سرازین خود هیچ حاصلی نبرد و با اگر
این کتاب و این علم معنی بودی یا بشی از ان سره یا هیچ چیزی نرسد و با خود فرستادم که
کتاب را بفرست و از ان علم دیگر هیچ نگویم انشب انجا بودم و عظمی بسیار بودم چون عزم رفتن
کردم انروز را گفتم که بسیار ریج دیدی و در صیایه و ساج و خلیف مری گذاشت که
رسق تو بر ما واجب شد با ندیکه اگر و غنی بمکه گذری خانه هم از در بطیله ناخراش حیا
نیکانیم انروز خندید و گفت عظیم نادان مری می بیند تو بگویم و زار برین هیچ حق و ساقی
بنداشتی که انهمه تکلف را بیکان کرده ام پس سنا هدی بر من کرد و هر چه ما را داده بود دهک
ان اصناف نوشتن بود من چون ان قصه دیدم خوشحال شدم که انهمه صنایع را بدو نشان

که بود

گفته بود پس غلام را گفتم که بروه یار بدوده که ما را از ریج عظیم خلاص کن **من القوا**
انوالاعراف از مغارت اهل بادیه بود گفتم و غنی و برادر از قبیل بنی اسد بر افریج
مروی با ایشان همراه شدند و درین میان که میروفتند زاعی از بکباب اواز کو می کرد
خبر خبران دور برادره و یکدیگر میگریختند و بچندیدند انروز را شک و در دل آمد و از ان
خند ایشان و بکشان انجا و چون فکری دیگر راه رفتند که کوی از جناب دیگران که
ان سره گفت خاک و در من تو باد و ست را در ان کله گفت ان سره و برادره و یکدیگر میگریختند
و بچندیدند کمان انروز را که شد چون فکری راه رفت و دویا بی نیش آمد و در
پیرید بگر از ان دور برادر اواز داد و برادره و یکدیگر که فرود ای و سر مشک را برانند
گفت من از شما حالهای عجیب دیدم از حقیقت این احوال مرا خبر دهید که موجب خنده
شما باشد و در حالت بانک کرد ایشان گفتند اول که زایع بانک کرد ما را سپید گفت که این
شما هزاره دم ستم دار و او را بکشید ستم برید یا انهمه تو کفنی جنو خبر و ان کرد که بانک
گفت که زلفا و خرمیان زایع برید و او را کفنی که خاک و در وقت انکه ترا قصد میکرد
شما کفنی و انکه ترا خدمت کرد او را جفا کفنی چون رویا بر ما گذاشت اگر ان بودی که سر
را بریدیم و الا سنان ما خود وقت غلیظ فایم شدی و چون بدو و دیگر افتاب بلند شد بشی
رسیدند بیری از شبان بیدار آمد و ام ان سره بگفت چنانکه او را با رفیقان سابقه
معرفی بود انکاه ان دو جوان از اگفت و در ان شما زایع بانک کرد گفتند بانک کرد گفت و بان
او کردید گفتند نکریم گفت کرد بانک کرد گفتند بانک کرد گفت خرمیان او کردید گفتند
گفت رویا را بدید گفتند بلی گفت چه کردند گفتند سر مشک را بریدیم گفت اگر ان کار عجی
کردید هر سه همراست بکشید سره همرا از حال ایشان بچوب کرد و ایشان را و زایع کرد و زینت

و این حکایت از جمله نواد است **فصل دوم از باب نهم که در آن از احوال نجف است**
هشتمین حدیث کوفه روزی از خلفه صدیقی رفت مرا گفت ای ابن هشتم مردم از اعراب کبابان
شکل میکنند و ایشانرا به بخل و سخاوت یاد میکنند و هیچ از آن سخنان فیضی نداشتیم یا
امیر المؤمنین علیه السلام گفت مگوی گفت و نموی بیاوه مبرفتم بکشتی از من گفت بعد از آن
که از اباغتم شش شد بود عتزل اعرابی رفتم رفی پیش آمد گفت همان دوست میداری مرا
چنانکه گفت موضع دیگر رو و خود کردم بر او رو و اس کوه و نان بخت و خور و مرا هیچ نداده اند
شوهرش در رسید نامزدند پرسید چه کسی گفت همان همراهی بسیار نموده گفت چقدر
گفتم فخر را از خود را باز کرد و آنچه میسر بود آورد من هر چند گفتم لاله بخت
گفت عیب عظیم است که همان کوست بخواند پس چون روز شد از آن منزل بمنزل دیگر
رفت از خطه برآمد و مرا کوفی بسیار نموده و سخنان خوب کوه ملاحظه شد شوهر او آمد و
بسیار بسیار چنانکه گفت و گفت ما مردم دور و چشم طاعت با رفغان ندانیم من بخت دیدم
سراکت چرا اینچنینی من گفتم قصه را مردم گفتند زن این خواهران مرده است و زن آن خوا
هر چه گفتم صدق میکند میانند و بدان **فصل سوم از احوال نجف است** که گویند عمر و لیث را بنیان
مطلبه انارت با یکی از بزرگان دوستی بود با ازادی مردی بود بنجل جنس و در وقت
جور عمر و لیث امیر خراسان شد با ازادی را و بخل خود کرده اند بی هیچ کردن مال او
دوست داشتی تا صلی رحمت سر ما در بهر هوا نقصان آورد عمر و فرمود که کجا بموه
نوبه بخریدند و بشیر ایانه آوردند عمر و لیث در خفا او را گفت بود که چون بموه گشت
بصره خرج کن و آنچه مانده بود بخری و بیاورد و باش تا آنکه روزی عمر و جانی ساخت
بود و بخری و بخری و از اطراف رسولان آمد و در آن جشن حاضر شد همه اسباب را

نوبه که آن عظیم اندک بود و پیش بوسید و خرم رسید عمر و لیث الخادم را گفت بموه آوردی
و عظیم اندک آورد عمر و بنجل و گفت که بموه بیا و گفت امیر سلاطین دیگر بوسید بمال عمر
بخل گشت و چنان نموده که آن سخن فتنه است و بار دیگر مالک برزوه که بموه پیش از عمر و
انعم بود و بنجل بخت باز گفت که بوسید فائده است عمر و با بخل شد و از غایت بخلان
ناچر کند بموه و نا اوزا بیرون برود و رویت ناز یانه برود و عمر و گفت مرا معلوم شد
که هرگز از باب دولت نباید که شغل خود بخیل را فرمایند که همراهی باعث روز و شب
گردد **فصل چهارم از احوال نجف است** که در آن از احوال نجف است که در آن از احوال نجف است
گفت **اعظم من لوفی الله** بنده کسان خداوندند مرا با قبولی چکار است **فصل پنجم از احوال نجف است**
و این حدیث عبدالله حارثی که گویند سر و پای بود و او مرید بنجل حارثی و در وقت انصاریان
افزاید بود روزی خواندند از او بکات طعام بنجل است او برینا و حارث را اعراض و
داد و گفت مردکان اسمو طعام بنوشت میفرستند پس گفت از حصار خود را طلبند و طعام را
با ایشان دهند خادم گفت امیر طعام را یکی بر نیند چون سر فوش برداشته مرغ و ماهی و
زرد مشاهد کرد چنان شد که از آنکه ضبط کنند پس چون صوفیان آمدند فرمود که
کدام را بپشت ناز یانه بپزند چیرمه اینکه من شنیده ام که در سجده گویند **فصل ششم از احوال نجف است**
گویند شخص روزی در خانه شخصی چنان شد و صاحب خانه بنجل بود و صاحبان را با
نیمروز بر سر می میاورد و شام نیز بر سر می میاورد و ایند جان بلب همان رسید صاحب خانه
طبیعتی هست کوفه آمد که کدام مقام از مقامات خوش یاری تا آنرا بنوادم گفت از آنکه
غافل جوشیدن و بک **فصل هفتم از احوال نجف است** که صاحب لطافت او و در که شخصی بود در بغداد
سامان و مالدار چنانکه اکثر اعیان بغداد و وزیران او بودند اما هرگز آن خود بخور و بپزند

مال خود بطلب زندا شتی و شد این شخصی بگوید در ضرر که سامان او از دست و جسد در گذشت
و بخیل موصوف بود بخیل ابتدا ادا و از عجل او شنیده بمحض رفت بعد از آنکه بگوید که را شناسند
در مقام مهربانی هم شدند و مقام روز بخیر و حکایت گذرانیدند دیگر کار با آنها و پس که از کوه
موت سختی بماتدا افشار بودند شام صاحب خانه طبعی سر پوشیده میان او و بخیل افتاد که
نجان شد که طعانی بخت خواهد بود چون سر پوش بر داشت بخت جوشانده و بخیل صبر
انرا ناک کرده نمک زده پیش بخیل افتاد اما ند و گفت این شخصه است که ازین مخفی میشود
و از آن سرخ چندین هزار ریخته و مثل این کار صد هزار ریخ بکشد و بخیل را بید مزار
ریخ ضیاء کرده ام بخور که نورش باد بخیل افتاد است داشت از او خورد و رفت و راه گفت
مصلحتی که اگر دوست وفا کند و گذار بیداد اندازد می مرا سر از زکمی که شاید بشنوی که در راه
و بار از محمد ثلاثی این ضیاء است بر آیم بعد از مدتی بخیل صبر و اراده بدان عزیز
و ثلاثی آن بخت کردن در خاطر او خطور کرد و بیداد آمد و هزار بار رفت و با هم بکشتا
روز ضعیف نشدند و اوقات بخیر و حکایت گذشت که از ضرر و طرف دیگر فوت سامان
شد از کوه سنگ بظلمت کشید بخیل بعد از خرابی او و چون خواست بوش از دور کرده اند
فکر کو سفیدی نمایان شد که بخت بود ند چون از هم گدند و دست شد بخیل
بعد از آنی گفت که انفریز این ذکر کو سفند بود ماده شناسل صد هزار کو سفند و در خانه
هزار کو سفند ضیاء است کرده ام در این شهر انرا خواهم بخیل صبر گفت انرا سر کوبان افتاد
بخواند و بوی و مروت مهوراند **در احوال بخیل** آن کوئید شخصی بود که او را بخیل مذهب نام بود
و در آن شخصی روزی بخیل شخصی طبعی نام زده او آمد که خواست بخت بخیل با او و بخت
بدر که داشت در میان خواست بوش کرده با او و چون سب شد بیاد بخت آمد تا روزی

بوی چون روز شد رفت بدکان خود نشست ناگاه لطیف را دید که آمد گفت خرمیاد و روزی
بود گفت از آن بخت هم دارم اگر از آن بخت خواهی از اینا را بیا بیا بیا هم لطیف در ساعت خرمیاد
را آورد و بخت داد بخت و خود را از میان خرمیاد آورد و کار و از میان کشید و
گفت که هیچ دانی که سر این کار در میان خود داشتیم گفت بوی بیا از اینی گفت بختی که
اگر روز خود را بیا هم شکم خود را بخت نام لطیف گفت الحال کار و این ده چون بخت شکم
خود را دید که بخت را غفلت و زدی هم **از کوه طاعان** کوئید اشعت طاعان مذهب بود
از باب طمع غلام زبیر و در طمع بوی مثل زنند روزی اشعت مذهب را دید که طبعی را
میکنند و سر و میسان از کوه بر طبق خود میبازد گفت از این زکی و خرمیاد طبعی چکار
گفت باشد که مرادین طبعی روزی طعام دهند از خصه نگاه چهاره کم از او پرسیدند
که طمع تو را بچه شد است گفت بخت را ندیدم که دست در اسنین کرده باشد که من بختان
بختم که من بختی خواهد داد و هیچ بنانه ندیدم که بختان بختم که و بختی در من کرده باشد
و هیچ زفاف در مدینه نشد الا آنکه من خانه جاروب کردم که شاید بخت عروسی را بختان
منارند و روزی شخصی مصطکی بختا شد تا بیک میل از عصب او رفتم تا معلوم شد که
او مصطکی بختا گدا زور بر سیدند که از خود طاعنوی و بختی گفت از جنس بشری است
بود مرا و روزی بر بام خانه بود و خوس و فرج تا بید بختان آنکه سر است خود را بختان او اند
و کوه نش نشکست بر بخت طلب با غلام خود سر کوهی گفت اشعت حاضر بود دست و نو
دست بر بخت و دام برید بر سیدند که بخت این عمل چه بود که کشت امیر و کوش غلام بختی کشت
نجان شد که در حق من افتاد بختا شد بر بخت بختند و گفت الحال انعام اند بختم و غلام
طلب کرده و بخت اشعت را در باب اند **در کوه بختان** و طاعان حکایتی بر بخت است از سفند

هر روز که در غسل مشهور است و غسل خراش که از شعری مشهور است غسل کرده و روزی با جمعی
فضلاء و شعرا بر خوان سعدین هر روز خاص شدیم و از صیاح تا هجرت پیش او بودیم از کس
همانکه شدیم و او را بنظر عافت نمائید بود لا علاج شده از غلام طعام خواست غلام انتظار
بسیار فرمود چنانکه پیشین را بوقت عصر رسانید شورید و آورد و رکاش شکست چون
بجای انداخت آن کاشه آب خروس بنم خانی برآمد که سر داشت و غلام کرد که سرش
کجاست گفت آنرا من گفتم اگر مرا فی انداختی من دوست داشتم تا سر این خروس را من
منکم که بای خروس را اندازد نکلف که سرش اندازد و این بقال بد باشد که پیش را اندازد
گرفت اند سر خروس را چندین خصلت اول آنکه از دهان او در کشاوند و بر می آید که سبک
خدا بوقت نماز حاضر میشوند و خفگان با و از او بیدار میکنند و شب خزان باز بخوابد
او را و اشتغال میکردند ناجی که بر سر اوست و در تاج شاهانست و او بان تاج و در
مرغان سرو است و در چشم که در کاشه سرو است بان فرشتگان را معاینه میکنند و در
سر او غلافی را بچشم او کشیده کنند مغز سرو او ای کلبه است یعنی وام کرده و انافع
و هیچ استخوانی نماند و خوش طعم است از استخوان سرو است و اگر فو از استخوان انداختی که کحل
بر روی که من بخورم خورد خطای فاحش کرده زیرا که من سر مرغ را بسیار بسیار دوست
دارم و بر بختی که من بخورم عیال و اطفال من بخورند و گوشت که ایشان بخورند و غلام
من که از صیاح تا هجرت بود اندازا بخورند و من صیدارند از روی عصب غلام را
گفت هر جا که انداخته و روید که فو و اگر و روید که فو ان افعال مایه را از ای بلای غلام
غلام گفت والله که میدانم که کجا انداخته ام سعد گفت والله من میدانم که کجا انداخته و
سکه خود انداخته غلام گفت والله که من از آن خورده ام و این سوگند بد روزی خورده می

نیز

نابره عصب ان بن زاده شد و در آن غلام او بخت ما و زیاد و زمین کشید و لست زند غلام بن
و را بخت هر چه در تراج شد که ناگاه بای سعد رکاش شورید آمد و بختاد و شورید
بخت و خروس ظاهر شد کوبه در کوبه و در بخت و خروس او را بختان ایشان را با هم
گذاشت بر آمدیم **و در بخیلان** بخیلان کوفی شد که در بخت بخیلان کامل است بخیلان
اوقت او را معلوم شد که بیدار او آمده گفت الحال لازم شد که ترا بخان خوب کنم
نکوی نادان چه بخور اهد کوفی گفت که من نان را بخور اهد ترا بطلب بنزد و کوفی
گفت بنزدی بدمم به از مسکه مرده گفت پس مسکه بهتر باشد چرا مسکه بکرم نزد مسکه
رفت و گفت مرا همانست مرا مسکه خوب خورم گفت و مسکه دهم مثل روغن زیت گفت
پس روغن زیت بهتر باشد چرا همان خود را روغن زیت ندادم و نزد روغن زیت
و اطفا و همان را در جی خود رفت مرده گفت بخیلی دهم بهتر از آب زلال در صافی و خوب
گفت پس آب زلال بهتر باشد که بان شست بپزند و این خور در منزل من بسیار است
پس مرغی را بخور آب زلال کرده نزد همان آورده و فضا را نعل کرده که در غلام شهر و باز
بکشد آنچه بهتر بود پیش ترا آوردم مرده کوفی دست او بوسید و گفت ان شاء الله می آید فی
کواهی میدهم که تو از من در بخیلان مادی **نک** بخیلی را پرسیدند که شجاع زیاده
گفت گفت آنکس که صدای دندان مردم شود که نان او بخورند و زهرش بکشد **نک**
بخیلی را پرسیدند که چه وقت مرده سر آمد مردم باشد در سلم و صول لقی و فی که خیران
نرا بشکند و تو سر او را بشکستی **نک** ابو الاسود از فضله عربی و بخیل مشهور بود
گفت فو طرف علم و سلم و اولی اما این بد عجیب است که مسک گفت هنر طرف است که مسک
باشد و هر باغی که دور بزند نگاهدارد و هر طرف که جزوی از تو رخ کند مقبول است

مستم باد که خلیفه اشان کرد بخاطر ساختن عمارت چون علوی حاضر شد بقیوم بخت افتاد
نیکو بایان و غمازان بدو گفتند چندانکه توانستند حلقه بر آشفتم چکم چشمت کرد
و دیگر هرگز از قیاد نکرد و آنکه در مجلس میر **اندوختن و سفایت** گویند در اول خیز و آن
اینها خان بنا و سعادت و خیر محمد الملک بودی که از جمله عمال خواجه همس که ازین محل حجاب
در یوان بود از وی و بنجید بود برادرش خواجه عطاء الملک جوینی که خاک خورای بود عرب
میلانی چنگیز کرد و ازین و هکذا را نکست و فرایان بحال صاحب اند بوان راه یافت و در
خان او را و محمد الملک را طلب داشت خان کشید و رو کرد و این خواجه باطریق داشت و ما
بجها و نوبت این چهارم در مرتبه چهارم گرفته و در کشیدان کاسه را و پس بکار رفت و در چنگ
از گوشت خوک برداشته پیش خواجه داشت خواجه عرض داد شاه را در یافتن بلا خوفت این
بکار برفت و خورد چون از مجلس برور رفت ایضا خان گفت بخاطر آن که این ناچار ایضا
مشهور است با آنکه چند مرتبه ایاش را بگویم پس گوشت خوک را که در ملت ایشان برآ
در بخار و پیش او را دانستم که اگر بگوید شکش را بشکافتم تا جانش را بهین کار و برارم عرض
مرا فحشیده و در دم بستد و بخورد و این مرتبه **باب بیست و یکم گفتار اندکی بیان**
حالات سخاوت حکمت بزرگ که اشکال و در کار بدست یاری در آن ایشان از پیر و عجم بودی
نصیر و ظهور آورده آگوه عقل دور بین ایشان بودی که حل مشکلات فلکی توانستی
و امور عجیب و غریب چه در حد اعلا حکمت مساویت با وی مرتبه بزرگه چنانکه در فلکشان
نما کردند که بکلام ملک ازین دو مرتبه اعلا و با به عیب راضی مینوی ای حکمت را برین بزرگ
و مثل این صاحب آثار الحکما خصصت آدم و شیث و اد و قیس را در حجب کما ذکر کرده و
پس از این از حضرت قائم الا دنیا مختار منعولت که مطلب این مشهور است و

لقبا باین حکمت و در سنت زبان برست که بیدم و کوفه گفتی توانستی که حضرت برود کار سخا
از جمله حکماست چه قانون ازینش را بیکت و او است **باب بیست و دو** که منوشت خافان
فلک انجا رسید و در شکست **در کمالات لقمان** صاحب روضه القفا گویند که لقمان از
شهر نوبه است من احوال سبب خواجه او را بیتی مشقال طلایه یاد بود و کار کشی بهر مورد
بهر مکتب روزی خواجه لقمان با یکی از یاران خود نزد یاری خود بشرط اینکه هر که بسیار
این رفت و آمد بخورد و با هم مال خود را بدست خواجه لقمان مغلوب شد و از خیم حلیت خوات
و طغی بانه آمد لقمان در بنوخت همزم را آورده بود و خواجه خود را مکتوب دید سب ملا
بر رسید که در نوبت جواب نداد از غصه انکار جواب داد و سالترا گفت **بیست لقمان** گفت
با خود را کتا را ب برنا علاج کنم پس با خواجه و خیم لقمان بکار ارب رفت و از خیم رسید که
دیروز این بود که ای که ازین رفت و میگذرد خواجه من بخورد اگر مغلوب شود خیم گفت ازین
گفت آن را باز کرد این ناخورد خواجه من گفت که نایند شد نا ایضا که بیاضی رسید و غولها
نفس بر کرد که بیهوش شد این بود که ای که ازین رفت و میگذرد هر که مغلوب شود بخورد
الحال رفت و بگذاشت و ما دعوی بکتاب **باب بیست و سه** که بکیم ناخوردیم فلان این بنوده که نا رفته است
حلقه که ازین رفت و بگذرد بخوریم غاضبی سخن لقمان از صدیق کرد خیم ما بوس شده پیر
آمد و خواجه چون مقبول باز گفت لقمان از ازا که **قول دیگر** و در باب لقمان آنکه خواجه بودی
بود روزی خورده بخورد از آن میان خورده ناله برآمد از بریده بلقمان بخور بایند و او چنان
بخورد که گویا خورده بهر است خواجه عاصی بطاعت شده گفت این خورده و در نهایت
جرا بخوردی از چون صاحب خود را از انبل میزند و بد گفت ای خورده میزند کاه نغمه
و برین از دست تو خورده ام اگر بگوید ناله ناله باشد محال است ازین سخن خواجه را زنی دست

صیحت گذشت و ناخوب بود علی و خدمت بادشاه بود و بعد از آن با رسول عیسی
رفت و در منزل خود بنزد و سه ساعت با او صحبت داشت و کلمات بلا و روم را از او
و بعد از آن بخواند خود رفت چون روز شد رسول نفاضا منور عیسی حال ساه حکم بود
که شب نوشت ام چو زانو و قد قیپ چهار هزار بیت میند اینجاست و با این حکم در
اینجا در او اخربت نوشت بود رسول دروایی حکم افتاد و گفت ای استاد آلبین این حال
از قوت دیر است **اینجا** صاحب چهار مقاله نظای عیسی سرفروشی مینویسد
که ما خولیا علی است که اعلیای در علاج این عاجز اند اگر چه امراض سوادیه هم من ابله و لیکن
ما خولیا صاحب بر ذیل شدن نداده ابو الحسن برنجی اندر کتاب معالجات معطلی که اطلب
ان کسی فیضه بنده داشته بر نموده که از آن حکما و فضلاء ناسف بنده کش بدان علت مقرر
شده اند اما حکایت کرد مرا استاد من شیخ الامام محمد بن عیسی الفروزی از امیر مقرر الد
ابا کافار الهیوی که یکی از اعرام ال بود را مرض ما خولیا هم رسید و او را درین مرض
چنان فست بود که کاوی شده مثل کار بانک منکی و سیکنی که هر یکشید که از کوش
من هر چه بنویخت مینمود و اعلیای عاجز شدند و بنویسند در انوقت وزیر شاه
الدوله بود چنانکه اشغال ملکی تمام با و حواله بود واقع که مثل سکندر کسی بعد از
الدوله وزیر بود هم او گفت که بنویس در چنین وزارت هر روز پیش از صبح صحنه از
شفا نوش چون صبح شدی شاکر و از بار دادی چون خارس و طهرن یار و ابو منصور
بد و بعد از آن بعد بر طایف و سلوان دشمنی و من که ابا کافار هم پس سینهها بخواند و در کس افقا
کنا دریم ناما بیرون می آمدیم هزار سوار از شاهین و معارف بر سر ای او جمع آمد بود
پس حکم ابو علی بر شش و انجا عذر از عیب او را فرستادند می نامد یونان رسیدی و هر

سوار شدند پس در یونان نامان پیشین بودی چون باز کشی بر سر خوان شش و طعام
خوردی و اندکی خوابیدی و چون برخواستی بنام مشغول شدی تا روز دیگر بخت
بسی بودی اوقات را مقصود ازین حکایت است که شیخ ابو علی را در آن وزارت قریب
بود اما چون اعلیای از معالجه این بیمار عاجز شد که اعلیای او شاهنشاه الدوله را در وقت
بزرگداشت که تا حکم را معالجه این جوان فرمایند پس بنویسند از بادشاه قبول کرد معالجه او
و گفت چنانکه دهد او را که قضای می آید بکشین قریب آن بیمار را رسیدن این چنین
شاه فرمایا که روز دیگر حکم بان کو که بر شسته بد رخانه بیمار آمد و کار دبی بدست گرفت
گفت که آن کار را بکشیم او را الفحص مثل کار و از خانه فرمایای بر کشید که من انجام انکار
و میان می ای خوانید حکم فرمود که دست و پای او را بپوشد و نوازش و نوازش
به قیام و میل کرد حکم دست بر پشت و میای او زده گفت لا عراست این کار را این کشی
بنت او را فریاد کند تا بکشیم کار او را انداخته بیرون آمد پس بیمار شروع و خورش کرد
انکه خیره شود فرمود حکم او را و ای نافع خوانید بانکه و فی شد **اینجا** **فی الحکم**
انکه جمیع التوا را اند که در زمان سلطان ملک شاه سلجوقی در هرات طبعی بود که مشهور بود
با مقبل حکم و پس ادیب رضا ذوق و دانا بود و روزی در بازار و بیکاشت ملاحظه نمود که جوان
فضایی که سفیدی کشته از به کرم او پاره را بر آورده و سوزد حکم را ازین صورت که این
آمد در دل بقای میسار او بود او را طلب کرد که گفت هرگاه این جوان را عارضه دست و پا
در این کرم ناکا و روزی او را افتاد که فلانی غاشد بقال را سخن حکم بیا و آمد و دید
حکم را خشی کرد چون بر سر او آمد فرمود که فلان را که بکشاید بچو کشود خون سکه
کرد و اندک که حکم را مقصود بود فرمود که خون برود در ساعت جوان برخواست و بخار

آمد و بدان گونه رفت **فی الحکم** شیخ الاسلام عبد الله انصاری بپوست با این حکم
نصب کردی و قصد او فرمودی و کتابهای او و شیخی و این از نصیب بود که مردم در میان
طیب اعتماد تمام پیدا کرده بودند که مرده زندان میکنند مگر شیخ را مرض فوق پیدا شد
طبا هیچ علاج کردند سود نداشت و نا امید شدند تا روزی شیخ را بد و ترش نایند
و از وی علاج خواستند بزمام خبری جز اینست طیب بدید گفت این تا روزی فلان
و فویش بدیدان و در آن عاجز شده اند او را بگوید که ملک ستر پوست شست با ملک
سکر عکری بگویند و او را دهند تا بخورده و برسد و بگوید که علم بیا با ما خوشی
و در چیز شغری ساختند و با و دادند از آن مرض خلاص شد **مکاتب فی الحکم** گویند
چون سلطان ملک شاه ملاک را در قبضه نصرت خود در آورده و لایات را بر او فرما
و در آن خود خدمت کرد چنانکه عیسا را بر او و خورده پیش او نصرت فرمود و او در آن
ملک علم حکایتی بر او فرستاد و با عرب و فرنگ در مقام قتال و جدال در آمد و در آن
شهر خود را حاضر کرد و نزد ملک شد و بود که مفتوح کردند که وانی شریف او را
خریفت و بپایه دهر هلاهل در ساعرا و کرد فضا را طیب حاد فی حاضر بود او را
و گرفت علی القوی شکم خروا شکافت امعاء و احشا را و در او در اندرون کرده و او را
از آن ملک را خلاصی داد **فی الحکم** از باقی نقل است که جبریل بن جشوع در خدمت
هرود الکبیر بود که یکی از کنیزان خاص هرود را غایب داشت و او چنانکه بپایه او نام
میر رسید هر چند سنا و دبا طبیبان درین امر معالجات می نمودند تا بهیچیکه نامش از این امر
جبریل بن جشوع در میان آنها گفت اگر عصب بفرمایند که برقی اندیشیدم شاید تا
سریک شود پس هاندم گفتند که در مجلس حاضر کردند جبریل را و او را بگویند و دست دادند

از سر برده و خواست که یکشاید که بزرگ را و غریب چنان و غیرت بحکمت و از آمد غریب غریب شد
و یکبار در مقام محاکمات در آمد خلط مکرر است و در مقام اصل حرف شد از آن حال و در آن
یافت اند **در ذکر حالان** که حساب نارنج الحما آورده که در او ابل خال و کوری بود و در
بعد از آن معلوم اکبر مشغول شد تا آنکه از آن مرضش رمد پیدا کرد و بجهت بخاران عقیق
پیش طیبی رفت تا چشم خود را معالجه کند طیب گفت که تا با قصد مشغال طلاء ندهی
و علاج نکنم لا علاج شده مبلغ با قصد مشغال طلاء در پیش او بود طیب چشم او را علاج
کرد و گفت ای محمد و کونیا که با اینست نه از او بان مشغول شده و چشم خود را تلف نموده
پس عمل اکبر را ترک نموده مشغول طب شد و در آن من غریبه اعلی رسید کارش با عیال
که مضایف او مضایف پستینا را مشغول کرد و مولد و منشا او رب است و طب را بدین
ریش طبری خواند و علوم فلسفه را پیش بلخی خواند و در وی که سابر بود **در کمال علم و ذکر**
مشهور است که در قیام بن منصور سمانی بعلت معاضل گرفتار شده و مجبوراً طلبه از آن
معالجات و ندای بلای آنها اظهار غم نموده با الصبر و محمد و کونیا را طلب نموده او را بهیچ
معالجات را عاجز شد آخر امیر فوج را در مقام برده فرمود که در آنسب ناری خاد برده و تمام
نکاه دارند و همکار داخل تمام شود پس چون عروفت امیر فوج از هوای کونیا بدید که کم شد محمد
ز کونیا ششیر می کشید و رویا می فرستاد که در ششام و ابرام کونیا چون از حد گذرانید
غیرت بر او داشت مسئولی شده خواست که دفعه شرا او نماید از او در خواست کرد که تا بر سر
روانند حکم چون او را در واد بل پشیر افکند بر آمد بر اسبان مذکور بر داشت و از آن
و درین گرفت از کمان دولت چون حال او بران هیچ دیدند که حکم رو شد تمام در آمدند
و از پیش بافتند بعد از آنکه امیر فوج حال خود را مدد امضا خود کرده و خود را بر فرستاد و در

و با صفت ظاهر شده باز که بخت خفتان احباب چنین ظاهر میشود که در این تاریخ قیوم کل ارباب
کبار در مدت هزار و چارصد سال و شصت سال با تمام رسد که در این تاریخ قیوم
الک که روزی اندر و ما خست فایم درین بیت سالکی قیومیت و در این تاریخ قیومیت
که در وقت غار در اینجا بود و هنوز از اینجا نکلده بود که نظرش بر قیومیت افتاد که در پنج دیوار
بوی مشک و آبی بای او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
در وقت بدشان مانده چنانکه در وقت و قیومیت او را خود و راهی شد اندر و ما خست از شش
ان بخت نموده چنانکه قیومیت او را از قیومیت که ای کبریا و از او را که در وقت غار و از این
کفت هر یک از این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
که در این حکمت از که در این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
با عسل خروزی و شفا باغی بین اندر و ما خست فایم درین تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
که در این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
مقارن این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
بن صالح ملول باغی در این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
کفت عمرش از این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
ما درین مطلع شد طیب هندی را بر این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
ابراهیم هیچ سوار نماند و این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
از شد که در این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
رسید هر روز با حصار طیب هندی انکار نموده و طیب هندی را از در و درین تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
نموده و این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او

برجایک بر این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
کفت و در این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
و مبدی ابراهیم خطیب کوه عطش و در این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
و رسید از روی کبشت خال را و رسید ابراهیم کفت مر خواب خوشی رفته بود که هرگز مثل این
نکردم در خواب و مبدی که سگی قصه من میکند و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
ابراهیم پس از آن سالهای دراز زنده بود و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
و در این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
کشتگان را هند خداوندان خط ملکوت و شاه بازان و ضایع
جبروت کوزیدگان فصاحت و از عنت بعد زبان و بیان و در این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
و سکوت بیک معتکفان سرم کبریا و شست زول صورت شب و در این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
و مکان در نظر بال نه و هر دو جهان زهره که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
منکوبه و ان در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
مصرع هر نازگی اسرار کماست و کلک جاد و ضایع را در این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
و اسرار و هدا مشایخ الحیا من الانوار و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
الاولیا بر دلاخته باشد و در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
که درین فن ساخته اند مثل این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
امثال را به بار کلا بن خاندان را به کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
نماند از در و در این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او
ما به مژگ و این تاریخ قیومیت او را که در کبریا فی و اینست که در وقت غار شده و قیومیت او

سنگین رقم بخارنش در آمد چنانکه **اشنان** گفت که قطب العارفین شیخ ابوبکر بطلانی در
خدمت امام تمام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام بود روزی حضرت امام فرموده بآیا
ان کار را بدیده بازید گفت کدام کتاب را حضرت صادق فرموده کتاب که برب طافست بازید گفت
کدام طایف گفت طایف که در خانه است گفت کدام خانه امام فرمود که با بازید الحاکم مذمت
چند وقتست که درین خانه هنوز کتاب طایف ندیده بازید گفت یا حضرت نظر باینجا
کار است و نه با طایف خانه و نه در خدمت بر عیان منبیا شوم که سر بر دارم و کتاب برب طایف
صادق و گفت چون چنین است الحواله کن کار تو تمام شد من بعد بیست و نه روز **اشنان**
نقل است که در روزی که سلطان محمود در خدمت سبکتکین بر سر ابوعلی مشغول بودند
در یکی از منازل مذکور شد که درین حوالی در وقتیکه او را از اهدا هو بوش فی است
از حلالان بچک و مقامات غریبه نظر بوی بپوشید سلطان از او روی چسب او شد
که مشک اینطایفه بود مهر او خود بر سلطان از سر نیزه و اخلاص تمام بچک او رسید آنگاه
معتقد او گردید و خواست که در باره او شفقت نماید و اهدا دست او هوا برده مشت را
بر مشت سلطان نهاد که گفت ای محمود کس از کار خزانة غیب مشت برد و چرا هست
او را اهدا استیاج بخلاف این باشد سلطان او را و طاع کرده بیرون آمده ان درها محسوس
نمود او نیک نامی منزه بچک ابوعلی محمود دند سلطان گفت ای مشک فخر ابرار
سبکتکین گفت این نامی منکم که این درها هر سکه ابوعلی محمود دارند که در ملک بک
سکه بنام او زنند او را چه شتم تو از شک سلطان زن ان رفیق نموده و ملجعت نمرد
اشنان در تاریخ کونین آمدن که بچک بوی روغنی دینار و بوی بوی دینار و دینار
ساعتی بود گفت ای جوس و از نور امان بهره مند بستی خبری است که بچک بوی بوی

نور امان

برداشت کاغذی درو انش افشاء که این دو بیت در روز **عرب** مکاناه السامت و الرکله
و ان من عرافت ادم بوس و ما تارخیر حواد و لو کان جواد من الجوس **اشنان** آورده
که شیخ عارفی در خدمت قطب الانطاب شاه مدار حضرت داشتی که در حین کار موصد کی شود
فرمان آمد که ابوعریض سترالی کردی و در میان صد هزاره او یکی موصد باشد چنانکه کوی
چهار کس در راه خدا قصد کردند شیخ شرف الدین باقی بقی و خواجه احمد غزالی و فرید الدین عطار
و رئیس الحکماء شیخ ابوعلی اما شیخ شرف الدین بفرقه علم خود نادر در وازره موصد رسید و
شد و موصد نداشت که در وازره موصدش بهره و خواجه احمد غزالی در صحن موصد
و گفت شد و خواجه فرید الدین عطار و شیخ ابوعلی سیدنا ایشان دو کس موصد رسیدند
انجا در وقت استاده بدیدن یک صف نور محمدی دوم صف نور املیس بی نور املیس یافت انجا
بنیاد شدند که نور افرات است مصلح کردند تا کشت شد ابوعلی بفرقه علم خاص که او را بود
استاده مانند املیس ابوعلی را گفت تو بواسطه نور محمدی با خوار رسیدی او گفت محمدی
نافضان آمدن در انجا ای کاملان نور محمدی لطف بر خیزد ابوعلی رسانید که نور ادراسفند
آشائین یافت ابوعریض سالکان کامل در انجا هالک گشت اند چنانچه از او ایاء مصلک
گوشید که مطلوب نرسید و اندک پس بگردام بخاره را موصد توان گفت **اشنان** سیر علی
همو بری صاحب کشف المحجوب است و او را سفر قنبر است داده و بعد مت جبار زاهد
رسیده چنانکه دو شخص مذکور فرمود که در ملک خراسان بخدمت خا صدا اهل الله رسید
و مقامات او آمدن که چون ملک لا مورد رسید که الحال سرفد مبارک و انجاست با مریک
و از بی مشغول شد چنانکه آب کوه کافت او را بخت میداد شدند و سبق می خواندند و روزی
بر زبان او گذشت که برب باد ب میبایستند بچک بوی تمام اطفال بچک بوی سر ندید علی چون

افعال مشاهدا کرد گفت خداوند از منم دنیا را بدو انصار من خلاصی ده مرا بزمین
او نیز بر من و منطقتی هماغه که منم و گفت کردند از جبر علی بنفلوت که بخت جلال
رسیده ام در ملک روم و مغرب و عراقین و خراسان و ترکستان و هندوستان و غیره
بخت شیخ ابوسعید ابوالخیر و دیگر اهل الله که این مختص را کجا بش امانت که منم
شود **اشاء** در چهار مقاله عرض می کند ای آمده که بنا بر این سنت و حسن ما بود
شهر بلخ و کوچیده فرشتان در برای امیر سعید بن امام غیر شام و امام مظفر سمرقند
توزیل کرده بودند من بدو نظای عرض می دران مجلس خاص بودم که خدام گفت بغیر
عقرب هر من در موضعی باشد که در چهاران شمال و جنوبشانی کند این شخص را
بود بعد از سفر عزرا و جفت نموده بنیسا بود رسیدم بغداد و برایت اوردم و
از یاران با خود همراه بودم که خالک او بمن نماید مرا بغیرستان چیده بیرون برو بردست
در همدای باغی غیر صحرای رابن غنوه و زید و خنی امرو و زید و الویپان شکوه بر من
بود که بغیرش و زید و کل نهان شده بود مرا شخص حکم بیا دآمد و دیگر شد که در
زین الوقت کس نظیر او کسان نبود **اشاء** ضیاء بخشی در سلاک استوار آورده که
ذوالقصر مصری با جمعی دو کشتی بود که هر یکی از اهل کشتی گفت بعد از نقص بسیار
چون شبح زنده پوش بود او را بد زنی منام کرده اند شیخ را از جنیت در نهاد افشاده
گفت ای اهل دریا اگر اهل خشکی مرا می شناسند شما با و می بیند سید بیارید
اینه اینک اینه بخیر است صریح بصد هزار ماهی سر از آب برآورده هر کدام در می در
شیخ گفت ای یاران هر کدام که کرده خود را بکین بد و من بعد سران حق را در نکند
و نام بر روی آب نهاده مثل باد صحرای **اشاء** گویند رابعه را با خواهر دیگر

بود پیش از خون و از مادر مولد شد پانزده شد و بعد از این جنیت نامیدندش گویند
شب تولد او دینار بدوش و جبر و غن جراح بنویس او چنان در و یک تولد یافت
از غصه و کوبه شد و همچنان در خواب رفت حضرت رسول و خواب دید که گفت
ایقلا بن دخی نو کبی شود که هفتاد هزار غاصی را شفاعت کند گویند رابعه
بچه مرگ می داشت که با او را میبرد و روان سقط شد رابعه گفت با رخا با باری
غاصی این نکند در ساعت خرش حبیبه خال خود آمد رابعه این صورت خوش
شد پس در گوش رابعه ندا کردند که فخر شک سال خطا است تا از بنیاد مقام بگذرد
با نوحیت فقر توان گفت با آنکرای رابعه چون نکریت در برای دید ملو از خون
الهی این چه بدیه ام و چه دریا است گفتن این در برای خون دل و دیده عاشقانه
گویند این رابعه اول مغیره بود بدست حسن بصری از افعال دفعه نو بر گویند
دستان و لب او تر از اولیای کجاست گویند روزی رابعه دریا بانی بود
اهوان بر دور او حلقه کشید بود ند حسن بصری رسید اهوان حلقه میداد گفت
اگر رابعه چه حالت که از من میزند گفت امرو چه خورده گفت پیراهن گفت پس چو
که از سقر ایشان بخوری گویند حسن را سخی نظر بر رابعه افشاده دید که در خانه ناز
است گفت چرا این خانه جنین نادر یکت رابعه انکشی بر داشت خانه را روشن کرد و
تا صبح آن انگشت چنان مینوخت گویند شخصی رابعه گفت اگر زنان اهل و تمت بگو
یکی از ایشان بغیر بودی گفت ای انا هیچکس از زنان **اما ربکم الله** گفت گویند
و فی رابعه را میل شور بانی شد و جبر باز نداشت و بد که مرغی از هوا پیدا شده و بنا
آورده گفت عباد شیطان باشد پس دلی را بر زمین نه و گفت شود ای که چندان شیخ

شود تا پیش از آنکه **اول اشار** کند منصور حلاجی سلام بود بلکه وقتی در پیشگاه
 حلاج از هم جدا شدند پس از آن او را بلیق حلاج یاد کرد و حلاجی گفت من منصور بودم
 بکرم بودم او بدین بوی که مشهور شد و خلاص شد و من بجا فانی مشهور شدم و در میان
 چند روزی منصور را گفت که تریه ملک شد که چوب پاره را سرخ کنی گفت من چوب پاره
 سرخ نکند تا آنجا که منصفانه سفید نکند مشهور است که در کشیدن از تو موی خرا
 او گفت لباس داده فرمود **نهی بحکم الظلام** و فانی از منصور پرسیدند که خبر چیست
 آنکه شخصی را دست بزنند و پای بزنند و برادر کنند و او جمع باشد با این حضور ایشان
 در این آقا رهن آمد که بفرموده حلاجی در منصور را برندان بر نند سر مشرب در زندان
 بود چنانکه اول زندان بود شب دوم منصور بود و نه زندان با سال بسیار و عذر فرمودند
 خواستند که فرار نمایند از بیم سیاست خلفه شب دیگر منصور را زندان حاضر دیدند
 گفتند منصور شب اول کجا بودی گفت پیش دوست کشند دوم کجا بودی که نه بودی
 و نه زندان گفت دوست پیش من بود جانی که تو دوست باشد هیچ شئی پیدا نبود پس
 شب سوم منصور زندان را گفت که هر ترا بید و خلاص شو بد گفتند بند بردست و پای
 ماست گفت چون روانه شو بد بند نمایند گفت راه کوثر باید ما را گفتند اینک کوثر را
 بیداد چون دورتر شدند مرد مردم را دیدند و کوچها را شناختند پس او را گفتند تو را
 منصور گفت ما را رخصت نیست که دوست چنین بخواهد چون روز شد زندان بانان ملک
 بیداد در زندان ندیدند گفتند با منصور بیداد را چه کردی گفت در راه خدا آزاد کردم
 گفتند خود را چرا آزاد نکردی گفت حکم اینست پس زندان بانان آمدند جلد را بیداد
 عرض کردند خلفه فرمود که او را بزارند و شصت هزار بانه بزنند گویند هرگز بانه که بزنند

او را بی برهی آمد که ای منصور که محنت کویندا نوزد که میزدندش شخصی پرسید که عشق
 معنی دارد گفت فریادش فریادش فریادش فریادش فریادش فریادش فریادش فریادش
 و فریادش فریادش را باب دجله دادند گویند چون منصور را بیای داد و زدند گفت
 اینک معراج مرغان چون و شش بریدند گفت و سخن دارم که کلاه از لاله عرش من با بید چون
 پایش را بریدند بنم نموده گفت بافت دارم که بان سفره و حجاب منکم پس بیازوی
 آورده دست بر و بر آورد گفتند چه میکنی گفت بخون خود وضو میکنم **فی الشیء و کفان**
بضع وضوهای اولیوم صاحب آورده اند که مشدد بالله جنانی خود سال بود مبریده که امر
 خلافت را که بران او میگردند نوعی که علما و فضلا و وزرا و ارباب فضل و کبریا باشند
 با هم بر یک شیطانی باشند در آن حین منصور را بفرموده حامد و زکریا کشند و بیداد
 بیداد بی نیز در آن حص بود گویند بشخص چند هنادی الاصل است و او را نوار بری
 ناسد چرا که بد روی شست فرمود و حجاز نیز گویند چرا که شست فریادش و نزد کردی
 نام او ابو القاسم است اما تفصیل این عبارت آنکه حسین بن منصور حلاج مدعی عباده
 و ربانیت گد را بید صحبت صل شری و جنبید و ابو الحسن بوری مشرف شد و در حلقه
 بلند کرد و سخنهای که ظاهران مجوز بنمود گفت و آن سخنان جمیع حامد و زکریا و بیداد
 جمعی از مردان حلاجی امر فرمود اجتماع بیداد و بیدای بسیار گفتند ما را اعیان منصوریم
 ما بختیو پوست که او خداست و بر لایهای موکب نادر است چون منصور را مجلس وزیری
 و از وی پرسیدند که این چه دعوی اطل است که از تو نقل میکنند او انکار نمود گفت
 که اعوذ بالله که من دعوی الوهیت کنم من پیوسته صیالات و صیام میام گذرانیده ام بیداد
 از کتاب اعمال شرح شغل بکن ندادم حامد و زکریا و باب مثل او از علما فوئی طلبیدند

بر روی لایم خراب و ثابت شده چون منوی و هم مقصد ریل و قال زانند علی عیسی
فرمود تا منصور ساطع نماید عیسی او را بختیاب درشت مخاطب کرد و حاجت گفت و کرد
عسای و کوزه زمین را بگویم تا ترا خبر برده علی بن عیسی توهم نموده دیگر هیچ نگفت حامد و
حسین منصور را بحسب ساخت و در نقاشی معایب او می بود در آن اثنان همه بیکدیگر
لیس عیسی حامد آمد گفت من چند نگاه صاحب سزا و منصور بوده ام و شخص چند از وی نقل
کرد بعضی اهل اسلام غلام منافات ما با وجود این اهل علم نقل و فتوی ندارند
سب گفتن منصوران شد که سطر چند بخط منصور بدست افتاد مضمون آنکه هر که را
از روی حج باشد و قدره نداشت اگر منبر شود در خانه خود سطر حج بسیار و از آنجا
نگاهدار کجاست معهود است مناسک حج بخواند بعد از آن سب بهم را بر طعام کند و
دست افشار بشوید و هر کدام را پیراهنی پوشد و هفت دم بختن این عمل فایده مقام
حج است چون حامد این نوشته را دید فرمود تا علی عیسی و حسنا حاضر شدند و آن
حقیقه را بر ایشان خواند ابو عیسی و فاضل از حاجت پرسید که این را کجا میگویند گفت آنجا
اخلاف حسن بصری و یروانی از کتاب مؤلف ابو عثمان مکی ابو عمر و گفت ای کشنی
ما این کار را بدیدیم این سخن در اینجا نیست حامد و زید چون این سخن از ابو عیسی شنیدند
آنچه گفتی بپوش و احوال نمود حامد گفت اگر کشنی بپشت چرا کشنی فاضل حاضر شد و نقل
که خلاف و دیگر کند لاجرم فتوی بخون منصور نوشت و سایر غلامان نیز نوشتند و در
الصفاء مسموم است که آنچه مورخین گفته اند که شیخ خبیه نوشت که حاجت بطلب ظاهر است
مذراف و افع است چرا که حواجر بار ساری از علما متفق اند که پیش از آنکه حسین
منصور بزرگه سال جنید مرده بود الفصح چون فتوی باحت منصور دست شد کفایت

حالا امر عرض نمود و خلفه داشتند گفت اگر حسب الشریع کشنی شده باشد بکشید
حامد بخت را گفت که مرده احوال را بر سر جسد مرده هزار ناز و ناله اش وزن اگر غیر دانگا و
و پایش بر جیش را بسوزان و گوش بر سخن او مت بخت عیوب فرموده عمل نموده خلق
جسار بر سر جسد حج آمدند چون سب صد ثانیه بر صالح زو حاجت گفت بعضی دادم که از
خلفه بگویند بر رفیع فسطاطی باشد بخت گوش بر آن سخن نهاد هزار ناز و ناله و ایام
رسانید اصل صالح اضطراب نکرد آنکه مهم حاجت را بفیل رسانید متهود است که
چون کار منصور بر من رسید یکی از مریدان را پیش خواند و حریف است و او گفت
پرسیدند از مریدان اینچنین گفت تا آنکه روز سوم جسم منصور را سوختند و خاکستر
باب بجله دادند و جلعه برشته بشورش درآمد که نیم آن بود که بعد از او بران سازد
آن مریدان و دیگران فرمودند بر آورده باب بجله نموده گفت که صاحب این حرفه فرمود
که آنچه بر من رفت جسد کردم نیز بر صبور باش که مصطفی در انبش پس از آن و جلعه
از آن شورش باز مانده و مرید منصور گفت این بود حرفی که منصور من گفت بود **انجا**
در آثار السیاده که ذکر ضیاء فارس میکنند و از غریبان شهر چندان که میگویند سب
منصور بنو از آن شهر است و حسین منصور را از بزرگان دین شمرده اند گویند که او
خداوند شاهان بزرگ بود و حالا عجیب از او دیده اند از اجله بر کبر کشنی و از او
ناز و ناله گویند مبهود زستان در انبشان و مبهود فاضلانی در زستان مبهود خوراند
دست هموار بر روی چون بر روی بران زد و جواهر بودی و نفس این زرقان هو الله
بودی و مرید را خشن میدادند از مافی الضمیر ایشان که شب چه نموده اند و روز چه کرده
اند و هیچ شخصی از سخن آن طبعی سرش زده حسین منصور گفت چرا چنین کردی آن

منکر گفت خداوند فرموده بغیر بزد که اگر او فرموده بدو صحنی اورد که دیگر هم زن آن منکر
چون دست بالا بزد دستش در هوا خشک است و منصوره گفت نامرد با مردان دروغ گفتی
و شروع کرده در گفتن انا الحق گفتند او را که این سخن چرا گوئی گفت من انا الحق نکویم و
چنین هستی و غلبات شوقی اشعار میا سب بسیار خواندی و مکرر این شعر را بخوان
اگر من از روی و من از روی انا سخن رستم سلطان ما و از بزم اشعار از منصوره بسیار کرد
شک ابو الفاسم بن کج خدا لله علیه گفت که جمعی از صوفیان در شهر پیش حسن منصور
رفتند و از روی طلب سفره و خزان فرمودند و با ایشان برخوانست و با ایشان از محبت
و در این گفت که در افغانه بکشی اعوذ گفت کلید افغانه نزد مریدان حسن منصور
دست بر قفل زده در دم کشیده شد با شکاه در آمد فند بل و بداند که مشعل بود که
وزیر بکویع مینویست قطعا روشنی از نور طریقت می شد حسن پرسید که این آتش که
است و بر آستان گفت که این آتش است که خطیله فروخت و ما انبیا بزرگ میدانیم و محبت از
افغانه و بر آستان این نور است حسن منصور گفت کی را اطفال آتش این فند بل مینویست
گفتند ما در کتب اوابل دیده ایم که بر صبیح کبی فادریست بر وقع این آتش پیش حسن
با آتش اشاره کردند فند بل در دم فرو رفت از در این فریاد برخوانست و گفت الله الله
لحقا حمله افغانه فرموده در شرف و غریب حسن منصور گفت اکنون بر اشغال او که فادریست
و از در این گفت آنکه تواند او را فرو نشاند ما در کتب اوابل چنین خوانده ایم این بگفت
و در این منصوره افتاد و گوید و زاری آغاز کرد حسن گفت چیزی داری بیاد دگر یا نه
گفت در دم رفت و صدقه می برانید و او را آورد و ایشان را از حسن منصور بهم باستان اشار
کرده در دم فند بل رویش شد و این شعر گفت **و یا خدایا عی کانی است افری خا لیا**

خطر المذک حراما انا انا انا انا انا و این غزلیست **لیلی** و این غزلیست **لیلی** و این غزلیست **لیلی**
بن الخفیف فرمود که من نزد حسن منصور در آمدم و او از وقت در حین بود چون وقت
غنا زد و اند حین را دیدم که برخوانست و بعد از جدا شد بود پس وضو کرد و وضوان
استاده بعد از آن بگریه در افتاد و بسیار بسیار بگریه گفت یا حسین چون بروی
رفع بند استانت چرا خود را خلاص کنی گفت ای پس خفیف این دم کدام شهر را از تو
داری که در اینجا گفتم فشا بود و گفت چشم فرخواست از خود را و او را در بازار فشا بود
دیدم بدو شهر بگردیدم و از جمیع اشیاء بهره مند شدیم گفتم الحال چنانچه مرا بعد
و ساجد گفت چشم بخوابان خود را در زندان دیدم گوئی چون منصور را بردار کردند
این بیت را بدیده گفت **ان الله یبالی ان فی قلبه حیران و فی جوفه رجحان**
گوئی چون او را صلب کردند یکی از منکران او در مقابل اساده بود گفت الحمد لله
الذی جعلک تکا للعالملین و غیره للناظرین ناخا حسن و دیگر دند که از بالای سر
گفت و دست بر پشت حسن مصلوب نهاد و گوئی **و ما فلول و ما صلی و لکن شیه**
گفتم پس چون او را سوختند اب دجل طغیان کردیم خرابی پیدا بود و حله گفت جلای
انبر اهلیج از منصور شنیدید که گفتند بلی گفتند فدای او خاکستر او در دجله ریختند
خفیف بابا چنان کردند تسکین یافت **اشاره** اندک تاریخ باقی مظلوم است بکند
و ما در معروف کوی مضربان بودند او را در کوی معلوم سپردند چون سابقا
الحی این دل او را پاک کرده بود در و فنی که ادب گفت ثالث ناله که معروف گفت الحمد
لله رب العالمین و قل هو الله احد اللهم انک تعلم او را ریختند و مضرب ریختند معروف
از روی بگریخت و صد علت مام امام رضا علیه السلام پناه بزد و اسلام ایمان

آورد و پذیرش برای او میکرد و میگفت کاش معروف پیدا شود و بهر مذهب که خواهد باشد
اما هم این مذهب اختیار کنیم معروف بدین خانه خود آمد آنرا شنید و در جود گفتند یکی
گفت معروف گفتند بهر مذهب گفت بر مذهب اسلام ایشان نیز اسلام آوردند **در کتب**
خامنه **سپاس** بن عباس روایت کند که بعد از حضرت عیسی و پیش از حضرت رسول
در میان بنی اسرائیل غایب بجهت سید بر صصا نام مدت هفتاد سال عبادت قادر
ذوالجلال قیام نموده که غایبی از خداوند نشد الطی از کثرت عبادت او نیک بنیان آمد
خبر ندان خود را طلب نموده گفت که من از کثرت عبادت این غایب بسیار درویشم آورده
که یکی از فرزندان من او را علاج کند از میان آن ملائکه ایی نای که از قتل او بود سید
و صورت و رهبانان بر روی صومعه بر صصا آمدند که اگر چون در غار بود جواب نداد و گوید
دو روز بکوبت از غار خارج شد بی و اقطار کردی و بر چرخ زین را ده نیز گفت انداختن
در صومعه فرست کرده نماز مشغول شد بر صصا بعد از ادای نماز منسوب شد شخصی
که در لباس رهبانان نماز میکرد چون ایستاد نماز خارج شد بر صصا گفت و رفت نماز
دل مرا بخیر و مایل ساختی اکنون بگوئی که چه حاجت است گفت حاجت اینست که در خدمت
فرستادمت کنم در وقت دعا مرا یاد کنی بر صصا گفت من از مؤمنین و رهبانان دعا و رفع
ندادم این بگفت و از ایضی اعراض کرد و نماز مشغول شد بر هر کجا از نماز خارج شد بعد
از نماز با فی چون چهل روز بگذشت گذشت باز از او پرسید که چه حاجت داری گفت
درین صومعه دارم و از تو مواعید میآورم رخصت دخول یافته قریب یکسال باقی
در آن صومعه بسر برده چون بر صصا آمد و مسجد او را دید بر صصا گفت نیک ما بیل شد چون ایستاد
یکسال کامل بسر عبادت کرد بداشت از بر صصا رخصت مغر طلبید که با رقی دارم و در

عبادت از تو زیاد بخواهم با فی عیسی را در خدمت ان غایب بگذاشتم غایب را مفا رفت بعد
دشوار آمدن ملعون بر صصا را گفت که ای غایب از اسماء الله بنوا مؤمن که بر هر پیاری که
خویش بکوبد دست تو شفا یابد اسم اعظم را اموشد نزد ابلیس اند که زاهد هفتاد سال
بضلال است انداختم آنکه کاری بسیر را در نزد یکی صومعه بر صصا مشرد و بصورت طبع
مادر و پدر او ظاهر شد گفت بر صصا اسم اعظم میداند از من علاج این غیبت و والدین
انقرضند از تو بر صصا بودند و در پای او انداختند ناگاه کوفه نیک شد و رجال و بچه
کس را کلو مشرد و نزد بر صصا آوردند و نیک نا آنکه بر صصا مشهور شد باین کار ایستاد
ملعون رفت کلوئی دختر را در مشا مشرد علاج بسیار کردند غایب نکرده آخر عبادت
بر صصا آوردند و چند روز گذشتند هر چه اسم را بخواهند علاج نمیشد و دستور نظر
زاهد بر هند افتاده بودند نا آنکه ایضی روزی آمده اعصابی جز را نیکو رفت کرد
در نظر او بداشت زاهد را دل از دست بر رفت و خصه او کرده و بکاره او را برده نا آنکه
دختر حامله شد و قصد کشیدن دختر را داشت و او را گفت و در کوفت دفن کرد و در بر خاک
شیطان کوفت را با او را از بر خاک بر آورده نگاهداشت روزی در وقت برادران
دختر را بخت کرد ایشان قبول نکردند بر سر او آورده نموده که این علامت دختر تیس
گرفت سپاهی دارا آوردند شیطان گفت مرا پیشانی گفتی گفت من اسم که اسم اعظم
بنوا مؤمن اکنون مرا بجهت که ملائکه ایی دهم زاهد در ساعت او را بجهت کرد و بیا
نیز ایستاد **اسرار** گویند خطاب رسید بشیخ ابو الحسن خرمائی که کلاه خود را بفرست
گفت ای فیهت موافقان نداری چرا که دنیا و مافیها نیست بک ترک کلاه ابو الحسن نیست
و تو خود از آن میگی و بگو چه چیزی داری خطاب در رسید که یا ابو الحسن پیوسته بگوئی که

خبر کنم از کسناخت که پوست را بکشد و در سواب کشت گفت الهی چه میگوید که هر
خبر کنم از کسناخت که در بیکر چکش طاعت فرزند **اشنان** من سلاطین اوله نقلت
که سفیان توری و فیکه مهر و بدرة زنجی بیازان داد که این را حضرت کبند گفتند
که تو ایام ما را از دشتان زنجی منفر و صیالحال این چه زو است با تو گفت از برای این
داشتیم که شیطا من و سوس نکند هرگاه که سوس کردی که خراهی خوردن این
با تو نمودی که اینک زده است از من ما بوس شدی و او را توری از آن گویند که کالیما
بکار گرخی و صیالحان او بودی **اشنان** گویند زنجی شیخ معروف در غار بود
بگفت زنجی برت چون از غار فارغ شد اسب را صیاح کت بخت هم از او منقول
که اولی مرتبه ابلیا اعلای درجه اولی است و او را درجه اولی اعلای درجه اولی است
درجه اولی اعلای درجه اولی است و او را درجه اولی اعلای درجه اولی است
که گفت مرده خور هست مرده است گویند شیخی او را ریخته اند او هیچ نکند آمد از معرفت
معدن خور است گفت تو که معدن را می بینی من را ندیدم برو عرض باش در میان زنجی
انکه خور است ز **اشنان** شبلی گفت زنجی به نیت شیخ میان با زار بغداد در آمدن جوی
دیدم نصیبی معلم بر سر و جلد کان دور و کفش ز جلد و بنا و هر چه ثامن میخیزد پس پیوست
داشت و میبوید **بیک** هر چه که میباید و میباید که بنامه **بیک** میباید و میباید که بنامه
گویند هر چه که میباید که بنامه **بیک** میباید و میباید که بنامه **بیک** میباید و میباید که بنامه
او را دیدم در میان حاج انبلی با ساز و صیاح و زنجی کرده و در سواب مطبوع بر سر است و میباید
گفتم این از دشتان من و زنجی با مشق و نیت که بیازش هر چند با غاشی که با من میباید
درین فکر افتادم که چون میخواست رسید با بصورت دیگر اختیار کند پیش قدم

گفتم انجوان بیکامی روی گفت چنان گفتم بیکام خانه گفت خانه پریانه که خلی را اواره
کرده است من نیز میروم که نامه بلیتم که این سر کشکان بیک میروند و صیاح میروند گفتم این
چه استعداد را هست که تو داری و چگونه ساز سفر است که کرده مکرصعوت این
را هر ندیده گفت **بیک** دوست او را می میخواهد **بیک** رفتن شیخ هبانه افتاده است
گفتم انجوان باین شمع و این اسانی کار میسر شود باز گفت **نظم** من با اختیار شیخ
از قنای او **بیک** کان دو کند عین من میروم کفان کفان **بیک** ای شبلی چنان آورده اند **نظم**
باز رفت لب میخواست که بکشد **بیک** هر طبعی که نیت شبستان و کفان است **بیک** مشق کفان
بر عشاق بی نیاز **بیک** جشمش باز عاشق خود نیز روشست **بیک** سببی در دست داشت و میباید
گفتم سبب جرای بیوت گفت نام را از اسب با و بیک که اندر گفتم بیاهم را می گفتم گفت
میان من و تو هم را می و سوار صورت بندد و تو فرغ خوش و من رند جوی خوش و تو
سنا جان من رند ز ما می هنوز بیاهم را می **بیک** در شبی در سر دادم پس او را غاها
کردم و بر فتم و دیگر افتاد ملاقات **بیک** رسیدم زنجی بوفت افراط کور شایر
را دیدم در زنجی لب خفت و او زرد و تر و وضعف کشته زور سر ضعیف و نه در با
سببی در دست داشت و می بوید او را شناسم خواستم و ندیدم و آمدم را بگرفت گوشت
مرا عینا می گفتم **بیک** گفت این سبب را عینا می گفتم نه پس بر سر طبعه گذشت افتادم
پرسیدم گفتم این همان سبب است گفت فریاد از آن سبب ای شبلی و بدی که با ما میباید
و چون ما را در لک کوب فکروا کنند ند اول گفتند تو مشق و چون بواسطه آمدم گفتند
تو غاشی چون بفرمای رسیدم گفت طبعی چون غانه آمدم گفتند درین خانه تو میباید
در حالت او میخواست هر چند فریاد زدم که ایها الماطوب جواب شنیدم که ایها الحیوب ستم و نیت

تفکر که در سبزه هیچ نه **بیت** و سبب عشق را که حسن ما طاعت در پیش که مکتوبین را در
جسد را و انکاه عظم را بطرازه بکشان **بیت** چون حاجیان بکشد از حق عهد را به امر و نه
زار و زار و از ناز و نازکی هزارم میدامم بحکم یا محبوم یا ملائکم یا مظلوم یا از سر و حجام و
یا بغیر محجام و درین فکر و ختم و درین اندیشه که لایم نه بهارم اما بهار جان مکر دارم
شبلی گفت مر از این اول صبوح گفتیم بیا تا از اینجاست احباب برسانم و ازین شهر
بر هانم گفت ای شبلی ره را که درین بهار می شری دلم و درین تفکر و وقت از تو
گذشتم و در سبب بحوالی مسجد الحرام بوظایف عبادت مشغول شدم صبح که در وقت
و دایع خانه کعب کردم و دیدم که بر کنار حطیم جوار آمده برویش میرند و پهل و فاش دارند
از حالت او با یکی از حرمیان گفت **بیت** عاشقان گشتگان معشوقند بر با به
را گشتگان از راه **اشان** گویند بجای از شمع با یکی از ابدال و سبب سبزه روزی
المناس من بود که دعا کن کنی سحانه و شالی **بیت** از سبب خورده برین ظاهر کنند و در از
در خود در دل من اندازد ان ابدال در سبب سحانه و شالی **بیت** حاجی الحاجات و در
کرد که الهی ذره از محبت دور خود در دل انصوفی اندازد و دعای او بر هفت حاجات
در دین منجز گشت و راهفت رفوزه و حجاب و پوش افتاده بود اخوان ابدال نالید که الهی این
بچاره و طاعت این بار نیست یا حوصله و در خور این بار از این دارد و رویش را با ذره از دره
خوش که کردی رسید که روزی که در رویش را حله پوشیدم صد هزار بند بودند که التماس
این عطیت کردند دعای ایشان موقوف در خواست تو بود باشند دعای تو بکنند و محبت
خود بان صد هزار چاره ساهل داریم پیدا است که چسب این چاره شده باشد اکنون از
مقداری که حصه او بود مقصد و نود و نه جزویم کردیم و بجزو ما فی کذا شنیدم در رویش را

اند و بر سر طاعت خود رفت **اشان** گویند سفیان رازی و سفیان نوری سالیام
بج میفرستد سبب پیش آمد سفیان رازی گفت من می که کسی که در فوض را بکشد هیچ
سهم نتواند با و از او رساید و چون پیش آمدند سفیان رازی گوش بر داکوت چنان
سک را بخود گشتند ان صبح غلاف میگرد سفیان نوری گفت این چه شهر است رازی گفت
اگر خوف شهرت نباشد تو مشخو بر سبب با و کرده می و بکه بر دای **اشان** شیخ صالح
گویند که بخوبی بر سر راه و زشتا و سبزه مردم برو کرد آمد بود از اسرار و عید همه بود
شکر او میگفت شیخ با و گفت این چه فایده دارد شرف اسلام در باب بخوبی گفت این کار
من داخل خواهد بود فایده از من نخواهد کرد شیخ گفت باین که اسلام بهر گشت
در معامله بود که کاغذ سبزی یافتند در و فضیلت این ابیات نوشتند **بیت**
مکافات جوانمردی بهشت **بیت** بروی تو از شرف **بیت** سوره انش و فوجی را
اگر بدان نگویرت بود که **بیت** کاغذ انداخت بدست تو فوجی در
هدایت بکشد و بکل شهاده **بیت** حضرت احدیت را از سرش از هر چه بفرست
بعضیم بخواند برکت عطا و کرم او را از انش و فوجی **اشان** گویند سالی **بیت**
در مصر افتاده بود و مردم همه عاجز و پریشان بودند آخر مقصد دعای استسقاء رفتند
چند طلب باران کردند یاران دنیا آمدن و بید بر گشتند و در راه جوانی با ایشان رسیدند
که شما را آب میشود انکرو مقصد خود را بیان کردند سر بر آورد که خدا یا محیی این چشم که با و
با بقوم بده و درم باران شد گفتند چشم ترا این قدر و منزلت در کجاست گفت روزی بر
انداختم **بیت** خاله بطام اگر کنی در چشم طبع سلطنت شود دعای **بیت** شود از خمر را با
میر **اشان** اب سبطام اگر خورده جانی **اشان** ابو جعفر گویند که روزی تره یک جنبیدم

وَرَأَى رَبِّي يَأْتِمُ كَقَدَمِ آتِي اسناد با حق بگوئی مانا نیک و صد گفت دوش به کفتم بستم ندا
گرفتند که این ملک ما است خواهیم درست داریم و خواهیم چهار تو کشتی که میان ما و ملک ما
و خل به کجی تو تصرف خود منقطع کن تا بشد با شئی **اشان** نقلت که این خطا را زاده پس
بود همه صاحب جمال در سفری بدست وزدان گرفتار گشتند و وزدان بیک یکسراں او را
گرفتن میبردند و او هیچ شکفت و هر سیری را که کردن میبردند او خنده و روی با مسافران
تا بد پس از چنین کردن زندان چون بسرو هم میروندند که بگشتند بشع باز روی با سخنان کوه
خندید بگر گفت توجیه به پسر بدی که هیچ شفت و بگر نداشتی نه پسر را کرده اند
تو با مسلمان نگر نیست خندیدی گفت جان بد را نکس که این میبکند با او هیچ نتوان گفت
چرا که میدانند و می بیند که **اشان** را نکاه دارد و دره چون انبر استند حالش
دروید و بداند که **اشان** این سخن بنی ازین میبکشی هیچ بگر نیست گفتند
دست از پیر او باز داشتند **اشان** را افتاده تو بر کردند **اشان** گویند در بعضی
بود شمعون نام که عمری کد را نیک بود و **اشان** حسن بصری ان هموس بهیار شد
حسن گفت هر چند که کافر است اما هلاک است و بدن او و لیبست چون نزد او رفت
و او را دید گفت ای شمعون عمر و دانش پرستی گذرانیده الحال وقت مرگت افتاد با
کن این چه دینست که داری که هشتاد سال است که او را پی رستی کرده است بروی تراهی
شمعون گفت هر را بسوزد که خصلت اش سوختن است حسن گفت خدا را بسوزد
این بگفت و فی الحال دست بر افش نهاد و اصدا استیجی بدمش و رسید چون کبریا بدید
گفت بمسلمان این اقرار کردم بشوئی که تو نوشته بدی که و در فیانت ملا بهشت بری می
شوی که نصیب است من از اش در خواست حسن گفت قبول کردم و نوشته بدید گفت خوام که

نصیر و جمیع کوهی خود درین محضر نبوت اهل بصره و الحاضر ساختند با حاضره کوهی
بر این خط نوشتند شمعون اختا بگرفت و گفت که بمسلمان این اقرار کردم و مسلمان شدیم
سر صدق گفت چون من بپرسم این خط را در دفتر درست من بگذارید این بگفت و بدید
القرار رفت چون او را بحال دین کردند نوشتند را همچنان در دست او نهادند حسن
بخانه آمد و با خود مشغول شد که چه کردم غیب کاری بود چه مرا معانوم نبود که او از من
بود یا از مرد و دان چون بخواب رفت شمعون را خواب دید که در دشت برین میبکند
گفت ای شمعون جوی گفت چه بر من است می بینی که چه حال دارم و دینت الما و جی
منبکتم تو اکنون خط خود را بیکر که از ضامنی من بدید آمدی حسن گفت چون بیدار شد این
نوشت و دوست من بود و وزان نوشت را با **اشان** **اشان** شمعون را افتاد و او
ان هموس کفر بشو اسلام رسیدند **اشان** **اشان** شمعون را افتاد و او
بودم گفتند که حال این مردمان بگوئی می بینی **اشان** **اشان** شمعون را افتاد و او
افشان بود و جی یعنی بدین خلق هم **اشان** را نیا مرزید از شویی من باشد در چنین
آمد که محسن و موسی و جی رسید که اندر قوم خود کجی را طلب کن که همین بهی است
بکن را اختیار کردند که زهد و عبادت را است بود فرمان آمد که او را بکشید که بدی
بجی اسرائیل را طلب کند ان شخص سه روز تحت خواست چهارم روز رفتی در کون خود
کرد و بعد محسن و موسی او را و گفت که بدین خلق جی اسرائیل را آوردم محسن
موسی گفت که زاهد و بدین خلق جی اسرائیل نوشت چرا چنین میگوئی گفت از بهر آنکه
خوبش بیفتن میدانم و از آن دیگران شک و کینه کاهان و جی بیفتن باشد او بدین
قوم باشد بروی ندا آمد که ای موسی بهی اسرائیل و دست از بسیاری عطا

شاهان که خویش را بدین خانی بدادند **اشاره** گویند ز نار داری ز نار خود را خانی
سوی از غیب و ز نار بر و آشکارا شد از خانه بیرون دو بیت لغز میزد و میگفت ای
درویش این شهر شهرت پیدا کرد و بدین لکام که چایگاه او را بدو بدادند است رسیدن
کس را ندید که از این راه اند و چنانچه در پیش نهاد او را گفتند بدین رو برین چنانچه
آن لکامه قصه پرس او پیش رفت و غنا زد که در و آن سرده را دهن کردند پس با وی گفتند
که ما از آن هفت شایم که عالم بود ما فایم است و بر پاست و این سرده که تو بر ما
گوئی جزو ما طلب عالم چون نقد میگردد گفت مرا بشوید و بکار آید شخصی پیدا شود
از گوشه او را بگوید چنانچه من غنا زنند و چون من طلب عالم باشد **باب بیستم**
کشتار اندر رساله که بیست اندک ملک خرام احوال پرده غیب را بعد از ظهور
رسانند و انبیا و ابواب و صفی بروی همگان کشاده اند و دنیا حال جا عسالی که حکم
و انبیا از کتب و روزگار کشوده اند و کتب انکیش و افش کله گوشه صوفی نموده اند
کشتار اندر رساله که بیست و چهل و هفت از حضرت ادریس علی را با منین
مبعوث ساختند و از آن حد اهل عالم آکنی کافر بودند و از مشرف ایمان محروم چند
حضرت ادریس علی می نمود رواج مذهب ایشان منبر علی شد آخر حضرت ادریس
میله خیر اطر رسید که نامزد مبل مذهب ایشان کنند نوعی که خود را بسجی از تو بکار
پادشاه غرض رسانید با او آشنا شد بعد از آنکه حضرت ادریس با و گرم شدند
با و گفت با پدر و خدمت پادشاه حدارت من نمایی و غریب من کنی و گویند که شخصی
عالم فضل و هنر آمده و میخواهد که جمیع علوم خود را به پادشاه در آموزد چون آن ملک ضا
دعوی مدایت میکرد سبل با موشن علم نجوم کرد پس حضرت ادریس روز و شب آن علم را

در احوال و نوعی که در آن فن ماهرند و نوعی حضرت ادریس از او پرسید که در بین
انام چه واقع میشود او را سبل کشید شیک نامی نموده گفت اسکام بخوبی حکم و بیعت
شدن پیغمبر میکنند و درین نزدیکی گفت نامی کن که در کجا بهم می رسد بعد از آنکه
شانی پادشاه گفت چنان منما که درین شهر پیدا شود گفت شکی که در کلام علم
کلام خانه گفت درین خانه گفت به من که خواست گفت ای برحق است گفت پس چرا
قبول نمیکنی ملک املک در ساعت ایمان آورده از او اعتقاد مسلمان شد و هر
قبول نکرد با و قتال کرد آن پادشاه امیر و بنده کرد و بدین و ملت حضرت ادریس رفت
گفت **در مخبر** گویند نیز از زید حوالون روجه هر روز آن شهید بنا کرد پس
شصت و سه سال بعد سول جهانمی و بران شد بر آن که خلیفه از آن احوال خود
آورده و عمارت فرمود بعد از صد و نود سال که از آن شد در جمیع بلاد و با
رکن الدین خول آمده که در آنوقت ابوطاهر حجه دوران شهر بود حکم کرد که در لایه شایان
این شهر از زلزله خراب شود کارها با و تصدق از شهر هر روز کرد و انب زلزله عظیم
شهر واقع شد که فربس بچند هزار کس مردند و در بر خازان که بر نیامده بودند امیر
عبد بن محمد روادین آمد از نوعی که از قبل محمد خلیفه که بود در سنه خمس و ثمان و اربع
با خلیفه محمد مذکور بطالع حضرت بنیاد عمارت کرد و بنجم مذکور میانها کرده که نیز را
من بعد از زلزله ضامن میشود اما از سبل حضرت نالد ضامن بنیم و این قصه را تا
در سفر نامه آورده که آنوقت در تبریز بودم و او نیز چنانچه مذکور شد نقل کرده **الله**
در مخبر صاحب روضه القضا آورده که مولانا علی فوجی گفت روزی در
جلس شاهرخ میرزا داشت بودم که مولانا محمد اردستانی که آنچیز در زمان وفادری

خود بود درین و میل شخصی درستم چنان که چون مجلس در آمد منبر را فرمودند
 فرقی بین نازد و ملا را از مافی القصر خبر داد و سارده مولا ناخدا را ملاطع و فاضل را ملا خط
 نموده و میل کشیده گفت سوال از خدا و مان سوست و زبان دران و ادبی ای که است میرزا
 فرمودند مولا ناخدا هم ماست آنچه خاطر رسد بگوی گفت چنان بی فایده که میرزا و سخاوت
 در حساب اندازند یکی را نمیکند و دیگری را که در خطا است طلافی میدهد میرزا از خطا
 و خطایان که جلیه صلاح و عفاف علی بود عجب آمد و هم دران چند روزان یک کشفه
 و خوش خان چندان اظهار شگفتی و شادی نمود که میرزا را عری غضب بچکان آمده
 او را هم ملاطع ایضا چون مولا نادر را جمل ملاطع میرزا عبد اللطیف آثار عفو و عیضا
 نفرین کرده بود بعد از آنوقت میرزا شاه رخ روزی میرزا العلیک گفت در مجلس که
 ملک موروثی و در تحت تصرف مانده نماید مولا نادر و بی غایب فرمودند که اگر عبد
 یکبار و او بخان شد آخر که میرزا بدست فرزند خود کشت شد و چون که درین شهر
 بجای خود **اندوکر** **مجنون** جبریل بن یحیی ان ساهون الرشید فعل میکند که در علم
 از فضل سهل چندین می باشد نمودم که خطا را و اجاحیر است صورت مال آنکه
 چون ظاهر و البین را بدفع علی بن عبسی ماهان ارسال داشتیم آنچه در آن بود در
 الوفا سپاه دادیم پس چند روز بعد لشکر بواسطه مواجب فقر بدر خانه آمد و آغاز
 شدت نمودند فضل بن سهل گفت چه شود اگر لحظه برین بام بران منظر فتنی
 چنان کردم فضل آمده در حضور من فرقه کشید گفت چنان بی فایده که ناخدا میرزا
 و مقرب فتوی از اجازت و نیای من گفت چه میکردی الحال برای قلبی بدست لشکر
 ز تویم گفت میرزا که من آنها را در دل خود استیجاب می کردم برای خاطر فضل

انجا فتنه اما مجتهدان سپاهیان شدت میکردند و سفهای قوم ملاست می نمودند که بی
 خزانة خلافت منبر نیست بلکه خلافت منصب آنکه است که سزاوارد بدست دارد و بدست
 الخلافة نشسته ازین بخان خرمشاهان برادر محمد امین بود من ازین از رسول شیب کردم
 که برآمده نزد ایشان باشم شاید ان بخان را کفر گویند اما فضل اصل بدان سخنان
 التفتان نمیکرد و در اسطرلابی که عیال افغان داشت بود بی تکوین حالا لشکر در
 فکر بودند که کدام انجا را ادب بیرون خانه داشت چنان در وقت که من از غایت سر لیک
 اراده بر بر آمدن کردم و در لایق بر آنکار فضل اصرار داشت فضل مرا سوختند و اندک
 دیگر در الایام و فرموده من و الله که فرمود بنای بعضی خلافت و بی زمین بعد از
 ساعتی فضل گفت که هیچ سپاهی از دور و بیلهای و بخار و از دور و ظاهر میشود من
 بفیلم گفتیم که بنی که هیچ چیز بنظر نمی آید بکنای از خلافتان گفت که از دور و سبها
 معلوم میشود اما بعضی بدست که چه چیز است الفضا حازه صغری موصوف بود که
 گفت بود و سبب بعضی لشکر بان استغیالی کردند گفت مژده باد که ظاهر علی بن
 ماهاراکت و اینک سرش می آورند لشکر که این شستند بیدم اغشا و بنی آمد
 و من بدل خوش بر بر آمدم **اندوکر** **مجنون** صاحب بار و فایده نظای عرض می نمود
 گوید این سبده را عاجز و فولد نموده و در بیت و هفتم صفر ساله چون سن او بیست و
 سالگره رسید او را اعلام نجوم امیرم و دران علم بدرجه اعلی رسید که اکثر سوا الهما و
 اشکالها را اجزا بالادعی و احکام او اکثر تصواب نزدیک بودی و هر چه من کفنی موافق
 بودی و روزی پیروز شد او آمده گفت مرا سپهر جاریه ساله صفر و فقه که از او هیچ
 چیزی ندارم باری بهین که از زندگانش با از سر و کان منجه و خوات و ارتفاع کرد

و در حین طالع در دست کرد و کواکب ثابت کرده و چشمش بر سخن گفت که سپید تو را باز آید بپوشد گفت
که من از سپید استم نمانم همان که زنای است کبر است چون بخت آمد که سپید خانه آمد بود
بپوش از او را از آب زهری آمد پس هر زال فرزند را در کنار گرفته و فرستاد و رفت و گفت
تو را است گفتی اینک هدیه و سوغات تو من از وی پرسیدم که چون دانستی و زان
معلوم شد و از کلام خانه حکم کردی گفت چون بدین جا رسیدم مشکب آمد و بر حرف
طالع گفت بدینک در باطن من چنان روی نمود که سپید و رسید چون مادرش را
منگیدم و از قول منگیدم مرا چنان معلوم میشد که کوبایی بدین سپید را از غرض که سهم
اینها میکنند **در کماله** هم صاحب چاره خانه گوید که محمود داودی عظیم مقوم
بود و از علم نجوم خطی تا داشت و ازین علم مولود کردی و دانستی و دست امیر و ابو بکر
نامبر کردی اما احکام او بیشتر از حد جواب بودی و در زود و توانا این میر می بود که
خداوند ملک الجبال امیر داود را بگفت سگ غوری داده بود بغایت مجتهد و زور
او را خیار خورش بان هر دو سگ جنگ کردی و اکثر زبانه آمدی بر او استعدا از این
سال در وقتان مصری خدا و طریب بود روزی جماعتی نشست بودند و از ازا و عطار
و هر از اهل فضل بودند و از هر جا سخن میرفت بر زبان یکی از اهل فضل که
که بزرگ مرد ابو علی او را بدیدم که در خم شد و اعراض بخان برخاست و رفتند و خدا است
غضب و روی بدید شد و گفت ای فلان بن فلان ابو علی که است که در صحرای باکره
نکود و من هزار پندان ابو علی هستم که در پیش امیر باود با و سگ غوری جنگ کردی
سرا از تو بقیه شد که البته او را بولان است اما دو سه عثمان و سنایه که سلطان خیر
بدست خاوران فرزند آمد و بود و روی مایه و از آنکه داشت مجرب محمد خان امیر و

سلطان از صیافت کرد عظیم شکوف روز سیم در کشی نشست و نشاط کرده و در کشی داودی را
نزد خود خواند تا از ان قسم سخن و بوالنگان بگوید برفت و بختان شکفت و سلطان بخت
و اصرار او دشنام صبر میبنداد بکباری سلطان داودی را گفت که این ماهی که این بار
منگیدم چندی باشد داودی گفت شست بدینا از سلطان شست انداخت گفت حکم
منگیدم که ان ماهی که این بار بکبری بیخ من باشد من داود گفت ای ناجوان مرد او را
درین تجربه ماهی بیخ منی باشد داودی گفت منوش بوی ماهی امیر داود غامض
شد و پرسید که اگر دیگر سخن گوید مبادا دشنام دهد چون اندک گذشت شست کرد
ظاهر شد که البته صید بزرگ افتاده است سلطان شست بر کشید و ماهی پس
بود چون بر کشید ندید بیخ من بود هر حاضران منجیب مانند سلطان خوشا لها کرد
و الحی نایان بود سلطان گفت ای داودی چه غرای در خواست گفت ای ملک روی
ز من یک جوشن خواهم و بفره نا با داودی جنگ کم و این داودی سر هک در بر دان
من داود بود داودی را با او غصب بود سپیدین که چرا او را شجاع الملک میگفتند و
نوشند و داودی را شجاع الحکام و داودی مضایقه میکرد که او را شجاع مینویستند
و او این را دانسته بود پیوست داودی را با او در انداختی و ان مسلمان در دست او
گرفتار بودی فی الجمله معلوم همکار باشد که چنانکه در علم نجوم سهم النب امیر
النجون نیز از شرا بطاست **در کماله** در طهر نامه مولانا شرف الدین علی بزرگ
آمد که که امیر بپور را از رفتن روم بپوش رسانده بودند که در فلاحه تاریخ لشکر جنای را
از سلطان روم عظیم خبری رسید و ازین معروف و خطر نام امیر بپور را دست داد و
اگرچه بودش او را پیش خدا خاطر خود ساخت بود مولانا عبد الله لسانه از اخبار و کتاب

تا او از خفت احوال سخن راند مولانا بی سرگور که در علم مجرم مرتبه نداشت معروض داشت
که احکام ملک چنان تفاضا میکنند که در بنویلا ذوقا به در بیج محل ظاهر میشود چنانکه
از آخر روز تا بوقت اندک ماب شفق میباشد و حکم آن در میان استادان این نوع میباشد
مولانا محیی الدین معریف مسطور است و آن شخص را بنظر آورد و در اینجا مرقوم بود که در دنیا
در بیج محل دالت بر آنکه لشکر بی از جانب مشرق میروم آمد و بروم مسئولی کرده و در
روم را ابر کنند این معنی ابر میور را خوش آمد فی الجمله باعث اطهسان خاطر او شد
منوجه روم شد پس از اجابت عظیم القوم ابله روم با بزرید با سپاه امیر میور بر آن شد پس
کوشش بسیار و شش مضریت بر روم سپاه امیر میور و زید کیفت و فضا دستگیر شد
در کمالات و عجایب در کمالات دایله آمد که چون بعد از عتصام الدوله در سفر
ست شایسته و ثلثا به سلطنت فارس و کرمان و اهواز بر بردش هواء الدوله قرار کرد
اکثر اعیان دایله میور بر خطه کرمان نهادند الاغ الدوله نجیب را و ابو مضر عا الدوله که
سرکشی میکردند از جمله کار یکی آنکه لشکر بر سر کرمان کشید ابو مضر ولد استاد میور
که از قبل هواء الدوله و ابی انجا بود منتهم کرده اند به صوب حرم رفت بنا برین هواء الدوله
میجور از دایله و ابی فارسی موفق بن استیصال بر سر او فرستاده بود ابو مضر است شناسا
ابو مضر را انجا یافت هوائی انجا حاضر دادند که لشکر نگاه اوشت فرست است موفق از
سپاه خود مبعوض نفر را اختیار نموده چون با انجا رسید اثری از وی ندید با انصرون
ابا خا کرده خود را بدور رسانید و بنیان فمال اشغال یافت شخصی هم از لشکر بان
ابو مضر او را مبعوض آورده و مرفعت او را دفع کرده قبل از آن کو بند نجی بوفتی گفت بود که
در فلان دوشنبه ابو مضر کشت خواهد شد چون بخبر روز بدو و شب میور رساند موفق از

پرسید که اینک دوشنبه که وعده کرده بودی و اصل خبری از ابو مضر نداریم که چگونه
خواهد بود بجم بنو گفت خود را اصرار نمود که اگر در آن روز که گفت ام کشت نکند
سر ابو مضر او بکشد فضا را هم در آن روز دوشنبه جیک شده کشت شد ابو مضر
و قول مضم راست شد **اثر الفتن** اند و حالات سلطه آمد که روزی سلطان
منیر حکیم صرخا بام گفت که در روزی یکی اخبار کن که شکایت کنم چون حکیم آن
روز به یک اخبار کرد سلطان با فوج خود بزم شکار برآمد ناگاه باد و طوفان سخت
ظاهر شد بمرتب که بیم مرای غاله بود و باد و باران نیز شروع کرد سلطان حکیم
گفت که هرگز در حکم شما کسی را خان کذب بنوی حکیم گفت سلطان غاله سلاشت
بنده این باد و باران را دیده بودم زیاد از لحظه نخواهد بود شما بخاطر جمع بروید
حضار و سلطان را منع مقرر بودند که الحال که نمیتوان بر کشت بر کردید و اگر شایسته
هلاک خواهد شد بنام میجوران مباحه میکرد و از سلطان بگفت بنام علی عوده
روانه کشت چون اندکی رفت باد و باران بر طرف شد و افساب بدید آمد باز بر باد
حکم شده او را با تمام موفور سرافراز ساخت **در کمالات و عجایب** نقلت که چون در
سردن کاه و ریحان بن بوسف شک شد از نجیبی که در خدمت وی بود پرسید که او خا
ملکی چه تفاضا میکند بجم گفت احکام چنان بی غایب که طلب نای از اخبار امری عالم
رجعت کند بفلا مصلحت که مرض عجاج بود گفت والله که مراد او طفلی کاتب نام نهاد
بود بجم گفت بلا شک تو بی عجاج ازین حکم حرم او بر داشت گفت الحال بیکد با وی را
بکنم که کی تا زش داری بمرک من بجم را فرمود که در حضورش کردن و دند و نور بکر
موجب که گفته بود عجاج مرده **در کمالات و عجایب** گویند که در محرم هشتاد و روزی و شکرین زیاده

پدر خاویز است و پادشاه طبرستان و جرجان بود از روی سوار بی کردیم او را و از آن
از سوار بی که اسر و فرزند است در طالع نویسی خط و ناله و شکر گوش بر گفت میخیزد
ناله سوار بی کرد ناظر در خانه بود و بیرون رفت پس از آن بر اسب خود بر پشت دینک
رفت چون به پیشه رسید سخن بچشم پادشاه انداخته است که بر کرد و معارف انجالی را از
از پیش برآمد بر شکم اشش زد که سر نکور از اسب در غلطید و میدان خون از
رفت که مرده **انجا** اندر نایب محمد فاسم فرستاد که در چنین که میانه چشم
قطب الملک و پادشاه تزلج بود و قطب شاه ساعت خوش کرده برآمد و از خدمت
مولانا محمود کبیری که در علم نجوم بکانه بود استفسار نمودند که اینقدر بفرمایند بنشیند
این سفر و امولانا مضایقه بسیار نمودند چون قطب شاه از سران در غنک شدند
و بخیر استند که بدانشند مولانا نگفتند با آنکه از برای من خوب نیست اما چه چاره باید
گفت فرمودند اگر چه فتح و نصرت او ابد اولیا و ولایت را بود از نصبت و عکس و نکست
بلشک باد شاه برسد و بنویسند شاه صانع شود قطب شاه ازین سخن بدامد فرمود
مولانا را برینند چون بچینک رفت انجمن شد که مولانا فرموده بودند پادشاه نصرت
خود پادشاه و سپاه پادشاهان حینک شد چنانکه بازده شمشیر قطب شاه و پاد
و بچشم ازین او را با پاره از لب بالا انداخت پس چون بر گشت مولانا محمود مذکور را
که از خارج فرموده بود طلب داشت مولانا در جواب نوشتند که هنوز بنی پدید نکرده
چون قطب شاه خدمت خواجه آمد **انجا** آورده اند که یکی از قدمها روزی بفرمود
انجمن کنی که از آنجا بر میخیزد است در مجلس نهادیم کرد یعقوب گفت زانم رسد که
نقد که کنی تو میدان من بهتر میدانم و آنچه من میدانم تو میدانم قطب با فغان

آمد بر کاندای چهره چهل نوشت و بدست گرفت یعقوب فرمود بدست گرفت گفت این شی
اول نبات بوده و آخر حیوان شد چون ملاخط کردند نوشتند بود که عصا موسی حشا
بر یعقوب ازین کردند و بر قطب خندیدند و ردای او را که گرفته بودند یعقوب بر
گرفت گفت با ما بخود میزایم کرد و مردم این سخن بر روی او میگویند و او از ده میشلد
بعد از آن گذاشت بیخ رفت و قطب را در میان غلامان گذاشت که یکی از علما را بر او غیبت
در میان مقاله نظامی عرضی آمده که قصد کشتن یعقوب را میگویند که میگوید بفرمود
کتابی درین نجوم پیدا کرده و کار بی در بیل محض کرده بفرمود رفت بعد از آن کان
گرفت و اسود شد از دست سوار بی یعقوب آمد مرکب بسیار دید با ساخت زین ازین
و هر از معارف بعد از آن در آمد مجلس دید ملو از اکابر و شراف در جنب شاه
یعقوب جا کرد بعد از لحظه گفت خدمت تو از راه دور آمده ام و عرض این که در جنب
شاه گردان تو باشم و از علم تو بهره برم چه شود اگر مرا در خدمت خود قبول کنی یعقوب
گفت تو از جانب مشرف آمده قصد کشتن من نه پشاکردی و چون بخوانی بچشم بر کرد
و دین امت کار دارا در این خورده نشسته که مرایان هلاک کنی اهل مجلس بچشم کردند
آخر یعقوب خود برخواست کار را از بیل او را و در حشا ازین بر یعقوب کردند پس
شخص برخواست و در قدم یعقوب افتاد و عذر میخواست و شا کردی یعقوب استنبار کرد
و گویند ابوالمعشر بنی او شد که از آنجا بر میخیزد است **انجا** در میان مقاله نظامی
سفر و ندی آمده که ابو العباس مأمون خواهر شاه و وزیر داشت در غایت فضل
و هنر مدعی ابوالخو احمد بن محمد بن سهل مدعی ابو حکیم طبع و فاضل و درست
این خصال حسنه چند فاضل باشنای او در هزاره جمع آمدند شد ریش الحاکم بنی اب

کاخا قی قوشک و وزیرند سلطان گذاشت سلطان در ساعت برخواست فرمود که دیوار بنا
نیز فی را شکافند و از آن راه برآید بفرست که آن کاخ را برهون کنند چون بنا
کردیم ابورحمان موافق بود با آنچه سلطان کرده بود سلطان ازین حکم طوره شد و فرمود
که ازین قصر پیش برآید از آن ابورحمان را انداختند طالع او مکه و کوه داعی که در راه بود و طالع
آنکه با نوزادان بعضی سلطان در دنیا میداد و ام با ره شده ابورحمان هستند بر زمین آمدن
که استیجی با ورسید بنا کرد افش ابورحمان را برودند و فرمود بفرست سلطان او را بخواند و گفت
این حال را در طالع خود دیده بودی در ساعت ابورحمان تقویم را برآورده نموده که ابتدا و بعد
ازین حکم خبر داشت چون این خبر بر سر آمد سلطان بود سلطان طوره فرستاد او را بعلق خبر
فرستاد ابورحمان را ششاه در قلعه غریب در حبس داشت چنانکه سواران غلام و بکر
کس را نزد او نمی ماندند او و ده که درین ششاه محکوم سازست که حرف ابورحمان را بشنود
بگوید و همان غلام نزد او آمد و شد مکه و روفی بر سر ما را در غریب سبک شد قال کوه
او را بخواند گفت در طالع تو شخصی دارم هدیه بده ما بگویم غلام درم چند با و داد ما که
گفت غریبی از تو در غیبت است و خلاص میشود و باز عزیز و مکرر میشود پس غلام را فرستاد
تا بقلعه رسید و این سخن با ابورحمان گفت ابورحمان بخندید و گفت ای غلام ابله و حیوان
چاهای بنا میداد و در دم بنا بد سوخت گوشت خور لجه بر زل آمدن سپیدی در
ششاه نصیحت مینویسد ما سخن ابورحمان کو با با آخر روزی در شکارگاه سلطان از آن روز
یافت سخنان از هر چای گذرانید تا بعلیم عزیمت رسانید گفت بچاره ابورحمان که در حکم جهان
گردد و بدل خلعت و تشیع شد و زندان یافت محمود گفت ای خواجه من بزرگوار شمام که
دام که این مکر در حاله نظیر ندارد مکر تو علی سبنا که نظیر او باشد ولیکن هر دو مکرش چلا

رایج من بود او ندانست که پادشاه مثال کوه و در سال بود سخن رایی او با بد گفت
ما از مصره و زکود با او و از آن در حکم او بجای خلاف شد ابورحمان ازین کشتن با کوه
فرمود او را خلاص کرد و اسب و سوار و دیوار و غلامی بدو بداد ایشان بکشد و ابورحمان
بر آورد چنانچه فرمود و بنیدست سلطان شد سلطان از وعده و خواهش و گفت ای
ابورحمان اگر خواهی از من رهبر میداد منی سخن بر سر او و صای من بگوئی در سلطنت
عالم خود پس ابورحمان میراث بگردانید و این بجای از سر ابط خدمت پادشاهان است که
سخن و باطل با ایشان با بد بود اما ابورحمان چون بخانه آمد افاضل حضرت او آمدند
او صدت قال کوهی را گفت افاضل عجب داشتند کس فرستادند و او را خواندند که
کوهی و بی غنای یافتند ابورحمان گفت طالع من لود و داری گفت ای غریب چون در طالع
نکوت تمام العیب بود که هر چه میخواست جواب نزدیک بود **انضا** من چار و قاف
نظای غریبی گوید حکم موصلی از طیفه فغان بزرگ است و در خدمت خواجه نظر
الملک من بوده و خواجه در مقام کلی ملکی اگر با او مشورت میکرد و بعد از مدتها
که در خدمت خواجه من بود سفری خواجه را پیش آمد که بی بافت بیابان بغداد رفت
موصلی استغفار خواست که مرا سن در یافت و بگوید و در انداخت خواجه او را رخصت
ماندن داد و بعد از آن رفت پرسید که مرا از قوت من خبر ده حکم موصلی گفت بعد از
موت من پیشاه خواجه اسباب زنی را و او را همی ساخت و رفت پس موصلی نیز سال قبل
تقویم مفرستاد و خواجه نیز احوال سلامتی حکم موصلی گرفت آنکس گفت صد و زارست
سلامت باشند و زارن آغاز باشد که حکم موصلی کالبد را از والی ریح خالی گذاشت
گفت یک گفت نه از ریح اول خواجه عظیم و بخور شد و بنیدار گشت و طار خود باز بدو

بجای آورد و این اوقات را فوایع ضروری و موصیفات نامیده و نوشت و بنده کار را از او کرد و بنده آنکه در
حصار را خوشنود کرد و کار را منتظر بود تا در حصار دریا آمد و در راه بغداد در صلاک
برستم و در فلان دلیلی نمیکند شد **افشا** آورده اند که از آن روز باز که فضل محل عید
ما موند آمد و روز بروز کار او بالا میهن رفت چون در فضل امارت بنو رطل کرد او را
دور با سبیل گفتند و محاربت فضل میسر بود و در علم نجوم که امام باهنی در سرای الجنا
آورده که در وفاتی که ما موند ظاهر بن حسین را عیادت بعد از سفر رساند فضل بن
ساحی خورش کرده علی نسبت بدست ظاهر داد و گفت که این علم را ساحی نسبت کرده
زوال باین دولت راه نیامد و این حکم مطابق حکم فضا الفنا و حیثا که ما موند این علم
بعد از مشغول شدن و این را باین زمان استیلا و غیوب است بود گویند چون فضل
شد ما موند عبادش پیغام کرد که ما را بنو از مزارت فضل نصیبی بدو ماورش حسد فی
مفضل نزد ما موند فرستاد چون از او آتش و دند صند و غیره دیگر از میان برآمد و در احیا
کاعد پاره و فطره باین مضبوط که رفت فضل و در فلان ساعت هم خواهد رسیدند
بیان اب و افش و همچنان شد که او را در میان خام کشند ما موند با حصار بسیار ازین
حکم منجیب شدند و بر او امر بن گفتند **افشا** منقولست که در زمان خلفه
شش کواکب از کواکب سبعة سناره و در برج حوت جمع شدند و همچنان دانایان بدانند
که امثال فضی مثل فضی طوفان نوح در عالم واقع شود و مستظهر این معنی را از ابن عباسی
پرسید او گفت در زمان حضرت نوح کواکب بسیار با التمام در برج سرطان واقع شد
بودند و حالا شش کواکب در برج حوت جمع شده اند و رطل نا ایشان نیست بنا بر آن
چنان چنان است که امثال طوفان آن در بر خور شده باشد بلکه در قطری آن اقطار عالم را

بسیار واقع شود که بری از طریق خلافت غریب طوفان فنا کردند انفاق در انسال سید
عظمی دوراه باد به فاند خارج را فرو گرفت و مردم بسیار خرقه کشند و چندین مجلی کینه
باقی هلاک شدند چون مستظهر بالله این قضیه را شنید ابن عباسی صحنه را منظر و نظر طفت
ساخت **افشا** گویند شاه پرویز را صحنی بود عیادت در عرض خود ما هر روزی بخدش
پرویز آمد عزه که من در طالع خود چنان بی بزم که درین هفت حیا عی میز هلاک خواهد
کرد او با دشتا مرفا بد که مراد رضی باد شاه جای دهند تا کسی را عیاد بر روی
کردن پرویز حکم اخفا دی که حکم او داشت او را در نصیبی که خراک خاص او بود جا
داد بجم بکفت انجا بود انفا ما سحر از حصار پرویز قصد هلاک او کردند چون بان
حجره رسید که بجم خفت بود خان کردند که پرویز است سر بجم بر آمدند پرویز چون بران
اطلاع یافت بر فوایع بجم ناسف خورد و گفت بیوکت علم او این بلا از سر ما دفع شد **افشا**
گویند روزی بر روی بر در با کلاه نشسته بود بجم خود را طلب فرموده گفت بگر که زوال
ما در پیش که میشود بجم بعد از نامل شایف گفت چنان مینامد که از اولاد تو فرزند
پیدا شود که دولت ازین خاندان بر آید از خوشتر چون اینرا شنید شع لختا طوفان
ممود با عنوان در میان فرزندان شهریار امیری عارض شد که احیا علاج از آن بود یکی
زنان فرمودند پس شهریار و سول بز سترین ملکه خسرو ارسال وصال نمود و المعز
داشت که احیا چه فرموده ماند و التماس چاره کار نمود پس سترین رفت را در لباس
و لایحان بکفت شهریار فرستاد آن زن استی شد از شهریار و سپری او را خورشید
غدار و از نظر خسرو مخفی بود تا آنکه در وفای پرویز بجم و او آمد نظری بران طفل افشا
پرسید که این طفل من است گفت سترین قضیه و افضل کرد خسرو اعراض شده و بر در

گرفت که عبدالحسن کجاست حال او را بیان کردند خادم مصر و پیش نهاد که انبر امیرالمؤمنین علیه السلام
فرستاده و میضاد که کبوترک مغربه خلیفه دو بیت از اشعار عبدالحسن او را بدین طبع
خوش آمد و از کبوترک پرسید که گفت است گفت عبدالحسن خلیفه گفت چنین شخصی را
باید در زمان من مفلس باشد و از خدمت ما دور است **معاذ** حسن محمد گفت روزی
بدر من مرا بیداد فرستاده مرا با بحر شاعر و ابوالحسن طبعی دوستی افتاد روزی هر دو
پیش من آمدند و گفتند از دست تنگی این جهان فرج بر ما تنگ شده است و بنیوانی که
گذاشته است ما اندیشه کرده ایم که چند دست معبر مغربی غلام من کنیم او بجز این است و نه
و میگویند نماند که در حق کسی لطف کند و نه همانا که کارش از دست ما برسد و معشر گفت
شیر لکام طالع کرده ام چنان شما بید که او از معبر خلاصی باید و خلافت بروی مصر رود
و خلیفه از او را بپذیرد و غافلان گفته اند که بزکارا در ایام بکشت خدمت باید کرد تا
حین دولت ایشان بنحیج خود بخیر شاعر قطعه گفت بود و بنو معشر شاعر طالع او گفت بود
با اطلاق فضل ملائمه معبر کردند چون معبران قطعه بخواند و ملاخطه طالع خود کرد این را
را ماست غلامی سرده گفت هرگاه مرا فرجی دست دهد عذر خواهد خواسته شود
چون سر خلافت بماند او مشرف گفت هر روز بخدمت او بپوشند بحری بصدیق گفتند
خلافت گفته و بنو معشر نیز انچه لازمه از باب بخیر باشد برده بود هر دو را پسندید باید داشت
و هر کدام هزار دینار شرح هر ماهی معین کرد که از ملازمان او باشند **ابن** او
که در زمان معصوم بالله فضل شریف بجزارت نمود کار رفت و او را سپیدی بود
و خوشی هر دو در عالم بخیر ما هر دو بود روزی خوش بود و گفت که ناکب در گوش
با سیم در خدمت معصوم بودیم و احکام بیان کنیم هم بخار او ایم و هم بکار خود لایسم **ابن**

معصوم را ملاخط کردند و بدیدند که درین هفت روز اخطار چاپت نزد خلیفه رفتند و معصوم
خود را بیان کردند و گفتند درین هفت خلیفه را اخطار چاپت باید که ملاخط نماید و آن
مردم دور و نزدیک کسی پیش او نماند خلیفه ایشان را گفت پس شما را باید پیش من بود
از بعضی چیزها اگاهانید پس چنان کردند فضل که برادر کلافتی بود سرچشمه را در خدمت
معصوم بود و خدیجی بیان کرد که معصوم هر روز در پیشگاه بود که او را اعتماد بر دیگر
نبود تا که خادم خلیفه آمد و طشت و افغانه با مسواک او را در فضل گفت طشت و افغانه
در و ن گذاردم و اما مسواک نکند از خادم غوغا میکرد و مانع می آمد تا او را بکنند و بیافشان
بجمع خلیفه رسید ایشان را طلب داشت قضیه را طلب نمود فضل با خلیفه درین مسواک
زهر بقیه کرد و اندک شود که همین خادم باین مسواک کند تا مسواک کرد و در حال برچین
معصوم آن حال بدید فضل را از پیش نموده ملازم خود ساخت **باب بیست چهارم کتب**
الله ربی صالحه که از کتب اصغرات و احکام بیست و این صفت اکثر اولیا و اهل
و مضیبت است که بحرمان سر برده عیبی اند و مرغ بکانه را در آن جبران نیست و نماند
می شود که ملوک عادل و اشراف کامل نیز ازین قبضان بهره ور گردند چنانچه حضرت
ذکر می شود در فرموده طاک از باب و دانش است که در بابی صالحه جزوی که از تحصیل
جزء بیست و نهمی که بسم الله الرحمن الرحیم و درین باب فرموده اند **ملیت** مکرر را
سر کسر ششتری **ی** یکی باید و دانش زیغیر **ی** و درین باب حدیث ضحیح وارد است
الوفاء سال الحزم من سیئته و الوعین من حسن البقی من **ابن** او در کتب معین است
که این سرین در زمان هشام بن عبدالملک بوده و از و در باب علم بغیر سخنان می شود
از انچه گویند و درین باب نیز این سرین آمد که حوائج بدیده ام و از و در کتب علم

روز این سرین آوردند گفت بعد از طعام خواب را بگوئی چون فارغ شد گفت خواب دیدم که ما در
درآمدن شخصی شنیدیم که ایتر با این سرین بگویند چون این سرین این را شنید دست
شکم زد و ازجا برخاست رفت گفت چه میشود گفت چنان شبی بود که بعد از هفت روز و یکروز
بیدار بودم و باختران شد که بعد از هفت روز و یکروز **اند و بیاض** **الکلیات** آمد که احداث
نقل کرد که عبدالمالک سرور از من احضر نمود و من چون بفرمان درآمدم احداث را آید
سلمان بن وهب را انجا دیدم و در زندان بودند پس را عرضی شدم و در زندان بودن ناگاه
شیخی بخواب دیدم که شخصی میگفت ازین شب چون بکاه بگذرد و اونی خلیفه عین در چون بیدار
گفتم خواب را با انتخاب گفتم احداث را آید مرا شمع کو من گفتم اگر ناراضی اینها بودی از این
چه شود گفت چون مدت شخصی شد احداث گفت هیچ اثری از خواب بیدار نشد که در
و عداست اکنون گفتم شب نیز داخل روز گذشت است چون در پاس از عقب گذشت
دید و زندان آمد خبر غوث و اونی با الله را گفتند **القرآن** بگویند هر غمزه بن احسن و طاهر
الامین بیدار را حاضر کردند و کار و بر اهل شهر بدین آوردند بمقتضی گرفتن محمل امیر
اهل شهر محمد امین را گفتند هر روز او را حاضر را بهین گفت من نزد هر غمزه میروم گفتند چرا
گفت زیرا که من دوش بخواب دیدم که زید یواری نشست ام و طاهران دیوار را میکند
من ازین سبب از ظاهر محوتم لایم در کشتی نشستم بدیدن هر غمزه رفت و در راه رفتی
ظاهر کشتی را سوار کرد و بعد از این خود را در آب انداخت بعضی گفته اند در ویش دید
او را نهید کرد و در نارنج ال عباس آمد که احداث سلام نقل کرد که مردم ظاهر مرا بگریزند
و بیدار کردند چون نهید شد در خانه که با محمد امین بند بودم آواز اسبان برآمد و
شخصی برآمد که اینک بسر زید را آوردند چه دیدم که محمد امین را برهنه در آوردند و اونی

حال ترس بسیار دید و من او را تسلیم نکردم و درین بودم که موی در آمد ناگهانی صورت با اینها
من خود را پس بوردی این کشیدم و او بالش را پناه خود کرد تا پاره پاره اش کرد
هر چند تا لید فایه نکرد **القرآن** **الاحزاب** صاحب صلاح گوید که زید که سخی
حضرت رسول است او شیخی بخواب دید که با این روش که الحال اذان میکنند
و معارف است شخصی اذان میگوید روز بخند حضرت رسول آمد غوغا
عرض نمود که شب گذشت خواب چنین دیدم حضرت فرمودند که خواب را بگویند
از رویای صالحه است من بعد چنین اذان گویند و زید ناخوس که بر نند که در
کفار محسوس است **القرآن** **القصص** که اونی خلیفه شیخی بخواب دید که با جوی سدا
سوزا کرده اند و معجوره عالم در آمدند خلیفه ازین خواب در قنات اضطراب
بیدار شد چه شنید بود که حدیث صحیح درین باب وارد است که بدین
ملوک ان ملکیت که با جوی سدا در زمان او رخسار کند و معجوره عالم در اند
خلیفه را دغدغه کلی است داده سلام بر جبار که بکار او معتمدان او بود هزار جوان
قرار داده همراهِ کرده مواجب سه ساله امان داده و فرمان خلیفه با عصف درگاه
خصوص و لات طرق که سلام را منزل منزل باید که بمقتضی رسانید که از کدبانان
ساعتی بختی آورد پس از ساسم نماز و بکر چیت ایشان را روان کردند تا بعد
ملک بر سر و از انجا عیالت از منیه نزد اسحق بن اسمعیل بعد از کاغذ و فرمان خلیفه
و خط با رکاه ملکان را به ایشانرا بخدمت میلان شاه روانه ساخت که ملک
شیر و است بعد از فرمان و سوغات درگاه میلان شاه نیز بخدمت صاحب
ملک در بند رسانید او نیز بعد از فرمان و سوغات و در طغان و همچنین طغان

ایشان را و لیان خویش همراه کرد ملک الان رسانید و ملک الان بملک خرمین
رفت و خبر ما را همراه او کرده نایبیت و شش روز رفتند بر زمین رسیدند که بوی
می آمد و ده روز دیگر رفتند بشهرهای که ملک سکندر بودند و از ملک بجای خبر بود
و از خلفای بنی عباس غافل سلام نرجسان نزد ایشان رسید سلام خلیفه و سلام
و احوال ملک و بیا و ظهور حضرت بنوی را بیان کرد پس ایشان از ملک سکندر
سلک احمدی اختیار کردند پس رسولان بعد از سلام و پیام خلیفه معروض داشتند
که احوال سد چگونه است که خلیفه در بن ابام خوافی و ند به طرفه و از ان مودسیا
بریشان خاطر و غدا ناکست باری خلیف در سد راه نیافت پس صورت
بیان کرد ند ایشان گفتند که تعبیر خواب خلیفه اینست که در بن رودی یکی از
ماهیچ را و غدا این شد بود که از سد جیت خود را بمجموعه عالم برساند لاجرم
از ان قوت و قدرت که ایشان را می باشد میل کرده بیک محله خود را بر سر سد
از سر سد خود را جیب انداخت بنوی که شش کز زمین فرو رفت بیا شد و به بند
و قبول کنند پس سلام را بر سران با جوی مرده آوردند نظرش بر سد افتاد و ان
پتبان را مرده دید که حال هیت او را دست داده درازی هر یکی از ماهیچ
می باشد و عرض نیز چهل کز او را از زمین برآورده پوست از جیب کرده اند تا جند
خلفا بیاورند اما صاحب مسائل الکمال کو بد آنجا که سد جیت اند کوی بود
براب فرود رفت که از بیرون سد بدرون می آمد بجا که عرض رود بود طول سد در
بلندی سه صد کز عرض سد چنانکه ده مرده با هم توانستند رفت در میان در و در
مرد و چنانکه حفاظت در دو کز و فلی بود و بلیب داده هفت کز و غلط فضل در

کلیدی بران هر ندانه اش چون دست ها و لب و ان سدر را از پشت آهن بر آورد
بودند که بک کز در یک کز بود و یکدان زمان سکندر هنوز برقرار خود بود که
ایشان را گذاخت بودند مثل آهن و از بر و غیره گویند یکماه راه زمین سوخت بود
مثل زمین و دوزخ از جیک آهن گذاشته بودند نایبیت و روز می رفتند کجا به
ندیدند اما چون روز جمع شد بر سر خود خطبه خواندند و بیکیری گفتند و چار
بتر و در بر و سد آمد و پشت برها را همه بیک نوبت بران در زدند که صد و در
سد سکندر و بچید سلام نرجسان رسید که این چهل گفتند این وجهت سکندر
که با کرده از ان زمان تا این زمان گذر با نان سد هر هفت روز جمع جیت می کرد
که با جی بداند که هنوز مردم در بنظرین حاضرند صاحب نکارستان و در باب سد
مخاف و دیگر گفت که کنگره چنین داشت و باره چنان چون ایراد می هر کسی را این
کجای ندان و از ان فخر بخوانند که ذوق داشت با شدند اما سلام باز بر کشت غایت
طریخان آمدان چون اکثر ایشان سقط شده بودند طریخان ایشان نیک
با ایشان داده داد و در حله آنچه از هضم ضرور بود همراه کرده اما چندان روز ایشان را بر سر
صنایعت نگاه داشت تا از کوفت سفر باز آیند پس سلام را شکارها فرمود و بجا
او داشت از جمله و زوی او را شکار در بار و شکارهای خوب کردند و غرابها
و بدیدند و شکارند که ماهی را از آب بر آوردند و فی ان کوشش پیروز آمد که شلو این
تا زانو بود و از پوست آدم بود ان شلو و وضی دست بر سر میزد و کوبه میکرد تا بود
علی محمد از او بی این را صاحب نارنج مغرب صد کز کوه و فاضل احمد غفار
در نکارستان نقل کرده و غیر این سطور بخط فاضلی نسخه نظر آورده به این میان

که مذکور شد اگر چه با این وضع نسبی نداد اما آورده میشود و چنانچه که بحر این سطوح
 در سفر بر خطر هند وستان و بحر با یکی از فقره انما که در راه سیر و سوار و
 کشید بود ملاقات نمود و سخنان عجیب و غریب از شنید از جمله فرمود که فریب
 بسرا ندید در بند ری که موسوس است بلکه در سب روزی بر ساحل بحر بودیم با چند
 نفر که از انچه دوست نظر را میکرد اهی آورد از آن دریا غریب و بیچاره دیدند از هر جهت
 که توان نقش کرد از جمله ماهیان دیدیم که از آن بالابو و در آن بود و از آن فاشین
 مثل مثل ماهی چون معلی زنده ری در آب ظاهر شدی که بخی بصورت ماهی اند
 و بخی بصورت آدم الفصه سلام بر جان طریقت را و ذراع کرده منور راه سرفند شد
 چون بصورت رسید و زلزله عظیم همانوقت بصورت افتاد چنانکه اگر کما راه سرفند
 خواب شد مردم سرفند گفتند که بر سرفند مثل این زلزله شد و بعد که کشا
 کوشش از سفر چنین برکشید بود و بدین ملک رسید و در آن زلزله کجی از زمین بود
 افتاده بود همچنان چنان و آن کجی را صرف کرده سرفند را بنا کرد و هر حال سلام چنان
 بعد از دو سال و نیم چنانکه در آن حاله بقید آمد و رسید و آنچه بدید بود چنانکه لوان
 یا الله نسل کرد و نسوفاست جمیع پادشاهان عرض کرد و پوست با جراحی که آورده بود
 بنده است خلافت گذارید **من الی و باد** و در آنج طبری آمده که چون چنین کجای خون
 خود غای را برقی کرد پس از مدت ششماه بمرد چون غای ایستاد بود نایب کجای
 بر شکش نهادند ساسان که بر بزرگ همین بود ازین قصه مد مد مد مد مد مد مد
 نهاد که میگفت که چنانکه از خبر نداشت و ازین سبب که با را ساسانی میمانند
 گویند چون دولت کیان بر طرف و مسکن در روی بر ملک ایران مستولی شد و بعد از

دولت چنانکه ساسان رسید و اشکانیان و زجارد صد سال دولت و نندند ازین اشکان
 که از و آن گفتند و در عهد او یا بیکان وای ملک فارس بود شبی خواب دید که در کوه
 بر آمد و بخت زبانه زده چنانکه او را ملک چون رفت شد با بیکان منوچهر کوه شد که ازین از آنجا
 در باید فول دیگر آنکه جوان را خواب دید که بهای ملوک از وظایف میشد از پس کوه بر
 منوچهر خانه او شد فول دیگر آنکه شیری خواب دید العالم عند الله به حال روز با بیکان
 منوچهر کوه شد در بنده راه پیشش بسیار انسان افتاد بصورتی که در خواب دید که با بیکان
 او را بمنزل خود آورده احوال او را بخی خود گفت من هرگز ندیده ام چون بدیدم انجانان
 کرد با وجود مثل من پسری امر پادشاهت را بدختر من داد من از او رسید شدم با بیکان
 او را عزت کرده دختر خود را با او داد و منی از ساسان ساسان شد پس از مدت ششماه
 ساسان فوت شد و این چنین پسری او را آورد او را آورده شین نام کردند پس خوب صورت و کجی
 انعام ازین و خوب ازین و با و دان رسید او را بهی از با بیکان طلب نمود که بسیار دید و با
 ساعلم و ادب بسیار بود پس از ده شیر آمد با بهی از او دان روزی بخیل خون ساسان
 و چنین منمود و هر روز در شکار میرفت و هر روز سکارها بنده از او دان آورده با
 او چنین می شنید نا آنکه روزی از دوازده غلام رسید که در سکار که در هنر مفرقند از
 بهیتم در پی سنجی بنهان شدند و دید که هر غلامی با او شیر شکار در آمدند و او پیش
 از ایشان جایان سوار راست شکار و با نداشت با هم منافست داشتند بر سر شکار و این
 میگفت که من زده ام و آن میگفت که من زده ام ناگاه او را خون خود را بر ایشان ظاهر کرد
 ایشان شکار خود را بر ملک خشنه کردند و هر کدام شکار خود را بپوشانید و بسیار
 میگفتند که من زده ام ناگاه او را پیش از میان میگفت که ناگاه شاه سلطنت من زده ام و سکار

نیم من افتاد. ایشان در بیع میگویند اردوان برآشفته شده گفت ابرو ساج را زهره ای با
که با ملک را و کان سافه کنی من بعد در طوبه و فقه خدمت طوبه میجوید باش پس از آن
در طوبه خدمت میکرد شبی در طوبه نشسته بود که از رفته شخصی سکی برود افتاد
چون تکریت نظرش بر کتبی افتاد در غایت حسن جمال پس صحبت ایشان با هم در کوفت
پس از چند روز اردوان از صحبت برسد که خلل دولت ما از پیش که با شد بخیم نیک علام
گروه علایق شخصی را گفت که هر دو اردوان دل برکتش اردوان افتاد گفت
هرچا چون از شکا بر کردم او را بگفتم که بر سر سوم اینرا شنیدم و اردوان ساسند او را با
ساخت که حال اینک اردوان در ساعه شبی را که بهترین اسبان بود زین کرده و در کوفت
گفته گفت اگر مرا بخود بری ترا سوا سازم پس اردوان سب و دیگر نیز برای او زین کرده و هر دو
بر دست منوچهر ملک فارس شدند چون روز دیگر اردوان شاه از شکا بر گشت سخن صحبت
بیادش آمد و اردوان طلب فرمود بعد از آن مجلس بسیار ظاهر شد که که بخت بخیم حاضر بود گفت
اگر این ملک در وقت پادشاه شد و ترا اهل لاله ساختار اردوان مضطرب سوار شده بخدمت پادشاه
گرفت از غلبه اردوان روان شد چون سیاهی راه رفتند سوارهای از پیش بدیدیم بخدمت پادشاه رفت
که پیش از ما سوارهای میروید و ب طغر را از ما پیش است سوار گفت که دو سوارند که ناخن
میروند و سگ نازنی در غلبه ایشان بخدمت آید باز برسد که آن نازنی چه قدر از ایشان
خود است گفت آنکس اردوان برسد که این چه ترسش است گفت شهریار سافه است
این سگ نازنی نیست در اصطلاح اهل نازج اینرا عزم زبان می نامند پادشاهی که اینست
از پادشاهی بگریزد اگر دولتمند باشد دولت به بصورت از غلبه و میبرد و اگر این عزم
پادشاه برسد مانا با بد برکت و عجز کرده تا او برسد سخی بنیاید کرد آب برانگشتند

رو از پیشند بعد از چند فرسخ باز سوارهای از پیش ظاهر شدند بخدمت و بکن باره جگر گرفت که
آن جوان که از ما پیش میروند سافه نوری که از پیش ایشان در وقت رسید گفت از پیش
رسید و در کافیه دم اسب ایشان را بدندان میجوید بخدمت باز اضطراب کرد و اردوان که در ناز
که هنوز برآشفته با ایشان آید برآورد عیاناً با الله باز آب برانگشتند بعد از ساعتی
بما صحبت از پیش بدید شدند از ایشان باز احوال اردوان گرفتند گفتند بلی دو سوار
میروند و نازنی سکی از پیش ایشان میروند بخدمت بر سر زده و اردوان را گفت که بر کرد و دیگر
سخی و رنج میروند است اردوان را بر کرد و اسند و اردوان سب یکی از احشام فارس رسید
در سبب خانه فرمود آمد صاحب خانه پیش آمده او را خدمت کرد و بخت شورا از آن حشم بر
خواست اردوان بر رسید که چه میشود گفتند بخدمت اردوان اردوانند که اینوقت مردم را
می زنند و زور میگویند و الحال شخصی در زیر جوب مرده حاش کور و شل می از کجایان بداند
تا ما بندگی او کنیم و انتقام از اشکایان بگیریم اردوان گفت اگر کسی از سلسله کجایان بداند
شود شما اطاعت میکنید گفتند بجان من میداریم امکا اردوان شرف خود را ظاهر شد
و پیش احشام و در بای او افتاد و گفت شهریار خاطر خود بدار که بند و مرزا ازین حشمند
سواران این قوم میروند بخیر و بد و دیگر مردم را خبر دار میشویم اردوان فرمود که الحال این
محصیل دارا را بیاورند در ساعه آورده حکم گفتن ایشان را فرمود و کس بخدمت حجب
با کجایان فرستاد که حال اینک سپاه آماده کرد که عالم را بر همزدیم ناگاه روز دیگر با صد
هزار سوار جوان بخدمت پیروز خود رسید و مثل این از اطراف سپاه بیکران بصد آمد
شاه اردوان روان شد که اردوان بسیار ظاهر شد و بود و ملک داری ظاهر شد و بختی نامید پس
از کجایان دولت اردوان باو گفت که اردوان فرمود و لشکر پیدا نکرده علاج او میشود

دریا که لشکرها بر جمع شدند علاج او مشکل است اردوان با سپاه کین خواست شوی درم اردوان
 شد بعد از ملاقات فریاد و حمله اول سپاه اردوان شکست شد و اردوان در میان کشت شد
 و ملک برادر و میر با بکان قرار گرفت و سلسله اشکال را بر انداخت بعضی گفت اند و در عهد
 او سید عزم بسیار در ویران کردن **باب بیست و هشتم گفتار اندر ذکر خبر و انا و اهل**
خان طلائع که در روز سبزه و شهور کلک بلیاج نگار هنر میدان و صحنه روزگار ثبت کردیم
 سبزه نموده اند که هر نفس که کلک مدد الهی بر لوح خاک پرداخت و در این تبار نیز
 مثل آن ساخت از هنر و هنر چنان در دو فصل و دو فصل میشود **فصل اول در ذکر بدایع**
خبر و مصالح و احوال که در اتفاق اکثر و اوضاع احوال سالک و ممالک بخار طبعه را بخی گفتار
 در بدایع سکون بخار بلند و بخار الشام و بخار المغرب و بخار مصر و بطریق نشان **اما بخار الشام** که در
 بخار بلند و بخار الشام و بخار العمان و بخار الحین نیز گویند طول آن از زمین چین تا از اقصای
 هزار و شصت و شصت و شش فرسخ است و عرضش هشتاد و پنج فرسخ و ازین جمله سهند و خراسان
 شمالیت از خط استوا و بانی در جنوب خط استوا است که داخل اقلیم سبعة بنف و پنج سبعة
 ازین دریا در میان عالم در آید و از اخلیج بربری و خلیج حمیری و خلیج فارس و خلیج هند و خلیج
 خوانند و درین دریا بنیت هزار جزیره است و در بعضی از آن جزایر عمارت میروند و لغت مانع
 میکند و در بعضی دیگر بجهت افشاده طرف میبویانند رسید **اما بخار الشام** که از اقلیم ازم و بخار الشام
 و بخار الکبر نیز خوانند طول آن از مغرب بیشتر از شصت فرسخ و عرضش اثنی عشر فرسخ است
 و سهند فرسخ است و در شعبه ازین دریا میان عالم سبعة در آید و یکی را خلیج اردشیر
 و دیگری را خلیج نریمان و درین بحر دشت و شصت و در جزیره معمور است که بخار بخار یا بخار
 و بعضی خوانند و دیگر دارد که کسی با خلیج خوانند و در آن **اما بخار المغرب** که از دریا ی اندلس و در

بخار لاسوه و بخار الکبر نیز گویند ایشا پس از اقصای جنوب از بر ارض است و است و در
 سوس و بلاد اندلس و فریق کلد و بجانب مشرق جاری بود و بر ارضی خبر مسلوله بخار
 کند تا بحیر اعظم منتهی شود و در نهایت الا در آن مذکور است که بخار و قبا نوس این دریا
 و صفای و مرکب بخار سب شده تا طعم امواج و کثرت ظلمت درین بحر چنان نیاید مگر آنکه
 فریب شباهل این بحر رسد و اندک منفعتی که برسد صاحب عیال با بخار گویند که درین
 بحر موضعیت که از انجم البحرین گویند و آن محل باشد که بحر هند بدین دریا پیوندد
 ابطا متار ساخت انداز بحر خالص که صد گویند از لغاتش و در حوالی آن جزیره است
 بقایت عمور و آب این دریا بشکل غریب بهم متصل میشود و چنانچه از هنگام طلوع آفتاب
 تا وقتی که زوال میشود بحر مغرب بالا میگیرد و شورش دارد و از زوال تا غروب و حال
 عکس باشد و در شعبه از بحر مغرب معموره ارض آید یکی را خلیج اندلس و دیگری را خلیج
 خوانند و بسیار عدم صفای حال جزایران دریا معلوم نشد **اما خلیج مصر** که از اقلیم ارمون
 نیز خوانند و بخار از اوس نیز گویند از غیب قسط طنبه جاری بود و برین روس و صفای
 ممتد شود و بنای قسط طنبه برین بحر واقعست و طول این دریا بقول صاحب فیه الا در
 چهارصد و سی و سه فرسخ و درین بحر جزایر بسیار است که در آن موضع اکثر حیوانات
 غریبه اشکال عجیبه القصور باشند و از آن جزایر بخار منافع بسیار یابند و ازین بحر بود
 با اقلیم سبعة در آید یکی درین جزیره سوران و دیگری که از اخلیج فرات گویند **بخار الشام**
 که از اقلیم یابی کبان و بحر کرکان و دریا ی باب الا یواب و بحر جزیره و دریا ی اسکون نیز خوانند
 طول این دریا از مشرق مغرب دویست و شصت فرسخ است و عرضش دویست و شصت فرسخ است
 دریا از آب سکون افشاده یافت بطرف اقلیم و طبع نشان و آب و شیر و آن در

نکته و باز با سکون شاهی میشود و در سطح دیگر بخلاف این نظر انداخته چنانکه شصت
فرسخ در هر فرسخ طول و عرض این جزیره را داده اند و از باب مسائل گویند که در کوب این
دور با خطر عظیم دارد چه پوسته و زلاطم باشد و درین دور با مد و جز و طبع بسیار و این
هفت جزیره داده و در آن جزیره ها نقطه سفید و سیاه حاصل شود **اما اخبار و طایفه**
و جزایر و طایفه در دایره سکون بسیار است از جمله نزدیک بعضی که جزایر غراب استیلا دارد
اختصار میرود **جزایر** از جمله طایعات دریا هند است و از آنجا که نیکو گویند
مکولان صد و شصت فرسخ است و عرض سی و پنج فرسخ است و گفتند این دور با برخلاف
نهاره که انقضا با بد و از آنجا با طراف برسد و همه نصفه و طرافت رخسار استمال کنند
و از جزایر این دور با چندل و انبوس بدست آید و غیره نیز از سواحل این جزیره حصول میشود
جزایر در این دور با از جزایر بصر و بحر عمان و بحر هند نیز گویند و دریا که کثیر المنافع
و اکثر مرکب و سفاین از آنجا صیقلت بر آید زیرا که خطایش از سایر بخار کنی باشد
و در اکثر جزایر او در لای برزند طولش چهار صد و شصت فرسخ است و عرض صد و
فرسخ و بعضی از جزایر نیز این جزایر خود مذکور خواهد شد **جزایر شمال** دریا است
زیر قطب شمالی و غیر آن غیر معلوم چون گشتی در وی افتند اضطراب آغاز کند و امواج
مناطم گردد و بدین وجه بخار از در کوهی نفاذ و در زند گویند آدم آبی درین دریا بسیار
جزایر دریا است در اولایت زنجان و پیوسته بخار و بخار دریا در لای
جزایر پناه و ازین جهان بخار از آنجا است گرفته اند و اعتقاد زنجان است که حضرت
آدم درین دریا میدویده است **جزایر** البرز در حد و آذربایجان است و در میان این جزیره در
قدیم الايام در بی عظیم بوده و چنین گویند که ازین جزیره ماهی طریح باغی بودند و بغایت

و بی استخوان است **جزایر طبرستان** در زمین مصر است متصل بدریای روم و یکصد و
نیل در آن دریا ریزد و در این جزیره ماهی است که خوردن او آوارا کرا افتد و هم درین
جزیره ماهی دیگر است که چون بخورند خوابی پریشان میشود و فرجنا که از خواب
در آید **جزایر** اما صبه در حد و شام است و بغایت بعید العقی او داده اند که یکی
از حکام آن دیار خواست که عقی آن جزیره را معلوم کند و در کشتی نشست بمیان آن
دریاچه رفت و لشکری بر سر طوافی کشته در آب گذاشت چون بفر رسید و بسیار
دیگر اضافه کرد تا در آنجا طایف چهار هزار کرد رسید پس همان بود که طایف کران
شد و بر لای هم نشست پس از آنکه کشتی و فرمود که سنک آسیای بر سر طوافی شد
و در طایفه هم مرغ در درین سنک لقب نمودند و طایفه را فرمود که با هم بخورند و نزدیک
دست از آن کار باز داشتند **جزایر** دریاچه است در حد و شمال و در حوالی
آن سوری از سنک کشیده اند و بغایت عظیم است و یکطرف آب این دریا بغایت بسیار
چون خالد را بان آب سیاه کل سازند و در آنجا مائده سنک کرده و چنین گویند که
یکی از مائده خواست که عقی آن دریا را بداند چهار ده هزار کرد و فرمان فرمود که
و یکی از رسید آب آن جزیره چنان روشن است که با وجود آن هر جمعی غرض چنان میا
که کوفی که سه چهار کوهی دارد **جزایر** اخلاط دریاچه است ترویک بان بلده گویند
که در سالی دو ماهی در آن میماند و غیر آن دو ماه نبود و کس سبب این ندانسته
جزایر در حد و مغرب است و بغایت بعید العقی است و یکی از کتب نظر
در آمده که کعبه اخبار از حضرت خضر علی السلام روایت کند که شخصی در زمان نوح
درین دریا فرو رفت و نا آهون بفرمان نرسید که بیدار شود و ازین جزیره

از شخصی که از کباب این بزرگ بود پرسیدند که از غریب درین بزرگ چه دیدی گفت سلامتی من
 بخط اعظم بخور است و میان عرض و طول و عمق و از خبر فاس و دهم بهشت و آنچه
 امیر خسرو و هلاوی و مسکن در نامه از و نقل سکندر و بزرگ خط باد کرده برتر از با بخت
 نورانی اساس است چنانچه مصری فتح شده از آن گفته در جای خود و محیط و از آن سب
 خط گفته اند که عرض خاک و اخطا کرده و بخور سب و با صلاح اهل هایت است
 محیط نامند اندر کتاب عجایب الدنیا آمده که سکندر و اعظم بر محیط شد کنهها ازین
 نموده و ما محتاج سه ساله اند و ماده کرده داخل محیط شد و مدت یکسال کشی
 سیراند و هیچ و افشا سیران بزرگ چون قصد مر اجعت گردنا که کشی دیگر از لطیف
 نظر آمده که کجی اندرون کشی بودند که هیچکس زبان ایشان را نفهمید نا آنکه بعد از
 ایشان بدست آوردند و او را بشوهر دادند و از آن زن و سر فرزند می آمد بعد از آنکه
 چند فرست و رسید و زبان و الدین را خوبا موخت با او گفتند که از ما در حوال
 ملک او را سوال کن پس آن فرزند از ما در خود خطی کرد آنچه گفتند مادر در جواب او
 گفت که ما را در ملک خود پادشاهی بود که او را نیز سکندر نام بود و مالک روی زمین
 بدست آورده بود بخور است بدانند که دیگر ملکی برابر ملک او هست چندین سال ما
 در محیط سو گردان کرد و ما سوارانیم در آب جیاق رسید و ملکی دید نا آنکه بعد از
 چند سال با این سکندر رسیدیم و من بدست مردم این نامه افتادم از و پرسیدند که
 ملک سکندر را زیاده است یا ملک سکندر را مثل او قسمها یاد کرده که ملک پادشاه
 ملک پادشاه شملت **نظم** گفت ازین ملک ملک ما پیش است پادشاه را بجا نشکرده
 اینجا نقل کرده که چون بطلمیوس خطی را نوشت در اینجا یاد کرده **نظم** که از آن سوار است

شهر ربع شمال ارضی است که یکساله را در و داشت که کعبه اندر کتاب سطور است
فصل دوم از باب بیست و هشتم اندر غریب بزرگ و بزرگی آن اندر کتاب عجایب
 آمده که شخصی بود که عوض کرده بکشد کاه او صبا ری بودی و فی آدم ابی الصبد
 کردی و با خور بکشد و بعد از چند کاه او را کد خدا کرد و از و بگری شد که گفت
 بدر و ما در را موخت و اندک مدتی بغایت آن میر و اهل و افسانندان گفت جمیع
 علوم را محیط نموده و دانستند زین مردم اند و شد بر شکر که اکثر مردم خوب از زمان خلیج
 صحبت او بودند و از و بفرستند میبشدند که او احوال بر و بزرگ و افسان و فی او را
 گفتند که احوال مردم ای را از بد و خود پرس پس او سوال کرد از بد و خود و گفت بد
 باو که از مردم ای نام مردم خاک و تفاوت یافتند راست که آدم ای دم دارد و بدی ندارد
 و آدم خشکی بخور دارد و دم ندارد و خداوند آدم خشکی را دم از پیش داده و آدم بهری را دم
 از پس و پوست او از فی طعن ایشان میکرده و معجون این **نظم** او بزرگ را
 که شکل نگرفت دم او از چه پوست کان بر پوست که گویند مرغیست اندر بحر اخص
 که او را ماد و ز نامند و غریب او را آفتا و ند نامند و بدی بسیار سخت دارد و چون
 در بخت بدیش پیش اهل کشی هر که اهل کشی بزرگ او بدیش خاطر جمع دارند از گویند
 بهر و اگر مشاقت پیش آید در بحر این مرغ تراب نشیند و فریاد کند مردم دانست فکر خود
 گفتند اندر رساله که میرزا ابراهیم اصفهانی که غنچه لغات فرس میکند **احمد فی غریب**
 اندر بزرگ الهه آمد که میرزا ناصر **احمد فی غریب** و گویند اکثر در خارج آمده
 و از سؤالات باره بی شایسته دارد و از آن بریز با سب شایسته دارد و ازین جا و در
 شورا بزرگ میبشدند مطابق اصوات موسیقی چنان خوش میزدند که در حوالی آن هر چه

که برسد به پوس شود از شوق و اگر حیوانی مثل ازسد در صومش از کند و صومش مانده **فانما**
 شمع ای هکات بعضی از صومش او را بصورت کبر گفته اند بعضی اندامش را بوسه شامیه
 گویند و بعضی پس فراخ دارد و بر نعل بالا چهل دندان دارد و بر نعل شب بیت دندان دارد
 و چهار دست و پا دارد و طولش بیش از هفت کوبه پوسه کوم و ده هانش افند و ازین صوم
 از او از و اکثر بختی در هکات کشته می خشد مرغان بسیار در دهان او جمع میشود
 کوم بر چیدن و در نعل و اسوجون برسد بکلوش فرو رود و شکش را شکاف بر آید
 و کوبیدن نوع جانور در صومش بسیار است و بعضی گفته اند که هکات صومش بکلوش
 در کوبه پوسه مردم را بر دازن بسیار دارد و اشک حکی این علاج کوبه
 چنانکه بکسر سنگ از زیر و بالا می خورند و ندارد که این عمل کند الحال کوبه بر کا و بیش
 ندارد ندارد و دیگر بر سار و حیوانات شامه دارد **فانما** اندام صومش مسطور
 که درین نام صومش صومش که او میبرد و دست میدارد و صومش اطفال را شیخ ابو علی در
 شفا آورده که این حیوان همراه سینه میشود و اگر احیاناً کشتی شکسته شود مردم را زنده
 بر دوش کشند بکار میرسانند و گاه باشد که مرده را نیز بکار رسانند و چنان هست و گاه
 باشد که از طریقت کشتی بچند باسانی **انما** کوبند و شیخ از راه کوش فریاد میکند نه آواز
 و هکات که در کوش او و صومشای در هکات است و این بوسه ها در طالت صومش کوشد و آوازی
 بر آید **انما** اندام صومش طالت اند که حیوانی از صومشند شبیه برقی یا آتشین
 صومش که حیوانی چراگاهش روشن میشود **فانما** اندام صومش طالت اند که حیوانی
 آمده که در صومش مانده است که طولش بیش از ده دانه و ده دانه و ده دانه و ده دانه
 او مانده بکوبه و چنان آواز می دهد که در صومشند سنگ بیت می خشد که

بیت که باشد و هزار بخت در اندامش بود **فانما** اندام صومش طالت اند که حیوانی
 که نا طوش ماهیت که از بزرگتر ماهی در صومشند بیت چون کشتی را بیدار میکنند
 بیک صدمه و دو یا و زان اینها داشت اند چون پیدا شود اندام صومش از کشتی در او زنده
 ماهی بکوبد **فانما** اندام صومش طالت اند که حیوانی در صومشند ماهیت که از سر و پا دست باور ساند
 چرا که چون دست بدو رسد از غایت سردی ناخنها بریزد مردم بپوشانند که آن ماهی را
 بیکر اند چندان آواز که خورند که زیاده از صد و ستمها را بپوشد که از سر و پا و این ماهی
 کوش او را خواص بسیار است از آنجمله اگر دشمن خورده دست شود در ساعت و اگر
 مریض خورده صحت یابد **فانما** اندام صومش طالت اند که حیوانی از غایت و آواز شده بکی آنکه
 کوبند ماهیت در صومش می باشد و اکثر در صومشند گفته اند او را خشک ساخته اند
 همه میسازند و از آن دنیا می بیند می دهند در حال نفاس که هر لحظه هزار رنگ غایب
 و از او بفرماند و جامه از آن هزار دنیا فرو شد و ازین صومش جامه کم بدست افتد و
 اغما داشت که صومش از کوبه می باشد که بکوبد رنگ است بفرماند و ازین صومش
 مرغی نیز گفته اند **انما** نوع دیگر دو پای بفرماند که کوبند در صومشند
 چهار ماهی و چون خورده بر سنگ مالده صومش از بزرگ موضع ماند بفتاب نرم و جامه که
 از آن کنند بفرماند و جامه و بپوشد و بپوشد و از آن فرو شد و در جامه که این جامه
 نکند از آن جامه را از آن ملک بر آید **فانما** اندام صومش طالت اند که حیوانی در صومشند
 چنانکه از آن صومش در موضع **فانما** اندام صومش طالت اند که حیوانی در صومشند
 اندام و مساله دستور آواز آمده که ماهیت در صومش چنانکه هر شب نان خوش صورت
 آواز از آن آب بر آید و نا صبح صومش کوبند و در دامن آن کوبه با زنی کنند چون افتاب طلوع

گند دوران آب دوامند و آن ابراهیم اعظم نامند **ابن** نوح دیگر در باب شمس آمد و بقا
برین رفت اند که در بحر مصر جانور گشت که او را شمس نامند و هیأت او میان ماهی و پرنده
مردم را گرفته بر خود میکند چنانکه آن مرد از خود رود و به پوش مانند ازین نیم چون وقت
زراعت مردم مصر شود در آثای زراعت هر کس در همان روزی از غیب خود میکند که
شمس از آن قسم چربی بنرسد و شریف باد شاه که از شمس روم مدت بیست و دو سال
خاکه مصر بود کتاب حروف انبیا از نوین تحقیق گوید آن بزرگوار صادق القول نیز چنین فرمود
فی القرآن المجید گویند در بحر اخضر ماهیت که او را ابو حنین نامند چون بکشتی رسد صغرا
سوره تا کشتی را سلامت بنیزل برساند بکا خود بنوازد و اگر کشتی غرق شود مردم را گرفته
دبا حل نگاه برد و این سخن از کتب مشهوره شد که ابو حنین او را بکا رسانند بود **فی القرآن**
المجید در غیاب الخوفات آمده که در بحر مغرب ماهی است که او را شیخ الیهودی نامند و
مثل روی آدمی و دیش سفید دراز دارد و شب شب از آب برآید و ناسب بکشتی برآید
بود و هر آناری که با و رسد بران صبر کند و درین روزها باب نرود و روز شب که باب
رود ازین سیاست که او را شیخ الیهودی نامند که دیش سفید دارد و بر صورت آدمی
و روز شب که باب نرود **فی القرآن المجید** گویند در بحر هند ماهیت طایر بر صورت پوم و اگر
دو شب روی در بحر طایر کند و در نارنج مغرب آمده که او را خطاب نیز گویند و گوشه دنیا
لذت است **فی القرآن المجید** من غایب الله یا محمد کند که او را چهرین نیز نامند بیاض
بحر عظیم است و عقیق مریه که گویند حضرت خسرو فی اندان بحر فرود رفت و خواست که
خود را بر آن بید کند **نظم** مدتی رفت چون بنک رسید و دو سیاه فرشته را دید
بد و گفت حاجی ام بجای میروی برو و خبر گفت خوام که هرگز در دنیا را دیدم گفت ای

نرسی که بوقت طوفان کوهی اندکین بحر افتاد از آن روز تا امروز بعزت خدا که هنوز صغر
نرسیده و طبعی را نیز طبع نکرده چهار هزار سال نوشت اند از وقت طوفان تا زمانی که
خضر این اندو کرد و دوران بحر فرود رفت **فی القرآن المجید** صاحب غایب الله یا محمد کند که او را
بنیم فرموده که ماهی بود در بحر بجز در حوالی کیش و با غریب استا بود هرگاه ماهی
نورده اندک متاعی از آن نیز بفسر روی و متاع را با و رسانند و وقتی تا جوی
منزل فرود آمد زن مرده بود و خضر از آن مانده بود تا جوی همان همان او شد و
رفتن از او متاع خواست و خضر عذر خواست و اظهار افلاس خود نمود که مرا مثل ما دور
متاع نیست که بمودم تا جوی که بجز مقدور باشد و ما چند مرتبه این مبارکه را
شد آخر سخن گفت مرا از ملک و مال عالم گو بگفت که از جوی باز او را با خود بزرگ
گردد ام انرا با خود ببر پس تا جوی با خود برد تا عیض خود رسید و زرها بفرایان داد
کس برآید های نفیس بدست آورد بوقت مراجعت بزرگترین خواصان آن کوبه را
ازو طلب کرد چه در ملک ایشان کوبه می بود تا جوی راضی کرد عواص چون بید
شمار بکوبه بید کرده بود قول کرد که یک غوص دیگر میکنم برای این کوبه انحر برآید
بیت از برای بنیم انقواص خورشید را نکند و عفاص کرد هر سویی جیحوی صد
صدای ناگشای حکمت چونکه عواص ان صدف بشکافت از درون صدف
سناره بناخت انگاه تا جوی کوبه را داده و جیها ترا برسم امانت نگاهداشت و روانه
تا بملک حضر رسید و با بادشاه حضور عیاض ملکه کرد چون آن کوهر را عرض کرد ملک مصر
او را طلب نمود او حرف امانت و کوبه را بیان کرد آخر بادشاه کس فرستاده آن کوهر
بنیم را طلب فرموده بکاخ خود درآورد و از آن روز تا نام آن دور در بنیم شد **فی القرآن المجید**

نمد غراب با این چمن آمده که در مجرای کوه آبست پس بوالهیب چنانکه چون کشتی دران افتند
 نتواند برآمد حکایت کرد یکی از تجار که در غنی در سینه بودم درین بحر ملاحتی بود تا بهینا رسید
 درینا غای قوی بار کوهی او را گفتند چنانکه تو قماش بار سیکوری منافع زیاد ازین سیکور
 او که شنیدی تا آنکه در غنی کشتی از راه بکشت و معلوم فرماید غور الکفی که سال پورست
 و ایشان چیزی گفتند تا آنکه بیکبار بر رسید که باز گویند که بر دو راه بنمایید چنانکه
 گفت چنانکه منصفیم که مرغان عظیم الحش بر روی آب سیکورند فریاد بر آورده که ای قوم
 هلاک شدید چنانکه بر نیامد که در کوه آب افتادیم و اینجاست بدیم و غشور مرغها کج
 گشتیها بود بر مال و صاحبان او مرده چون احوال دیدیم امید از زندگانی قطع کردیم منافع
 گفت یک نفر ازین مال مرده هید تا شمارا تسلیمت بر آورم هر قبول کردند الغصه با او
 چند فنیک بود بر روغن اها را در و دینها افتاد و کوه آب او بخت و برقیها چندان مینا
 جمع آمدند که حشر نتوان کرد چنان بدید فرمود که مرگانی که در سفاین بودند باز پاره
 کردند و بر سنها بستند و در بحر او بخت ما میان اها را فرو بردند آنکه غشور بود و آنکه
 مشعل بر داشتند و در هل زدند پس ما میان ازان صدا هارم کردند و کشتیها ما را
 از اجبار بر آوردند پس فرمود که چون براه رسیدند و سنها بریدند و کار بکام شد **فصل فی البحر**
البحر در زهره غلاف آمده که ماهیت در بحر عظم که او را احوال گویند بعضی و طول او
 بیاض و مسنک و زشت اند و کشتی را از او آسیب بسیار باشد و اگر دهان کشاده چنان شد
 که بعضی چنان بزرگ بکوش فرمود دهان ناحی هلاکتی کرد و چون شکش شکافتند
 برآید با اصطلاح دریا و دران از ابایی گویند گاه کاه باشد که در صله و بعضی مرده او را بنای
 که بوفت مد و جزوهای شک درآید و هلاک شود از خواجیر احد کسان شنیدم که گفت که

و غنی این ماهی مرده و در آمد بجهاد مناز و سوز و غن از سر و چشم و اعطای او گرفت و او را منافع بسیار
 بمردم رسید از گوشت و استخوان ماهی **انصاف** صاحب زهره غلافی گویند ماهیت که از او
 لغتند بسیار بزرگ است و بر سر خود پنبی دارد بسیار بزرگ است و گوشت شود خود را بر روی آب بکشد
 چنانکه جانوران پیدا اند که مرده است چون او را فرو بردند به پنبی خود شکم ماهی را شکافتند
 برآید و او را غدهای خود کند جمع جانوران از او هر اسان باشند صیاد چون او را ببندد گوشت
 و او خود را جانان اندازد و قصد صیاد که را شبه صیاد را زخم رساند و از اندک زخم او صیاد جان
 ببرد و این جزوی پنبی کشتی را بگیرد و نگاهدارد اگر چه باد شد چون پوست او در کشتی
 باشد از شد باد این باشد اهل کشتی **انصاف** الیس ماهیت که گوشت او را خا صفت که دو
 کس که با هم دشمن باشند چون از گوشت الیس خوردند با هم دوست شوند **فصل فی البحر** و دریا
 خنجر چند وجه گفته است گویند خنجر اکبر و خنجر عثمانی باشد و در خنجران بزرگی باشد
 اعتقاد اوست که خنجر از خنجر مذکور بزرگتر و بد و شورش دریا او را بزرگتر از او و طولی بزرگتر
 آنکه در بحر چشمه است و از آن چشمه بر خنجر و خنجر و بزرگ آنکه غیر از چشمه از موم است چنانکه
 مثل در کرمهای سخت غسل بنمایند و گوشت با ران ساهای غسل را بجز فیارد و غسل با
 آب بشوید و موم مثل کف بر سر آب می افتند و اینک خوشبوست بری کجا ها از جمله است
 اما صاحب غنای الدنبا این قول را رد میکنند و میگویند که دران موضع که غسل میشود و
 بهت بلکه روید از اعتقاد دارد مثل فی اورد که در بعضی نایات منبذ از کوه میروید که
 از خنجر خوشبوست است **نظم** گفتندی که در بعضی نایات : دمایا که منبذ است نایات
 و خلق ائمه از استلک منبذ خوانند و بنایب طب باشد و حال آنکه مثل بجز اینها از آن
 توان روشن و باقی فیض دیگر آنکه حاکم که از آن باشد چون هر کس شود در افش افکند با

روایت میکند که حضرت موسی الناس خود که غایب بود دیدند و رخت بافت بکار خیر آمد
بعثت بولب بخرید بوج صاحب دزد و ماهی از آب بخرید و کرد و و منوحر امنان شد
و همچنان میرفت تا در روز طاف حضرت موسی با تمام رسید و گفت الهی باین بزرگی چیزی
فرستاد **نظم** حق تعالی و منظر اعلی و گفتش از روی و بی کاهجوسی و هت از که هت
بزرگترین و قوت هر پند و آش هت از جبین **من الغریب** که گویند سبلی اند و جمع الحیرت نموده اند و
سبیل صورتی را از سنک کرده اند **نظم** شکل مردی بجامه رنگین و مظهره بیان صورت
چنین و دست بجا ب دایه طلمات برآورده و اشاره میکند و همگنان سرور انداند که
جبت فی الغریب که از زبان یکی از دانایان فرستاد نقل کرده که فریب یکی از بنیاد
دایه جبت موضعیت که او را کوه میگویند و آب از او در کمال شدیدی میگذرد و یکی
اگر هزار کس خواهد که کشتی را بطرف دیگر بگردانند میسر نیست حکم الهی این تقاضا
که صد هزار آدمی سر از آب برآورده منتظرند که کشتی که برسد چرا که چون کشتی رسید
از هم دور رفت بسیار میزدند ایشان اطعمه را بکار برده و پیمان کشتی را بدندان گرفتند
و هر طرف که اهل کشتی خواهند اما این مردم ای را بکس مردم ای جاها می دیگر نقل کرده
که از صورت انسانیت غیر از سوری ندانند و گوشت من ایشان مثل گوشت علفه
ابن و رعد و دیگران در یکی از مواضع کرده است که این شهر نیست در پ بی فرستاد
دوران آب باشد و عقیق از اندای میداند و درین کردا بادم ای بسیار دبی باشد و فلان
ایشان زیاد از یک سبب نباشد و اشکارا ایشان شهر است اگر اکثر روزهای سنگها آن
موضع خشک با هم حلال دارند بر سر نیشم ناهی **فی الغریب** که در خلیج سکندریه ایشان
موضع را مقدس میدهند و از اعظم بلاد بونا است گویند آن شهر را جهان ساخت بودند

که سکندرا چند وقت متواتر فتح الحصار کرد و سر غایب شد و فرمود که آب در پای رود
و این شهر نیستند و چون آن خلق هم کردند الحال آن موضع خلیج سکندریه موسوم است
و از غریبان بجهنم یکی است که چون بان مکان رسیدند و بعد از آن غریبان را خطاطی
شد با شد بخاطر آمد و آنچه در جمیع ضریف پیدا باشند او را معلوم شود از خوفی و هوای
انفوس گویند اگر حکما که با غار رسیده اند در یافتند که اینها رضایت مقدس است که
بالمات آب و هوا مشهور است **فی غریب البحر** و این سطور در بعضی از مواضع نقل
از صدق و کذب و درخت شمشاد از اطفال میکند نوعی که در آمدن این باب برین
خط اعتدالی خواست القصد علی از روی نوعی که منظر و دعاوی در سکندریه نامیده
بیان حالات سکندری میکند منظر ما بد که چون ذوالقرنین دویم ذوبت منظره برین
سکون شد بعد از آنکه مقوره عالم را تمام دند جاساحل بحر چنین رسید هوای پیر خراب
درد و ناخوشی گرفت غریب بسیار و بجا ب پشمار و در جزایر میدید و میگذشت و بجا
و صلح بین میرفت و چنین نایجاب رسید که دیگر اختر شناسان او را منع کردند که شهر را بر
بیاورد که الحال داخل خط محیط شدیم و دیگر عنصر است و ما را در دیگر دریا مشرقی نیست
اسکندر و پس سپهر خود را سکندریه پیش خواند او را بر تخت نشاندند و چهار دانگ بسیار
باور داده و صفت نموده که اگر من ازین سفر باز نیام این را یاد شاه خود بدانید و مدت
فراوانه سال من درین سفر جوام بودن زیاد و انتظار من میرسد بجهنم سال کاغذی
جوام فرستاد یعنی بر چگونگی حالات خود گویند پیش از آن هفت کرکس را تربیت کرده
بود برای انوش که دام در بر و از بودند و شب محل معینی داشتند که باغی می آمدند
پس سکندر را ملایب دوازده ساله بسیار داده و فرستاد بجهنم حیره که پس رسید شهر و اطفال

کوفه خجایب او را معلوم کرده پیش پیرفت که تا آنکه بکبان بیخاف رسیدند که بجزاب دیگر
هیچ ندیدند مدت یکسال بکسی از آن کوکشان ترا فرستادند تا سپاه هر ساله بی سکندر
ببین شد شادها کردند و همچنین میفرستاد تا پس از سه سال گریس دیگر را فرستادند تا
سپاه خویش را بشدند گویند نام مدت هفت سال کشی سکندر در محوطه میرفت و بکسی
ملائکان فریاد برآوردند که شهادت عالم بماند که الحال کشی بیخاف رسید که کشی از محوطه
جس ندارد و از غصه خاک گذشتیم سکندر را در پیوت افریوی دیدن غراب در پای
محیط شد حکما را پیش خواند و مطلب خود را بیان کرد خضر و الیاس گویند در پیوت در
خدمت ذوالقرنین مرید و وزارت داشتند ایشان بسیار سکندر را منع نمودند
ازین اراده و البته تمنع نشد و حکما را قبیل شد بد فرمود پس تا نا بان الا علاج شده
خانه از آنیک برای او برداشتند که سطرعی انجمن کن بود اما میراث صاف که از غنای
روشن و انا یان جمیع ملایکها او را از قسم معاینه و تراکب مفید که در جهان جای
آمد اما ده کردند و او را در خانه درون کردند و او و عدل سه ساله سپاه هر کرده و در آن
طیاف و قریب به بیست هزار گز همراهِ کرده بودند هنوز هیچ جا نرسیده بود که آخر شد و خانه
ایکته در میان راه معلوم ماند حضرت جلال سبحانی بر فرشته که اب در فرمان او است
نذا کرده سکندر را اخطان کن که ثابت قدم است و کار خود پس او را غمناشی غراب بجا
بفرماید و اگر ورسید اراده برگشتن کرد در این خرق کن همان سروش نزد اشکند آمده
بانگ برآورد که ای خاکی خاکی جان زوی حال است که کرده بر گریه با بیخاف آمده گفت بگریه
تا قدری خلوت خود را تو می که در خاک دیدم در آب نیز بدینم و پیش من زیاده بشود و درین
گفت تو سپاه خود را سه ساله و عدل کرده که از آب برآی و هنوز چهل روز نگذشت از جلال

نور گفت که مانند گفت بگریه خداوند خود کرده ام البته بر نکردم تا به بدین بجزابم چون
سکندر و ثابت قدم ظاهر شد سروش او را بفرستاد بر چندان عجب دریا بدو نمود
که از آسمان بارید و مانند ماهیان از نظر سکندر گذشتند که مدت ده روز میفرستند
و ازین نیز چیزهایی عجیب تر و غریب تر گویند هر خبر را که سروش با او نموده کشی که ای
اسکندر جز است کشی غلوت دیگر بخواهم از خداوند خود و همچنین دیگر نیز نموندی
گویند چندان صلحا و اعیان از مردم اب در آب دید که بغیر کرده پس تا ناصر و ش گفت
که دیگر اهانت بالا کن که اندک از عمر تو مانند و از شیشه تو خبر نداری که سطرعیان
در آب محیط کلفت و اندکی مانند سکندر گفت اگر بفکر چنین شده باشد مرا بجا
از عالم غیب خبر سروش نذا کردند که سکندر بخواهد که غلوت ما را با همایی ببیند
این او را منسرفیت او را بعام خاکی رسان پس سروش گفت ای سکندر از این
عجاایها که در دنیا چیز عجایب تر بخواهی گفت از پی فرمود که ستم بوشان و بکشاکش
کرد سکندر و خود را با مردی که با او بودید و در پیش سپاه اشکندر روس سپرد و دید
پس سروش او را گفت که حرکت با خبر رسیده بملک خود باز کرد پس سکندر از خبر پرا
منوچه رقم شد و در راه فوت شد و جمیع مورخین درین متفقند که ما در خود را ندید
فی الزمان الحجاز آورده اند که حکما بر وجهی از اشم را که بدو بفرام کرد بود از فغان خراسان
منع کرده بودند که ملک باد شاه و خراسان خواهد بود در از عمر مریض بود غرض
شد که حکما علاج از اهلوائی خراسان فرمودند پس چون بر جرحه داخل ملک خراسان شد
طعن یافت در شهر طوس چند وقت سپری کرد و در حوالی شهر طوس در باج داشت که از آن خبر
بی نامند روزی بر جرحه وقت غار دیگر بر کاهان بود و دید که اسبی از آب بلند جانداران

بروز بر آن اسب را گرفتند و زین بر او ماندند و عاجز شدند از اینکه با مردم در دزدی و شکار
چون بز و خر و گاو و بقیه حیوانات و بجز خود برخواستند با مردم بر مردم آن اسب افکندند
و گفت آن مرکب لکهای بر روی که خود را باز در آب افکند و دیگر کنی
از آن اسب چنین نداد و صاحب عجایب السبلان ذکر کرده که در یکی از وکلا با چنین
غده بر دست پس بز و کمر دم افکند سالی بکوبد در روز و هر چه سبزی در آن آب
انداخته باشد مشغول میشوند تا آن اسب در آن آب از هوا بازان بیاید و باز
افکند همین باشد باب **سبب و نام گفتار اندر غراب البر و حال آن عجیبی که خداوند فیض**
و عذبت عیسی علیه السلام کامله خود بر سطح کره ارض نموده و در جمیع حیوانات اهل جنتی
چنانکه شفا از آن آورده میشود **فی البر البر** صاحب عجایب السبلان گفته اند که در صحنه
نشین بر یک حبه نظر کن بر هر حیوان افکند و در ساعتان حیوان بمیرد و مثل
این هر جانور که چشم او را ببیند جان ببرد و اگر پیشتر نظر بر آن دام دیگر او اندازند و نظر
بر چشمش افکند این خاصیت نه همدان که صحنه چه بود دیگر هیچ جانور نمیرد و زنده بماند
گوید در باب صحنه چه آنچه صاحب تره العلفی گوید ما قوی در کله انسانیت چنان
میکوید که کسی قبول کند که بعد از پروردگار اعتقاد داشته باشد که یک کاسه
او مقدار یک نفر سنگ باشد و میاس دیگر اعضای او ازین کند و این جانور را قوی
باشد و بر یک ملک حسن باشد و یک قسم ازین است که هر که از این بپزد و چندین برود و در
از صحنه چه بپزد و خورد با او نماید جانوری بدین عظمت از بدن ایشان بمیرد و در
چشم آبی در او افکند تا چند کاه طعم ایشان ازین صحنه چه بود صاحب تره العلفی
گوید که وزن آن آبی که خورد از صحنه چه نماید چنان هزار رطل باشد اگر برخواستند کان

کاف

حق و سوار باشد و جمیع به خطه مذکور کنند **من غراب البر و در جمیع الحکایات آمده**
که در خد و دهنده بی باشد و او را در شاخ بود و در پشت او چهار کوهان است از
مجموع گوشت که او را مثل کوزن و شاخ است و او را که حیوانات بر زانو است او را بر زانو
هر چه چیز علاج میخوانند که جانور را بر شاخ کوفت بگرداند چنانکه روغنش بچشمش آید و گوشت
و پس از آن بجای با خندکی افتاده بمیرد و او را او را که انفسهم هلاکی پیش آمد و او
و دشمن رعایت تو بیکه اگر کوفت بآنک رعایت تو بیکه باشد خود را از خضه به بندازد
و اینچنین نیز او را شاید هلاک واقع شود اما گوشت و پوست و استخوان او حبه شکر
من غراب البر گویند که در کتب معتبره آمده که زرافه در ملک حبشه قیام میکند و بیاض و دیگر
سوار و مثل سر شیر است و گوشتش از کردن شتر و از زرافه باشد اما زرافه را کردن راست
باشد و از آنجا که منیر است سبب است و بالایی کردن چنانکه سر با زین و گفته اند که در
شاخ سیاه دارد و مثل شاخ اهو و کرشن بگوشت کارماند و مثل این سوزن بپزد
او مثل کاه باشد و زینان مثل کاه و هر که در کت و دستهای دراز و پاهای کوتاه
داود و دوش مثل دم شتر است اما با زین و کم موثر و سر و پای او منقلب است و در شتر
و شیری را که سر و پاهای بسیار میزند و بیاض صافی و خالص است و پاریش او را شتر
بلنک نامند بعضی گویند او را شتر و بلنک است چه در میان بر بر شتر و شتر بسیار است
که با بلنک جمع میشوند زرافه در وجود بیاض و شاخ و دم او چون شاخ و دم کاه و پوست او
چون پوست بلنک و دم او چون دم اهو و کردن و در دست او دراز است و در پای او
کوتاه چنین آمد که چون گفتار با جمیع شود و حیوانی از ایشان متولد شود که بعضی
از او مشابه گفتار بود و بعضی مشابه شتر چون این حیوان مذکور با کاه و شتر جمع شود

و حیوانی مولود شود که از او زاده نامند و یکی از رسالات هیات چنین آمده است
البی و یکی از فتح معین بنظر داند که قاع بیا با نیست مابین غان و حضرت الموث
چون بخاران از آن مکان گذر کنند و بهر غان و غنای او از بی ابد که ایدلان بنیلا
مناجی که فارسی هیا پیش نیست چون بغان آمده البی از آنجی شدند بکد بنار نفاوت
نکند **ابن** صاحب فوطات آورده که در شهر رست ست و غانین و سعاد میرزا
شاه حبس الکیم صاحب فریاضا که اسیر آباد مهر ولی بیک را که از وی سنگت یافته بود
نقاب نموده از بی او بکوهستان رخصت کرد و در آمد و وزی بوخت طلوع آفتاب بکج
شد بود بواسطه دشواری راه و وقت کوه فلک آشفته غار بپیش بر غلذ ان
ناگاه یا سانی با اسب از مرا نکه در افتاد و نا یا بان فرج جابند شد و نظر ها نا بایند
گفت چون بیک نقض کردند سر و مرکب سالم بودند **غریب** است و هند ملاک
وسیع است و در هند موضوعیت که در و توخی کوسفند بی باشد که شش بیه دار
یکی بر موضع معهود و یکی بر سینه و در و رکف و در و بر و این و گویند هم در آنجا مرغی
بی باشد عظیم الجثه چون در آن جزایر میبرد و نصف منقار او را میبرد که کشی بکار دارند
و مردم در و صغیر آب رفتند و صاحب رساله هیات گوید که هم در و موضع شعی از ما
بی باشد که چون کسی را بکشد تا چند روز بهوش ماند پس از آن مرده را بر تخت باره
گشت سر آب دهند و مردمی در کنار آب بی باشند که چون اینقسم خبری را شنیدند با فست
علاج میکنند و خبر این منظور اینقسم خبری را در افضای شرفی هند مشاهده کرده
که در آنجا نیز بسیار بی باشد میرزیه که مثلا آواز بهوشی شخص مذکور بیت روز هم
بکند که علاج میکنند و در سند هم درین مکان رنگیت مخلوط بر سرخ و در آن مکان

از سنج بی باشد که چون هوا گرم شود بر تر و زین روند و در انوقت مردم فرصت با
ان طار را تصرف کنند و این مورچگان در جنبه بر ابر سکی باشند و گویند عین القفا
نیز در موضع است **من غریب** البی صاحب باز نامه گوید در باب اصناف باز که هین بر انوع
باز که هر صفت و سیاه که از او افزایند و صکار با بی عریب در بیجا نقل کرده چنانکه گوید
که هرگاه هر باجنس خود صفت میشود یکی قهر میشود و یکی مار و ان با نر که بصورت
است اصلا از قهر بعدا میپند و هرگاه صفت خواهد بهتر طور بکشد اول برای خود چاهی
جسازد و درین آن طور نشاند و الا هم جانت او را چنانکه گوید بکار صبا و بی غیر
کشد و در پس دخی محلی شد همان قهر بصورت بر مار خود را چنان بر در صفت زد که مار
نصف بدن در و صفت داشت و الکند علی آراوی **من غریب** البی اندک حقیقه القرا
آمد که مالک ما میکنند که در غلام الا بام او را شجاب گفت بی اسبی بخند مت فرج من
ساقای فرشتاد که مثل خود و بر داشت و این دو پرده و زبردست آن مرکب بود
که بوقت دویدن اکثر دست او بر زمین میبرد و پیوه پر و قی و بر جمیع مرکب سفید
کوفتی و در انوقت در و هم مرکبی بنشد بی او بود **من غریب** البی اندک حقیقه القرا
که حافظ که هم برین خبر مشهور است که خنجر که گدازد و سال و در شکم مادر بی باشد در
خلال اخل سوز بر آورده از درج مادر چرا میکند تا مدتی چون قوت تمام کرد بوقت
فرست مادر را جواب کرده بگوید آکو چه قول این بزرگ بعبادت من است اما این
قسم سخن در باب غدا فرامده اما صاحب عجایب الخواص در باب کرگدن بیان کرده
که حیوانی از و درندگانه است و حیوانی قوت او نیست با خند سال میزند و چنانکه
بیاور و رسد چون آیین شود مدت شش سال خامه باشد **من غریب** البی آراوی

گویند و نوزی در موشخانه بودم و دیوار شکسته افتاده و چند کله ادعی از میان برآمدند
کله از آنها شکسته بود و دندانها بی ریشه و دندان را وزن کردیم دو تن بود **افشا**
گویند در طغای هر شب زانرا بکارت عود کنند **من غرابی** **الفی** گویند از حیوانات اهلیست
و اکثرش موش است و مثلش حرام بود و غصب چنان بر خصم رود که هیچ ملاحظه از خود نکند
مثلا اگر آب و آتش پیش آید از غایت شدت غضب او و در جیب نداشت باشد از آب
در قلم الاپام غذا بیاورد بگوشت گویند برورش منگورند تا بر خصم بی ملاحظه دایر نمیشد
من غرابی **الفی** اندر ترهه القلوب آمده که این عرس که را سوار باشند حق ماکول الحکم است
و ما و از غیاب نفس از سوراخ برآورد و بخورد و بر طاعت غالب است نوزی که در کشد او را
کرم دهنده مانع نمیشد و دهان کشاده و بخنک و چشید که مرغان کرم از دهان بی برآورد
آمد خود را در کله پیش افکند و اخضا چناند و روش را خورد **من غرابی** **الفی** و نوزی چنان است
که او را از آوازش میترسند بترسند که بخورد شنیدن منجه **منه** سفنقور چنان بود
و شعی است گویند چون هتک بیفتد آنچه بد را رود هتک شود و آنچه بخنکی رود
سفنقور شود اما سفنقور را قویست و در باب مبارکت که زیاد از حد میبرد که گویند
چون سفنقور را صید کنند بر صفتا بترسند بترسند بترسند غایب شود که اگر در صند نهند آن
کثرت شهوت هلاک شود بنا برین اگر صفتا از زبان خود بصداد میروند و بغلی که
صفتا او بپوشد جوشش سطح باشد قولی اصح است که اگر صفتا او پای برهنه بصد
سفنقور رود عیاد با الله پای بر موضعی نهاد که سفنقور در زیر باشد هم است که آن
بیت های صفتا برآید **منه** لاک بیت دو قسم می باشد برقی و صبری و وقت جماع تا
او کجایی بدین میگردد و از آن کجاء خوانند و اگر کجایی کجاء را با خود دارد و در جیب

عزیز و مکرم باشد و در صحن آمده که دره یار غریب نوزی خار بیت می باشد که چون بپوشد
کند بر طاس بندند و نیز از آن چند لکه آوازش و در شب با بگویند و گویند هر جا و بچی
را این خاصیت است **من غرابی** **الفی** صاحب عجاب الخ لوفات گویند که بر فوس چنان بود
از کجاست بزرگتر اکثر زانرا کزد و مر یا را قطع نکند و بپوشد هلاک و در برآورد و گویند
موشی مر یا را پیش از زمان کزد **من غرابی** **الفی** گویند موشیست در ملک هند که بلغت
هند او را بخندد و نامند و در خانه که او باشد اگر از آن بی باز رانند بیاورد آن خانه را
باب برسانند ازین هم نفرض باز رسانند غذای ما را کفر موش باشد اما در باب خوردن
بجند در خانه است چون بغلط او را بگیرد اگر بخورد پس نمیشود و اگر نگیرد و کور نمیشود
و این در جیب است و این موش مثل است در میان اهل هند **من غرابی** **الفی** براف قریب
در ملک طب و در آنجا هوا بی مصلحت است بترسند که چون چنانی شب در آن موضع باشد
در خواب بیدار میشوند که شفای تو و چه چیز است و اینها بسیار خبر کرده
اند **من غرابی** **الفی** اندر ترهه القلوب آمده که سه نوزی چنان است مثل موش و اکثر
در میان آتش می باشد و کوشش و بپوشش او را از آتش ضرر رساند ملوک از بپوشش
او لباس سازند و اجنام چون چوکن شود بر آتش اندازند پاک شود اما ملا علی نوزی
در عیاب البلهان آورده که سه نوزی در غور باشد و غور را از ولایت خراسان میروند
گویند سه نوزی که از آتش در آید و برآید که او را از آتش بپوشد بلکه بپوشد او
با کبره نر شود و در ترهه علای که از فضل کم کسی مثل آن ساخته اند آمده است که
جلس شاه کمری از بپوشش سه نوزی چوکن شدی اندر آتش انداختند بی پاکیزه
و شعی است گویند سه نوزی در آتش در آید و غلط و ضرر نباید و

ریکن بر شود و مثل مار هر ساله پوست نکند **من الغراب البرص** صاف نور زیت شوی مثل
منها اما از قبل که چکراست و از کار بریزد کثرت زبانی که خوش دارد چون بچه از جلدش
بگریزد از بیم آنکه بپاشد اما در او را بپسند که اندامش بخرج شود **من غراب البرص** که در
خامه او در وقت زادن بسیار دود دارد اکثر بوی زادن خامه زرا گرفت بدندان بر کند
که دیگر او را اسیر نکند فرج او در حال صفاست میرسد که صفا دان چون او را کشند
نظر بر خیش بینداخت بگرد که چون بر بندند نتوانند خورد را کنند **من غراب البرص**
هفتاد غراب ترکستان را بیان میکنند از اجله گوید در یکی از بلاد ترکستان نوعی
از حیوانات که پوست از دهن می کشند و باران جزیره باشد و چون بزرگ شود بقیان الهی
کجا ها می رود و در آن چوب و چون آن حیوان بکمال رسد بزرگ بکشد سر و ظاهر شود
از آن کجا ها می جرد تا بتمام بر آید و بزرگ شود و از اجساد مثل بره می کشند و بجزوند و در یکی
از فتح نظر آمد که یکی از مالک زرا با بد و سر و تراغ شد با خند و حشم متوجه مشرق شد
تا بجا می رسید که از کثرت کوه ها غمناک شدند رفت و بزرگ کرد کارها و ایشان اکثر کجا
بود و هر چه بر وزد از غراب می بود بنامی منبخت که یکی از خوش دندند بر سیدند که
اینها عجب است که از کثرت کوه ها زنده ماندند آنها را خفاوند نمائی نگاه میداد
چنانکه در عشب این کوه سنجی می باشد که اینها را همان سنگ را می شناسند چون
سراوت غلبه کند سنگی از آن بد من که بر تندر و سر باستان بر آید از آن دودم ابر پیدا اند
سایه میشود و اگر باران خواهند باران میشود و آن ملک را که از آن سنگ بترکستان
او زد و ایندای سنگ بد از بجا شده ما دیگر صفات که در آن اقسام گوید در ملک
اسر خطای میشود اگر بملاحظه تمام بگیرندش ما بر و در شود غراب در یکی گوید زمان

اندر

از خرفی ایشان خود را در حله میمانند تا بزرگ شود و بطول خرد سال میماند و حسن
من الغراب البرص که در جوار و رگت و شفا اما در آن است در غراب الحاقوفات آمد که
او را در دست و بر هر یکی بدیت و یک شعب و محجوف و از هر سوراخ که باد بد و سوراخ
او را در بگر بر آید و حیوانات بر آن حسن صورت جمع شوند و شاد و از ایشان را با نظر
صید کند مردم از آن سر و بجهت کار بر حلقه کنند و از آن بر گرد و با دهن او را می کشند
او را بکشد که مخطوط شوند **من غراب البرص** که در جوار و رگت و شفا اما در آن است در غراب الحاقوفات آمد که
کم توان دید و خورا از طرف دیگر بگریزد و میزد و بجزوند و بعضی از علما گفت اند که از
جست و خواست **من الغراب البرص** که در جوار و رگت و شفا اما در آن است در غراب الحاقوفات آمد که
او را از آدم میمانند و در دهن مغرب می باشد لاینا و در مکث کرده کان آید و شش گوید
ایشان پیدا کند معلوم است در مکث و در ایند عرفت در ایشان جعد و ایشان را هلاک
من الغراب البرص که در جوار و رگت و شفا اما در آن است در غراب الحاقوفات آمد که
ریز و جانی که بجزوند میزد و در دهن مغرب کرده و اما در میانها باشد
و در با دانی میاید و بعد دهن که است **من الغراب البرص** که در جوار و رگت و شفا اما در آن است در غراب الحاقوفات آمد که
سه سال بکجا و ایشان کرده و در غراب الحاقوفات آمد که در بزرگوار شهر و بلذ
طعم میزد و فرجی که چون ایشان هم جمع شوند چنان میمانند و بزرگوار شهر و دودند
و است و در خور **من الغراب البرص** که در جوار و رگت و شفا اما در آن است در غراب الحاقوفات آمد که
آمد که در ترکیب او مثل ترکیب کاه میش باشد و در دهن او را در دهن چای خورای
و در دهن او را در دهن سوزی باید هلاک شود و گویند صیادان دهن و بیای را بیا
و بر کد او مانند قطعا آمد هفتاد را در دهن که در دهن است شود و در دهن را بر بند

اچنا گفت اندک که یک زیاده از بچه و زنده باشد و چنانچه بزرگوار باشد و در خانه که
 زعفران باشد در زرد و مولوی معنوی درین بیت اشاره کرده **نظم** چنانکه دانند
 که این باغ از کجاست در بهار آن زاد و مرگش مردی است **اچنا** گویند که عطرش
 پای دارد و چنانچه از پیشش زایل نوعی که چنانچه اول مادر را بکشد و خود برآید و او چشم
 ندارد که حکمت الهی در باب عطر با این نفاضا کرده **من الغراب** الی غیره و در کلام مصرع نوعی
 یوزنی می باشد که بادی بی شباهت دارد و از احساس نامند بجهت یوزنی است
 و دم ندارد و بدین فرقی عطر این سطور مثل این جا نوعی دیدیم در قصای شریفی هند
 بزرگیت طفل ده ساله که هیچ درکی نداشت از ادبی او را بنام ضحاک انداد و او میل میکرد
 با نکر که میطلبید **من الغراب** الی گویند چون شاه کرشک فتح ملک هند نمود و ملوک
 اندک شد چون بجالا لشکر خود را آمد بعد از چند روز از سپاه شود و عوفا برخواست
 بعد از تحقیق نمودند که دو دیوارین کو برآمد و دو کس از مردم ما را برزند و حال ملک
 بعضی رسانید که این مردم درویشند بلکه شناسند که درین منازل می باشد و
 برز و زند چنانکه فیل را برز و میگیرند و میخورند پس بلند بالا و بفرنگ اند نوعی که هرگز
 که بدینند بیک میگیرند نوعی که اندکی در کربش نامه ذکر کرده است **نظم**
 در بید و برزند از مادر مرده در بید و برزند و کشتند و خورند **هلوان** ضد جنگ
 ایشان که در محاراج او را مانع آمد که با این طایفه ایستد بناید جنگ که در محاراج **نظم**
 بیالایک با بجهت و بیدند با تمام بر موی چون کوسفند **هه** زود و خساره و زود موی
 دو سویی بنام چشم و دو سویی روی **هه** مویشان در لایه نیل بریز **کشتند** و خورند و نکر
 بنور **هه** بکنی بر زما صد جنگ و بیشتر **هه** فرزندشان ملک از نازی اسبان **هه** چنین گفت می

هلوان با سپاه **هه** که ناشوی شناس کردند راه **هه** کوز ایشان بشیر و بفر و کمان **هه** کم باشد
 روی زمین و زمان **هه** شاه کرشک فتح محاراج اندک و مویش جنگ شناس شد لشکر
 هلوان را در کوفتند بشیر ایشان را هلاک کرده **هه** بقیه که مانند کوفتند سرهای ایشان را
 پوست کنند بر کلاه کرده با خود برای بخت و قماشای خلق برده و بکس و بخت
 نمیدهند که چنان نوعی باشد که در پیشش و در عقبش برآید و مثل کوسفند موی داشته باشد
من الغراب الی **هه** زبانت از خود شام آن زمین بود و را قبول نکند نوعی که اگر
 در موی کشتند و بر برون اندازد و از جمله عبا با موضع یکی نیست که در آمدن و از
 باز نکند خود کند **من الغراب** الی شهریت نزدیک همان در بعضی از قبایل افغریه
 بزرگیت چون کخی را غایبی با موی باشد با موی از او کم شده باشد اندکی از آن شده
 سوده و چشم کشت چون خواب رود اشیا می کشند و از خواب بیدار در هر جا باشد و
 باشد **من الغراب** الی از بیدار شدن مرده است که در یک ملک غادیان موی رسیده و
 که کهنای با چهار بچه خود در سوراخ چشم مرده می خانه کرده است **اچنا** از دیدن
 اسلم متغولست که چهار صد سال میکند و ازین مردم غادی چنان مرده باشد
من الغراب الی صاحب چار و مقاله در اول شعر مدکور بشرحی که در حالات معروف است
 نوشته می آورد و چنانچه او سوار نقل میکند که او میگوید که از عبدالاسلام بنیاد
 شنیدم بارخ سب عشرين و شمانه که در ملک طمعان میفرم و در آن کاروان چندین
 هزار شتر بود و نوعی که ما می میروانیم بیالایه و یک دین دیدیم **اچنا** ده رهنه می
 غایت میگوید و ملاحت با فدی چون سر و روی چون ماه و موی چون شب سپاه
 که درینا نظاره میکرد هر چند با او سخن گفتیم جواب نداد و چون فضا و کوفت و عبادت

که هیچ اسباب و اندیشه یافت و اکثر کسان ما از کسان بودند گفتند آدم و حوا را که
 گویند **من غلب علیهم** در رساله از زبان معلم اول هر ساطع الهی آمد گفت که بگویند
 شهری و بیدم که روی و بی مانند روی آدمی بود و بدن او بسیار سبز بود و در یک روی
 داشت مثل دم کرم **انما** گفت که وقتی از اوقات اسیدی دیدم که شکل کاه و شاخه
 سیاه داشت و گفته اند که شیر با یک جبهه زیاد می کند و هیچ او در اول مثل گوشت پاره
 فیض یک و فیض سن مادرش است شبانه روز او را نگاه میدادند پس از آن شیر زنی بد و پاره
 بر او میدادند تا سرکت و صورت پیدا می کند و پس از هفت روز چشم می کشد و پس از
 شش ماه با خود او را بشکار می برد و گوشت شیر بر کوسکی و فستکی بسیار حش می کشد و
 مانند هیچ جانور می خورد و بر سر می خاند و خود می خورد از دهانش روی بد فیض یک
 آبی را از اجنه که بد زهری نیست کرده و عمر او بسیار دوازده باشد **من غلب علیهم** زلال کر
 که در میان برف می باشد و آبی که در جوف آن کرم باشد و بزرگ است در وصف غیا
 که آب زلال گفت اند اسنان گویند و در یکی از کوه های اصفهان خاکی بود که پاهای
 او را کسی نمیدانست **یهدیک** گوشت او فشا و اندر جاده بود حا که سلم غاد نشاء و پله
 گوشت بحدت غاد نشاء و فتنه شاه فرمود که خونی آن طفل را در زنبیل کرده در آن
 جاده فرستند مدت هفت روز آن خونی در آن جاده می رفت و هیچ جان نرسید آخر و شک
 چند با خود داشت و بجا می انداخت و اصل خدا می شنید آخر آن مرده را بر او زدند
من غلب علیهم در دجبر آمد که چاه نیست در کوه بر شک که چندین هزار کیلو زجاج بود
 مقام مادرند لیکن هر که بقصد گرفتن این غنای در آن جاده می رود دیگر سبلاست برینا
 و دیگر که در میان بریده شده و دیگر کسی از زمین ندانند گویند هم در آن کوه جاده دیگر است

که هیچ درو افکنی میرون اندازد و می کشد ندانند که چه سراسر **من غلب علیهم** در دجبر آمد
 آمده که در حدود هند و سنان در وضعی چاهیت که آب هر سال از او سر زدن
 اندک برود و شاخ شود یکی از آن صحنی شود که زهر هلاک باشد و آنکه چاهی دیگر
 رود خاصیت ترابی داشت باشد که جمیع زهرها را قلع باشد **انما** در کتاب
 الحقائق آمده که در کوهی از کوه های عراق چاهیت که کسی غنای آن ندانند مردم آن
 باد و چنگ بر سر آن چاه بنشیند و سرود گویند بر هر نوع نغمه که خواهند از آن چاه برآید
 و هر چه ایشان گویند از آن چاه بیرون آید و روشن در صورت برآید **انما** گویند
 حوالی سیران ملخیت که چون آدمی خفت را می کشد از او دم بیشتر خود را باب رساند
 میزد و اگر ملخ بیشتر خود را بان آب رساند آدمی میزد و مثل این در بعضی حکم بر علی
 که ماهی سفید را که او می کشد از آب آدمی باب دهن را می کشد و سفید میزد **انما**
 در غنای با ابلهان آمده که مقرر شهر نیست نزد یک بغیر و آن و راهی از آنجا می کشد
 می رود و آن راه را چنان روند که اگر در چنین راه شمال آن راه روند و بهین مثل صابون
 تر باشد و بان زمین فرو روند و هلاک شوند و گویند بسیار لشکر ها در آن زمین فرست
 اند که دیگر کسی از ایشان نشان نداده **انما** در حوالی مغرب جواهریت که چون
 آفتاب طلوع کند و بجا آن مادر میولد شود و مادر او را می خورد و می کشد و درش دهد
 و غروب شود مادر میبرد و بچه میاند **نظم** جان دهد چونکه مادر و بزند و گو
 از باد خا مکه فرزند هم بر آفتاب دیگر روند و زاید او هم مطالع فرزند او را بر چاه
 بچه را بر ووش میدهند تا بوقت غروب و طلعت میشود و همه روزه حال اینست **یهدیک**
 بطریق که زاده از مادر زاید او هم بر وود که **من غلب علیهم** در دجبر آمد که در آنجا

من **الافها** و گویند عتبه که اندر جبال طبرستان در دوه و دویست و هشتاد و شش و هر که قریب کند
و گویند با پشت خیز ایستد و بر عکس این اگر گویند برو و میروند **من الافها** و دعوای میروند
نهری روانست و اندر دویست مایه می باشد که هر که از آن مایه خورده شود می شود و چون
آن مایه بدام آید او را بدو با انگشت **من الافها** صاحب جامع الکتابات می آورده که درین
دوم دویست گوشتند میشود که در سال است و در یک سال و از انواع دیگر دویست و از
بلوین نامند موی جعد دارد و منافش بسیار بود گویند که گوشتند بر بری بر سینه و بر هاله
دارد چنانکه گوشتندی را میخیش دین باشد و گوشتند تا با زنده سال شش کت آورده
که در ولایت بونان رود و است که هر پیش که از آن آب خورده شش سیاه باشد و رود دیگر
است که اگر از آن آب خورده شش سفید باشد و رود دیگر است که او را گوشتند و درین
هرگاه از آن آب خورده شش سرخ باشد **من الافها** احمد خندان رسول الله را با فقه عتبه
نقل کرد که از عتبه مصلحت مصلحت بود که از آن آب خورده شش سفید باشد و درین
شده بود عتبه که عبور برو میسر بود تا چند روز می اندیم ناگاه دویست از مردم انکار شد
که امری درین آب چیز طریقه ظاهر شده آنکه ادبی آب آورده که هیچ مردم مایه می مانند و اگر این
هر که از مردم نیست که با زنده بکند ما را دیگر درین مصلحت بود و شوار است ملک بلغار با قوم
رفت و در بلاد که میالاد آورده که بود و سوهی مثل کندی و مینی او پیش از دویست و
با مصلحت گفت جواب نداد و در ماضی نظر میکرد و عتبات او را با خود آورده اند و در پیش ملک بود
تا آنکه عتبه میروند **من الافها** و در ماضی صاحب خند الغراب گویند که این نهر واقع است در
سیان عتبه و افغان و در بعضی اوقات مثل سازه چیزی درین نهر ظاهر شود و از آن سازه
طبل و بوی شوند و مردم حدود او را ازین ابن امر خارجند **من الافها** و در ماضی صاحب

هند است و اهل هند عتبه این ابرو اعتبار میکنند که اهل هند اب و عتبه را بر اهل هند اب
کنند و بر رسم عتبه و عتبه با کابر و اشرف کفر بر دهند و بر اهل افغان با بیند و اگر آن ابرو
را بر دهند که در رنگ و مضر لغت نکند و این حالت باب دیگر باشد و این ابرو بدل نتوان
کرد که هر که بکار از آن آب خورده باشد مضر او را دادند و این صنعت مخصوص همین است
و این اوصاف بسیار است از عتبه میروند و از یکا سن و میری مایه است چنانکه
اگر ماه بر بود آن نهر بر زنده رود و اگر وقت کاسین ماه بود که زنده بود و اهل هند را
اعتقاد است که این آب از عتبه می آید و هر که در آن آب میروند مضر است و هر که
هر از کسی خورده آن آب هلاک میسازد و دویست که در مینوید بر سر کندی که علی ثلاثی کند
و در ماضی است که آن نهر از اهدار بزرگ هند است و اعوضع را بیا که نامند نفس کرده
چنانکه اهل باره را بر عتبه مضرب کرده اند و دویست که چون خود را از عمل مضر یعنی بران اندازند
شخص دویست شود و دویست که در آب خند و ازین عمل دواب دنیا رطوبت
و این ابروهای مایه هند و خطا بر عتبه و بدایه این چنین منتهی میشود **من الافها**
گویند اندران مکان که در بای فیران با صحرای زم مستقل میشود در بار از صبح تا غروب
مستقل است که اکثر سگان از این آب و لغت های هر ناله اوجان بفرند **بلد**
چنان شد در بار این موضع نیز که در ماضی اندر عتبه و دویست زمان زم سازه
سبب کرده به صبح دارد و **من الافها** و در ماضی از افغان عظیم هند است و در وقت
هند و سون طلا را نامند و از عتبه او را سونت گویند که سنگی اندر روست که
قسم فلزات همه بدو رسد طلا شود و مضر می دارد که دویست قبل خانه میروند و افغان
از آن آب میکنند سون چون نیک ملاحظه کردند و عتبه بای مینی طلا شد و هر چند دیگر

از آن فرکان را سیدند مثل آن توبت و دیگر واقع شد اما خاصیت این الهیجی بکران شهر را می باشد
که هر چه اندوختند سنگ نشود بعین ظرفی ملک دهند چون کسی را خواهند بستند
منسوب سازند گویند که آب سونب خورده و دلش سنگ شده و رفت بر مکان هند
عرض آن ابرو از دور سنگ میکنند **من الامطار** و آب هیزند و در میان بی باشد
و او را اهرمن می نامند چه اهرمن اسم این دیوانست که آن کوه را شکافت و آن ابرو
روزی حضرت سلمان را آورده و کاه را آن شهر بخور است بوی که هزار نفر می خورد
داوند و داخل او میشوند و او را از آن شهر زیاده میشود و کم نیز میشود هر چند آب را
بزرگ آنها بیند **من الامطار** و نه ایل عظم الهیجی بکران شهر است صاحب و آن روز بخور
گرفته و در آنجا از بزرگی این شهر و آب او پس بترین و گوارنده است گویند چون از دریا
دورند خواهند داخل آن شهر شوند مردم صاحب و خوف بر خرابی داشت تا در وقت
در آب بنشیند که در آب ایل راه پیدا کند و نگاه باشد که تا در روز گویند تا سر گذارد
آن ابرو میانند بجهت سفر مسکات و باخار بسیار کرده اند از ایشان شنیده شد که
بزرگی شهر ایل مریب است که کشتی را در آن آب نماند آن گوده بهر طرف که خواهند
رفت باد مراد است روز هر چند شد رفتند بجا رزسند آب مریب باین بزرگی که واقع
میشود درین شهر غریب بشمار است که خواهند رفت از بصله چند بند سواست و اینهم
ساتاب دیگر هیچ آنی نمی باشد که خصم او را بقتل نماید باشد و از هم فاقم و معور
و سحاب و روزه و در ساحل نه ایل بسیار یافت میشود بعد از آنکه از مسکات و باخار
بیکد و در بیک بظلمات شوند آن آب رفت و رفت کم میشود کشتی را بجات مریب
رفت چون نه ایل از ظلمات بر آید آب اندک باشد هزار و یک شهر داخل او شود باز

جزیرستان ریز و اسبل همین معنی دارد یعنی هزار و یک باب در لغت و مکان اخذ و
اما صاحب غریب الکاسر گویند که ابتدای شهر ایل از جبال دوس و باخار است و
و شش شعب از آن شهر جدا کرده که مدار معیشت ساکنان چندین شهر بران شعب
باشد و مع ذلک فضا فی در آب او بدید نباید **من الامطار** و نه ایل از آن آب است
لطافت و بزرگی از جاب شرق بدو بای امکون میزود و نامدات ت ماه حکام
و نشان پنج می باشد و در او وقت اهل خوارزم بسیار و غده دارند از رکان اوس
که جمیع عوده از روی شیخ گذشت و هوای ایشان را میزند با ریح هزار و ده از هجرت
خبر ابشر بقدر نقل کرد که در خوارزم بودم که مثل این امری واقع شد که مردم اوس مال
خوارزم را از باغ خوارزم گذراندند و در آن بلخان که لشکر خوارزم بر پشت در کاه و ایل
ایشان رسیدند ایشان سال را از آن رانده بودند و سپید کس عیب ساند و بودند چون
لشکر خوارزم رسید حبک و سپید شدند و ساعت حباعت ایشان اوسان سوار می
بر لشکر خوارزم حمله می آورد و بار میزد خود می پیوست تا چند کس از مردم خوارزم را انداخت
اخر او را خوارزمیان در میان گرفتند و او را از آب در انداخت خود از معرش پریده و
ظاهر شد چون خنجر کردند بجله آن سپید کس زن بودند پس بر ایشان دلیر شد بجله
او بودند ایشان خواستند که از شیخ بکشد و رفت چون از فصل بود شیخ شکست و هر دستگیر شد
من الامطار و گویند خلیج روم و بحر اخص بکشت او را است بحر است بحر خان و بحر فلزم و بحر
خلیج هفتم از بحر سبعة بحر مشرق است که در شرقی او لایات و حار می مانع می باشد
من الامطار و صاحب کوشب نام آورده که در سند و فیران موضع نیست که اندر چند
آب می باشد و مردمی اند از آن بکرهای می باشند با هم سیاه و بدین سفید و اگر لحظه از

چندی دیو در آب غوص کند **ابن سينا** میزدان باده افریقه است ترکین با و در
 باب سبی و یکم که نارا اندر ذکر بعضی اشغال آب حیون و انوار علی سبیل الایمان و الا
 بر میزدان آب از باب هوش بخشی نخواهد بود که در جوف زمین مینافد بسیار است و
 در آن آب بود با هوا زیرا که خلأ حال است و هرگاه که بر هوا برود غایب کند هوا بر
 گردد پس اگر این آب را مددی از محل دیگر برسد و زمین صلب نبود چون در آن موضع
 بکشد طلب خروج کند و طرف را بشکافد و بروی زمین ظاهر شود و اگر زمین صلب است
 داشت باشد بخارج پدید آید بطریقه فنوآت و غیره و بعد از مدتی جاری گردد و
 اختلاف سرد و آب همان حال است که از زمین چنانکه آب کاه تلخ و کاه شور و کاه پیمن
 فی باشد و بعضی از آن چشمهای غریب است که ذکر میشود **ابن ادریس** است و میگوید
 غریب است و آبش منهد است و چون از آن موضع بجای دیگر رفت کند این خاصیت پیدا
ابن الطایف صاحب تحفه الغرائب آورده که ما بین اسفراین و حران نیرد و ابلهسان
 چشم است و آب بسیار از او حاصل میشود و بعضی اوقات آن آب انقطاع می یابد
 جمع گریه با داف و نای و فریادها بر در آن غار روند و فریادها کنند و فاجعه کنند باز آن
 آب جاری شود **ابن الدار** آب چشمه است که آب سفید از او جاری شود و چون آنجا
 بیا شامند مزوی ترسانند و اگر میدانند دور رود بخورند در شکم آن آب سنگ شود
 و مضر می شود **ابن الدار** درین چشمه کجا هستند که هرگاه کنی حبه غسل بدینجا رود
 در پی بپزد هر چند اضطراب کند بیشتر حکم گردد و چون لحظه صبر کند بخاصیت آن
 آب از روی جدا گردد **ابن الجرا** د آبش در غایت حرارت است چنانچه اگر کسی صبر
 و احد در آن چشمه در آید اندامش سیو زد و اگر بکشد ریح در آن دود ضری ترسانند بلکه

باغ امراض بلخی باشد و کاهی و خانی از او مصداق کرده که شعلات زرد و سرخ و
 زرد و زرد **ابن المظنی** چشمه است ما بین فارس و اصفهان از ولایت بهم من
 غال لرستان و آب او صفت ملخ است **ابن الفار** در فواید اشاکه است هرگاه
 فسیبی در آن چشمه انکند سیو زد و از او رساعت **ابن الفار** چشمه است که چون
 موش از آن آب بیا شامد بهوش گردد **ابن الکلبان** چشمه است و قلعه در اصفهان و هر
 پادشاه زاده که در آن قلعه از آن آب خورده ایمنی او را با دشمنی منبر شد **ابن**
ابن الفتنه چشمه است در مصر که با دهای نقره بوزن یک نیرود و شهر درو یافت
 شود **ابن الکرم** در فواید صفلا هبت جو زلفی فی از آن در پنج گرم خشک زبردند
 باز می شود **ابن الکرم** این چشمه با یان جبل طبرستان است و آن غدیر است که
 بر پر آب درخت بزرگی در میان آن چشمه است در سالی چهار ماه این درخت تابان
 شود و همکس و جهران را انداخته و بوی بکی از مالوک املک بیخ و درخت را میخ
 این اسوار گرد چون وقت در رسید الجمع کند شد و حجر غایت کشتن از
 ملک خواصی را به بختی آن خربت در آن چشمه فرستاد بعد از زمانی برآمد و فریب
 به هزار کوزه بر بردم بجای فرسیدم **ابن المغرب** چشمه است در موضع از حد و
 هند صندوقی مفصل از آن او بخت و آب از آن صندوق پیوسته و چشمه آمد و
 سالی بکثرت در آن صندوق آب کشا مید و آب را همه بخورند شور می بود و اگر
 صندوق پر آب بود افسال در اکت شیکو بود و اگر کم بود مردم مزاج قریبا او
 از کاه و انام خود نوبه کنند باز آب صندوق بسیار شود و غایبی آن ناحیه را بین
 باشد **ابن الکرم** این چشمه در ملک چین است نزدیک بقص فغفور و آب آنجا

شهر است و لطیف است چون از اینجا بک فرسخ دور تر نرندش زهر هلاهل و تم نالند
کرد و **عین الذهب** اب او از کوه بیستون آمد چون هزار درم نقره مدیجی افکند و روز
دیگر بیرون آرندش مثل هزار درم شده و سبب معلوم نیست **عین النفس** از عبد
الملك بن عبد الله المحلی مرده است که گفت که زمین بجای رسیم چشما دیدم که
انجا که هرگاه افتاب طلوع کردی ابان بطرف مغرب روان شدی و بعد از آن
غروب یار کشی و بجانب مشرق جریان میروی از اهالی اندبار این حالت پرسید
چو ایستادند که تا غایت حقیقت این حال نزد ما بوضوح فرموده **عین المسک** چشما
درد دار چنین منجر از یابان کوهی و هر چه بان آب میخورند بغایت پاکیزه شود و بوی
مشاق و عین از آن آمد و دیگران بر او از رخسار بیرون زد و **عین الهرباس** چشما
نزدیک نهمین و بیست و نه هزار مسدود کرده اند زیرا که پیش اهل اندبار معتقد
که اگر از آبکشایند چندان آب ترشح نماید که شهر غرق شود **عین الغراب** چشما
دوازده روز و چنان شهرت دارد که هر کس در آن چشما غسل کند تا سال دیگر
از جمیع مراضی آئین باشد **عین الغراب** و قریب چشما **عین الغراب** چشما دیگر است و
اب او میخورد که او از شرا از راه دور روان شست و هر چه بانی که نزدیک با چشما
میبرد **من العیون** قریب جزیره سلیمان که در دیار هند واقع است چشما است که ابان
در قریب نزدیک بان فرور میبرد و طریقی که بدو در آن قریب ریزد در روز سنک سفید
شود و در شب سنک سیاه گردد **من العیون** در طریقی که داخل احوال دمشق است چشما
که هفت سال اب او میخوردی آمد و هفت سال دیگر اصلا در دم نبود و لا يزال
حال برهنه نال بود **من العیون** در نالی چشما است که چون در نا فشان آب میخورند

سنک شود و ضرر رساند و چون زمستان خوردند نافع بود و ضرر ترسانند **من العیون**
دو خد و در هزار چشما است که بجز صبح و شام اندر شکار و شکار میبرد و آن ماهیان
بغایت سفید باشند و از سنک خوشتر و آن ماهیان را با افتاب خشک کنند
مثل بستر شود و از آن جامه و بنا کنند و بغایت نفیس و نازک باشد ملولان
حدود را لباس از آن باشند **نظم** بود پوشش مردم اندیشه و ماهی که اندازان
چشما سار **عین الشولان** چشما است در بیت المقدس که هر که از آن آب بخورد اگر کرم
کهن باشد بخیر حال شود گویند در بیت المقدس را چنان روشن کرده بودند که هر
درونگاه که در قری صورت خود را از آفرین افعال خود دیدی چنانکه شقی روی خود را
سفید دیدی و فاجریه **من العیون** اندر شفا اگر آب آمد که در خیال میروند
چشما است که ماهیان پنج بند و در زمستان بیضه دروخت شود و درین در فصل
از کوما و سر ما سوزان داخل او شد ایضا گویند در زمین مکران چشما است که چون
هوا کشود شود آب اندر و میماند و چون شست شود پزای گردد **من العیون** اندر رشت
ملکشا میماند که در زمین ارباب از انواع اطبا که است چشما است که چون آب را بر
زمین نهند که بر آن گزیده باشد که در قضا هر انجا جمع شوند آنکه مردم دفع شر ایشان
مانند **من العیون** در صد و شام در و کایت فل چشما است که از اعراب البقر ناست
و زیرا که کاهوی را که خضرت پروردگار نزد آدم فرستاده بود در آن چشما غایب شد
عالمی که کاهوی را پیش آمد چون ابان چشما را بخوردش ده صد نجات یابد **من العیون** که
چشما است در زمین مصر که از اماطون نامند چون آب بر زمین رسد آتش گزید
و اسب را آسوزاند **من العیون** **عین الجمار** از موضع حلب است اهل نایب گفته اند نزد

ان موضع سنگيست که قائم کرده اند چون ازا ان موضع بپندازند زمان امتك
از عاوي شهوت بظافت شوند و از مردان صحبت اردو کنند چون ان سنگ را
بياي و حتى قائم کنند خلاص شوند من **الهيون** در نواحي حضرت الميرت چينه ايت که
عين الحيت نامند و خيوت مير آمدن هر که از ان آب خورده سخت شود گوشت هم در ان
موضع نوبتي کند مي باشد که در باب علاف دودانه کندم بود من **الهيون** گوشت
چون شاه گوشت نيم مرده شاه فريلد و بر سر مملکت فقور رفت در حد و چين
در مقيمي چينه مشاهده موز که اطراف او باد از هشت عدن سنداوان چينه را
خاست چيپ بود چنانکه چون جانور درو يا بخوردن امدي اب بر زمين کوي
و جانور با ژاو و نتي ميکار بر نمر زده بالا چيني و جانور در افر و بردي بعد از چينه
بر کا چينه ظاهر شدني **بديت** شدني نرم نرم اب از ان چينه زير و بر شفته
چون شير خان دلبر و بختي و بختي را بنيد رنگ و بيگم ميردي فر چون هندک
بر ان کز مان انظر الهاش ناک و بدي کوان چينه بر نمره خاک و من **الهيون**
در حد و ساغر چينه ايت که بوقت طلوع شمس سنگهاي ان چينه بروي اب پاياند
و بقره از ان اب برمي آيد و بوقت خروشان سنگها بر آب ميروند **نظم** چينه
کيني بيازاسني و بکي بانک از ان چينه برخواسني و هر سنگي از بر ان در شتاب
دو بدي ساندني بر افر از اب و چو کوي طان خود فروغ از چين و همان سنگها با کز
طان و من **الهيون** در سر حد چين چينه ايت در کمال شرفي که از اصل نريز
زاست مثلا از بکي سنگ را ناسد من سنگ را اگر دروا کند هر روز اندازد **شعر**
دو چينه اب چون سيم ناک و مران چينه چون زرف چاهي معاك و دران چينه هر کي

سنگي

سنگي بکار و نکند با کربک دود و طر و هزار و نکند برون برون در زمان برون
چنين بود ان چينه مانده هور و در مملکت انداز چنان بوده که چون خوي بيش از
فرمودني که دران چينه نکند ندي اگر بکاه بودي برون ندي و اگر کاه کار بود
او را اب فرو بردني **بديت** بدي کز کاه کاهي نياه و نکندي برون کز بدي تي
کاه و من **الهيون** گوشت کز شب در حين رفتن خطا بر ميخوسيد و چينه اندر بود
و در چيني بر کاه انچينه بن ان درخت سوز و شاخش چنان زرد و بر کاهي ان چينه
زرد و مشک ريشان درازني که صد کز باشد و از درخت دور تر افتاده باشد **نظم**
نفس سوز و شاخش چنان زرد و برش چينه ايت چو سوز و چينان رس بر کاه
دراز و فرو هشت باها مون فراز و بختي هر چه اندران دشت و کوه و بچاهي کز با
سنوه و زهر شفا سوي او آمدني و بکي چينه در دمندي بدي و در اول شني
دران چينه بن و بر بيش دشت آمدني چون بن و سوزشان برسيدن از اسني ترا
کي کاه برخاسني و مثلا اگر کسي زانباري بودي يا حيواني را چيني رسيدني او
دران چينه شني و اخري بياي ان درخت رختي و رسم بياز مندي بجاي او رختي
و اگر مردني بودي در دم مردني و اگر حيوان باقي بود سخت ياهني **نظم** دوست او
شدني هم زمان نازمان و کز نه ها چاه باندني چين و وان دشت را حالت و بکي
بود که افش دروا و نمي کرد **بديت** نه بخت و شاخ و نيز بک و بار و نکردي دروا افش
کاه و من **الهيون** گوشت کز در حد قروان بودني دند که بوقت صبح چين مشرق
رختي و هنگام شام بر کشته مغرب شافني **بديت** دران چينه رفت روشن روا
و بيش اندش زرف روده و دران و چو خور بر کشيدي بخاور فرو و سوي باختر کي

ان آب دود و جوار با خنجر از بر نافتی و سوبی خاوران آب دشناختی و مراثر انداخت
از صفت کس و شدی روز دوش باز کشی به قیاس من القیون اندر تاریخ صفایه
آمد که از در بند باب الاثواب بر اضطرار در میان دوش جسته است که از
نیم الاثواب نامند هر شب جمعه حبی از مردم پاکیزه سرشت انجاسم میشود و حکم
نماند که ایشان چه کنند و بعضی شفا روشنی پیدا میشود که بر روز خورشید
میکنند **من القیون** گویند در موضع ساهط و چشمه است که از کوه بر می آید
رشته که از آن چشمه چکاند و اهرابدار میشود و مثل این از آن چشمه حرکتی بر می آید
بکار می آید و سنگ میشود و این کس غریب و نزدیکی است چشمه مردم که سنگ
بشد میشود و این آن هم عجیب که از آن چشمه میشود سباحت و لطف روزی
میشود سفید **من القیون** گویند در حدود طالع چشمه است که وسعت او ضرب
بد و در سنگ باشد مرغ و ماهی جبار اندوختی باشد و مردم ای اندر و نیز فیما
که فیما بر آیند و بدوران چشمه بازی کنند و سرود گویند اما از مردم گویند و اگر کسی
از ایشان بگریزد مرده خود را بر کار چشمه بکارند و سبیلان مانع دارند که مردم بر آید
و هم کرده مرده ایشان را در کند گویند و می خورند از آن مردم ای بر صبی هاشمی
و بیاطاف کت شبی دامنی بر آن در آورده بان سپرداد چون روز شد خاک را از آن
حال متبر شدن از آن سپرداد گویند سپرداد چشمه از آن ملک سفر کرد و آن
جبار بسیار بطافتی میکرد بسیار جوانان از او متبر بر عرض میکردند و او را
نمیشد تا در عشق آن سپرداد **من القیون** شیخ از روی دعای الدنیا آورده که
اجت در دنیا بود و مشهور چشمه سبز دوش و در سنگ باشد هر چند شب ببرد و سبزه

خیار در آن چشمه افتد روزی اصلا پیدا بود شیخ ابو القاسم که کاف روزی بر
سوار بدوران چشمه بر آمد و نیاز مشغول شد تاگاه اسباب صحرای از آن آب بر آمد
بر آن ماده بان رغبت نمود و باز بان آب فرود رفت و آن ماده بان از آن بفر کش گرفت
و کوه بغایت نفیس آورد بعد از سالی شیخ با موضع رفت بر آن ماده بان سوار و نیاز
مشغول شد تاگاه تاگاه ان اهراب از آب بر آمد بدندان بی سر کوه و اگر آب دود
رفت شیخ بر کار آن آب آید تا که کوه حوافی آغاز کرد و این لقب بر خوانند **من القیون**
گویند چشمه است و دارمینه که آب او مثل شیر سفید است اما هر بار سپهر را که در روز
کند مثل سیاه و سفید و سبوح و زود و غیره دیگر هرگز از آن از نوزد این چشمه
من القیون آورده اند که در صحنی که کوشش بسیار بر سر می آید و در
خبر چشمه دید که در سر انچه در آب بود و کام سوراخی بود و این که از آن سوراخ بر آمد
مثل ابر صغیر کردی و بر هوا رفتی و باز مثل دود داخل سوراخ شدی و هر ای که
از دوران شدی در ساعت سنگ کشی و از خوردن آب آن چشمه کس نبردند
من القیون موضعیت در کتف مشهوره و در سر در این چشمه است مقدار صغیر
بنیت در صفت و در اطراف وی درختان ساه افکن مطبوع رسم عجیب اهل کتف
بر سر این چشمه جناحه طریقی را بر از برنج و گوشت کنند و در آن چشمه اندازند و نام شخصی
دو شته در آن طرف نمایند و سال دیگر در همان روز شخص بر آید اگر خوش شده باشد
مال شخص خوب بود و اگر خام باشد بد بود و مثل این موافق مدعای شخص بود که
که بر از کل بر آید و نگاه باشد که بعد از حال بر آید تا آب سبزی و درم کفنا و اندر بیاغی
مشغول و نواز دود و امور که نا کون او شده حکام کاف و زوت تا حال کلش

تواند زیرا که جزو وزش باد ندهد و بر کار او از سر مریدی نموده اند که بهیوت از این
صدای بر می آید که از این راه مکنزید که دیگر باز نیاید اند و **ربع مسکون** گویند در
مغازه سنگیت که شش چراغ میسوزد و خاکش را مثل صابون بکار میبرند و بهر آن
باشد در **ربع مسکون** در دیوار هندی چاهیت که از آب برالقیع ناست چون آبش را
در ظرفی کنند اول حمل تا میزان مکنز آید و آبش را منعقد شود و اگر ناخوش بود مکنز
زهر فانی کرده حکمت از عالم الغیوب دانند **الله رب العالمین ربع مسکون** گویند در ملک مصر
کو در سنه هفت که سالی مکتوب جمیع اشهر انهای مریها از کور بیرون افتد **ایضا**
گویند هوای مصر خفای کرست که هرگز نخم را در زیر مرغ نمی ماندند و در برخاک کنند
و حوزه بر آید **الله رب العالمین ربع مسکون** اندر کتب معتبره از این آمده که اندر طایف شهر قریه
در هشتک نصب کرده اند نوعیکه روز جمعه وقت طلوع آفتاب آب از آن هر دو سده
نرخ میزند عیونیه که روان میشود و هر زین سطور در جامع سند و که یکی از شهرها
معتبرند است چند سنون آن سنک دند که منواتر منفاطراب از و میچکد و سنک
میشد **ایضا** اندر صد جن سنگیت که در جنت کولک باشد بوقت احتیاج چون دو
سنک را از آن بهم ساینک بازان شود و اگر برف خواهند برفت شود هم صاحب کرب
نامه که شاه کوشک در صد جن سنگی باشد که چون هوا بارانی شدی آن سنک را
مهم شود ندی آواز هوا بر طرف شدی **الله رب العالمین صاحب دافش نامه** آورده که
محمد سعودی که صاحب رساله حکمت گوید که وقتی از اوقات در بیابانی میروم
که واقع است اندر میان سرو و بلج و قیلغای که بارشتر بود شعله بر آورده از کوهی هوا
و حرکت شد و این را اندر محض استخوان خاص میگویند **ایضا** بیایم هزاره

تواند زیرا که جزو وزش باد ندهد و بر کار او از سر مریدی نموده اند که بهیوت از این
صدای بر می آید که از این راه مکنزید که دیگر باز نیاید اند و **ربع مسکون** گویند در
مغازه سنگیت که شش چراغ میسوزد و خاکش را مثل صابون بکار میبرند و بهر آن
باشد در **ربع مسکون** در دیوار هندی چاهیت که از آب برالقیع ناست چون آبش را
در ظرفی کنند اول حمل تا میزان مکنز آید و آبش را منعقد شود و اگر ناخوش بود مکنز
زهر فانی کرده حکمت از عالم الغیوب دانند **الله رب العالمین ربع مسکون** گویند در ملک مصر
کو در سنه هفت که سالی مکتوب جمیع اشهر انهای مریها از کور بیرون افتد **ایضا**
گویند هوای مصر خفای کرست که هرگز نخم را در زیر مرغ نمی ماندند و در برخاک کنند
و حوزه بر آید **الله رب العالمین ربع مسکون** اندر کتب معتبره از این آمده که اندر طایف شهر قریه
در هشتک نصب کرده اند نوعیکه روز جمعه وقت طلوع آفتاب آب از آن هر دو سده
نرخ میزند عیونیه که روان میشود و هر زین سطور در جامع سند و که یکی از شهرها
معتبرند است چند سنون آن سنک دند که منواتر منفاطراب از و میچکد و سنک
میشد **ایضا** اندر صد جن سنگیت که در جنت کولک باشد بوقت احتیاج چون دو
سنک را از آن بهم ساینک بازان شود و اگر برف خواهند برفت شود هم صاحب کرب
نامه که شاه کوشک در صد جن سنگی باشد که چون هوا بارانی شدی آن سنک را
مهم شود ندی آواز هوا بر طرف شدی **الله رب العالمین صاحب دافش نامه** آورده که
محمد سعودی که صاحب رساله حکمت گوید که وقتی از اوقات در بیابانی میروم
که واقع است اندر میان سرو و بلج و قیلغای که بارشتر بود شعله بر آورده از کوهی هوا
و حرکت شد و این را اندر محض استخوان خاص میگویند **ایضا** بیایم هزاره

از چهره خیر الشیر و مملکت سپستان مزایای زمین شیر میگرد سوا هفت بیای بند
شد چون بر او رفتند دهانه اسبی بود که در غلامان بپایان بر سر اسب خود میگرد
وزن کردن هفت من برآمد هفت سبستان که زیاده است از سنک و لایات دیگر
در میان پنج ربع سکون آورده اند که چون شاه کوشک بملک خطا رسیده و قصد و غریب
بپایان رسید از آنجا که روزی در شکار بود ناگاه یکبار چینه رسید و چینی دهنده
بخت شد از آن مکان چون ملاحظه کرد زنی با چرخ خود برآمد از آن مکان و نوعی
بلورید و در آمد که باریک بگردد ترسد بپایان از یکی پرسید که این زن
بود و چرا که چرخ چنین گفت درین زمین ازین جنس بسیار می باشد **نظم** ترنمای
یکی از چرخ دین بود بر پهلوان بود او را نموده **افضا** در یکی از کتابها که در
در حوض الموت در آن ایستاده اند برون هفت من **الغریب** در آن مینه طایفه
اند که هر کس از ایشان رفت برادر ضعیفی سیاه است و ضعیفی سفید **من البدایع**
در بعضی از کتابها که نوعی شتر می باشد بصورت دراز گوش و شاخها
داود مدرازی میگوید **افضا** آورده اند که خرس از راه دهن میراند و نادرست
و نای خود را نمک ضرب مرده است و مرده میشود **افضا** میزند و در غریب که
آورده که بوزینه شطرنج امونند بود عمره خوب می باخت که صاحب خود را می
بود افق در غایت اعراض که او را در چینی مات کرد شاه شطرنج را بر سرش نه
و او را گفت **اند** بدایع در جامع الحکایات آمده که بر یکطرف این چشمه رود
از نای که بگواه بنی ندارد و این بگواه نیز در روز شب بود در میان آن نای که
بود که زنان در وی می باشند اگر نادر مرده در آن شهر واقع شود نزدیک آن زن

چشمه است در آن شهر که از آن چشمه حامد گویند و اگر چشمه او را سبانا اگر کسی بپای بند
چون زنان املاک از جنس پاک شوند باز چون در آن چشمه در آیند چشمتان سر کنند چندان
که هم ملک بود از کثرت رفتن خون اشا زان املاک مایل فیهو نهشتند مثل زنان ملک
دیگر اگر زنی نادر از ایشان باین ملک آمد مرده باور شد کند عظم بر خند اشا بعد از آن
که باین آب و هوا عادت کند بصورت مرده مان مایل شود زنان املاک بسیار بطاعت مایل
در زنی و کوحی در میان ایشان بود هر چه در میان ایشان میسر شد برابر می کردند
و زنان در میان ایشان بود و زیاده طلبی نداشتند **افضا** در یکی از کتابها که در
خود که مشهور است بر بسیار هر که اندر زن زمین شتر می بخرد کسی او را لک زنده میزند
شود آنکس را نه باید چون بخواند یا از ایشان بدید و چنان اگر صد بار بخواند باز میگوید
بیدار کنند و کس سزاوار ندارد **افضا** شربت شهر زرکت از بلاد ریح و در آن حقیقی
می باشد که یک نصف روی ایشان سفید و نصفی سیاه است **افضا** اندک
معتبر و اندک که موش کل ناول میشود و در غریب الدنیا نیز ذکر این میشود **دیت**
مستند در کتابها سفول که شوه موش هم کل ناول هم زمین ذکر و غریب است
در میان غاشاک و دیت در صدق این حکایت خوش را آنکه خبره صد را از این
چون را در حیوة شد ممکن چه عجب کوینا شد ممکن **باب** می و سبوم موش و حباب
بنا بر د و فصل فصل اول اندر ذکر خیال و غریب و فصل دوم اندر موش و حباب
گفتار اندر موش کفیات خیال و خصوصیات بدایع که حضرت در لیلال بنوک خامه
ار شام در وطن آنجا و سینه نایب غلام بدیدند خود نگاشت نوعی که از آن بنا
کرده میشود چنانکه حاله و آب با هم منجم شوند و آب از وی بیدار شود و حرارت مناب را

سخت کرده اند چنانکه آتش خشت خام را آبرو میکنند و چون حرارت بهیمنانند کدخد میشوند
و بعضی از سنگ در سنگند و باز اکثریت قاطب نام و لایه ای از اطراف پیوسته و در اینجا رند
از کرده بر زمین ظاهر میشود و مجرای خاک میشوند از هوب نام و در بین آب خاک نرم از
مخبر می شود دیگر معروف و لجه سنگ و زمین سخت بود چنانکه بلند و سخت ظاهر شود
و اگر بلند می شود با یکسان چندی و چون قشرب و فراز می شود با آب می شود و
فایده که می بیند و معروف می شود **فالباع الحبال** کوه سرانند آب اعظم حبال ربع
سکون است و بر کنار بحر محیط واقع است و یکوه سیران متصل است و معدن جمیع
جواهر در وقت رخا نوز می اند و بسیار می باشند فانی و عیار و ماری های
بزرگ چنانکه در آب جواهر کوه پیروزه و اعطفا و صاحب جواهر نامه است که الماس
جزایر سرانند آب می بیند این خلاف واقع است محراب این سطوره معدن الماس
و بعضی که می بیند جنوب هند و این قوه که در آب الماس بیان کرده بعضی گفته اند
کوه سرانند آب بر کنار جزیره دو بای هند واقع است و از قدیم حضرت آدم صلی الله علیه
هوز ظاهر است قوه که از انکت بزرگ نام داشته بای آن بزرگوار قریب هشتاد گونا
و جزیره که دو بای آن کوه واقع است از جزیره ملوک نامند و جزیره فرنیل نیز گویند و جزیره
فانیل نیز نوشته اند گویند در این موضع جزایر و مزارع محیط سالی می گویند میشود چنانکه کوه
اب محیط بنیت روزه راه بالایی بد و مردم جزایر ازیم و در بعضی جزایر محیط از جزایر
جمیع اشیا را می خورند و معروف که آدم در شهرت جزایر چنانکه در جزیره ملوک در آن وقت قاتل و قتل
سید سید می کردند از روی باب و محیط را می خورند و آن مردم را حاصل همین است **فی**
الباع الحبال کوه فای بزرگ و زمین حبال است صاحب فجم البلدان می آید که کوه فای بدو

زمین محیط است و سر بطنک رسانند قوه که از سر کوه با بطنک زیاده از بطن غذا می خورد
بلکه بر زمین است و جوش از زهره است و سر جاف و شفاف است **انصا** آورده
که در بعضی شام کوه نیست و اندو انواع قوا که در آن کوه ها کنان نامند و در آن کوه غار نیست
و در آن غار سوزی از سنگ نموده اند چنانکه چون دست آدمی برود رسد غایب شود و چون
دست باز گویند بدید آید و اگر در حصول آن مبالغه نمایند آتش از آن سنگ بر آید نامند که
جسار می آید و برود نیزند معروف شود و آن سوزان از آن سنگ **انصا** اندو نارنج
صفالیه اسمی که کوه نیست در صفالیه که از جبل النار نامند برود و قوه و قشرب
از ظاهر میشود که ناله فرسنگ سوز از هر چه می خورند می کشد از کارهای دقیق اکثر
شما چنان سنگها از می کشد که مرغها را در هوا بر سوزد و اگر آن سنگ باب و فایند که
از برود می بر طرف شود **انصا** گویند در مصر کوه نیست و اندو آن کوه هر سال چند
شب چنان میشود که صد کس را در پیمان در کردن اقسام جانوران کرده میکنند و این سر
در آن ملک بر حکم ملوک نشد **انصا** اندو نارنج ناصری که یکی از فضلهای بنام سلطان
محمود نوشت آمده که در چین که بنام شش بر سله از آنی که قشرب با مهر مشکی است
احمد در جزیره اسمی بود سلطان لشکر می بخواب کشید بعد از کتب خانه طاق او را دید
آورده از لایه زاینک خط نموده در همان سال در جبل عور بطالع سلطان معانی
از طلا ظاهر شد بشکل درخت چتر می برود آمد چنانکه می کشد و در بر می کشد و در
بیشتر میشود و زو خالص بر می آید ناخند می رسد که در دوش صید گو رسد و سلطان
از آن خورید می خورد و لشکرها می خوردند آن معدن بود و زمان سلطان محمود غزنوی
زلزله شد و آن درخت زمین فرو رفت و آنرا درختی شد **انصا** اندو بطنک نامی

اندکی از تخلفات مناج سرلیج جراحی که حالات ملوک غور و افغاب نیکو فرست
 که در کل غور و باده از پنج کوه نه بود که اعظم جبال اخند و باشند اول کوه بلندش که
 قصر اکو ملوک از جبال رستم و زال نالحال در آن کوه بوده از بعضی سکان آن کوه منقول
 است که سهرخ زال و در آن کوه برورده بود و هم از آن مرهم نقل افتاده که بنا بر پنج مایه بن خسر
 مایه و ستاره شنبی و از ناله برآمد و صاحب نامه ناله را ندیدند و راثنای ناله میگفت
 که امشب زال بن سام بن رستم از دنیا رفت کوه دوم سرخس کوه سیم داشت کوه چهارم
 کوه و زنی کوه پنجم کوه و زنی در شهر و رستم سبچین و خستایه بر بالای آن کوه بعضی از
 شاه ایوس یافتند که بوزن دوهزار سن بود و هیچکس از مردم غلامی سب پیدا شد بان
 جوی زانداشت **اصفا** آورده اند که درختی که شاه کوشب منور جزیر طهر بود
 و از راه غیاب پشمار دند از انجمله بکوهی رسید که در رفیع بود و از هر ششم اشجار و افغانان
 بود و هر مرغی که بر آن کوه خشکی و بایک نوا و از روی از حلیه پرفا ری مانند و مثل
 و خستایان و دیگر میارفتی **اصفا** کوهی که در صد و اندلس در چین ملجبت از ملک
 شاه کوشب روزی از بی کوهی دوامند کوه او را بکوهی کشانید و خود غایب شد
 کوشب از کوهت کوهیا چنان آمد بر آن کوه بلند غار و دند چون پیش رفت در آن غار
 سوزان دند بر آن سوزان شخصی خوابید کا و بغایت غازی نهاده بر شیده که سرش از کوه
 بزرگتر بود و دند هاشم مثل سنون خاج و سافش از بی کوهی که فرزون بود من **اصفا**
اصفا کوهی که در حوالی اندراب فریه است که او را پنج مشک و ش نام است و اندران کوه در
 شکست در جوف کوه مسار بود و از آن شکا مرهم بغایت است که کوهی که از کوه
 کند باد سخت بدید آمد و مرهم را ناض کنند و از کوهی بکوهی اندازد و در چندان رفت

و باران ظاهر شود که خدای داند حد آنرا و مثل این موضوعیت در کتب و در بعضی که
 مشهور است به ریحال و حر در این سطور و وقت غریب این کلیات در کتب بود از افزه ان ناله
 این قضیه را شخصی مؤرخه جلد شهادت دادند بر بعضی و مثل این و صد بود ترکشان و نیست
 و اندر رود و کوه است که بجای راجح و بجای راجح از جبال است چون کارزان بدای موضع رسد
 ازیم انبوه شوالند رفت و هم اسباب را در غلجه بچند که صد که صد نکند و اگر عیاد با الله
 سبکی بر سبکی خورده و با مرهم با هم سخن گفتن ابرج سیاه بدید اند و سبکها بر خیزد بول
 و غافل بود و امکان توان افکند و سیاهی نیز در آن موضع عیب بود موبت که مسافر
 آن موضع جامه آن سیاه بپوشند و بیعی تمام از آن مکان بروند گویند بوقت کباب و در
 ناهستان مرهم اخند و از وحشی و طهوران سنک را میشناسند چون وقت کبابه ظاهر
 شوند بدان کوه رفت از آن سنک بد هان از آمد و بر آسمان بدارند بفرمان خداوند از آن
 شود و **دکتر باغ جبال** گویند در حوالی بیت المقدس کوهیست و اندر و خانه و در حال شک
 هر کس شب در آن خانه نماند بود و در انجالیج منفرد و سوزان نیست چون شب شود و
 صد هزار چراغ اندر و روشن کرده اند و مثل این در کوهستان غار خانه است که اول
 بیت القور نامند و آن خانه نیز این حالت دارد که شب و روز روشنست و چراغ **اصفا**
 گویند و ملک سراسان قوی بشنان غار نیست در کوهی رخصت آن غار نیست که هر که
 مصدق در انجالیج بخوابد تا روز از جمیع علل خلاص شود **اصفا** سورجان موضوعیت
 در غار و کوهیست در موضع و غار نیست در آن کوه و جمعی در آن غار می باشند کاهگاه
 قطرات از آن کوه فرو چسبک بعد هر قطره آب که محافیه میرسد از مردم را و بیش از رسیدن
 نماند مگر نماند میگفتند **اصفا** در ما پنج مهر باشد و کوه نماند که در حوالی نیست

غریبی باشند که وضع ایشان با وضع هیچ باب از طوائف مردم نیست نداده یکی
 اوضاع ایشان آنکه هر چه بی بایند خام بخورند از قسم گوشت و مرغ و غیره و اسب را
 بجای گوشت بیکدیگر میدهند و بجای ایشان هیچ حیوانی را بجای گوشت نمیخورند
 نیست جمیع اشغال ایشان بر دینت گوشت است گوشت ایشان دنیا سازد و از دین
 من شریعی با بر میدارد و خود چنها ساخت اند و با مردم و سبب دیند و دیند کرده اند
 که بر گوشتند با رنیکند بغير از وقت احتیاج و بگوهر گوشت را از دینت او بر نمیکردند
 مردم را کار داشت که رنیشان نجابت دهند میروند و ستاع ایشان سال و طلا و نواه
 فریاد و طاس و از دهند ستاع خطا میدهند و رنیشان و دیگر آلتی در خطای باشد با
 که در دهند بر دینت گوشتند خود منبها بند و خطا میکنند و مثل این نیز آنچه در
 خطا بر دینت گوشتند مانند در دهند میکنند و شخصی از قهرم باشد که ده هزار از
 گوشتند داشت باشد و در زیر بار هر گوشتند بر او از ده من حساب باید کرد اندکند
 با و از او سالی از دینت گوشتند بر میگردد **اصفا** آورده که در کوه دینت کان طلا
 بی باشد که هیچ جا این نوع نباشد اما از کثرت برودت زیاد از چهل روز در آن کان
 کار کرد و در کتب آمده که بایک کس خاک بر می آرد و میشوید و غریب میکند گوشتند
 که از غریب ایشان کاه باشد که بکاره طلا که ده مثقال باشد بر آید و گوشتند در زمین
 هموار اوضاع سوزنهای بسیار بی باشد که اگر آنها بیکدیگر متصل میشود و مشهور است
 که سبب خا و از مردم در آن سوزنهای باشد که نزدیک مردم می آیند گوشتند در آن
 سوزنهای بغير از دوزخ و سوزن دیگر هیچ و دوزخ بی سوزد و بوقی بغير مردم خاک
 آید بر می آید نوعی که ذکر شد گوشتند گوشتند متصل بجای این معدن که او را گوشتند

گوشتند متصل بر دوزخیت فلک و قهرم ده روز و راهستان کوه و در اکثر این زمین در طلا
 و هموار بی طلا بی باشد نوعی که گوشتند سر این مزارعی بر سنگ دینت بعد از آن
 مردم جمع شده آن سنگ را بر آورده هزار و بافتند مثقال طلا بی مکتبی مریض بر
 که هر مثقال مکتبی یک و نیم مثقال مضاف باشد و گوشتند جیل که که چنان طلا بخند
 افزاید مریض که هر چند که در آتش بر نهد و بزند بغير این حق افتاد بغير بی کم نشود و اینهم از
 جبال بخت است و دیگر از غراب جبال بخت دم که دینت که چون داخل جبال شوند
 دم شخص گرفت شود و کاه باشد که مردم در دم میبرد و کاه نامی روز فرصت باید و کاه نادر
 روز رنده مانده اما خواب بهیولت میسر شود و حکمای ائمه که ایشان را آمده گوشتند
 علاج اینو یافت اند این حالت عجیب و در هر جای دینت باشد بغير قصبه و فلک اصل
 بخت اگر کسی را دم گرفته باشد و میروند رسید باشد چون خود را بقلعه رسانند
 یا بد و همچنین این خصوص آدمی دینت هر چه حیوانی را این حالت در آن کوه بلکه اسب را
 زیاد و چنانکه میرزا سید و کورخانی نوشته است که چون بکوه دینت رسیدم در یکشنبه در
 اضطراب خاصه من زیاد از بچهار اسب مرده و از لشکر من قریب هزار اسب هلاک گشت
اند و باغ جبال گوشتند چون شاه کرشب بعد و د ساغر رسید کوهی در نظرش آمد
 آمد که مثل آن در بلندی بنظرش در سیاه بود بغایت مرتفع و غراب بسیار در آن کوه
 بود از آنجمله سنگی در آن کوه بود عظیم که بجهت آهن با و رسیدن بازان شدیدی و سخت باز
 شدیدی شاه کرشب فرمود که سواران را در دینت گوشتند و بران کوه عبور کردند **اصفا**
 گوشتند چون شاه کرشب از د ساغر گذشت بکوهی رسید که اعظم جبال اخذ و
 بود و کس را یا را نبود که بران کوه عبور کند که هر که بران کوه دینت و سخن گوشتند و از آن

بازان کوه دلب و پهن سرازیر انداختی **انجا** آورده اند که کوشک انداز ملک حسن
بکوهی رسید که تمام آن کوه از دلب بود که هر که آن سک و باغچه داشتی اش عشا
درواژ نکردی و قوی آنکه اش معارف او را ضحی و سالی بکوبت مردم اغدا
آن سنگ پرستش میکند هم در آن کوه نوعی آدم دند که مثل آن مذبحه بود بدن ایشان
بطریق بدن ملوک سیاه و سفید و دندانهای ایشان چون دندان خوک و ناخن مانند آن
نیرو و سنجش داشتند یکی بر طرف سر و در میان خود **انجا** در کتب تاریخ آمده که
قلعه ایست در بلاد هند بر سر کوهی و آن جبل در غایت بلند است و مزایج بسیار در آن
و نوعی از مرغیان در آن کوه می باشند مثل مرغی و در هر جای که باشد اگر طعام شوم
در او و دندان آب از چشم آن روان شود و بیند و مثل سنگ شود و از اسوده بر هر این
که باشد به شود و آن مرغ در غایت موضع بنوی و اگر او را موضع دیگر بر ند هیچ ندند و
یکسال ببرد **انجا** گویند در بلاد مصر کوهیست که جبل اعظم گویند و معدن
زیباید آنست و هوای آن کوه را خاصیت است که مرده را که در آن کوه دفن کنند
اعزای او از هم پاشد و درین کوه غار است و در آن غار چشمه ایست که آب او را هر که
در آن نوش شود **انجا** صاحب مخد الغراب گویند که در زمین نوکستان کوهیست
که از ارجیل الزبک نامند و در آن کوه قطعهها از زر و نقره یافتند هر که قطعه خرد بر آرد بسیار
ماند و هر که قطعه بزرگ بر آرد چون بجای آورد بطاعون گرفتار شود تا از آب کاشی ببرد
خلاص شود و اگر غریب بر آرد او را هیچ واقع نشود و هم در آنجا کوهیست که او را لیل کلیا
گویند هر مرغی که بر مسافتان کوه طهران کند در حال میرد و او بر جان کشته است که چون
سنگهای آن کوه را بر هم ساینند در حال پازان شود صاحب مخد الغراب گویند که از

نخاست شنبام که در بلاد ترکستان موضع است که در آنجا صفتی از صوب زراعت کنند که چون
بر آب بطبع میشود چون بیهوده پیدا شود در حوالی آن شخم بکارند و چون آن
بکال رسد پوستش شق شود و سربزه بر آید و آن از آن بکار میرد که چون بکار تمام شود
فی الجمله آن بیهوده را بکوبند پیدا شود که از آن موضع دور و نزدیک رفت بکار کنند و جمیع اعضا می آید
بود **فصل دوم** از باب ششم اندر ذکر امور هوا و آب و زمین زلزله و بیاورد و اما سید
نکوک و غاطل ساحل اشجار را از حلی بار و بزرگ چه زلزله یکی از بایست و بزرگ و بزرگ
از جمله بدین است **من الزلزله** گویند در عهد متوکل جفا می اندازد و امان زلزله شد
که حمل و جگر را کس در درختان مرده اند و در آنک قطام سواب شد و هم واضعها و
کاشان و مرغیان و بیشا بوی جگر در بکوه و سواب شدند **من الزلزله** گویند گوشت یک
هم در عهد متوکل چنان زلزله شد و در بارین که مزرعه او موضع خود حرکت کرده بفریه
دیگر افتاد که چندین مواضع آبادان اندر آن مکان بود و در آن روز بزرگ **انجا**
در عهد و مصر صاعقه شد که در مکه بپوشید و بکوه سیاه شد بود **من الزلزله**
اندر مصر هم این بود می آمد که در عهد متوکل بفریه از قریبای فزوان از زلزله زمین
فرزفت چنانکه از ساکنان آن مواضع زاده او بچهل کس بجایه نیافتند **انجا**
گویند در عهد یکی از خلفاء اندر قوش من احوال طبرستان زلزله شد نوعی که اکثر
خلایف قوش بر زمین فرو رفت مردم از ده و شهر بآمدند که گویند بکشتن اطفال
و انجود با آنچه بسیار **انجا** گویند درین سنین زلزله در حضر الموت شد که مزرعه او
نوعی دیگر افتاد و درین بدو فرسنگ که خلل اصل بحال او راه نیافت **انجا** حد
زکریا نقل میکند که در حلی او غلظت پیدا شد در میان ماضیهان و خروسان و از او از

معلوم میشد مثل از نخل و چنان باوانی باوید که نیم بود که عالم خراب شود و صفای
جسار از آن ابر برزافند و هم از آن ابر ماهی شیاط بسیار بسیار برزافند و از آن
مردم گرفتند و فلک سود کردند و آن ماهی بود بسیار و لذت و خوش طعم و فلک سود شد
و بقدن یکدیگر بود در طول و از آن ابر مردم بسیار و خیر کردند **من الزوال** گویند هم محمد
سویک عبا سنی و فرقه از برای مصر سنک باوید چنانکه بوزن هر یک ده و طل از آن خلد
یکی بجهت اغراضی بود آمده و فشی از آن جسته چند امکا را بهیئت **من الزوال** گویند
و در عین خلافت معصم و زیداد نکوکی باوید چنانکه افش از بیض شومرغ بزرگ بود
در مگوز سبید و هفتاد کی از صد من مردند و اکثر غارات دار السلام خراب شد
و در صوت فلای بگویند و بر سید و کونید و افسید بدند و انکن مناجات میکرد و
رحم عباد و تحف عن عباد و اما اثر قدم انفس بدند بود در از برای بک ز و به بختا که
ما بین قدم او به **من الزوال** نقد نقل کرده که اندر حاکم ثبت در موضعی که الحالی
ناصر خسرو است اکثر شبها سنک بلور از هوا می افتد و کاه کاه در روز بتری اند بوزن
یکین و بین نهایت صافی و شفاف و گویند که کاه باشد که شب و روز و فصل بلور باد
در امکا **من الزوال** آمدند تا ریح فرام آید که از زبان بوعلی نقل میکند که در
دجوابی جزو جان امن هزار بوزن یکصد و پنجاه من از هوا افتاد و نوعی که اهالی انجالی او
عظمتی شدند چون از آن روز والی جوستان آوردند سلطان محمود که در ایالت
جند خراسان که خدای از آن جدا کنند میفرستد آخر استخوان شد و پوهای بکند
قطعه از آن جدا ساختند و نزد سلطان بردند هر چند سلطان می گوید که از آن بخی فیا
میفرستد چنانچه ای آن اکثر مثل دلهای جادوس بود که هم امسال یافت باشد هم صاحب

مذکور از صاحب ابونصر هرگز نقل میکند که روزی در طبرستان چیزی همان وضع از اسما
دو افتاد که در سنک بود و آن من شیخ بوعلی نیز در شفا نقل میکند که این حکایت
از قی بنوا تر صحت پیوسته و قضیه عبد الله بن عبد الله بن محمد بن محمد بن محمد بن محمد
من بود از برای العین دیده بود که بواسطه من نقل کرد مفسرهای تنبی که شعر از انجیر
تغریف کرده اند ازین شعر ساخته اند **من الزوال** یا شایسته جزوب گویند که در سالی که سلطان
محمد و بر سر ملک عراق آمد نکوکی باوید که هر یک از آن بوزن صد من بود و در صد
من از آن خلد یکی را بوزن صد و مثل بافتند چنانکه که فرود آمد و از برای بکریب زمین را
فرود بود نوعی که بکار ما می رسید **الایات** آوردند که در اوایل سنک و صفای
دوازده و زلت ما بر میرزا بن ماسفر میرزا بن شافعی جزو از او و یا فرود غایت بزرگی
و غایت در حلی بیج شتو که هشتم خانه طالع باد شاه مذکور بود ساطع و اولیاء و ویت
از بعضی هر اسان بودند اهالی خراسان که از بوزن عدالت و کرم آن شخص شاه ان کرم
سالها در محمد امن و امان غنوده بودند و در طبرستان اضطرار افتاد و آنکه در چهار است
مذکور هوای تهر و غما شامووه با بعضی از مخصوصان و سازندگان و خوانندگان متوجه
شهد مقدس شد و خیام سر شایع بد از صوب صوب مؤدند و در حلی آن احوال ناگه
روز و روزی در ویت مؤید بزرگ میرزا ابوالای سنکی بر آمدن آغاز و خجی مؤید که
در ایالت کون میگویند شنبه بیست و نه اشد جنون و این زحیم که غیبی است
که بعضی گفته بود در اسناد معتدل و در غایت دنیا خاطر حکمان از شنیدن این آیه
بزرگ حوز و عکس شدند و در ویت وقت میرزا فرمود که او را طلب کنند هر چند طلب کرد
نیافتند از صبح سه شنبه بیستم و بیست و یکم روز میرزا از چهار باغ شدند مقدس بودند

خزانه بجزم نوبی از امرا اعراض فرمودند و اعراض بسیار به مزاج ایشان مستولند
درین چون محرم ختم فرمودند ناگاه او را ناله و زاری برآمد چون تحقیق کردند میرزا اصلت
معاذ سروده بود گویند در همان روز نکوکی در شهنشاه بارید که هرگز بان بزرگی بنابرین نکوکی
بود از آنکه سرها صحن خانه با سفت برآید **من العلامات** در زمان مقتدی بالله علیه السلام
ست تلامین کوکبی پیدا شد که ذیق از او مشرق تا مغرب میوزید و هر چه روز بماند و از شای
و تا بر افلاک بل بماند کندم سعید و بیت مشال فخر شده بود و خطا میرسد
که اوسیان یکدیگر را بخورند در اثنای آن و باقی پیدا شد که کتی را حال دفن بود
القیاد بالله **من الزوال** در زمان خلافت المکفی بالله بنایح ست و بیت و
و هفت و در آن سال از زلزله شد که هرگز نداشت بود و این قضیه در سبب بود
جمع کواکب از نظر پنهان شدند و نامدها نمایان می شدند **من الاما** در جزیره
دوم از جمله حبیب اکبر آمد که دو سال دوم از یاد شاهی اسکندر و ترویک قطب
شمالی کوکبی مثل آتش شعله ناک پیدا شد قریب بیست سال در هوا مشرب و روزی ناز
ظاهر بود چنانکه از نماز دیگر بعضی از شب چیزی میان خاکستر از هوا فرو می ریخت باب
سجده چنان می نمودند و **من الاما** و مضامین بواقیت و لای ابداد که خبر پیدا
گاه از چشمه گان اشیال و در آن فرودن صاحب د و **من الاما** بروی دست
بروی دست چنان می آمد **من الاما** و جواهر نامه مرغیات الدین منصور بنو زری
آمد که الماس آنس جواهر است و در قیمت از جمیع جواهر زیاد و چنانکه صاحب قاض
چنان داری می آورد که در جنت که سلاله مطهر و دومان باب را به شاه بنوعی بجا
هندوستان از ملک ما و ذاه الله برآمدند هند و اصفی نمودند ابرهیم افغان داشتند

نوی که ذکر این جنک شده فرمودند سعاد قند ها بنون میرزا را با سپاه کت خوار لغیر فتح قلع
اکره فتن نمودند و میرزا گردون شکوه حصار و مرکز و احصار نمودند پس از چند روز
که کار بر ما در و عیال ابرهیم افغان تنگ شد قلع را تسلیم نمودند و برآمدند و همان
میرزا و املاکات نموده از جمله تحف و هدایا لایق که چند ست میرزا گذرانیدند اما
بود که بان مقامت جوهری از معدن بر نیامد بود میرزا اسعاد بنار مقومان و اطلب
نمود که از اقیقت کنند جمیع مقومان از قیمت آن عاجز آمدند از حسابی که جوهری را
می باشد آن جواهر اقیقت کردند و در روز دهم خرج تمام عاثر بود کوسیدان الماس
و لایق قلع کوالیا بود که چند نوبت اسکندر افغان بقصد فتح اقلعه رفقه بود از
آن عاجز باصلح برآورده بود و او این الماس را بشکل اسکندر لودی نموده بود و وزن
او را سنی و هفت مانه نوشته اند **من الاما** و حجر التم صاحب ترهه القلوب گویند
که مانند سنگ جرج است چون زهره و مجلس حاضر شود حرکت میزند که بیم شکست
بود و در باین نوع شناخته شود و قضیه حجر التم گفته شد و آمدن جعفر بر مکی
بخدمت سلیمان بن عبد الملک **من الاما** و ندای سنگیت سفید مانند خرام
و حجر داخل حجر اندکس جای دیگر نبود و این سنگ زهر فانی است نوی را آورند را
بروی او هلاک کند **من الاما** و طالب سنگیت که حاملش دائم در خواب باشد
و در زیر سر هر که مانند از خواب بیدار شود **من الاما** و حجر الباه سنگیت که حاملش
دائم از روی شوق شود و پیوسته در جماع بود و در روز بان و اشنق آن سنگ را بی
شکست کند **من الاما** و حجر الدیپ سنگیت که چون آب بر روی زند آتش از او جمد
و چون زغن ریت بر روی زند دفع آتش کند و ما و عقیق از او بگریزند **من الاما**

جگر الفل سنگیت که سرکه را در شش باشد نوحی که چون در سرکه اندازندش البته بهر
افتد و در سرکه قرار نگیرد و از آنکه بر شش ببرد و این از فنیج نام است **من الانجار**
جگر الفل سنگیت که در خیال مغرب می باشد هر سنگ را که بآن سنگ خطی کنند
دو نیم شود نوحی که گرفت باز جدا کرده اندان سنگ را از هم **من الانجار** جگر الفل سنگیت
که در کمر مانده باشد چون بوقت خارش بر سر مالند دفع خارش و صلیح کند **من الانجار**
جگر الفل سنگیت که در خیال مغرب بود و بصورت موش باشد هر جا که از آن بگذرد
موشان جمع شوند و اگر در آب روان مانده باشد باقیست از بربان **من الانجار** جگر الفل
سنگیت که در آشیانه عصاب می باشد مانده و آنه خرما چون عصاب را در دهان
گیرد و در شیار و مابین اجناسی بگذرد رفتن آن سنگ را بسیار و آسان است ماند
اگر آن سنگ را در زیر زبان داودند بر خشم مظهر شوند **من الانجار** جگر الفل سنگیت که
هرگاه در دست گیرند با در برابرند می آورد **جگر الفل سنگیت** در نجایب الخلوفاث آمده
که سنگیت که چون بر سنگ رفتند و بعد از آن در شراب اندازند مسنان مثل ساق
فریاد کنند و غریبان نمایند و اگر در ریح گیران مانده بود بپزند **جگر الفل سنگیت**
چون از کردن مضرع در او بزنند صحت یابد و اگر از ریش در او بزنند سیوه بسیار
بوقت فراش ماه بپزند و بوقت کاوش بکاهد صاحب فنیج نام چنین آورده
جگر الفل سنگیت که دره از آن در زیر فیهند مشعل شود و اگر در آب
روان مانده باشد باقیست **جگر الفل سنگیت** مانده جز کوبی و زنبوبی رنگ
و خطی است و کوه و دراز باشد و اگر در سواحل می باشد و همه روزی صحر
بود آن در شش که ساکن است ازین سبب بپزد و کوبند و کوبند و عسل را

معدن

معدن است و اگر چربی از آن در ظرف کنند و چند روز بگذرانند و در دهان بپزند
جگر الفل سنگیت در نجایب الخلوفاث آمده که هرگاه آن سنگ در دهان باشد
شراب کیف ندهد و اگر در آتش باشد شعله و آتش اند **جگر الفل سنگیت** که
بای کوه می رانند بپزد و در شب چون چراغ آفریننده کرده و اگر باب کوفت او را بپزند
و هر غائل باشد جمع حیوانات را **جگر الفل سنگیت** سیاه و سفید و از آنکه بپزد
می آید و اگر در ریش بگذرد منعقد شود و اگر در حالت عجمت باخورد دارند فرزند
حکیم شود و ریش را نشاند و اگر فیهرک و سوده بر ریش مالند زایل شود **جگر الفل سنگیت**
سنگیت که چند آنکه اقطاب بخت الارض باشد آن سنگ در هوا بود و طهر آن کند و
اقتاب بفرق الارض آیند بر زمین نشیند و رنگ سیاه باشد از اقطاب بخار و هوا
منعقد شود و در حد حیوانی باشد حاملش را شیطان مشاهد کند و آنچه خواهد و
بیاورد **من الانجار** سنگیت بر عکس معنای طین که چون بنا بد سنگ از او بگذرد و بپزد
چون در ریش و در معنای طین مانده این از او بگذرد و کوبند و کوبند که چوب
و اصله بپزد و بر دست مالند تا حنک شود انگاه دست بر هر دربی که مالند طین
کشوده شود **من الانجار** سنگیت در ریش که در نوحی که نان شسته باشند
او را در آتش اندازند ناخن ها بپزد و بشنیده شد که این خاصیت با عقیق
باشد **من الانجار** در نجایب الدنیا آمده که در مغرب سنگیت که موش را بخورد جاد
می کند و کوه در آن دبار بنویسد **جگر الفل سنگیت** که در حوالی ریش سنگیت که مرده و زن
هر که بر آن بخت کند حتم شود ناب شویم کفنا و الله و مؤمن **من الانجار** **من الانجار**
هم صاحب موازید نقل می کنند در نسخه مکرر که من از آن شنیدم که در زمین سودان

درخت و بوم و در زمین بلند و بزرگ هر کدام نموده که در روز هر کدام سی هزار و سوار شوند
استاد و ملوک اعلیای باد و هزار خانه و او بر فراوان درخت منزل کرده بود و هزار باب
نزدیکی بر روی صفت کرده بودند **من اینجا** و گویند در هر عجب و در درخت و در همان
بهری و خرمی چون در شاخ ازان درخت را برهم ساند افش او بر آید و در آسپا افتد
من اینجا و درخت خزان و وافی و آن نیز آمد گویند و در خرابی چند است خونی
او و امیر اینست تصویر سواد و این صدا ازان سر بری اند یعنی گفت اند که با
چون بر یک و در این صدا ازان درخت بر خیزد و این صحر و او در خرابی شرقی بر آید
هر که در سواد و درخت و قوافل شمشیر بر و دست بنویس **من اینجا** و درخت من
ازین گویند پیش از طلوع و درخت خرابی که خبر اکثر بوده حضرت خاتم خرمایا شکر شده در
ساعت بری آمد ابو جمل لعین را نیز بخاطر رسید که بطلبیدن سرور کند خانی ازان
چند بار بر زمین افتد در ساعت مقل ازین بر آمد **من اینجا** و اندر شاهانه بود
آمد حکیم فردوسی خیار و در که چون شاه جهان سنان سک و در و الفربین ازین
سد فارغ شد ازان مکان عنان سمند صبا سرعت نیابت نهاد و درها کو بهر شهر
صفت که بر سید عجب و غریب اند و با و می نمود در زمین شهر بر رسید که کو
کنی نام آن شهر را نشود و بود و جماعتی پیش آمد و رسم استقبال بجا آوردند و شکو کتا
مقدم او نمودند انگاه اسکند و احوال عجایب و غریب پرسید گفتند بر سر کوهی بود
بر سر کوه و غایب است و هر کس هر چه از وی پرسید هر چه پیش آمد میگوید پس
سکندر بر سران کوه رفت و ازان مرده نفعان پرسید و او بر آبهای شانی داد تا آنکه
انرا کوه پرسید که هر چند زود تر بملک خود بخوانی بهیچ که اینک مرگ تو فر رسد

مسعودی

سکندر بن سخن بقایات ملوک شد و از انجا که در مابین و بزرگ رسید هم دوران بود که
از جمعی پیش آمدند و شرط بیک بجا آوردند سکندر از ایشان پرسید که از شما
در ملک شما چه راست ایشان عرض نمودند که در درخت است که بر یکد بر جفت شد
انجا نیک و در خضر معنی و آمد **بیت** و درختند با یکد بر کشت جفت و که چوین
شاید هفت و یکی سواد و در کوهی تراوی و سخن کوب با شاخ و بارک و بوی و شب شای
کوب و بجا شود و چو زمین شود و کوب شود و سکندر با خاصان خود بجا آمد جفت و شد
ناگاه از درخت او از بی بر آمد که ای سکندر چه بد و در دنیا افتاده چه چوین وقت رحلت
تو بدست رسید گویند سکندر ازین سکایات بسیار بسیار از زود شد و چون شب شد
تو بدست اندر درخت و بگری رفت او نیز همین گفت اسکندر و گفت که بد با و خود خوارم رسید اندر
گفت بی آن صحر بسیار که با اسکندر از روی بصیرت در آمد گفت ای ملوک نیکو سرشت
تا پسند که در این ملک کوهی زاده با نیک و از پیده آمد اما پیش خود کن بقیان که عمرت
با خود سپید و بگران بن زاده خود را و بجه مذار و زود باشد که بهر بیکان بهیچ با دل
حسرت سکندر ازین سکایات روا نشد و در راه مرید نوبی که شهر راست **من اینجا**
گویند چون حضرت سلمان مفضل اقصی را بنا کرد و با تمام رسانید ازان مکان پیش
و خونی بر آمد که هیچ درخت دنیا نمی ماند و هر روز یکم کل ازان درخت شکست شد و بی
و بقول نبوی و دیگر هر روز باران و روی که بی آنرا پیش خود ندی و بجا بی ازان تو که
مخلوط شد نای گویند حضرت سلمان بگویم خود گفت بود که در روی که این درخت بار
ند شد و خار باران بداند که اگر غضب خدا و ندیست بری استر آید پس چون حضرت العتر
برختن دست ملوک سر بر خط فرمایان ماندند مکر خبی اسرا پیش و مردم آمد و در این

بسیار و بر سر دیوار مقدس فرشتهای شکست شدند و فریادی که در کتب آمده پس از آن
سال و نیم دیگر سپاه بلا غلبه بر سر حصار ایستادند و آن لشکر مدت شش ماه آن
حصار را محاصره کردند و نتوانستند کاری کرد از حین انقضای ماهی را که با خود داشت
و از ملو طلیعه از فرساید که باید کرد تا این حصار فتح شود گفت جمعی که درین حصارند
همه بغیر زادگانند و طاعت بسیار دارند شما بر ایشان نمی توانید ظفر یافت مگر
باخت چندی را بدزدن حصار بغیر رسید اگر نکنی از ایشان عصبان دزد و دیگر از قضا
دروغای ایشان چنان کردند و فو لحسن را درون فرستادند تا امشبان بر سر
با ایشان جمع آمدند و روز دیگر سپاه بخت انقضای شهر را فتح نمودند و مردم رو مجید انقضای
گرفتند و ندانند که انداخت در آن روز و بار آورده داشتند که خست لپت زن بکند
هنا دند و سپاه بخت انقضای و آمد که انجاعة را از بختی که مشهور است گفتند که هفتاد
هزار کس از قسم بغیر و بغیر و از کان کشته شدند و بختی مثل بختی مشهور و قوی انکه
هزار کس و در همان مکان کشته شد که خون بختی ریخته بود گویند چون بداند که آن
خون بختی را دید که از آن زمین جوش میزند بر سید که این چنان است مردم عرض کرد
که ملک این ملک بغیر و با بنا حق کشت و خون او را از نو و از سر و برین و مسو
بخت انقضای از اعراض نموده فرمود که چندان قتل کنند بر سر این خون می آید
که از جوش با زمانه چون خون هفتاد هزار بغیر و بغیر و از کان بران خون خسته شدند
خون از جوش زدن با زمانه و من **من الا** را اندر کشت نامد امک که در شش
شاه کوشک برسد و اندک کشت بغیر و بغیر شدند بعد از سالی داخل
جبال سرحد چنان شدند چنان چنان و غلبه بی شمار در آن سفر و نظر در آورده و

از بخت و جبال سرحد چنان رسیدند که در آن شهر با دشمنی بود در غایت شوکت
و دولت و روزی بعضی رسانید که جبال سرحد با شد چون بغیر شد
که غرض از سر بندگان را نشان و فرج غایت بلاه است جزیره ایت ما را که دروغ
و غلبه بشمار است پس کوشک با فخر و صلک اند با سر و سر اند با جزیره شد
چون با جزیره رسیدند غلبه بسیار شناختند و نمودند از جمله درختان انجیر
مائی خندل و انیس بود و در میان جزیره و بختی بود در غایت بزرگی و درخت
چنانکه اگر صد کس دست بدست دادند می توانستند که آن درخت را در میان
گرفت و در بختی انجیر و مرغ را می بود که با درخت سیاه و گویند که نام خزان چن
با او از آن اندر و با انقضای مصورت مرغی در غایت و بختی مثل بر زمین رسید
و قوی صحیح انکه دو خزان هر یک از آن درخت مرغی شد و گویند که سر و هوا
از سر و روزی چون فصل زمستان شدی بختی از آن مرغان زنده ماندی از بدین
جزیره چنان و درختان چنان کوشک را کمال حیث و مرغی روی داده روی بشمار آورد
و با چند روز در آن شهر همان آن ملک بختی بر بود **من الا** را از نو و اندک در حد
فرمان شاه کوشک و جزیره و بختی دند در غایت بزرگی و درخت و مرغی و مثل
برویشم دست بود مرغی از سر و سر و مرغی از سر و مرغی از سر و مرغی از سر
بود که همه جزیره در آن جزیره و شهر چنان بود و مردم آن شهر را دهم این بود که از دهم اند
چنانچه در غرض ملوک می ساختند از مردم انولایت انزال ان دهم بر رسید گفتند
چنانچه بدست در محل کل جا مرغی مثل کاه و دریا کاه را ملک در پیش این درخت
سر بر زمین مانده است شاه که درختان بر کل است بجای دیگر میروند و از بختی

برین درختان می مانند پس ایشان برین جنبه سرخورد و افسار بسیار بر زمین زده و سر
گودبی و برین من **الاشجار** نقل کرده که در اخصای سیلان به بیت در آمدیم با جگر
از درویشان درختان عجیب دیدیم از آنجمله درختی دیدیم که از درختان ما افتد که
مردم بر درختان نشسته اند چون پیش آمدیم مشخص شد که سبزه اند درختان و اینها
بود که بدینا پنداشت که هر یک شخصی مربع داشت و مردم عجیب و غریب بودند که بجز
خون و گوشت چیزی دیگر نخوردند **من الاشجار** در عجایب الحوائط آمده که دهیت
در صفا دران ده درختیست بزرگ از صنم جوز و با و صنم درخت و دیگر باشد و در
در جوزهایی که بار بار از درخت می کشند و دران درخت که بار بار از درخت
بر انداخته اند و در ان سال دیگر بار پیدا آورد **من الاشجار** در وادی موسی در
که بوقت بزرگ درختی هر یک از او را قیام می شود و بر هوا بر **من الاشجار** گویند در وادی
خورد و هیت و دران ده درختیست مثل درخت چون آفتاب بر سطح رود و درختان
او را بر انداخته از آن ده برای و بجای از بلور آورد و در دران درخت بماند و انگشت
ان جام زند و الحوائط سال آید را گویند چنان شود البت که او گویند و اگر در زیر درخت
این محل کند بر مردم ان ده مبارک بنود **من الاشجار** در صدد و مغرب درختی که حوضها
او را گویند اگر برک او را بگویند و باب کثیر تر کند و بوندست مالند از ان سبب
و اگر برک او را بگویند برند درم سرده شود **من الاشجار** در حد کیمان کویت و دران
گویش بر درخت و یک درخت از هر بزرگتر ان درخت را عجیب خاصیت بوقت سرما که
بسیار اند درخت خشکند از سرما محفوظ باشد و بوقت گرما بر عکس ان و چون چهار
بر انداخته درخت رساند صحت باید **من الاشجار** در صدد و مض درختی که او را درخت تو

نامند زیرا که در شب حیوانات از منور او بر آید که چون ترویت باشد از درخت **من الاشجار**
در صدد و از المنور درختیست پس خرم و لرزان و او را صحر و شاف گویند برین روشن
نمایند که هزار چراغ گویند درختیست و اگر ساقش بزرگ شود و روشن نماید **من الاشجار**
در وادی شام درختیست پس بزرگ و عالی و ساقی و برکش مثل پرواز سیاه و شب برین
روشن نماید که اگر با صد هزار شمع روشن شده و اگر بزرگ را از درخت بر نهند از درخت
و اگر شب دست بران زنند دست را از کوفی شود **من الاشجار** در صدد و در حد کیمان
بسیار بزرگ و درختیست به طعنه شاخ دارد که هر که شاخ از آن ببرد درخت بزرگست و
هزار هزار مرغ بر انشا آشیانه دارند و بیضه ها و بچه برین از درختی که عجایب خود را
بر انداخته سر کین مرغان بر انداخته بسیار باشد بقدت الله تعالی اندر درخت خود را
بجای اندان هر یک از ان خور و خور و خور مردم اند و اگر از آن ببرد ذراعت نتواند کرد
و چنان سر کین از مرغان اندر درخت حاصل شود که ماست سال دیگر مردم ان الحوائط بزرگ
برند و عظامها و تنورها سوزانند و هنوز آخر شود **من الاشجار** در حد کیمان
که هر ساله گویند بار آورد **من الاشجار** گویند که درختی کجاء در اخصای هند می باشد
که بوقت چیدن از دست می کشند و اگر قصد بر کین کنند بر زمین چین شود و نام او
گویند **من الاشجار** در صدد و هند درختیست و سبزه دارد که بر کین او میست و خا
بسیار دارد از آنجمله حیوانات از قوت دهد و بر از حیوان ساور و زنان از ان بخش بار دارد
و ان سبزه در انمالت بجز از باغ شاه جای دیگر بنود **من الاشجار** در صدد و در حد کیمان
که چون شاه سیاهوش کشته شد و او را در خاک کردند ان خاک از سر و پای بر آمد که کمال
شبهت داشت با فشان و بر هر بزرگ او صورت آدمی گشته و ان درخت را شاه

من اعمربد آنچه گوید کارها در بر سر طالع ارک سبستان که بر طرف شمالی اخلک واقع
رفته انحصار و احاطه کرده و علی بن النکین خوارزمی که خاکه طالع بود چون مدت محاصره
طول کشید و بای طرفه در میان مردم پیدا شد چنانکه دهان دور میکرد و دندان خرد
و روزی بگرامی و شهره شیی ملک بن النکین گفت که در اسلحه منجم با مغولان چنانکه با
سواران را در دروازه شمالی در یکین یا شدند و بعضی از جوانان از دروازه شرقی مشغول
شدند هرگاه صدای طبل برآمد غاربان از یکین برآمد بروشننده چون روز شدایی
از دروازه شمالی برآمد حاکم در پیوستند چون وقت شد فرجند طبل زدند و همگی
بنیامند چون شب نفس کردند مجموع شده بودند و لیکن گاه غایب شوند مثل است که بهر بار
و شوی بود او بر بنهار شده بود و در روز گذشته بود از بهاری او بر زال گفت جان
مادر امشب بگر از عمر تو با نیت پانجهای ترا حنا بزنم این شکفت و سحر نیت چون
پانجهای حنا جیت گفت جان مادر بیک امشب که از عمر تو ماند و اسایش کن چون جمع شد
و شوی زدند برخواست و کمال صحت با من فرمودم احوال او کردند که چه کرده است
حنا شیب و بای و شوی مریم و بگرامیان کردند بیک کس بعد از آن بگرامی بدان مریم من
امر بر اعمربد صاحب طبقات ناصری گوید که من در سفر هندوستان بخیر بلی که از غلام
معنی میخواست رفیق شدم و از صحبت بیکدیگر محطوط بودم تا آنکه گفت خبر فتنه در این
در و بید واقع شد چنانکه بسیاری را مغولی در قتلعام نبرد با سیری برده بود و در پیش می نورد
عمرو از آن کشته بود و اقربای آن مغول از روسان هجرت می یار شدند گفت که قبیایان سیر را
قبول است چون آن نوین فوت کرد و جمیع حشادان سیر را از آنجا کردند که چون ناله را بسیار
پیدا شد اندوخت داشت که در دهم سیر را بنایست بر رسم مغول داشت که سیرن بجای از آنجا

از قبیایان میرد او را آنها بدین معنی مانند نابالغ حزبی با او رفیق میکنند و ندان پس آن مغول
باقی را حاضر شد چون آن سیر را بسیار دوست میداشت چون آن نوین را در فرزند آورد
و هر وقت پس آن سگلمان زاده که علی بر آورده بود و پاکیزه بدیده دوامد بود بکرم و
دوامد بود و شکفت انجا بودند من سگلمان و سگلمان زاده ام پس بگوید روا باشد که سگ
من با کافر چنین باشد در محال بود که نگاه دید که در کس با عمودها در آمدند و
مغول دویدند و بان سیر حال اسیری خود را گفت یکی از قبیایان که زخوه را برود و
که شکافت شد پس بر او اشاره بر آمدن کوه پیرون دویدند خود را در صحرائی نزدیک
و از آنجا که قبیایان نوین بود ناصر ای تر شدت ماله راه بود و از آن شرارها که از
گور قبیایان حست بود بروشن اندکی رسیده بود هنوز خون از زخمش می چکید و
میشد که مدتی از آن فتنه گذشت بود اما در خطه دیگر منظر در آمد که این فتنه
در قتلعام بنیامند واقع شد چنانکه چون افشهر بدست آمد صد هزار ازانات و
هزار از ذکور جوانان بقتل رسیدند و صد هزار از عظمه نیز کوبن کردند و باقی
قتل کردند چون آن سیران منظر چنین خان رسیدند و در پشت لغان سیرکی را قبول
کرده گفت این سیر منست و او را در خدمت خان جیت تمام هم رساند تا آنکه خان را
کرد و وصیت نمود که از بچه چهل نابالغ که در دهم خواهند مانند یکی این باشد و این
فرع است گویند و سبب مغول را که چون یکی از اکابر ایشان میرد نابالغ چند با او
فراموشی مرید و رفیق بماند پس چون این چنین مرید چهل سیر نابالغ و چهل خوش نابالغ
با او رفیق بمانند و هر یک را از دهم چهل روزه داده و در خدمت بر آورده اند پس آن
بنیامند بگرامی دوامد مناجات نمود که خداوند این قلم بنویسد اگر روزی نصر را با

کافر خیر نفعی نماند و ناکس و بد که در آمدند و چنگیز را راست کردند و موافق سوار
جواب نداد و کوزی بوزند که صد هزار نفر از ازان بر آمد و هر شاره طغی را کافر
کرد و یکی ازان شوارت بر وی طفل مسلحان بنزد رسیده نگاه دند که صبح کوبان
او را گرفت و بر وی انداخت چون غیور آمد خود را در پیشا بوردند و پیشه را بدو کشید
گفت او را ازان مانع آمدند از نبرد ماضی رفت و آنچه بدید بود گفت ماضی نایم
موت من چنگیز را زشت از روی گفت او بعد از سالی خبر موت چنگیز خان شنید
کرد ماضی چون تاریخ را منظر خطه کرد گفت ان پسر راست بود **من امور بدیده از**
طلب الاطفال خواجده عبداللہ انصاری مر ویت که در سال پیش از آنکه چنگیز
صلوات را بگرد یکی از لشکریان او از روسانی خوار و پی هیزم خرب و گفت هر روز
همه خود را با نبردش و او را اسلی نمود و روسانی را بدری بود پیش وی آورد
و با هم دوستی کردند و ایشان را صحبت با هم دست داد پس روزی عهد فرمان
بود سبانی گفت امروز بیک روزیت که حاجیان **من امور بدیده از** اند و روسانی نیز گفت
اینچنین است به ازان روزی می باشد خوشوقت کنی که بان سعادت برسند سپاهی
گفت اگر خواهی مکر را بنویسم و روسانی گفت چه خبر به ازان اگر مشر شود گفت
باین شرط که با کس ننویس قبول کرد انکاه دست او را گرفت مکر را با و نمود و چنانکه
بر غلبه و کین مکر اطلاع یافت بازش بجای خود آورد و روسانی گفت عجب که با آن
حال شما در میان مردم می باشد گفتا کرد و میان این مردم من نباشم تا که رضا کند
کردن و فرزند مسلما ترا از غولان خلاص کند انکاه روسانی دعا بخش و رحمت
او کرده روا نشد **من امور بدیده از** در ذیل حالات لغات غاد ذکر میشود چون لغات

غاد از درگاه احمد بت عمو ابدي خواست و او را ازان منع کردند و او دنا کرد و حقی
خود او را آخر هفت کرکس دادند و گویند کرکس را هشتاد سال عمر است و همچنین
لغات بیکان بیکان کرکس بچه را بزرگ میکرد و بعد خود می رسیدند و می نمودند تا که
انگورا لغات غاد بید نام کرد چون کرکس آخر میرد لغات نیز میرد روایت کرده اند
که عید الله جسد غان غنمی فریختی و ابوسفیان بن حرب در ایام جاهلیت از غن
شام می آمدند او غاد بان با پیشان رسید و این ازان غاد بان بود که از زمان لغات
غاد مانده بود و ان غاد بان در وادی القیض هلاک شده بود و این عادی از پیشا
طعام طلبید عبداللہ او را طعام داد و بعد ازان عبداللہ گفت که مرا سوار کن
که مانند کنی دارم عبداللہ او را بوشنود سوار کرد و گویند زانهای ان عادی نیز
می کشید چون وادی القیض رسیدند عادی عبداللہ را گفت که تو بر من حقی
یاد می که مرا طعام دادی و سوار کردی بخوابم که احسان و انانی کنم ترا عیب
من می باشد آمد عبداللہ مناعت وی کرد پس موضعی رسیدند و ان موضع
انکاه عادی عبداللہ را گفت در این موضع سایه مرا نشان کن و بکن عبداللہ ان
موضع را کند و بکنی رسید پس بزرگ عادی آمده او را دور کرد و سوار بر پیدایش
عادی دران فرود رفت و عبداللہ را با خود برد و نیک دران سوار بر چرخ غن
و درون از قوم غاد مرده بر خنجر اسوده اند گفت ای عبداللہ این هر دو برادران
منند بنو و صبت میکنم که چون بنجرم مرا در پهلوی ایشان دفن کنی و او را می
که در این مکان است چندانکه خواهی جدا دینی و بازان سنک و عیای خود مانی
وقت رفتن با طرف ننویس تا ازین شب بر این چون این وصیت را تمام کرد و بر کوب

مقدار يك كوزه را در كوزه كه در آن چيزي بود مثل قطران سياه در آورده
بعد از آن برآورده در سوراخ طبعي خود برده و با زهرين محل كرده امكان لغز زدن درجا
با ندي و بيان شكيم كرد عبدالله گويد كه خوف و هراس من را چنانچه مريز كوفت كه هم
مريز بود پس آنچه مرا با نيت از آن احوال برگزافتم تر پيرون امانم و چنانكه بود آن شك
را بجا نبي خود مانند و در ميان خريش او را مالدار ترقي بنود كه مال او را بجا نبي شده
بود **من امور بد** بعد در شاهنامه بزرگ آمده كه چون اردشير با بكان بر سرانك طوطا
خالب شده هفتواد نافي و در ملك كرمان بر او شير خروج كرد و اين چنان بود كه گويد
اين هفتواد را بغير از بيران ست و شير بجز بود و ايشان بدستور زنان كه رسم است
كه باي هم كمي چرخه جو را ميگردانند كه بنده ايشان و شسته شود اين هر سه چرخه روي
بياغ و شسته و چرخه كردا نيدان چرخه بزرگ و دراه سيني يافت سبب را درونم
كرد كه بخورد تا كاه كومي از آن سبب ظاهر شد و خنجر كفت امروزه بشكون قدوم اين
كم چرخه خود را ميگردانم پس آنچه در مقام روز و شني در ساعت رشت و رز و مادر بود
روز و بگر و چندان بود و بنده با و دادند او را بنو شير از خواهران خود رشت و شسته
مادر بود و بخين و اكشيد و مثل اين ماده روز هر روزه بنده را زبا ميگردانند و او
بهين قدم ان كرم را رشت و بنده او را خواهران بحدت مادر بود و چرخه اخرا در او
مقال بعب دست داده و او كفت اينچنان مادر مگر شخصي از بربان با او آشنا شده است
كه نوكار بگماهد را در دست روزه كودي كفت اين اما چنانچه روز است كه بقدم كودي
چرخه خود را ميگردانم از يك قدم ان حيوان رز و رشت و ميشود پس روز و بگر هفتواد
ميرقلي بصورتان كرم انداخت بطالع او از خانه پيرون رفت چندان شود و بد كه او بيا

پيرون مال عالم را با مانت تر و مانند در مهن و روز الغرض تا چند روز چنين چي
كرد اخرا و را سا ما في بمرسيد كه در امانك از معروفان شد و بپراشتن بزرگ شد
كشند و او را چندان هزار سوداگر بمرسيدند كه در اطراف عالم مال او را ميرند
و سودش را با و مينداند اخرا چنان شد كه جميع املاك امانك را صاحب شد و اكثر مر
در بر فرض او را ميندند و الب امانك را بخاطر رسیده كه او را جرعه نماید هفتواد
فصك را و اشته سب با فرزند ان واقوام خود از شهر را مدحا كه شهر از عقب او روان
شد ايشان بركشته حنك و در پيوشند و و الي كشت شد و اسبابش بدست هفتواد
افتا و چون او در چنان يافت بني شهر كرم را بطلع ان كرم كرد و بزودي اشته با مقام
رسيد و از بن سبب كرم را نش كشتند چون اين حكایت را نزد اردشير كشتند بعب و ده
لشكري بر سر هفتواد فرستاد و هفتواد بهين از ان بجز خود افتاد چنانكه حصار چي
بود در حدود كرمان در غایت حصانت خود را با سبابش در ان حصار چي كرد و ان
حصار چي بود كه تا او در هيك از افق نكوه بود پس چون لشكار ده شهر رسيدند هفتواد
از حصار برآمدن سپاه را بنو شكست و روز و خزان ايشان را صاحب شد اخرا و بغير
خود با سپاه و ان منوچه رزم كرم هفتواد شد هفتواد بنو در حصار برآمد و بنك عظيم
در بنو ست و در اثنای جنگ خبر و سپد كه هرك پا دشا و هم چرخه را كوفت ملك
خود بود اردشير از بن غصه دست از جنگ باز داشت و در بنو هم چرخه را مضم كرم چي
شب شدند و دو سپاه در برابر هم نشستند او شير طعام خواست و در بنو كه طعام نژ
او مانند صاحب سخن كويد كه او شير دست برده و مر چي را از طعام بر داشت هفتواد
و در بجز طبع بوي در چنان بپوشد بطالع كرم كشتاد و او كه بايد كه آنچه در دست او

است بر پایی آن پسر بران مرغ آمد از دست شصت و نه پسر و در پوزه آن پسر یک ارد و پستی
خوف نمود و در دم منوج بهریم شد و پس از جنگ مهر را شکست و اسباب خود را بدست
آورد و چند وقت در ملک بهریم بسر برد بعد از آن باز منوج قلعه هفتواد شد که پند
شخصی و خیزد نام از کشتن او در بر زمین بن فرامرز بن رستم زال که در جنگ هیچ که
از اجداد نبود بعد است از دهر رستم زمین بود داد و بعد از او ما گفت اگر آنچه من
بخواهم شاه مینماید مشکل کرم و قلعه هفتواد میبوم شاه فرمود که آنچه بخواهد
بخواهد باو بدهند پس از جنس افش و آنچه خواست باو دادند بصورت بخار
شد منوج حصار هفتواد شد و خود را بدریا نان قلعه اشنا ساخت و خد مات
کرد و بعد از آن خود را مردی که کرم را قلعه میباده اشنا ساخت و سوغات بسیار
داد چنانچه محرم را شرمند خود ساخت و همه روز با ایشان شرا بیا خوردی و چنانچه
داشتی ما آنکه رومی الناس نموده که نذر کرده ام که بکوز طغر کرم بدهم و خد و رستم
صنایات ما هم ایشان قبول نموند پس روز دیگر جمیع را در ملک مکان آورد و بهوشی
دیر با پنجه در کار ایشان کرد و بجای طغر سرب گذاشته در کلوی کرم رنجت کرد
صلای از او برآمد که جمیع قلعه بپوز و آمد و بیکدیگر خیزد و خود را بخدمت اردشیر
که خود را بقلعه برسان که کار کرم ساخته شد پس هفتواد سپاه کرده از خصار
برآمد و در حمله اول شکسته شد و قلعه و جمیع اسباب بدست اردشیر افتاد و با ملک
برو قرار گرفت **من امور بد** ایضا ثقات من نانچ آورد که رومی که چنگر خان مجرای
آمد و در سن نوزده سالگی بود بلند بالا ای قوی بدنه مشکوف بدنه و بوی و بینی او کشید
و طولانی بود که در چشم در غایت جلالت و شوخیز و هبت و عدل و جود چنانکه در بار

دکوشد من امور بد **ایضا** قلعه از زبان وزیر مجربین نقل کرد که تو منی در وقت
یکی از غوغایان چون سر بر آورد ام ای بر پایی چسپد او بن و شنش را گرفت و
بر آورد ملاخان او را در کشتی افکند و نزد وزیر مجربین آوردند و چنان او را بهی
سبب بود الا بویست بدش که نرم بود و موی زردی داشت و ناطق بنود و بر پایی
مینکرد مثل حیوانات سه روز او را نگاه داشتند هیچ چیز بخورد و نبرد
نزد ملک شد آخر وزیر فرمود که او را بدریا اندازند ملاخان باز او را در کشتی
فشاند و بدریا بردند با وجود اضعف و ناتوانی چون بداشت که دیگر خلافت
از دست کرد و خود را در آب انداخت و بر رفت باب منی هشتم گفتار اندر اظهار
عنون غراب حالات و عجایب و لذات انسانی و چار و اموری که با بن متعلق
بعد از قضیه ولادت حضرت عیسی روح الله که از معجزات است **من الغرائب**
مولود از بعد از الله عباس منقول است که در آن ایام که سطح کاهن بر مکه رسید
خبرش را حبس کردند و بیما شای او رفتند و از او الناس کردند که از ابا باند
ایشان را خبر دهد قسم داد کرد که ای فریض بیاید و زوی که فریض بیانا بشکند
و هم را صحن سازند و خراج بر خیم بایند فریض پرسیدند که ایشان چه کاران
گفت بشو کنند مکفته که ایشان اوقات شما باشند و پرسند خدا را بیکجا نگی و
شیطان را اطاعت نکند که از کشتن باشند گفت از اشراف قبیل من آل مناف
گفتند که از کدام شهر خرجه کند گفت ازین شهر یعنی مکه **من الغرائب** و جمیع
معبره آمد که در زمان ابو مسلم مروزی دو قبا بل مغول فتنه عجب واقع شد
چنانکه در آن لوبان مغول که در آن اوان فرما فرمای قبا بل بود و فتنه

بانه ناله فرزندانش الان قوا که خیر جوس این سلسله و زین سخی خواجه که از نسل نبی
 بود و خاندان او آن دور مان بود از قبیل پسران خود که یکی بکندی و دیگری بکندی
 نام داشتند پس روی آن قبیل پیام می نمودند اتفاقا پس از آنکه سه فرزند آورده
 بود بطریق دیگر شد قبول و ذات و التعمید علیهم فالذبح الاعلى منات شیخ
 در خلوت خود خوابیده بود که دید ناگاه جبهه حرمگاه در پناه شد روی فرو آمد و در
 وجود الان قوا شد و این نور چند شب متواتر از سبب تاضیع صعود و نزول میکرد
 تا آنکه پس از چند روز ناوارا بستانان بر و ظاهر شد بران و پسران او از بهیختگی کاه شدند
 و با او عتابا غار زدند که این چه عمل است که کرده و در ناوارا بستانان از وجه زنا عتاب
 شده این چه حالت است که ما را پیش آمده ما در میان شعب متابل فضیلت شدیم چون
 الا نقوا ما لافه افشارا در بفرشته دید که از امشب تا چند شب ملاضمان کنند
 تا شمار معلوم شود عمل من پس برادران انشب اندر حرمگاه او صبر بردند و آن نور که
 ساعت جنانعت زیاده میشد و داخل وجود الاقوان میکشت معاينه دیدند و
 مشاهده نمودند چون روزی شده دست نقرض از دامن او کوکاه کردند و در تعظیم او
 کوشیدند تا آنکه الا نقوا پس از چند کاه سه پسر آورد بیک شکم که یکی از آن بزرگ
 خاست که جلد نام امهر بیکین است و جلد هم او هم امهر بفر و از آن دو پسر دیگر نیز
 فرزندان شدند که تا حال در میان متابل از نسل ایشان هستند و معتبرند
من الغراب اهل تاریخ آورده که سطح کاهن پسر مسعود بن نازن بن زب است
 و بخت پیوست که استخوان اعضا نداشت مگر عظام سر و دست و اصابع و کله و بعضی
 مویان برآیند که روی او در سینه اش بوده چون او سطحی لمب کشت هرگاه در بخت

برآید شندی و نبی و مطلع با پیام قدرت ندا شتی و او را مثل جامه در هم پیچیدند
 و بجان برآید و چون از زمین خواستندی او را مثل مشک دوع حرکت دادند
 فنی آمدی و سطح می گفت که یکی از جنیان در حین تکلم حضرت عالم اکثر لطافت
 با موسی آنچه می گفت او را می شنید پس مرا او برقیبات مطلع میکرد و اندر سر او
 سیصد سال بوده از عهد عیسی وین رجه تا زمان ولادت حضرت خیر البشر و اتفاقا
 من بهر عارفان علم خیر متفق اند که قبل از ظهور حضرت رسول جنیان با سفان فر
 اعتبار سخوات از ملائکه سمع می نمودند و با دوستان سوره از پیش آمدن می گفتند و آن
 مردم نیز بازان و دوستان خود خبر میدادند و اینچنین مره مرار عرب کاهن گفتندی و آن
 طایفه سطح اعلم و افضل بوده لاجرم شده از احوال او فرموده حاکم بیان شد **من الغراب**
 نقل است که شتی نیز در فن کلمات ثانی ایشان سطح بوده و انجومی و در خود و بطول خط
 سطح بوده و ولاده سطح ولاده و شتی در بگزیده بوده اتفاقا شق بصورت نصفه
 بود و یکدست و یکپا نداشت و دو علم کلمات هم از بوده حکایت از رکبت مبسوط آمد
من الغراب در غراب ابله آمده که بخوبی شهرت و در روزی باشد که سالی سه
 نوبت انکرده همدان بریزد و در زمین ریخ باشد **من الغراب** و بار شهرت میان
 شیر و صناد و آن شهرت و است و بهر بارین سام بن نوح و در امهر مردم خوب بودند و قبا
 بسیار و اموال بشمار در میان خداوند میزدند و شش شش کشتند چنانکه یکدست
 و یکپا و یکشتم و مثل این دانه در کار و دریا مثل پیام چرا کند لکال **من الغراب** بوعی غنی
 اکثر مویان بران گفته اند که غنی ما در عی است و حضرت آدم علیهم السلام و او
 بطنم بشر را در کرده اند و در میان فرزندان بنی آدم چنانکه گویند سوانکشت اوست که طول

داشت و در تفسیر کما در مسطور است که بلند می قامت عوج بلیت و سه هزار درخت
کوبی بوده و در وقت طوفان آب از بلند می خیال چیل کرد و کشت و عوج را هفت
جس را تو سید بود و درخت مذکور مسطور است که وقتی حضرت موسی حاکم را
باجایان عوج بلیت کوه بود، بر سر خود برداشت بقصد آنکه بر سر سپا حضرت
موسی اندازد و هم را هلاک کند مرغی را بر دوش طار عالم فرمود که آن سنگ را سوراخ
کوه و در کردن او انکند و حضرت موسی عجب و حیرت او رفت با آنکه خدا می
چیل از رخ بود چیل از رخ دیگر چیل کرد و چیل از رخ طول عصایان جناب بود و
عصا بر شانه آنک اورسید و در افتاد جان بداد مشهور است که اسفون ساق او بر
دو پای نیل است چندین هزار سال مثل بل بود و فوافل بشمار از عرف او آمدند
میگردند تا آنکه در ظهور پیغمبر ما بر طرف شد **من الغراب** بن حزقی گوید که در شهر
ست اثنی خمین و ثلثایه دو شخص آوردند که معشای ایشان بر هم چسبیده بود و یکی بر
و اعضا هر یک علیحد بود نزد خاک موصول آوردند هر دو را یکی زنا و دیگری
با مادر و دیگری بر عشق خویش بسیار لاله عذار فضا را یکی ازین دو مرخص شده فوت
شد و پس از چند روز متعین شد و دیگری که در جنات بود عذاب نمیکند تا آنکه
پس از آنکه بنزد هلاک شد **من الغراب** قاضی تبریزی در شرح آیات
حضرت امیر المؤمنین علی برآمد عوده که طغی در بزرگ منولد شد و انواع سخنان فصاحت
و بلاغت تمام می گفت و قرآن میخواند و اشعار بلند فارسی و عربی میخواند و از امور
خبر میداد و سر بر رکی داشت چون دو ساله شد فوت شد **من الغراب** در
الغراب مذکور که در مکران نصرت عظمه و از یک نخ سنگ فطره بران قرار داده اند

و این اشعایات عالم است **من الغراب** مولانا قطب الدین علامه در شرح کلیات
قانون گوید که از رجال الملة و الدین صاعد بن نجم الدین بن مصطفی اسفندی
الاصلا کا شرفی المعروف بکمال الدین و کسائی شنیدم که از دست نجم الدین حوص
که از تحول علمای اعظم فضایی خوارزم بود فرزند می آورد و سرش مثل سواد می و با
مثل مار و سیدم نزد مادر آمده بر سر خود می و خود را در آب می انداخت و بار آمده
بر سر خود می اینچنین نامد و دو ماه زنده بود و سر بر سر خود می و از آنکند **من الغراب**
صاحب حبیب الشیراز ناخج یا فنی نقل میکند که مالک دنیا که از جمله مسایح کجاست
روزی در سجده بود شخصی خاص شده گفت یا شیخ دعا کن در حق منی که چهار سال
است که حامله است و الحال بدست کوبت گرفتار است شیخ دست بر آورد و دعا
کرد بعد از دعا فی آن شخص آمد و سر چهار ساله که زندان تمام بر آورده بود و کجا
داشت و صاحب تفسیر کما در بر گوید که مریم بن حسان تبریزی نولد با مته **من**
الغراب شرف الزمان طاهر مرزوی از کتاب طالع الحیران نقل میکند که من خود را
از زاربان یکی را خبر می بود چهار ساله روزی این خبر بر من می کرد و در عظم
بروی افتاد موضع قبل از شکافت و از آنجا خبرین بر آمدن منی را حکما گفتند
ایشان انکاران نکردند **من الغراب** صاحب نکاحستان گوید که درین روزها
در مرقین که عبارت از زمان او باشد چندین چیزی واقع شد که شخصی را زنی
طغی او و از باین مثل زنان و از بالا مثل دو پیکر چهار دست و دو سینه و
بالا و کوفت و این شخص فریب بیکسال زنده بود و هر که تر آنکه یکی از دیگری بجهت
نور **من الغراب** بن خند در خط مغربها لاسرا نقل میکند که در یکی از علمای

پسری مولد شد که چهار چشم و دو بینی و دو دهان داشت و در دهانش دو دندان بود
 و در پشت دو گوشت پاره زیادش چنان دو کوهان شش و چنان که در مجلس مولایان آمد
 و نشان از این ظاهر بود که طفل را بکشد و آنکه مرده بود آوردند بدو و در دست شیخ عظیم
 مشغول شدند و گفتند و فوج امثال این صورت و آل است بر این مثال ملک از ملک
 بلکی و مریدان پادشاهان عظیم ایشان و تولد و نور و وقت در بلاد ازین قبل است
 آنچه استاد سخن ازین احوال نام فرمود و می دوشاهنامه بزرگ ذکر کرده و در آخر خا
 سکن در روی چنانکه گوید که چون سکنه را خواست از سر بلاد حجاب روم مرعوب
 نماید در آن چمن زلفی طفلی آورد سر او بصورت سرش و ما بقیا اعضا بشی با غصه
 چنانچه چاقور شبیه بود چون ازین فتنه سکنه در اختیار کردند اکثر ایشان را طلب
 نموده و بعضی انصورت را از ایشان استغفار نمود و آنانان را اشاره بموت صاحب
 کردند پس سکنه و ازین خبر بیابست سالم شدند چنانکه **بلک** چنانکه شتر است
 که ای شاه و انان با زور و فر **ب** و بر اخص شهر را می خفت **ب** بر مؤبدان و روان شدند
 پس کرده مرده بنی ز شهر **ب** بکرده سر پادشاهی بر **ب** بر آشوب کرده در زمین
 چنین نداشتند یکی پادشاه **ب** شان شمر پیش ازین هر که **ب** چنین گفت و این داستان
 نموده **من الغرایب** میزنند در یکی از اعضا بنفس خود در سایه دیگر میفرمایند که در
 هرات در حمله ملک زکریا و عرفی بیک شکم چهار فرزند آورد یکی جیروت و
 جیروت دهان ماه مرده و دشمنان پس از چند روز مرده اند انشا فاد این سال شاه
 بیکان او ز یک بر ملک خراسان مشغول شد و آخر بود ست لشکر فرایا می کشید
 شد ایضا گوید در زمان دولت سلطان حسین میرزا کوساله را از شکم حجاب

که کشت فرزند برآمد چشمهایش دو و بر خلقش او بود و پادشاه جوان پناه طلب
 داشت فرمود که اینرا نزد دوازده بنویس **من الغرایب** و در حجاب الخاقان آمده
 که در بلخ می آورد در سال اول مثل آدم دو نیمه کرده از سر تا پای او در سال
 دوم فرزندش آورد بر یکدن دوسر و بر هر سری انچه لازم می باشد هر کدام از
 دوسر بوقت میل طعام کردند و بوقت خوانی میل خواب **من الغرایب**
 گوید و در وقت اولی مؤخان جنگی و در شب بولایات مؤرخان من احوال مؤ
 و شتری را بوقت بلوغ زهار و رد کرده و بعد از چند روز ازت بفرست بفرست
 و او نیز رفت سزا است و از فرزندان بهم رسید مثلاً این صاحب جامع الکتاب
 نقل میکند که در بغداد محمد ناجی را در خنجر بود شب زفاف از غوث و حیل
 شومرالت او بر جریلت بدل شده است مدعی بر آورده و مرده و میل که شده
 کرد و زن او چند فرزند آورد **من الغرایب** و در حجاب الخاقان از تاریخ
 نقل میکند که گفت که در ولایت بن زلفی را دیدم که چهار آورد و بزرگ شد و
 درین او برهبات دیگر زنان و بالانرا از آن بر صورت و وزن چهار دست و پا
 داشت و مثل دوزن کار میکرد **من الغرایب** و جامع الکتاب آمده که حسن
 تاریخ دایلمه میگوید که در شخصی را از دوزن نزد ناصرالدوله آوردند و پشت هر دو
 بر هم چسبید و بر طرف بر بیست و یکسال از عمر مرده و کاشت بود و اکل و شرب
 و خواب ایشان را خلقت یکدیگر بود **من الغرایب** بنا بر تاریخ **ب** و در ملک بیک
 زلفی بیک شکم مادر می آورد و روز بروز هر دو بزرگ میشدند تا اینکه
 مادر روزی در نور خفته بود تلاشت آفت و در نور خفت مادر بیست و یکم بود

مرد و از قتل شنیده شد که و چون آن شاه در طلاس بود و این همه ملا باستانا عباد
میکنند **من الغراب** بنایخ هزار و هشتاد اسلام خان که ایاک بشکال که از اقصای
شرقی مملکت هند است با و مفوض بود شخصی از مردم ثقیل بشکال را بخندست چنانکه
پادشاه فرستاد که شخصی پیش ازین بیست سال زن بوده و شوهر داشت بعد از آن
زنی زنده شکاف زنی او کشت شده و الا آن مردی بهر سبب و زن خواست و از
خزندان بهم رسانید شوهر پیشین و زن پیشین را مع فرزندان بخدمت پادشاه آورد
داشت درین حین مؤلف حوزت براسطه تعقیب موافق در دوا و التلاوة آگاه بنمود
انباری که ذکر شد مختص بود اما مثل این چیزی که در بشکال بود نظر آورده بود
شاید که شخص مذکور همان باشد **من الغراب** حضرت ابن حجر المصنوعی که در کتاب
انباری الغر در حوادث شش آورده که درین سال مردی عیسایی نام نزد امیر
که از آنرا معین سلطان مصر بود آمده فرزند خود را آورد و چنان تضرع کرد که ما
اینوقت مشغول بود و حال اسن او به پاتر و رسید فرج او کشت شد و از آن موضع که
و چنین برآمد و محکم شد جمیع کتبی انوار دیدند امیر مذکور فرمود که او را بشکال
مردان بفرستند و محمد نام کرد و او را غلام خود نموده عاقبت بجهت او همین کرد و از
مخمس را بجای از اصحاب شاهده کردند شیخ ابن حجر نوشته که امیر ابیحنان و ما
دیدیم که نوشته بود که من او را دیدم و با او سخن گفتم **من الغراب** شیخ ابن حجر
شک است این قضیه بفضی که این کتب در او را بنایخ خود نوشت چنانکه گوید که
مثل ابن امیری در دمشق واقعه و گوید که من با او حکایت کردم بعد از آنکه مرد
شده بود و دنیا حیاتی که لازمه زنا کشت از سخن او معلوم میشد و از سر کات شیخ

ابن حجر در او را این قصه آورده که در عصر ما در شش نظیر این امری واقعه **من الغراب**
از خانقا کتب نقل میکند که در او را بنایخ خود آورده که در شش و در طریس خوشی
نام بود او را بکس بزنی داده بودند و بیکدام نوشتند که از آن بکارت او عباد
امیر همان او کردند که او را عیبی باشد که با او صحبت داشتن منسب نباشد چون این
دختر با تیره ساله شد هر دو لیسان را فرود برداشت و ضرورت و بعد از آن
فرج او اندک چیزی برآمد و فرود برود جزو شد تا آنکه در کوی مقداد انکشت بزرگ
شد و در حجب چنانکه مرد را می باشد از آن موضع بهر مرد آمد و آن زن مرد شد و جمیع
کتبی را برآوردند و محضری درین باب نوشتند **من الغراب** در او را بنایخ پادشاهی
که یکی از فضل الکبریات نوشت نقل میکند که سلطان محمود خلجی که پادشاه مالو
بود در سینه که در شهر سوخته رفته بود او را محض کرد و در آنجا جمیع کتب را آورده و در سینه
کوهی دادند که درین انبار امر عیبی واقع شد و در آنجا و آن چنانست که عورتی را
بشوهر دادند و او در خانه شوهر چهار فرزند آورد و زنی جوکی نزد آن عورت آمد
قصه را کرد عورت او را شناسنامه داده از او دور شد جوکی گفت تو مرد خراش شدی
بعد از چند روز فرج آن عورت نیاید درد کرد چنانکه از درد بهشعور شد آنکه از
سورخ فرج او که برآمد و حصبه و آن زن مرده شد و بعد از آن شهوت مردی برآورد
غلبه کرده زنی بخوانست و او را از آن زن چهار فرزند آمد حالا هر هشت فرزند هستند
سلطان باستانا بنایخ شجب شدند **من الغراب** ابن راقم البیروت را مشاهده
افتاده از بنفسم امیر است که در سلطان بود که یکی از اصحاب لاهور است و در حجب
چند روز شب التقدیر در خدمت صفدر خان می بود خلاصه سخن آنکه عورتی که در

شد نشان با مرکب زنجبیل نام فی مؤخر فرزند می آورد بصورت مادر و مثل الطفا
او را روز بروز شهر میباید و بزرگ میگوید و هر روز او را با خود بکار نگاه میدارند
تا چند روزی این مادر بدستور معهود و میان رخت مادر رخت بود و آن عورت
از خود و در نگاه شخصی آمد که رخت نشین دهد مادر را بدین گونه در برید او را
آمده سخی برداشت مادر را کشت مادرش ازین ضربه آگاه شد دروایخت او را
تزو فاضلی زد و عوای خون فرزند خود کرد فاضلی موی نداد و کف حسب الشرح
چیزی بود لازم نمی آید چه او را کشته ندادیم که خونها باید داد و همین قطع شده
من الغراب حکیم مصری که از نقاشان نقل کرده که در مصر از عوای حکام و بلاد
مربوط افتاد که فریب بچند فرزند در بود حکیم مذکور فرمود که هر چهل برادر را
العقده علی الزاوی **من الغراب** نقل کرده که روزی در کعبه مردم را به یکجا میگو
شخص طویل الجفین نظره را اند که اکثر حاضرین سفید شده بود گفته این را نیز میگوید
کف من عوایم چون اعضای باطنی او را مکشوف ساختیم چنان بود که میگفت اغم
حروف نیز مثل این زنی مشاهده کرد فریب بدین در فریب موسوم بکالیاده شی
بوضعی نزول کردیم که نمیشکند راحت کرده بودند تا صبح شخصی بر وجهه ما حفاظت
زواحت خود میکرد و چون صبح شد چینی کواهی دادند که این زنی زنده زنده در پیشی داشت
بسی طویل و صورتی داشت پس مرد را نماند بقیه شد که زنی **من الغراب**
ناحیه فریب است نزدیک طریقه و اهل آن فریب هر فریب را داشت کرده اند بشوی این عمل
ما حال در آن ملک و شهری که میشود بگویند و در آن موضع در غایت که بصورت زنی
باشد مژده آن رخت او را و نشان و صورت و و با باشد و موضع فرج او و منقح باشد

من الغراب اند غراب الدنیا آورده که در ولایت دهستان شهری پیا آورد
مرکب الاجزاء چنانکه دوروی داشت بکروی بصورت شیر و زوی دیگر بصورت
مثل عورت و بچشم در میان سر داشت و چهار دست و پا داشت و اعضای در
تمام دور و دور و از یکطرف سیل نیز میگوید و از یکطرف سیل علف **من الغراب**
صاحب غراب الدنیا نقل کرده که در ملک و زم فرزند از مادر متولد شد و
کردن دور و داشت و هشت دست و پا یکی چینی و دیگری بریطی چنانکه بظیم
آورده **بلدک** در بزرگ و موسوم شکی این یکی بریطی شد آن یکی این یکی
که اگر یکی از آن طعام خوروی آن دیگری سیر شدی و اگر یکی معاشرت نمودی
دیگری را شوقه شدی **بلدک** این یکی کربلای میگوید : ان زلالت صانع
من الغراب بنابر تاریخ ۱۰۲۰ در یکی از بلاد هند که موسوم است باخیر عوای **بلدک**
شک گشتی و شتر می آوردان هر دو را بخدمت پادشاه بردند و زنان چنانکه
شد که امیران نیز داخل چنانکه نام کند **من الغراب** در غراب کاسه را آمد که در
چین قومی می باشند بشکل ادبی اناموی ایشان شبیه موی برزیده است و آن
قوم مادنند بر بدن چنانکه از شاخی بشاخی برآورد کنند **باب سی و نهم گفت**
اندر مشاهدات عجایب از زمین و در و پری و امثال که عجیبترین قصص مانی
مستقبل است **من روت الجن** صاحب حبیب میر میفرماید که از امر علی شیر شد
که درین روزها یکی از خوشان ما را طریقه نصیب شد آمد چنانکه غیب بضم
از خانه برآمده داخل حمام شد و پس از آنکه غسل کرد بعضی حمام آمد دید که شخصی
برخت پس از آن شخص پرسید که چه وقت شب باشد آن شخص گفت خبری بگویم و

دراز کرده شیش جواهر برداشت و گفت نیت باشد پس او را مشاهده این شخص
 را رسید از حجام بیرون رفت و رفت پوشید و برآمد چون بلیغ شهر رسید بجای
 اشیا را برداشت که اسناده گفت چکمی گفت فلا فی ام و الحال و حجام چنین مضه
 گفت این سطل است درین نگاه کن و هر دو دوش او را طاق دریاغ گذاشت گفت
 او بلند تر بود تا من فطس از ریس بهوش اسناده بود تا جبه شد پس اقوام او خبردار
 شده او را آوردند من **رویت الحسن** هم در کتابات میر علی بنیامده که بجای از ملای
 میر حسن نقل کرده که در سالی که مشوجه باد غلبه بودم در روزی که ناو کاب
 بود بر روی زمین ناگاه برخالده دیدم خفته در میان برت و اثر پای او میجا بود
 برداشته و در پیش زین گرفته چون پاره راه رفتم که دیدم که خوش حصنها می زند که
 میرکی گفتیم که نه الخ خایه لوی و از بجای برخالده گفت پیش ما من بولغای انداخته
 من **رویت الحسن** بجای از لغات از زبان وزیر بخرین نقل کرده که هم اند زبیرین شخص
 شتر و مشکست چون شتر را بافت گذاشت بر قهرستان بخان اسناده مشرف دید در
 کمال حسن بود آن شخص نیز میل عجیب او کرد و شتر خود را خواست و اسناده نیز او رفت چون
 جمیع اعصاب او را مشاهده کرد با هائی او را مثل پای بر یافت موی ناله و کسب
 و از زبان دانست که این شتر از قسم بشریت پس مرده بجای که نداشت زبانی که
 یکسرش را بر خطیب شتریت و سر دیگرش را حلقه کرده و روی در کون خسترا نکند
 و بجای بر شتر سوار شده شتر را بر جانید هر چند او کست و باز مرده ناله میرین
 هیچ جا قرار نکفت چون شتر را جانید و بر و نکرفت خسترا مرده یافت پس وزیر را
 خبر کردند چون آمد صورتی ملاحظه نمود و بعبادت کوبه المنظر و کوههای بسیار جمیع

و با هایش چنانکه گذاشت تا چند روز آن مرده بر در خانه افتاده بود و مردم میدانید
 و غاساس کردند از دور و نزدیک **رویت الحسن** در کتب معتبره آمده که فوجی از
 جن می باشد که ایشان را انسان میگویند اکثر و جزا برهند و بین باشند فوجی
 آنکه بچشم و بکپا دارند اما فوجی میگویند که مردم و در با چنان میگویند و زبان همان
 مردم کوبه باشند که نزد ملک اند و ایشان مثل آدمی نام داشته باشند و از ادب
 با و می از او بسیار میترسند اکثر خائهای مردم میسوزند و خواب میکنند و اگر کسی
 از ایشان بپره ناصحل روزی بخت کنند و بعضی در باب ایشان و خدای کرده اند
 که از کسل آدم اند و بعضی ایشان را از جنی سالم میدانند من **رویت الحسن** ناصح
 که در میان فوجی از جن است بعضی از آنها مثل جن ما در است بر شتر سوار
 بشنها و سخت می باشد و میگویند که ایشان را از فوجی میگویند و بعضی از
 صد کن باشند من **رویت الحسن** فوجی از جن می باشد که او را اسفلات میگویند
 مشکست چنانچه بشما باشد حلقی را افت و با باشد و اگر کسی خواهد در آنجا باری
 باشد و از خلق را هلاک کند و کوبند بسیار خوش صورت باشند من **رویت الحسن**
 فوج دیگر از جن می باشد که او را اعدای نامند مکان او در زمین مصر و حجاز
 و بین می باشد هر که بدست افتد هلاک میماند من **رویت الحسن** فوجی از جن
 می باشد که او را اولهات میگویند صورت آدمی بر شتر می سوار بود اکثر مسکن
 در جزایر مجرده باشند و اکثر در سکاری باشند چون کسی را بینند بیک امر
 کشتی بهوش شوند چون خلق را بهوش کنند هر که را خواهد بگوید و باب **جمله**
 گفتار حقیقت و در بیان کلب فی حقیقت الکلب اند و زنده اند و از آنکه کلب

از فضل نصر الدین خلیل است روزی بشکاردت جمعی از خاندان باور رسیدند بد
 میان ایشان کار بنا افتد رسید علی بن نصر الدین خلیل را چندان زدند که هلا
 رسید او را همچنان شمره و در موضعی ماندند و روان شدند سگی داشتند و با
 خود بردند بمنزل خود رفت با ستراحت مشغول شدند چون بخت شد سگ برخواست
 خسیله بختی را که علی بن نصر الدین را پیش زده گنده روانه شد تا بمنزل علی رسید
 اهل خانه او سگ را خواندند دیدند داشتند که امیری و افسر تروک سگ آمدند
 دم لایم لکان و امن ایشان را گرفت میکشید با جانب که جنک شده بود و درین باب
 زیاده آوردند سبب آنکه بی خود نا ایشان را تحقیر شد که بر سر مرده نصر الدین خلیل
 پس ایشان بر اثر سگ روان شدند تا رسیدند به موضعی که نصر الدین پیوسته افتاده
 بود و او را برداشته بمنزلش آوردند و با آنکه زمان علاجش کردند پس چون علی
 یافت بخت است اما بک سلف شرافت هنوز اما بک نام پادشاهی بر خود نموده بود
 علی را اما بک خرب دیده گفت چه خبری در خوا گفت آنکه لوسا را فتح کنم پس با
 و آمده کرده لوسا را فتح نمود و بر خصمان غلبه کرده **فی حقیقت** **الکلب** یکی از ثقات
 نعل کرده که در سالی که عبداللّه خان بر هراون مستولی شد ما را کذا و بر بخارا و اما
 روزی جمعی را دیدم دست بسته بیای و آورده اند پرسیدیم که چه گاه اینان بخت
 کشتن شدند گفتند شخصی پیش ازین بخت روزی برای مهرت رفتا پیش او آگشته
 و در جای آنکندند و اموالش را بردند این شخص سگی داشت او را نیز با خود بردند
 سگ او در آن کوچه بخت بست برادر صاحب خود رفت و چند روز برین قضیه گذشت
 روزی با برادر صاحب در بازار رفتند و امپشت که فانیان صاحب خود را دید و شروع

فریاد کرد و ساعت بساعت خود را بر صورت ایشان میرد و مردم بخت میگریزند
 که او میان چندین هزار کس چون قصد این دوش منبکند چون ملاحظه بسیار کرد
 ناگاه فوطه را در خود را شناختند که در میان یکی از آن دو کس بود پس ایشان را نزد
 قاضی بردند سگ در محکم آمده دست بروی هم مانده مثل گواهان ساعت
 روید و آن کرده فریاد میکرد قاضی ازین چیزی بر ایشان لازم میاید برادرش
 گفت با قاضی ما فکر کردیم سگ غلط ندیده ایم پس سگ در مقام تقصیر شدند
 شش عقول نیز پیدا شد انکاه ایشان را شکجه کردند قبول نمودند که ما کرده ایم
 حکم قتل شده **و الله و ما جمل** اندر تاریخ محل فاسم فرشته آمده که یکی از امر
 احمد اما د بید را سگی بود معلم شهود بود و حقیقت قضایا و افسر پیش او
 جمیع کلی محتاج شد و آن سگ را نزد یکی از امراء بکرو مانند مقصود خود حاصل
 کرد و شخص سگ را همراه گرفت و روانه شهر خود شد و تا چند وقت حبس بود
 میگرد و از سبب آن سگ بسیار مخطوط بود روزی بشکار میرفت فضا را یکی
 از خصمان او باو برخورد و فرصت یافت او را پیش پاره پاره کرد سگ چون آن
 دود این حالت دید بنوعی بروی خصم صاحب خود جسته او را فرستند
 چند جای او را کند و کار او تمام نکرد و صاحب نیامد انکاه آمده بر برای
 صاحب مانده بطریق اند و هنا کار می بود صاحبش چون بیدار ملاحظه کرد
 دید که حالش خصم مرده و سگ دست و دهن خون الود افتاده او را تحسین
 نموده لکان لکان بمنزل خود رفت و بیدار بخت روزی جمع ریه های او شد
 الالبک هم که آن کشته بود پس کاغذی نوشت در آنجا و رساندیدی **کلب**

و در میدان او بر کوهن شک فیت شک را و خشت کرد که هر روز صاحب فلان خود را
چون منزل صاحب رسید صاحبش او را دید که شک آمد زبان می داشت و گفت
ای نیکو من را بر سو اگر می میانه مردم بی طالب من چرا آمدی و مثل این اینقدر گفت
که شک از غرض خود را بر زمین زده و چند نوبت من بر شک زده و خود را گفت صاحب
که شک منرا حفظ کرده و نوشته را آتش زده خواند که عیض صحران بود که حق خود ترا غیب کرده
و این شک تو اینچنین خدای من را کرده و خصم مرا گفت من از تو را خشی شدم و او را زده
تو رخصت کردم مرد چون این دید بفریادی نمود اما چه فایده شک را در قبر گود
بکار بود و لکن این واقع است **فی دعا طلب** ذکر این الکبیر الحمدانی که از شکله اها
بنداد است گفت که اندام و آمدن من در بکاران بود که استی و سکی و استی
و در برار شکا و شکرم و کلمات چوبینی داشتم که در آن شهر شکرم و روزی خواستم
که از آن کاسه شیر خورم آن شک فریاد کرد و حمله آورد و شکای نمود و فری که مرا از آن
شیر خوردن باز داشت چون باز رفتم قصد کردم که از آن شیر خورم باز برین حمله کرد
و مانع آمد چون من نوبت خواستم که از آن شیر خورم سر دران کاسه کرده و از آن شیر
خوردن گرفت بعد از آن اناس کرده و میرد و همانا که و بی دیده بود که ماری سرور آن
شیر کرده این خود را خدای من کرد چون ازاد ندیدم ناله کردم و مویه نمودم و درین کار اند
باب چهل و یکم گفتار اند و بیان نمودن علوم غریبه و فنون بدیهه و غرائب و طلسمات
و چگونگی غرائب و بدایع سالات **من طلسمات** گفت گویند از حکیم الهی فلاطون یونانی
پرسیده اند که ای اعظم حکمای عالم هیچ چیز از فنون حکمت شنیده باشند که برینند
آمده باشد و غیر از این علم شما باشد فلاطون گفت که در فلان وقت چرا این را

مهر بود

کله بود تا کاه میوه می رسید بیا من کو می بغاری درون رفت تا کاه خانه رسید
وزو و جواهر چندان دید که از قیاس بیرون از اینجمله مرید و مری که از طلا بنظرش
آمد که در آن کج خانه ساخت بودند آن جوان نظر بر هیچ چیز نداشت و آنکه مری
انجوا را قبول کرد و در آنکشت خود کرد و در شب چندت خندوم خورد رفت و از
هر دو بی با او سخن میگویند آنکه را در آنکشت میگویند و میگویند که دست بکار سخن
کردن خواهد گفتا بفرماید از امروز میگویند امیخت که هر دو از نظر من غایب
منشوی و هر دو حاضر منشوی غلام بفرست و دریافت که این حالت با آنکه مری
چنانکه چون بکن را موافق گفت دست کو بی غایب بودی و بر عکس این حاضر
شدی من غلامم و شک خواجگ کرده اول مجلس پادشاه و بار و رفت در هبلوی او
دست بر تخت او چون مجلس تفرقه شد خود را بر او ظاهر ساخت پادشاه چون او را
بناوی خود دید بر سر شد گفت کبشی گفت سر من بهین این الهی و بدین شما
مبعوث شده ام پادشاه در ساعت از او سخن خواست و درم غایب شد و باز
حاضر شد پس پادشاه را علاج بملت او داد و او را و گویند هنوز زنجی هستند که ملک
او هستند و معلوم شد که حکما از آن چه حکمت بود **من طلسمات و غرائب و فنون**
پرسیده اند که در زمان دولت سلطان علاء الدین خلج که پادشاه هند بود روزی
شخصی بخدمت پادشاه دو دانه مروارید نفیس بوسه میزد که او را آورد سلطان این
هر دو را بخدای که محل اعفاء بود داد خادم چون بخانه خود آمد و بد که زنجی شک
این هر دو را بد و سپرد و خود برآمد و ازین چند وقت گذشت زن آن خادم را مرگ
فرار رسید بی آنکه وصیت کند مرید بی و روزی سلطان از آن مرواریدها یاد کرد

باز میاد آمد که بن خود میرده بود سرایه و از خانه آمد و از خدام خود خبر گرفت مردم
 از خبری آن زدند پس از ایشان ما بوس شده برآمد و راست روز سلطان را بوعده
 نگاه میداشت پس روز ششم سلطان عهد شد امارا طلب کرد آن خادم برآمد
 بسیار بسیار در مکر رفت گاه در مکر گرفتن شد و گاه در مکر زهر خوردن که ناگاه
 یکی از خدمتدان هند که بغایت اهل هند اطمینان را سپرده گویند و در دست
 سلطان بغایت مغرب بود از خادم پرسید که چه حال است که پس متفکری او ضبط
 را با انعام مشغ کرد سپرده بستم نمود که برای همین از زده در ساعت کاغذی بلور
 چهری بر وی نوشته با و داده گفت بخانه خود رو چون روانه منزل شد زن خود را
 دید که غسل میکنند و بدستور از زنده برهنه داشت چون آنجا رفت را بدید متعجب
 و با خود گفت اول احوال آن دو مروری دید را بیکرم گفت ای فلان آن دو مروری دید
 زنی که از مکر بکوشه متعجب خود داشت بود دست برده کشوده با و داد چون نگاه بکرد
 بخت همان مروری دید را دید که داده بود و دان شد که اول از اربابان دهد و بعد
 از آن زن خود حکایت کند چون آنها را بخدمت سلطان آورد سلطان از او پرسید
 که ای فلانی خبر ما که راست بگو که معامله این مروری دید ها چه طور بود که سه روز است
 که ما را بوعده نگاه میداد و میخواست امانت ما را پس از خادم غایب شده متعجب را قلند
 کرده مشرعا سلطان بغایت متعجب شد و حکم سپرده را طلب فرمود که فلانی را از
 خوشحال کرده قبول نمود پس سلطان در دامنش و بخت که مروری خبری نبای گفت
 آنچه مروری گفت مروری دیدن بد راست حکم قبول فرمود سلطان را با خود نهاد
 گرفته خبر مروری دیدن روانه شد و موضعی رسید نشست ناگاه از یکطرف او را

وجه ناگفته نای برآمد فوجی پیدا شده ما رسیدند سراپرده و سامینا مرزبان گردید
 و مثل این طوطی طوطی جماعه عجاای می آمدند و از هر کس که می پرسیدند که این سپا
 کت خاموش می بودند ما آنکه فوج عظیمی پیدا شدند و جمع کثیر بیش پیش می آمدند
 و مردم را نگاه میداشتند و بزرگ میکردند هر کس پیش رفتن مواضع مینمود ما آنکه
 سلطان نیز با حکم برخواست برستم مواضع سلطان علاه الدین را نظر میداد و
 افتاد پیش رفتند و برای پدر افتاد پدرش نیز او را و بر گرفته بخرانی بسیار فرود
 میرا پرده درون رفت و بیکایک و اطلب نمود بعد از چند کس سلطان را بدرون
 خواندند چون در آمدند بر پی دیدند که در زیر چرخ کوه شدن ان نوان ساخت
 بطاعتش انعام فراک و اطمینان میداد ما میبایست که بیدار و بیدار فایده
 مردم را فقره کردند سلطان نیز خواستند که برابند گفتند ما با شید که حرفی زینم
 با هم خبرا فب بدگوش چندان شغفت باز فرود که زاده از احد پس چون رفت خوا
 شد جای لایق برای سلطان افکندند چون جیب شد بیدار شدند از هی ارفا
 ندیدند سلطان پرسید از حکم که لشکر و سپاه سبب شد ند حکم خندید که بدید
 خود را و بدید خبر است دیگر سلطان دانست که عمل حکم بوده او را در بر گرفته و
 چند نمود گویند چون این حکایت چند مت اکبر پادشاه کردند فرمودند که از خدمت
 کرده و ملک هند مانده باشد چون مرزندان سپرده مذکور را آوردند ایشان اول
 منکر شدند پادشاه ایشان را حبس فرمود مدت چهل روز و بعد از آن پادشاه را
 بیم افرا کردند و البته عرض پادشاه بود فرمودند و با انعام و اخراج فرار شدند
 طلسمات گویند در زمان دولت اسکندر افغان که پادشاه هند بود شخصی به نام

هم روزی بموضعی مبرفت که کل کوزه و کباب بسیار آورد و بدستور عادت روزی از آن
رفتن صندوقی برآمد که آن کوزه که آنکه بر او جواهرها انداخته بودند و جواهرها
خود آورده سرش را برداشت از بیخ و مس چینی برآمد و شکل دو شمع دان گفت
این چرخ کار بخاند کاش از فقره می بود و یکوشه سترل خود او را انداخت شبی رفت
احتمال شد چرخ روشن کردن در همان شمع دان که بافته بودند روشن و فندک
کرده روشن کردند مفارن این چرخ روشن شدن دو سوار و پیاده بر لب صفا
خانه ایشان حاضر شدند زن چمن چنان دیدند که بسیار که بسیار که شوهر مرا
برای بیکار طلب نموده باشد و در ساعت چرخ را گشت انصورت غایب شد بعد
چند وقت باز شبی ضرورت شد چرخ روشن کردن چون روشن کرد باز همان
دو سوار و پیاده حاضر شدند که خدمت بفرمایند کوزه که چون چمن
دید که این لیاقت بحال پادشاهان دارد باید خدمت اسکندر برود پس از آن
داشت خدمت اسکندر را فغان آورده و داشت حاجتیش را خوانده عرض نمود چمن
خدمت اسکندر عرض نمود اسکندر زبانه از شد شادمان شد و او را پسندید
و غایت نمود که لا ین چنان پادشاهی باشد و گویند اسکندر علم غریبه را نیکو دانست
و بعد از آن چمنها را محظوظ بود چون این چمن چمنی بدست او افتاد و او را
خود کوثرال و کدو بانان و شعله را برداشت این چمن واقع شدی روزی از این چمن
روزی و از شدی شب فکری بنابرین بیک نام روزی از این در ملک او ماند
و حق و حساب در میان آمد گویند دوران اسکندر فغان در هند و ستان بعد
درجه از اقامت مناسب و نوش و لایق بود گویند از ملوک و کثیر هیچ خرد و ملوک

سند

اسکندر واقع شدی که آن بر سکند زخفی مانند حق بنی بود از این شهر بریز
همینا به خود رفت او را بفصل آورد و روز دیگر اسکندر را او را بعضی انکس بقصاص رسان
گویند روزی سکندر گفت که کعبی باشد که او را ازین علم بفرستد که با از ایشان
علم خود کنیم چراغی بود درین فن ما هر چند است اسکندر روانه شد تا جسد روزی در
سکندر آمد و شد سحر و کجی دغا او را بخدمت اسکندر و غیره بسیار آورد و دید که
خوبه بخدمت سکندر می بودند شبی را برداشت سحری خواند و خیز و روزی
تو اسکندر را آوردند اول از آن برداشت و برید تا گاه و دید سوار نیزه با زنی از خیزه
برآمد و در رفت و آشتا که خدمت می است بفرمایند که خدمت شما که کسید گفت بند
فلان که الحال سه روز است که بر درگاه شما آمده و دعای او را کجی خدمت شما می
رساند آخر مرد در میان خیزه جا داده بود و فرستاده گفت صاحب بزرگ نشان دان
گفت فلان و فلان پس او را بدرون خواندند سلطان دست او را گرفت و متوجه باغ
خود شد و در پیش چمنهای غریب در نظر اسکندر نمود که چمن از اسکندر برآمد که
گفت که پادشاه بفرستد بنیاید شنیده ام که پادشاه را بر این غایت ازین عالم گفت
آری گفت ما هم هر خود را بنویسیم تا آن خیزه در نقل نان را برداریم زودند تا گاه
سوار می حاضر شد از اسب برآمده زمین بنویسد که خدمت چمن گفت همین باید
که از ملک چمن خبری بیاری در ساعت رفت خبر آورد که چمن و چنان پس از خود
آخرین برهنه سلطان نموده برخواست سلطان او را ازین بسیار نموده و خدمت داد
فی خبر خجاست اندر کوشب نامه آمده که چون کوشب چمن را بر سر اندید را در ملک
شاه او را بجا بملک چمن برود چمن را بر سر شاه این بود که شهر و روزی خود را با و بنام

چنانکه حکم اسدی کند نظم منی خواست محراب ناچاران به بندگی کشور هند
 که بخانه دبد که هر کار در وقت بزمه کوهر بکار در او اندیش سازند و خنجر
 بجای از در واصل باطلون باج درفش کشی بست در پیش خنجر که داند بپرا ز هفت کوفته
 زانکه و انجیر و امروپ زانرو و نوح و بر دلفریب بیکار جمله بیار آمدی
 بهر سال باورش دوا را مید هران بر که بروی سنگانکار بدی چهران بت بر بیکار
 بنظر لکه بیار بفریست به خورده زدن میوه کشی در بران چون مدتی بکشد پس بود
 که تریش مانند الماس بود که کوشش در آن بشن فلذ که دریا از صحرای خنجر
 من داس بر یک شایع دلزار بهی و زنجیر و کشیدی فلذ که کشیدی در حلق برن شست
 بیک زور ها کوئی نکرده هم انگاه بروی بکشم خنجر کش بر زمین و سرش بر خنجر
 جلاوان با سپاه بغایت ازین صورت نفی نمودند من **بهر خنجر** که کشید محراب شایان
 هفت و ستان چون شاه کوشش را بجانب خنجر روانه و پناخت بشکست بقیاس
 بی اندازد همراه او کرد از انجیل جامه دینا کوشش دک از انبلاء نا انبلاء دور زبان
 هیچکس من آن خنجر ندیده و شنیده بود چندان صاحب با آن جامه بود اول آنکه هر
 دور و الم و کوئی که کشی داشتی چون انجام را بر شنبه جمع رفع شدی و جامه بود
 که ساعت بساعت برنگ دیگر ظاهر میشد هر لحظه در نظر چنان فیامد که کوام بپوش
 دیگر جمع است و از آب و افش هر که ضرورتی و کم و زیاد شدی در پوست از توئی
 خوش آمدی و اگر شب در خانه نازیک بودی استیاج شمع و چراغ بنوی انظار را
 و هر کس او را پوشید می موافق نموده من **بهر خنجر** که کشید چون شاه کوشش انقب
 با و شاه کابل بکابل زمین درآمد به بخانه فرجه و رسید و عجب موضعی دیدم بر صید

هزار کوی طلا عوض کوکب از او بخینه و صورت آفتاب را در برج ان نموده بودند
 نوعی که چهل کز شیری از طلا برداخته بودند و آفتاب را بر نموده بودند و جمیع
 و سلف و درود یاران بخانه را از سیم و طلا بود و اکثر میو افتاب را در صبح و بی
 از تریشی از زور بکاشت و خاصیت آن بت آن بود که هر صبح دست برداشتی ایا از
 هر دو سلس خنجر و خنجر و با آن آب بت اندام خود شستی و نغمه زوی که جمیع مردم
 و زود یک خاص شدن می کافشان انکه افشا را بر بر شش میخواند پس هر که از آن آب
 خورده هرگز مریض نشدی و اگر کبی را مریضی بودی صحت یافتی و آن آب پنج
 هر دو صحت خشک که بختندی نابور شدی و هزار کبیر شکل و ممال بدست کن
 آن بت را همراه اند و شب بخیل بدید رکاه بودند با سید لبثت که ثواب است
من طلسم است گویند در حد و چینی بخانه افت و اندرونی در کمال زینت بنا
 نقش از سر و سرش بخانه و چنان فی الماس و چنان جمیع اعضا بتی میو افتاب و آقا
 اراست و کت و سبها پیش بر سر نهاده و یکدست از سیم و دیگر از زور و پیش آن
 بت حوضی ساخته بودند از زور و از دهان آن بت در آن حوض آب ریختی و هر چه
 که در آن شهر بودی بدست حوض رفتن و اندام را شستی شفا یافتی و هر که پیش آن
 بت بزاردی و بتی آن بت دست جانب او دراز کردی اگر چنان کوری مراد آن شخص
 حاصل شدی و اگر بر عکس بودی این نام مراد مانندی **من طلسم** است گویند شاکر
 در شهر هنان یان که دارا الملک خطاست در بخانه چندان ظرایف و اسباب دین که
 بالا تر از آن تصور نوزان کرد و هر روز صد من طلا سواهی چیزهای دیگر نذر آن
 بخانه می آوردند گویند ظرایف آن بخانه را با خزانه خاندان برابر داشتند چون جلاوان

دوران نشاند و نامد خونی دند که لعنه کرده اند و چنانچه ترویات او چون زخم بود
دوران چراغ افکند ندی ان خردس بنفقا رچراغ روشن کردی و شد خوسان بود
خراپه کردی **من طلسمات** کوبید چون شاه کوشا ز راه جزا بر می آید و داخل مرز چین
شد از آنجمله در شهری بر لایحی خالقی مشاهده کردند چنانکه اسنادان احد و دو حکما
چنین درینجا نرسیده بودند و صورت مریدی مع الک رجولیت و هر زنی که در احد و
از شهر خود محرم بودی و یا از فرزند خدی رفتی و یا ان بت حجت داشتی البته
از فرزند شدی **من طلسمات** نقلت که شاه کوشا چون دوم قوت بواسطه خیر
که بملک مغرب برده بود و املک از عالم رحلت نموده بود و بنوم شوش رخت نشسته
بود و درین حین قیام و از ان کج یاد آمد پس از رسل و ساهل و انگار با شاه مغرب
بر سر او رفت و او را نایب بلخ فرمود و خزینه را بر داشت و منوچهر را بران کشید و از شاه
راه به بخانه رسید که مشدان غار و بی نتواند و دردی از دوش و شکم بر او ریخت داد و از
جگر و زمینش بجا و از لاجورد و مجموع ان تخت بر پشت شیری از سیم ساخت اند و بر
دستان بت بخیلی و هزاران بخیلی آنکه هر مریض که اند و نکر نسی اگر صورت خود را
رشت از حیات او غایم بودی و اگر غایب بودی مریض را حال بیا بودی و در شب ان
هارت شد چراغ درون و بیرون را روشن داشتی **من طلسمات** آورده اند که در
جنبی که شاه فریدون بنفقور را بنفشید و از کاهان او دو کشت مال پشیا س و
بشمار بدو بخشید و فقور را بنفشید و از فریدون یافت جمیع را بر آمد و بفرموده داد اما از آنجمله
بخشی که فریدون بنفقور را در کوشی بود و حکما ان کوشی را چنان ساخت بودند که
پادشاه می خوردی این کوشی را حاضر کرده ندی ادبی بران کوشی نموده بودند چنانکه هر

پادشاه دست بر داشتی او بیاد دادی و چون پادشاه بیاد خوردی او از بی از و بامدی
که نوش مایه و باز بیاد را کوشی تا باز بویست طلب باز چیدن کردی و این بدیع ترین بدایع
است که حکما را درین علم می باشد **من طلسمات** بنا بر پنج هزار و هشت از حضرت بنوی
خواجیر حیدر القصد نقاشی که سر و هر زوران آفاق بود و صد و بی ساختن حضرت اکبر
پادشاه او را در اطراف ان صد و نواست و بر داشت و او را در علی از پیش دوران او
بودند چنانکه چون بیند نظر کردی مریض کجا بوده و فعل و نفع مشاهده کردی
و با چشم کار کردی حکما و بیابان اند و در نظر آمدی و چون در کج و بکرا از ان کشودند
حکما صحرایا و نکار و در نظر آمدی و مثل ان از چهار طرف او هر طرفی را خالی غیب
بود که هرگز مثل ان چشم هیچ بیننده ندیده بود **من طلسمات** در نسخه غریب الاثر
آمده که با و ام موضعیست که داخل بلاد هند است و دران بلاد شبست بر یک قبله رفته
و در بعضی سنوات بی حرکتی است و صدای از وظاهر شود و بعضی علامت
از دای و فرای ان سال باشد و اگر ان امر واقع شود قضیه بر عکس ان باشد و درین
موضع بلند است و متارفت در خم و مردم اجای است که کجی درو بهمان است و در
ان متارفتی از سنک نموده اند و بر سر ان خونی نصب کرده اند که هر که قصد میرا
کند خروس در طهر ان آمده مانند سگ عفت عفت کند و کوشی که همه مردم شهر بشنوند
و دانند که حال چیست جمیع آیند و ان شخص را در کند **باب حمل و دوزم** گفتار اندر
بیان غرائب طهور و نوادر امور که درین آفرینش اینان مصدق و مظهر است
من الطهور و اندر د کوطاوس در حسن صورت احسن طهور است سواي ملک هند
دیگری باشد و نو ماده او با هم جفت نمیشوند و این از غرائب است که بکند ترش مت

شد در جلوه آید و در آن حالت قطره از چشم او بر زمین افتد طاوس ماده از لورود
هر چه او را بهم ببرد و زیاده از او و از ده مجسم نمائند و بر سر تخم نو ماه و چندان با
پنکته که اکثر بیضه ها را می شکند ازین سبب اکثر بیضه او را در زیر مرغ خانگی
مانند چون در طعم زهر کند و طاوس در مجلس باشد در وقت اند و فریاد کند
که داب او باشد و این از غرایب است **من الطيور** و صاحب طفر نام آورده که
بکبر اکثر پرور اول قلعه که از دم کفله حاج بود در طراوت هوا می ملک گوید
که با از طبیعت منید مد و از غرایب ملک می است که هر سال در فصل بهار سه
روز شوالی از هوا بچه عصفوری با و از چنانچه نزدیک به پر او روین باشد اهالی
ملکات آنها را جمع ساخت و نکود کنند در ظرفها و خبر کنند و آمدن چندین
از آن بخورند و هر چه خبر آن سه روز باره برش رانده باشد و اکثرش ببرد و کم بدست
من الطيور و هنوز مرغیست که دام بروی آب می باشد و خانه بروی آب می هند
و بجا رده و در چرخه براند چون دریا و روان او را به بیدند شاد می کنند و دانند که
لکار است **من الطيور** در حد و هند در زمین بلبل مرغیست که او را نواز خوانند
از چهل بیکه و طبعی هند و بیکه است آن جمع بیرون می آید چون مرغ بر سر جویها
آید بیکه را از آن بیکه بپسند و باقی را هر روز یکی و دو یا بخورند آن دو خورده و مدد
شوند و هیچ هم روز ندان خود نمکند **من الطيور** در کتاب بنو الجوان آمده که چون
غری زمیره غری ماده جفت نکند و از زنده باشد نوحه کند برای جفت خود و این از
غرایب است **من الطيور** موضعیت انداخته ای هند که او را ملور خوانند و
ضنی رویاه است که مثل مرغ طبلان می کند و ازین درخت بران درخت میوه می یابند

افشیت سر مرغان افتد و در اما فلان چون از او شنند تر است سفر کنند که شوست
من الطيور در دو ساله هسان ملا علی قوشچی آمده که باغدار شهر بند کت بر
ساحل بحر باطلس و اکثر غارت ایشان از غریب صحرای است و سرهای اینها
در اکثر مواضع او در جمیع فضول برت می باشد و در بعضی مواضع سرگور است که
کاز هو و بچی فراز نموده بر زمین باغدار آمده اند چنانکه از اسطوخودسهای ایشان ظاهر
میشود و گویند و می اینها که بافتند مثل قی بکند آن او را کندند عرض آن و
بود و طول آن چهار بن و ازین غرایب تر است که در نزد یک آن موضعیت که او را
دور میگویند چون یکی از انورم در باغبانان بیباغدار آید چندان سوزناش و که
جمیع ضرر و فاساد می کشد و زواعت ایشان بپاشد شود و در باغدار ضعیفی از مرغ
می باشد که ضعیفی از متقا و او شامه برین است و شامه بیجا بسیار مثل لام
و در وقت اکل بر هم منطبق میشود **من الطيور** گویند در ملک که هر مرغیست که او را
لوت نامند چهار زن دارد که پیوسته او را بدوش گرفته بدو عالم سپردا کنند
و هرگز از پیشه و جنگل دور نشوند **من الطيور** در حد و هند بر مرغیست که قی ناود
هر چه که او بر سرند موافق سوال جواب دهد و از کوائف و از زاین لجناس چون
پرسند هر چه گوید آید چنان شود و در انسان و مردم کمال احتیاط کند **باب حمد**
و سیم که با رانده غرایب **من الطيور** که حکما در حد و هند سیمه بافتند بنا بر دو فصل
فصل اول در غرایب جزایر میگویند که بدانج بشمار درین شهر پیش از جزایر
و بکرافت میشود و چنانکه در صحن بحر بر میخیزد و در آنجا از صاف خواص
باضر انضاری که مدت بیست و دو سال در او ان دولت پادشاه مغربین بنا کرده

کور و بی صاحب حکم بکار آید و بختی چو بختی حالات جمیع بر زمین و مایهین و بیکو
 و سطل کرده بود و غرض آنکه در صدق و کذب جزای فضل اول محرومان و معاندان و اندام الهی
 علی از او بی **فصل اول** در حالات ملک اویس و جزای بی که نزد ملک است باشد و در
 و داخل معمره است جمیع اویس بی و چهار لک و بیست است و در سر کار و دار و بختی
 و یکی کلک و بی که چند شرفی ملک است قبل دنیا و در اینجا بی باشد و در
 منبسط و در ملک بدله بی و مشهور مشهور است و در آن ملک شک طلا و نقره کم باشد
 باشد بلکه مدد از بر سر صخره باشد و باقی زود داد و ستد و بزرگ کند و اجناس بی شرف
 در پیش باشد و از این بخت باشد و در اقلک بختی که صد مرغ خانگی بد و بختی
 سرید کردن و این ملک بر ساحل بحر چین است اقصای شرفی هند و در اقلک کاغذ
 و قلم و سیاهی بی باشد و بولد و کاغذ میداشند و قلم از قولا و سیاهانند که بکلی
 و بکسر و مقراض و سولم اوستل و دفعی باشد و همان بولد میفروشند فشان میشود
 و آن بولد بر او بیست کا و خط است و آرد و سالها میماند و شد و اگر کمال فایده
 ایشان در باب باشد ضایع بی شود خواجگه مذکور گوید که در بختی که با آن کوهها
 پادشاهی بر سر افغانان اویس رفیق و فتح آن ملک میفرمودم از ساکنان آن ولایت بیست
 که رایج میکند و بگوید که قبل از این علی افغانان که در حال استیلا و اجده اشهر بود چهار
 زن داشت و در هر خانه یکدست و خونت سر آید داشت بود و بیرونی با ملک تمام
 موکل بود که عربانی که بی اندامی که بیشتر آن خرب را میدادند بخانه بی که در وقت
 او موکل بی بودند و در غسل میفرمودند و بعد از آن سر آید را بختی در بی
 و خلوت تکلیف بی میفرمودند بعد از آن خرب و خست بی یافت بختی

دو پسر از سر کار و لجه میدادند و آن سر و پا را گرفت و نگام میداشتند تا وقت و بخت
 بکار آید و بسیار بود که لجه اوست صحبت بهر آن زن که خرب بختان او بود و بخت
 و در حضور خود تکلیف عیش و عشرت میفرمود و استقلال او میبست بود که همیشه با
 میان بختی در پیش لشکر او میرفت و در طبها و تخنها کل و سبزه و آرد و در پیش
 و هر جا که منزل میکرد باغچه میداد صاحب و موقوف مطبخ باغچه و طبیب میداد
 و کل و سبزه را بختی خود بکار بی بر میداد چنانکه در بختی باقی در حال و رعایت
 مرتب میشد خولج مذکور میفرمودند که هله نام پسر و لجه میکند و بوزر گوید و در بخت
 و لجه مان زینک بود چون از بختی این حرکت شیع میفرمودم ایا نمیدانید بلکه فغان سر
 سلاطین دیگر خود را گویند در میان هند و آن در غلام ولایت هند است و لایق
 را با بی بخت میداشند اول ولایت ملکان را اسب بی میگویند دوم و هلی را بی
 میگویند سیم اویس را بی می نامند و بخانه است و در وضع بر شوم که کا و در با
 شود است و در کار و در با بختی کالاهار افغان از سنک و آهن بسته در حال بی
 و خرف و این کا و بخت و این بختی که قطعا حس و ناشالک بروی آب نیست و بیست
 زرع مویاش بروی یک میداده و بیست در آن بختی که او را بختی میگویند
 و هر که خرافی حال او را نیافت بود و همیشه خواهر بی از اطراف و جوار میماند
 و از اجها بر سر نذر میفرمودند و میفرمود ایا جمیع شده بود تا آنکه میان بی میفرمودند
 سلیمان افغان میفرمودند و آن جواهر و طلا که بود بدست مسلمانان افغان و جوار
 بر سر بختی ساخته بودند که بی تمام فرزند اهل اسلام خواستند که خرب کنند
 خست بغیر از آن عادت دیگر نه و الخراب کردند اهل آن ولایت هر که که خدا نخواست و اول

و خوراک روز در همان بخت می پزند و اینها ثواب عظیم میباشند اگر کسی
 نام روز بکارت آن دستور نماید و بکین میبندد و بفال بد میبندد و بوز
 خرد زن برادر کلان را از خود میداند و برادر کلان ازین عمل شیخ ممنون از او گردد
 می باشد و در کجا در دنیا و دنیا دار افتاده و بنا در خوب و در اینجا اما دانست و طاعت
 خواب از غریب و از چمن و سبلان و جزیره ملوک میاید **دکتر** **سبلان**
 و لایت سبلان و لایت که بصرف هند و اوست و در سبک انولایت و از چینی
 و در فصل بسیار است و از حد و از اول حال چون طاعت خلت غریب نداشت
 قرار داده بود که چهار زات غریب از آن جنگل ها و از چینی و در فصل می زده باشند
 و این ایام که روزی بهم رسانند و مثل بسیار جمع کرده غریب را مانع آمدن ازین سبک
 و از چینی و از آن سالها که می آمد و جواهر نفیس از سبلان بر میاید و جزیره ملوک جزیره
 ایت که در چینی حاصل دارد و اهل آن جزیره مسلم اند و مردم آن جزیره طلاد
 فقره میباشند و داده و دست و در فصل میباشند و هرگاه چهار زات میروند از با چهای
 سقط و بیض با انولایت میزند و در عرض فصل میاید و فاید بسیار است و از چینی
 خیال کنند و در سال همان میروند و میاید و نا محاطر بسیار داده و نور و این
 ولایت و در فصل از نور و ولایت دیگر داده میشود و بسیار خوشتر است و فصیح زبان
دکتر **سبلان** ولایت عظیم است و از آن روز دیگر را چهار خود را امشیا از میاید
 بجهت آنکه بکسی از آن خود رجوع نکرده و بیخ فیل سفید دارد اما اکثر مردم از طلا
 و نیکب چهار کبر شاه بن اکبر شاه میزنند و همیشه بنیکب اوید و نگاه اعدا میروند
 و اما روش انولایت نه روش سبلان است و نه روش هند و نه روش مردم

اشتر می پزند و اگر احیاناً کسی اشتر می در چهار انولایت می بردن اشتر را
 و در سبک میبندد و بخنی از طلا میبازند و جواهر نفیس و از آن لقب میکنند و
 بر کوه و از چینی ان اشتر و عباد می باشد و انقضا از جواهر و طلا بد ز می دارند
 که شیخ بتوان کرده و مردم دانا و اکابر و در هر ملت بزبانی میخوانند چنانچه در اسلام
 عالم میگویند و در غریب یاد می و در حوکس و کوی و از چینی و در هند چین
 در بکوی میگویند و هرگاه از وی فوت میشود مال را بنام جمع میکنند و
 در اکابر و مردم اعیان را بکجا می نشانند و مردم عام را نیز بکجا و آن مال که از
 زاولی مانده بطعامهای اعدا و بنقلات و اشتر صرف میکنند چون مال را
 تمام شد خیال باقی دارند که از برای همین مضطک ساخت اند و زاولی را بر سران
 خیال باقی می آرند و شک او را از دوی نشتن و میبازند و اقل میزنند چنانچه
 اعضای او منقرض شود بعد از آن اشترهای او را جمع نموده صورت قبر می
 سازند و بر سران میارند هر روز گوی میکنند و اهل انولایت و چینی که از سبک
 میمانند بر میزنند و در وی طعام بنشان میباشند بعد از آن اشتر کشتی را تحت قبیل
 با دت و مرغ خانگی انولایت از اول شب تا صبح با در فریاد میکنند تا صبح و در
 هر شهر و دوت و نوبت می در وی هم فریاد میکنند و سا که انولایت چون بدو
 بر میاید جمیع امراء و ندما و خند متکاران بر سر قدم نشسته و دوت بر سر می
 و محلات و لایت و اعرض میکنند و سا که اشیاء می باشد و در میان ایشان
 از اول کند گویند و در وقت زدن بسیار عجیب است و اگر کسی بلند حرف زده
 گویند و بر او شده او را در بند میکنند و روز جمعه را از همه روزها افضل میدانند

بروای ایشان در آن روز و غلط میگوید همگی ضحیت او همین است که هیچ شیئی را از ایشان
نرساند و بیکدیگر رحمی نباید کرد و در آن روز به بیخانه خود رفت دختران ایشان
برقص درآمدند و چندان رقص میکنند که بی خود میشوند و گشت از دهان ایشان ظاهر
شود و در آن روز از آنجا رقص خود میدهند و میگویند که شیطان را میمانیم و در آن
روز و در بیخانه خود شراب میروند و بر سر خود مشرب میکنند اگر کسی در آن روز
روز به بیخانه نرسد و داخل نشد تا سال دیگر ناسف و ندامت است و هر مصیبتی
که روی میدهد از گوییت در بیانه آن روز میداند که مجلس شیطان بر سر ایشان
شهر بگوریت و هشت دروازه دارد و هر دروازه را از روی رنج اند و روی او را
از شکله طلا گرفته اند شیخی که بیخانه نشو و میکند که غلام از طلاست و جمیع دروازه
و غار است بکلی طرح است چنانچه غریب اگر از دروازه در آید بیرون از دروازه دیگر
بر آید خیال کند که بر همان دروازه که در آمده بود برآمده باین طرح شهری در آن
مستور نیست و بیخانه های ایشان را دیوار و فرشی از روی بخت اند و از طلا و گشت
گرفته اند و اکثر دیوارها صحرای گوده اند و بیخانه دارند که اعظم بیخانه های ایشان است
یکی را هشت و یکی را دوازده می نامند و از جنس چنانچه در هر چه نظر ایشان در می آید
منجورند و خواهر و برادر را بر آن شهر می روانند و میگویند ما بر سر باد
ادم صبی الله عمل میکنیم و از جنایاتی که در آن ملک می باشد و از آن مردم ظاهر میشود
اینست که ذکر خود را پاک میکنند و در پوست و گوشت و زنگنه های طلا که از خود
بزرگتر است میکنند و از آن باز پوست را می دورند و آن می میخوانند که بر روی ظاهر
در روی که بکبر می میشود از سکوچه می خوانند جدا شد که پس از آنکه بفرج درویش

چندان خبر میکنند که از آن شدت خود باور نمینانند و جدا میشوند شخصی نقل کرد که
من در پیکر بودم که همچنین دو کس در حالیکه جمیع بودند سوختند و در وقت زنا
زن بر آن شهر رفت مهر و از آن مشت زن از ذکر مرد صدای ظاهر میشود
و ازین راه گذر زنا را حقی تمام است و بی خبری در ذات ایشان سرشت بخار
در آن لایب میروند دختران آن لایب را نگاه میدارند و هرگاه که بر بی آیند خبر
بخانه پدر و مادر خود میروند و اگر فرزندی واقع شود میگویند از آن که از آن ملک بر آید
سپاهی اعلی در حال ربوبیت و اسبهای ایشان از اسبهای خود بزنند و سوار
امثال شکر آن لایب بشمار است تا ما اکثر پیاده اند که هر جا که ده هزار کس ندانند
بافند کس شاید سوار باشد پیاده ایشان اسلحه از جوب دارد و اگر بجای یازده
ماه بکشد میروند خوراک خود را بر پشت خود بر میدارند و مردم سپاهی اعلی در
قسم می باشند بکسی را بر سر و دیگری را عتاسی میگویند و الحال سکونت بر سر
که بنایخ سن اعدی و الف عتاسیان خروج نموده که خود شهر را که از اعظم آن لایب
گرفته اند و شاگرد بر سر خود را بر سر عتاسیان فرستاده بود و هر جا که بر سر گشت
و باز جا که بر سر بنایخ سن اعدی و الف شکر دیگر لغین نموده بر آنجا حاضر می شد اکثر
را بکشد و در آورده بقت را داغ غلامی خود بر جبین نموده پنج سال شد که در آن زمین
زناعت نشد خطا میبشید و رسید بود که غلام را بر سر کرده داد و سندی نمودند
الحال که هزار شش است خبر رسید که روی بابا و ابی عناده حاصل آن لایب شد
شکوه است و صوره بسیار دارد و فیل در اعلی بسیار است هر جا که اهل
میخواهد که فیل بگیرد برهنه از اطلب نموده فیل خانگی را می آورند و بر سر

خبر است و آن سوره را بر سر نفس میل خانگی مالیدن و چنگل بنویسد جمیع فیلان بگو
از عضل خانگی در می آید و جای در میان شهر ساخته اند و کمال وسعت
یکدوازده زیاده ندارد تمام فیلان از آن راه در آیند و خاکه بر بالای بام استاده و چنان
فیلان غام از نظر او میگذرند و هر فیل را که خوش نمیکند می بندند و بانی را بچنگل
میکند و این عمل در هیچ شهر نیست و در آن ولایت زوئی باشد سکه نمیکند
و طلا مثل دست عورت بچید خرید و فروخت میشود **دگر بزرگ این** خود
این جزیرا بیت وسط و در آن جزیره جزیره میوه های خوب می باشد و کانور
بغیر از سرحد این جای دیگر نمیشود و جای خوبی در آن موضع ساخته اند که آدم بخورند
و هر سال و کلاه ایشان کانور چنانکه این می آورند مکان کانور است که با طراف
عالمی می برند و از شهر این تا ولایت آدم خوران پنج روزه راهست و در آن آدم خوران
اولایت است که در آن کوه با دو کوه مواضع آبادان کرده اند و بیکدیگر اقوام و
خویشند و در میان هر یک از ایشان شخصی چون بهار شد با جماعه که با ایشان بیخی
دار و خبر میفرستد و اگر آموزم شنیدند که شخصی بهار شد خبر میفرستند که می
ما هم کنی بهار خواهد شد بزودی بخوابیم فرستاد و ضعیف و لاغر کرده خواهیم
و ایشان ازین ترس مجرایی که سر یکی در دهان ساعست میفرستد و با غنا عده
در ساعست آن بهار را پارچه پارچه کرده با یکدیگر بخش میکنند و هر کس در میان ایشان
کلاه تراست سوره و ضایق دارد و استخوانهای کله آدمی دارد و فیلان کشیده و در خاک
می آویزند و هر کس که سوره می در خانه او پیش تراست اعتبار او بیشتر است و در میان
یکدیگر قمار می بازی و در دست و پای و گوشت بوزن از اعضای خود کوبیده بندند چون

بزرگوار

یا خشنه دست و پای بیکدیگر را میبرند و گوشت بمقدار یکی که کوبیده اند از شکر
با دیگر اعضای می برند و بخورند و اهل این مسلمانند و خاکه همیشه ازین مردم چنان
نفر از خدمت خود دارد و بواسطه سیاست چون مردم این بغایت دلیرونی اند
چنانچه اگر شخصی را خاکه سیاست میفرستد دستهای او را بروی چوب هاده
بندد آن بند جلا میسازند آنکس مطلقا دست نمی کشد و میبرد بدست و خوف و
حکایت میکند و بان خطا می آید و اگر احیاناً با اعضای خود که جلا میسازند و منوجه
شوند اهانت نمیکند و می شود و هرگاه شخصی در میان می آید بطریقه حکایت سرور
ان نمیکند و در رسم اولایت است که بکوزی دارند که گوشت آدمی خاکه
و خاکه را اولایت بخورند و حقیقت است که در آن روز شخصی را غافل ساخته
بخورد و رفت دست بر زمین آویزند که نفس او بر نیاید و اگر فریاد کرد و حرف زد او
میکند دارند و دیگر بر اهلان نوع میگیرند چرا که هرگاه که نفس و دان فایده که چنان
کرد ظاهر نمیشود چون انحصار بفیل می رسد جمیع اعضای او را در میان ایشان
که در آن روز بخورند و اهل میسازند چنانکه مطلقا معلوم نمیشود و دل او را
طعامی که خاکه تناول میکنند داخل میسازند تا بکار میرسد فایده که خیال کرده
اند است که رحم و شفقت از دلهای ایشان مفارقت می نماید باین تقریب
این عمل زشت را شعار خود ساختند و غیرت در میان ایشان کمتر است
و چنان برهبت کرده اند که گویند ان فاعله و بلده از جمیع مسلمانان که روی می
در خلا و ملا حاضر نمیشود بر آن بیرون و چنانکه ایشان هرگاه بیکدیگر عاشق شوند
در شب اول که بیکدیگر ملاقات میکنند کوفتال حاضر نمیکند و نارنج ایشان

بی نوبت و نا ششاه در مقام کوفتن میشود و هرگاه از موعد گذشت دیگر قصد میکند هرگاه
دو کس را با هم گرفته صبح بدو نگاهدارد و هرگاه که از مردم اعیانست حکم کشتن
هر دو میکند و خاک بران خود نمیکند و نشان حکم کشتن هر دو همین است که کعبه خاک
که بقایر نمی بگویند خواجه سرا گرفته برآمده بر خیل خاک سوار میگردد و پیوسته
پیدان میرند که جایی خاص است فاعدا کشتن ایشان است که هر دو را در برابر
یکدیگر از میدان بجای آورند و هر دو آیات عاشقانه بر زبان انولایت خوانده و یک
یکدیگر بجای بند و در فضای هر یک سنگ انداز چابک دست می آید چنانکه بر سر
دشمن میرند که طاقی از او از بر می آید و آنکه بر فضای سوار شده و بهین طریق بر کله
دشمن میرند چنانکه هیچ اواز از او بر نمی آید و جان میدهد و اگر غریبی با انولایت آید
از او بگریزد و در میگذارد و خنجر را بطیاس میبندد و اگر از مردم فرودستان
ولایتان امر واقع شود از او نیز جرمه نمیکند و اگر در انولایت اسب بخورند و جامه
می پوشند بخت خدای عز و جل مرگ بر آنها میگرداند و فرنگ را بر بنویسد و دست ایشان
بست که کو هفت در سیاه دریا که از آن کوه این بگردد و راهت هرگاه حجاز از روی
دربا پیدا میشود صدای مثل نوب از آن کوه ظاهر میگردد و چنانچه اوزان بگوش آید
این میرسد همان ساعت با استعداد جنگ مشغول میشوند و دروغی در انولایت
پیدا نمیشود که چون بروی دریا میریزند و افش می زنند هرچند که جفا می هست بر
روی دریا بسوزد و ازین رهگذر هر یک در کوفتن آن جزیره عاجز است و آن روعش را
بکسی نمی دهند و هرگاه که خط میکند و کو کوه در جنگل انولایت میریزد و در
ولایت کلاغ و مکن و شغال نمی باشد و کو هفت دریا که بگردد دارد و دروازه

نشانند اند هر کس را که نگاه کرد و از مردم و زن در آن دروازه بخاورد و هرگز دیگر
ایشان از آن کوه بر آمدن میسر نیست و قیام دارند که زن و شوهر شده اند و فرزندان
حاصل کرده اند آنجا و سبوهایی که در آن کوه پیدا میشود و گاهی از اقوام هر یک
در کشته ها خسته غل میزنند و ایشان نیز سبوهایی که در آن کوه بر سر جوب بست بیکدیگر می
رسانند چون از کشتی بکوه بر آمدن و از کوه بکشتی در آمدن میسر نیست هر چه بهم می
دهند باین نظریه بر سر جوب بسته میدهند و قهر و غم میورند و در آن کوه قیام راست
در اقامت حکومت خان جهان خاکه این از سادات بخت بوده و حقیقت احوال او آنچ
بگوش از مردم انولایت شنید شد اینست که سیدی از بخت با انولایت آمده بود و در
آنحال دانی و فضل مردم انولایت پسند مذکور گردید و جمعی مقام او را دست داد
چنانچه خاکه هم خود را از جمله ساداتان او میداشت تا که حکومت پسند مذکور را در کوه
و خاکه فدی خود را معدوم داشت روزی در مجلس جمعی از مردم اعیان انولایت نشسته
بودند سیدان سفار نمود که باعث صدای که ازین کوه بر می آید چیست عرض نمودند که
این کوه متعلق بجماعه پریان و ارباب چون از روی دریا سوار میشوند و در بند شود صدای
از آن کوه می آید سید پرسید که از چه معلوم نمودند گفتند چشمه آبست درین کوه و بر روی
پریان آمده و در آن چشمه غسل میکنند بگوشه بر ایشان دوید و ظاهر ارباب پریان در آن
جای باشد هرگاه پریان از ایشان جدا شده و بکوشی نوازند برید جماعت پریان از روی
اضطراب پراهنمایی خود را گرفت طهران نمود و یک پراهن بدست سید افشاد چون کا
گرد و بد بکشی در آب ماند و انماس پراهن نمیکند پریان را سید مذکور گرفت چنانچه خود
بود و پراهن را در صندوقی نوا و مستحکم کرد و پریان را در نگاه نمود و دروازه از او فرزند

شاصل شد چنانچه قتل کردند که روزی سبند شکار و فتنه بود پیر و پسر و او رسید
 آن پری گناشت خاطر او خفاظت پری جمع کرده بود پری الحاح بسیار بدان پرور
 نموده سبلی به پیر و زال داد که بگریه بهر این مراد که به بنیم پیر و زال را بطاظر
 رسید که الحاح او فرزند آن و آورد عجب که دل از اینها برکنند چیزی بدین حد نقص بالغ
 شود و بگریه خاله وطن و خویشان خود بخواند که در اینصورت و قراکشود و بهر این را
 برآورده و با وجود باز آلتها من نموده که پیوسته و جلوه کم به خود پس بر شد و سپید کام بر
 دور و سیرای برآمد و بر نام خانه نشست بعد از آن روی بغیر زندان کرده گفت که
 اینجا نان مادر حکم مرا خراش حاضر و شده مدتی بود که در فتنه بدر شایم اکنون
 حضرت و بی القریه مرا بخت داد دعا خود و من را بهر بد و خود برساند طهر آن نموده
 رفت فرزند آن فریاد و افتاد بر آوردند و پیر و زن حیران ماندند از این بجز و شد و در
 افتاد سبند و در آمد بغیر زندان ملحق شد ناله و زاری بسیار کرده اما چاهها داشت
 اندک و خجسته و رحمت پروری پیوست شش کوی از اولاد سبند مژگور حکومت و لایست
 این کرده اند ما آنکه از قتل او را در غفلت باقی ماند حکومت پرورم جاو و قرار
 چون در ایام حکومت سادات اهل جاو بحال تقرب داشتند و حال همگی جمع بودند
 بنا و حکومت نموده بنا بر پنج حصه و بود و دو خاکم این شخصی را که از مردم فرمود
 بود کمان داد و منصب و حاکم از آنرا او را سو فرار کرد و سبند بود عین پری
 و در خدمت انفسش شاصل نموده که این اعراضی شده گفت اگر فرموده او را بقصاص
 خدا را بقصاص برساند آن شخص چون بد سرست و به اصل بود و بگریه رسیدن از عیال
 دور و کجا که نشست و پسر و برادر خود را طلب کرده مسلک و محل ساخته با مرای که حاکم

بود تا گفت که مرا بعد از این عین نموده اند باین تقرب مردم را طلب نموده چون مردم آورد سبند
 پس خود را فرمود که با جمعی در آمدن سوخا که این را جدا ساخت و بهر کس که خان داری
 و شدت داشت غافل بر سر اینا رفت ایشان قبول نموند او را بحکومت و از آن تا بهر
 باستفاد این این است و یک سرام عین او از این معلوم است که مدد او را در وقت برضاد
 و معاش ملک نموند او را فرض عین است با و سبند این هر کس که بکسی نزاع دارد میگوید
 که صاحب مال آن شخص غایب است بخیر و شنیدن مال او را غارت میکند **اینجا هر که**
خبر که این خبر در باب این جزیره ذکر میشود و جزیره ای نموده که جزیره مژگور مابین شهری
 و شمال نیکال است من انصای شرقی هند و ربع انو لایت کوه و جنگل است و بکندان
 ولایت کرده کانت و صد دیگر آن جزیره خط است و این شهر در آن جزیره بسیار است و
 جنگلی بسیار است و اکثر ابلق باشد و قلعه خوب اینجا میشود و از ولایت
 خطا خط بسیار با غلک خیال بد مثل مثل از فر خود قزاقی بسیار سحره ایشان
 فلما و در سبندی و بزیست و در آن ولایت غار است که بزم ایشان مقام دیوانست که
 این نام دارد و در سالی بکروز عین ایشان است و در آن روز از غیم جاندار هر چه در آن
 ملک یافت شود و از آن روز میکشند و طعنا حاکم میکنند و درین روز جمعی آمده و میگویند
 که ما را این طلب فرموده دیگری این میشوند که عیار و سواد کوسفند فریان باشد ازین
 روز تا سال دیگر هر چه در غلک کنند کسی منع ننماید که و سبند که اختیار زد و مال و فرزند
 و زن ایشان دارد چون بکاه با و روز بماند آن شخص را بگیرند و در قید کنند و روز بعد
 او را نیز داخل جوارات کنند و طعام بزنند هر ساله بواسطه نفس شوم جمعی این عمل را
 قبول نمیکند و درین ایام در غلک باز رسم دیگر حادث شده که بهر سال چندین هزار کس

عرب کشته میشوند بسیار که راجع انساب فریب نیستند زن و آلوده ما یکی را بیشتر عقدا
 با وجود آنکه نسبت مذکوران خشنی ندارد اما کفایت پس سا حراست و بجز راجع را اینجا
 سخن خود کرده که هر چند روز از او سالی میشود که ربا نشی مقدار بجز راجع از دهان
 بد و بیابد تا پیش کشی را نکند زبان راجع حال می آید و برهان ایشان طعام
 بخورند و بجز نمی کشد در این ایام این رسم در میان ایشان قرار یافت که هر کس از
 راجع که به بیماری دست دهد فی الحال چند نفر را گرفت بقتل رسانند تا شفا یابد
 و امراء و اعیان دولت را هر کدام یکی ضرور است که فیزی را که بنشیند بکشد و نگاه
 دارند تا بوقت حاجت بکار راجع سپارند **باب دوم از باب چهل و پنجاهم اندک**
احوال جزیره و ربع سکون این جزیره و کتب معین و کتاب بنظره و آمدن و جزیره و قواف
 این جزیره بحر است و این را اوقاف که آن جزیره را باین اسم میخوانند مینوایست
 صورت ادبی و قولی آنکه این مینو چون بکال رسد از این صدای می آید که اوقاف
 و بعضی گفته اند که جزیره بک در آن درخت چکد از این صدای میخیزد و در آن خط
 که ملا در جزیره و اوقاف میرسد بسیار است که اکثر چیزها که در جاهای دیگر از آن است
 در اینجا از طلاست حتی فلاد و های شک ایشان نیز از طلاست اعطاء بعد از کربان
 که هزار و سیصد جزیره در بحر چین می باشد و قواف نیز یکی از آنجا بر است موسی میا
 گوید و می من جزیره و قواف افتاد باد شاه آن جزیره زنی بود برهنه برخت نشسته بود
 ناجی از زور بر سر داشت و بدتر از باب زور مطلق کرده بود موسی مبارک گوید بار درخت
 و قواف مثل پستان زن است از بکری اوخته و صدای او و قواف است و مردم بآن
 از آن مال میگیرند **ذکر جزیره را سی** گویند در جزیره آبادانی بسیار است و مردم

فضا القامه می باشد چنانکه زیاده از چهار شربتها شدند و اکثر بروشت می باشد
 درین جزیره کافور بسیار می باشد و غراب بسیار است مثل باز سفید و
 بزرگ و کوبه زیاد و شک موش و بوزینه سفید و بعبار عظیم چنانکه قبل را بیا
 و طوطی ناطق و عکد و خوش صیفر و طاوس و کوکدن و رخ و درخت کافور و درین جزیره
 بزیته بزرگ شود که هزار سوار در میان ایشان جا کند و گرداب نم آید درین جزیره
 باشد **من الجزایر** ذکر جزیره القصر و صحرایند گویند دو الفربین بدان موضع
 رسید جمعی برو دو میدند مثل ادبی و صورت مثل شک و دندانها بر مثال
 فیل از دهن برآمده بعد از آنکه از جنگ سکندراعاجو شدند در القصر کوچیده
 و قصر می بود که از او نور عظیم بر می آمد و آن قصر می بود از بلور سکندراعاجو است
 که بدانقصر در آید و معاشا کند فیلسوف هندی از او مانع آمد و گفت این
 قصر است که هر که در او رود بهوش شود و قطعاً نتواند برآمدن و قطران سکا
 بقوت این قصر است و در بای اغوضع از غایب بسیار است **ذکر جزیره موران**
و شبکان هم در ساحل این بحر است بحر مور و بیشه درین بحر چینی بود گوید هر
 بیشه در برابر یکی باشد در جبهه و مورچه این جزیره برابر بکوسند بزرگی
 میشود **من الجزایر** صاحب تزه القلوب آورده که در یکی از جزایر بحر
 قوی حیوانیت که بکین دارد و دوس و چهار دست و پا او را و مثل او از
 مرغاست و اگر مثل حیوان چهار دست و پا بود میشاید و حیوان دیگر
 برایش خفت است چون بدین دست و پا خفت شود بر کشته بدست و پای
 دیگر رود و بد و با مثل ادبی تیر می تواند رفت و چنان ماند که دو آدم بشت

بریت مانند مهر وند **در جزیره کله** در غایب الحواریان آمده که در جزیره
جزیره است که او را جزیره کله میگویند و درین جزیره درختهای عظیم است که
مرغ باری دارند بوقت بهار چنانکه کوبی که آنها را ببار دارند که بپای مرغ باشد
و بوقت خرداد آنها شکافته شود اکثر گوشت خورش مردم از آن مرغهاست
در جزیره القلیان جزیره است در دریای چین که او را جزیره القلیان گویند و در
چند دران جزیره میباشند که آنها را باری آورند و در وقت خود آن آنها را
شکافت از هر کدام طفلی بر زمین افتاده چون بزین میرسد فی الحال بخواست
بیکل میگریزد و کسی نمیداند که بجا میبرد و چه میشود **من الجزایر** در کتب
معتبره آمده که در بعضی جزایر ملک چین نرخی ایشان می باشد که از آدم می
گیرند و اکثر دشمنان ایشان را میکشند از بسکه ایشان را دشمنی اند و در بند نگاه
میدارند و تا دوست مرقم از ایشان شود از بند رها نکنند با وجود این هنوز
از آدم می گیرند و فرزندان آن می مانند اما در موفج کجا بکارند چون آن
جزیره شخصی بهار شود یکی از ایشان را گرفت بهار خود را با و نمایند پس اقوام او را
کجای می آیند که آن شخص را قاتل کند و کس خود را خلاص میکند **در جزیره کینه**
در جزایر این جزیره در بحر ریخ است و دران جزیره کثیرا قبت که از آن سنگ
راشیده اند و در برابر آن مسجد است که دران مسجد هر د خانی که بکند التبرکات
شده و وقت آن کند صورت غراب کرده اند بطلم که هر کس بهایشانی آن مسجد
و کینه رود آن غراب سر بر کند و او را زده که خلاف می آید که میانی کند پس در
از آن کینه کشاده شود و طحای بر آید پس با کینه و باز در وقت شود **در جزیره مهر**

از بلاد هند است فی نهره از آن جزیره است چون خشک شود آتش پیدا شود و پنجاه
فرسنگ را در هم بسوزد و خاکستر آن طبا شود و از آنجا با طراف ولایات بند
در جزیره جامله که آورده اند که این جزیره در بحر هند است و بجای درو
می باشند که روی و دهان ایشان در سینه ایشان بود و گوشت که در
آتش عظیم میایان بود و زوز و دی نماید **جزیره النخ** این جزیره از جزایر
بحر چین است در بعضی کتب منظر آمده که طول آن جزیره هزار فرسنگ است و
پادشاه دران جزیره پس صاحب شکوه و هر ساله شش هزار من طلا بخرید او را
از مال و خراج آن جزایر و طایر است دران جزیره که او را حواری نامند پس فصیح
نکام و دران جزیره درو می باشد که کجایش و قبل از هر جزیره **باب سیم از باب چهارم**
سیم اندک بیان غرایب جزایر و احوال و مزین و ادوار و آنچه معلوم باشد
من الجزایر گویند چون شاه کوشب شیراب و نماشای جزایر مشغول شدند
و کس غایب که در جزیره میبیدند و میگذاشتند **بیت** چه درو بای برند
چادر بای چه از کوه کون مردم ربای یکی را دم ماهی و چنگ شیر
دهان از بر سینه چشم زهر یکی را ناسب و حوطوم فیل و رخش لعل و لعل
هر یک چونیل یکی را سر کار و شکل فلک یکی را ن مردم و شاخ رنگ
و مثل این غرایب و درزی و خشکی میدیدند و میگذاشتند و اکثر مردم جزایر قصد
ایشان میکردند و بخدمت کوشبی هلاک میشدند تا رسیدند فی سید ملک
چین کوشب که چه شناخت شما را ازین موضع ملاح و ناخس داد که گردن
فوی جسته درین جزایر هزاره را می باشند و قبل ازین ایشان کم درین جزیره میبید

کشت خوشحال شد گفت مرا از روی چنین جزیره بود از کشتی برآمد و بقصد
 شکار کس کردن رفت و بهر شریکی را انداخت و بکمران از او کوشید و مخرج
 شاه و غلامی که کارهای او را با این جانوران چون شود اما همانا سبب
 کردن را انداخت و برکت مخرج شاه پیش رفت و او را زباده از حد سنود و
 مهر با نیا که بکر کرد که شهر با حیف بنا شد که مثل قوای عینک اینست حیوانات
 و رود که جزیره **اسب** حکم اسدی آورده که چون شاه کشتی از جزیره فرو
 پیش افتاد بعد از چند روز جزیره اسب رسیدند بدین پشماره در آن جزیره مشاهدات
 کرد اولاد و کوه و دریا و بر یکدیگر یکی از برف سفید شد و یکبار از آن سرخ
 رفتی که بکمر سنگ می توانست ترد باب انورفت از آن بجا پت بخت کردند و لیکر
 عظیم در آن پیشه بود و اسبان پشماره از هر رنگ و هر جنس کشتی از آن اسبان
 بسیار را گرفت و زین بر نهاد و درین جزیره فیل کوشان بسیار بودند بکبار و در بسیار
 کشتی بودند و اهل سیاه و دست به نیز و شمشیر بردند و بسیاری از ایشان را
 کشت جمعی از ایشان خود را بدیدار را انداختند و باره به پیشه رفتند پس فرمان
 شاه کشتی شد که آتش در آن پیشه و زینت چنان کردند و آن فیل کوشان را پال
 سوختند تا که از آنها پت آن جزیره بکشدی و در نظر آمد و در غایت رفعت و بزرگی
 هر چند که در پند انحصار را نیافتند غایب ماندند همانا از مخرج و انا پرسید که
 این کشتی مخرج در جواب گفت این سلطان سیاه ملک است انگاه همانا
 از او کشته پرسید گفت چنین ظاهر شود مگر آنکه سبب کنی با سیاه هر بدیدار که خداوند
 بنالند پس فیروزه که کشتی جمیع سیاه پسند روز بدیدار که غنیمت و انا نالیدند و سیاه

دور کردند تا که شخصی از دیوار کیندا او را داد **اسب** هانک شد از باره مردی بدیدار
 که خوشتر و در همان کس ندیدید چنان بدیدار کشتی بدیدار باز و دیوار و بر بود
 یکی بر فراز و ضروب با او از خواندن گرفت و بدیدار هانک را ندان گرفت
 حصار از خوشش تراوان شد و دیوار هر شود بدیدار باز شد و یکی باغ دیدند
 همیخت هفت و بر از ناز کلهای از روی هفت و دخی درو سر کشید و بماند
 نش سرش بر سر و شاخ سیاه و هر یک از این سرهای زرد و بدیدار از آن
 هر یکی همره و هسان کد و موهه زان نکون و بلده چوشت و بر سرخی چوشت
 سجد و زمره ت جبهه نش و بر پسند کار و دخت کن و چنین گفت کاغان
 کیتی درست و نخستان بدیدار هر و دخی که دست و هر سالد این موهه بانند
 برو و چو شکو بطم و غیره و نکود کم از روی برو بک و چو کشتی یکی
 باز روید و ک و درین بکرمات بیونی فزون و کوش و زینتی فزایدش خون
 ازین هر که یک موهه ساز و خورش و یکی هفت زان باشدش برورش و از آن خور
 و پس هر کس را بدیدار و یکی کاخ از آن سپس و رکشاد و دیون رفت پس چاراد
 پاک و هر بود شفق و درش جرمه ناک و بدیدار و بعد زین بک و هر بود
 و دیوار نا کنگره و بلور پنهان درو شا هوار و بی درو و کوه هر کاه
 زیانوت و دخی گرفت بدست و بران شک خفت و تراکت هفت و زیالاش
 تا برف او بخت و هر و کوه بر و پخت و انگاه سپید از او پرسید که این
 چه صورت و این لوح چیست و دست و همان شخص سر خیمه جواد داد **اسب**
 چنین گفت کین لوح و ایلان و سار و بدان که سیاه ملک بمانده است باز و سر

نخکاه و لاری اوست. درین نیک نایوت هم جای اوست. چو او شد بنیشت
اوسا خشتند. بدینا پیش برخت بنشاختند. و کسی را مبریت که از موضع چپ
دو و دگر برفت رفتن راه برویست میشود و بران لوح چو پهلوان بنک بخت سراسر آن
بخت را بخت دند. **بلیک** کرای انکالی درین خوب جای. به چنی ستردان من
وین سزای. سیامک منم شاه والا کهر. که فتح کوریت بودم بدر. بفرمان
من بود روی زمین. هم مرغ و دوبری اومین. بدین جهان سال عمر هزاره هوا
نصد و سنی که از سه چهار. اخر بدین روزم که دیده میشود برما گذرید و عبرت
کزی جهان پهلوان ازان مصالح رفت مزد و سپاه افزین بر روان سیامک کردند
اما دو موضع از هر چن یافت میشد. **بلیک** دران که در کان سباده بود. هم لک
و با نوت و پیاده بود. کل و پیشک سکران و انکین. کجا دارد و میوها هین
چو دید انجان جای مخرج شاه. دروغ آمدش کان ندارد نگاه. و کردان سوزی تا
ده هزار. بران خطای که کرد فرمان گذار. بران زمین پیش و خیره نیز و گذشتند
و **کریز** بنداب چون شاه کوشب از زیارت جد بزرگوار خود شاه سیامک
فارغ شد باز در کشتی مابا انداخته و متوجه راه شد ناگاه بعد از یکماه از دور کوه
نظر ایشان درآمد که آن کوه و آن جزیره را بنداب میگفتند. **بلیک** چو او آمدند بجا
و بکنج کام. بکنی کوه دیدند بنداب نام. جزیره بود در کمال خوبی و نیکویی و بران
کوه قصر عالی و بزرگ بانی بران قصر چهل پایه نصب کرده بودند و عرضش مبریت که
سوار توانند بران رفت و بران نزد بان سوار میموده بودند پس عظیم جبه و بزرگ
شاه کوشب کسی فرستاد که از درون قصر خبری بیارند چون بران سوار رسید

دستی نزد و فرستاده شاه کوشب را برانداخت دیگر ازین کتی بران
رفت اخر شاه کوشب فرمود که بایه ان نزد باز بکن چون کند شد. **بلیک**
چنی ژرف دیدند صد بازار راه. بکنی خرج کردند بالا ای چاه. کندی بکنی
و سران گشت بر چرخ استوار کرد و سر دیگر و گران سوار. **بلیک** سر حلقه و
چرخ استوار. دگر سر نکرد میان سوار. شکستند چرخ و بچ و درمکند. نمکند
و بکنی بکنی بکنند. همانکه نگویند سوار از فرار. در بخت حسن بکنند و باز
پس ازان جهان پهلوان با دلیران بدرون حصار در رفتند عج جایت و طره صغیر
منظر آوردند. **بلیک** هواش بخوبی چو خرم هبار. بکرد و بی ایران باورین چنا
و هر چنانو بکنی سکران. ز دیوان در او بخت بکنان. و دوبر و مردم زید
و هشتک. ز خیر و مرغ شیر و هشتک. شبی نهار سواران لا جورد. و با نوت و
سرخ و زرد. به پیش فرمان دوزی زرد. و زجید برو بک و با نوت بر. بکنی بخت
در سبای هر دخت. و کوه هر هه پایان کرده بخت. بکنی خانه دیدند لا جورد
و دوبر و دوبر و زرد. بکنی نایوت درین دوبر و سبای ازو پاک بکنی
بفرمود کوشب کار از بای. برانند برین میان سزای. نیاز دیدن سوزی تا
دست. که هر کوشه دستش افتاده بخت. و دگرزان کهرها سوزی کتی. و ندید
هر چن بستی چنی. پس ازین خانه دیگر بران فرموده پهلوان در کشتند و دوا مکنند
و بر زمین دیدند و پهل عظمی در سبک موده و چشمه ای که ملا پیوسته ازان روان
بودی و دوبر دیگر در میان اب موده بود و چنانکه استاد اسدی گفت. **بلیک**
بفرستاد بدین از باور. و دگر کوهی چون درختند هور. و دران چشمه چنی

برو + بمرده بچا در داورده رو + ولوحی از زربید و بران خطی بزد فوشت بلیت
سجده علاج گفت آن جوان + چو خواند گفت اینچنان بپلوان + نرخت چنین است
هرگز سره + بدن بجای آرام ما بگذرد + سر و کمر برای سزای پنج + ازین سانند
ن خود برنج + منم پور و شکت شاه بلند + جهاندار طعمورث دپوبند + حصای
طلسم چنین ساختم + دود در کوه میرد اختم + اگر بکوی کمرین کوهی + بها
بشد دارد از کوهی + بچیدن کمرین سبزی سزای + چوین ش مانند که ماند
بجای + نوای پلوان کرد جوبند کاه + که کشت خوانند هر کس بنام + زبا
نادر بفرزدان دود + جوان بدین کاخ فرج فرزد + مکر ناندیدی دل اندر جان
سناخی از دامن اندر همان + که کشتی یکی نضر مازی کواست + که هر سا عیش مازی
دیکر است + پس ازین مضایع مرغوب شاه کشت بکری در افتاد با سپاه واد
دوران آن شاه با ازیر نیام کردند و غریب بر آوردند بر بنیه که شود دران کشتی افتاد
پس ازین بر دوان طعمورث کوه در گذشتند **در کوه جوبه الحبل** کومند چون کشتی
از زیارت مرشد طعمورث فارغ شد باز در کشتی در آمدن متوجه راه شد تا بچیز رود
رسیدند جوبه دیدند پس خوب و خرم و با اهل این جزیره از آب باران بودند پند
هزار دشت و کوزه شناهد کردند که **بیت** که کوزه و مشکها در شتاب بکوز
از فطره باران نبار + نمودند لوحی دین و الهام + من لوح وان بت نجوب بقر + بران
لوح چو خط ابرانیان + سجد خوف و شش هیکل اندر میان + بیاران چو داریم گفت
کام + برادیم این لوح و بت را بیام + پس آن لوح و بت را بسوزیم + بنافش کاند
بر سر هیم + همانکه بر آید یکی شد ابر + کند روی کردون چو بشت هر بر + پس

کوشب گفت بر ارم چنین کنند گفتند شهر بار عالم سلامت باشد این بوقت حیات
میشود الحال بنایت الهی باب محتاج نیستیم **بیت** بکری چنین چاره گفتند
چونکه که باشد بیاران بنیاز + درین اشای ملاح دانای سراندهی معروض داشت
که از جمله غراب این جزیره یکی آن کوهست در حال نزدیکی بنماید و بگوید
راحت نا این کوه و در کاره ربا واقع است و طرفه آنکه سالی بکویت مثل
کشتی بروی آب روان میشود و بکار این جزیره میباشد و این مردم اقسام اشیا
که ضرور دارند از آنکه بر میدارند و پس از آنکه بر کشته موضع خود میرود
و با ایشان از باران است پلوان از حال بعب دست دارد چندان دران
جزیره توقف کردند که آنکه را بروی آب دیدند و قرار کرده در گذشتند **فصل**
چهارم از باب سیم و سیوم ازین تاریخ است که زی آمده که جامعیتی را که
شکت گذار ایشان بحیره افتاد و دوتن از ایشان بکسران جزیره برآمد نظر
ایشان بر دود دشت افتاد که باریکی سر مردان بود و بار دیگر سر زنان
ناگاه ازان دشت که بار او سر زنان بود دید که زین از موی سر خود او بخت و رجا
حسن و لطافت آن شخص با آن زن جمع شد و زن در ساعت مرده آن شخص چو
زده میخورد آمد او را شناخت که جوان شده بود و لغوال او را از نو بکرفت بعد
گفتگوی بسیار ظاهر شد که بار او ستان شخص بنیامد با مرده انصورت همان
علی کرد اما غایب نرود چون قصه جمیع ناخداای کشتی رسید مدت ششماه در
انجز بود مانند بچای نرسید نا آنکه جمله بیهوشی رفتند که دران نواحی بود چون
قصه مژگوند مردم آن شهر گفتند که بهری سال زین انجین از دشت مژگوند

میشود اما ملوک و پادشاهان و بزرگان و مردم موکل کرده اند که داخل نشوند اما سال
رفت است گویند بچنین بود **دگر جزیره الريح** صاحب غایب الدنیا آورده
که در حد چین جزیره ایست که از جزیره الريح نامند و ایضا گفته که از هند را چین نامند
ملیک آخر ملک هند چین باشد و ملکش صاحب نیک باشد و از جمله غریبی
که در آن جزیره ایست که مرده و درویش باشد که اخلاق و خشیان دارند و زبان ایشان
کسی نمی فهمد و در آن جزیره که بزرگ داری باشد که پیوسته در هوا پدید شکار
میکند و موش شکار میزند و نوعی آدمی اند و نوعی باشد که پادارند
و هر یک رنگ دیگر دارند **ملیک** نوع مرده بود به بال و پر و وند و هر یکی رنگ
و کرم و مردم آن جزیره زبان ایشان را فهم نتوانند کرده و خند و نه سفید نیز در آنجا باشد
و گویند در آن جزیره ماهی بی باشد که چون او را گرفت خشک کنند و بوقت چشیدن
چونکه آب نماند کرم شود بوقت رفت الله تعالی ماهی زند شود و پهل پیوست چشیدن
کنند لا علاج سر این نماند را پیوستند تا او نتواند بهر و حجت التمدد علی الترابی اگر چه
بعضی حرفی داشته باشند بهر شکر و صبر کنند **دگر جزیره الحما** که گفته در جزیره
بسیار رفیع است گویند غایت و بزرگ و درویش و درویشی باشد که سر ندارند و این
در سینه دارند گویند هر چه در جزیره نوعی کوه شادار بود که هیچ جانور حرفی نبود
اگر سباع را بزند **ملیک** در نرویش سباع نشوند و چون بیند جمله بکزند و مرغ
و ماهی که بال دارد بود و اندران جزیره بسیار بود و ماهی هست اندران دریا کاندا و
شب برون بوقت چرا افتاد و بیش برافروخته و آن چراگاه هستی سوزده و دگر
چون کلیم که ایشان بسیارند آنچه دارند آلوده و کله کوش خود چیده دارند و این

مثل ایشان در انداخته و جمع می باشد که بال و پر دارند و برهه ای بزند و از روی
بی باشند و مثل چوآن بر اعضا بشم دارند و سرهای ایشان مثل سر اسب از
حلقوم رسیده باشد و مثل میل خرطوم داشته باشند هم در حد و این جزیره کجی
باشد که بصورت زنان باشند و بخندند و میان ایشان بنزد و از هوا آهسته میزند
و بقایب خوش او ان باشند **فصل چهل و نهم** که نامند و بگویند **پادشاهان غایب**
و مالک کاه انبیا برت فصل و طایفه فصل اول در کیفیت غارات فصل دوم در جزیره
بلدان فصل سیم اندر و جزیره غارات و بلدان و بگویند حضانات و انبیاات اعیان
فرع طایفه ایشان از قسم امراء و حکماء و شعراء **فصل اول** اندر کیفیت غارات
در کتاب شجرة القضاة از طایفه فاضل محمد بن محمد آمد که در ولایت مصر بود
که اندر و غایب بسیار بی باشد چنانکه گویند بر ساحل رود نیل می بیند چندانست
که از اسرمان نامند و از احضرت ادریس بی ساخته که او را نوعی معلوم شده
بود که جمله عالم را بکشد و در حضرت ادریس بهر جواهر را درویشی کرده و این قهار
نظم برداخت و اشعار از چشم مرده مان بهمان ساخت تا بسط طوفان خواب نشود
و غار را سوار کرد و فرمود که البته این غارت بطوفان خواب شود و اینان شد
که آن پیغمبر عاقل و فاضل فرمود تا این دوره بودان غارت نیز بود و مسافر صفت
انعامت بیان کند و غراب او گویند صاحب شکر نایب مغرب آورده که این فقیر از
لفظ شیخ ای طاهر فرمود با دای استماع نمودم که اینجا قهتا بسیار است بعضی بزرگ
و بعضی کوچک همه مدور و سرهای آنها باز است و این آنها بقایب فراخ و بخندان
بلند دارد که انرا کشته و هیچ یک از آن قهتا در ندارد و هیچ آن نمواند از اسیر

کرد و این خلافتی کردن آنها میکردند و چیزی نمی یابند و هر کس عالم کنایه متوجه را
می یابد که چنانچه بدست نمی آید و در این شیخ مرگورده بدن بود با ما بسیار کرد از آنجمله
فرمود که مرگورده ای در مصفا نماند و بچشم داشت و هر وقت بصری می آید
روزی از وی سوال کردم که این چشم را چه شد گفت روزی در دکان بودم دیدم شخصی
آمد گفت ما بچشم دارم میخواهم که بشهره را ورم من استرازا آماده کردم و منوچهر را به
پا او تا بقیه اهرمان بر سر جای رسیدیم بر از آب فخر برآورده بر خواند و در آن جا آ
آب او خشک شد پس در جای رفت و چندان در بر کشیدیم که چهار روز وار شد و این
از نوبه کویک را بر کرده بر آورده و چیزی خواند که باز جای بر آب شد گفت این نوبه
از آن نوبه باشد پس بار استرها بر نهادیم و روان شدیم چون پاره راه رفتیم گفت که
گفتم از وی گفت بکبر و ناز و نان بین داد چون خوردم بهوش شدم و افتادم بعد از آن
روز حال خود را ندیدم دیدم که کلانچ بچشم مرا بر آورده و دیگر بر آورد در کار است که بر آورده
چون بر خاست بخانه خود آمدم و پس از آن هر چند نفس احوال انقض کردم اصلا از وی خبری
نیافتم **تجربا** صاحب جامع الحکایات گوید که از جمله اهرام یک هر صفت که او را
ایده نداشت مانند کوی بود و چنانچه آن پائزده شکست و هر سنجی بنیت گرفته
ما مومن و ضعیف که بعضی رفت بود در آنجا یکشاد و در میان آن چاهی دید و در آن روز
آن چهار صفت جمعی از مردگان بر فراز خود خوابید و آن خاص ایشان نبودند چنین
گویند که در این ایشان را از غصه طوفان خبر داده بود ایشان این اهرام را می کردند
و در آنجا می آمدند و آن مردگان که می توان بودند خاصیت زمین مضراحت که
دروم می شود و در پیوسته و این اهرام را در آن بنیت ما مومن بفرموده ما را به

ساختمند و بر اینها داده بر آن قبر برآمدند و در آن قبر سنگی دیدند نیز صورت
آویزان سنگ را بر آوردند ما مومن بفرموده ما را از ایشانکند شخص مرده از میان
برآمد و روی از روی شد و با انواع عوارض وضع کرده بر بالین او و شرب و یکبار با او
احریت در بنیت مرغی ما مومن فرمود که با قوت را بنیت کنند ده ساله خراج مضرت
کردند اما این خلافتی کردن آنها میکردند و اگر نفس می یابند **انصافا**
گویند که و کس از بزرگ زادگان مصدق در وین شده بودند و مدتی در قصر وفاته
می بودند و هر روز و شب بر می آمدند و در وی چند ورق یافتند و این
نوشت بود که قبر کویک را از طرف شرق بنیت کرده بپاشید بکند چنان کند
صندوق بدید آمد فضلی بران چون فصل برداشتند مرغی از طلا و کاسه در
میان یافتند صندوق را و فراوان کردند و اینها را برداشت چون بشهر آمدند و طلا را به
صراف فروختند و زر گرفتند چون غنا آمدند طلا پیش از پیشا خاص شده
بود گفتند مکر صراف سهو کرده باشد جای دیگر او را فروختند باز چون بخانه آمدند
طلا را خاص یافتند و گفتند که این خاصیت از طلاست پس ایشان را از آن مکرمان
بپشاس فرام آمد اما آن کاسه را خاصیت این بود که چون بر آب کردند شرب شراب خاص
شدی که شلیل در همه مص بودی پس در کجا آب بنیل خانه ساختند و هر مرتبه
اغاد نهادند و از جمیع خمر فروشان از آن تر فروختند مردم مص اکثر رو با پیشا
انگادند و در مکر رفتند و از آن کاسه شرب میفرستند تا آنکه ایشان را مال راغن
همه چشمید آخر شرب فروشان بر ایشان رشک برده و در مقام نفس احوال
این سبیل اندیدند و دیدند که این دو برادر هرگز آنکور نمی خورند و آن شراب هرگز نمی

و ساقی و از شراب پیش و بفرستند تا معلوم شد که آب مضرت است که در
ایشان شراب میشود چنانکه یکی از شراب فروشان بر بالای خانه ایشان افتاد
مشاهد کرد که آب از روی نیل مهر که دادند شراب شد از این کاش بنی چند
خس رفت این طبع را این بیان کرد که دو جامه و کوزه و یکار رود نیل فشت اند و آب
میسروشد و همان حالت شراب دارد عزیزان دو برادر را طلب نموده گفت شما جاو
کردید گفتند شما و کلا گفت حال خود باین بگوید ایشان از واسی در نکند
کتاب و طایفه عزیز آوردند عزیز هر دو را افغان کرد چنان بود که گفت فردا غریب
مانی که حاصل کرده اند از این شما اما این طلا و زر می بکند در مالک خداوند
و طایفه است که او را حبس کنیم تا خاکی از سزا و برهند اما خبر کار من شراب
کار است خراهم اینرا من بچند ایشان را این را خفی شدند و دیگر بار هم می رفتند
تا آن وقت و وقت آمدند هر چند خستند و بیکر فشت اما غراب کتب فرمایان
تا وقت **خارا** و در فصل آمد که بعد از آنکه اصف حضرت ترا در جبال مضرت
سلیمان در آمد حضرت سلیمان بسیار بکران او شد و خواست که بفرستد
که از او بر حضرت بلقیس باشد فرمود که دیوان در اسکندریه غارت پس بگفت
از جمله مکلفات چهار ستون در این غارت بکار رفت بود از سنگ و خام که هر کدام
سختی که بود بر هر ستون چهار کوهی کتی ری را آوردند از مینا که در آنجا جای او
و او غریبی بود در میان و لایات بکوهی او مغرب و از طرف دیگر شام و از جانب
ملک مغرب و بجزایب حضرت سلیمان رفتی گذارش بر بلقیس افتاد و بر
سلیمان را که کرد که این شیطانی را بدو برای مغرب بر ماه و شیطانی را بر ماه

فرزاد در با بار چشم حضرت سلیمان بر حنجره افتاد که اقسام را با حنجره اندر
شراب بلقیس را از اجله اسبان این بودند مشاهد کرد که در آن جزیره بودند
هر کدام دو پروا شدند بر صورت طهور و با هم بازی میکردند چون شیطانی
را دیدند در هوا نا میدید شدند حضرت سلیمان و پوز را طلب نمود و گفت
که شما سیدانید که این اسبان در کجایی باشند گفت ما می دانیم اما بر کوه
ایشان فاد و هشتم حنجره جن که حضرت ایشان رفت گفت دوزخست یا رسول الله
فرزندان بلقیس هستند و نام را و مطلع تو نیست او فاد راست بر کوهن این
سلیمان گفت هستند و را یکی ند گفتند او را بی باشد مکر و فرغ کویم
حضرت سلیمان مرد مکی او بدست آمد انگاه قرار بین شد انگاه دیوان
که عالم بگردش در آمدند و ندادند که سلیمان مرد و دیوان از قید آورد
شد و چون این ندانید سر از مهر و را بر کوه که راست میگوید گفتند
تا پس میان ایشان در آمد او را گرفتند و بپشتند و نزد حضرت سلیمان
هرت بنوه نهایی بکجهت درو کوفت که سهند و بر خود میزدند و فریاد
آورد که یا رسول الله فرمایان دارم زیانیه و در نظر حضرت سلیمان خاص بود
خلاف کنی سینه ترا بگویم انگاه حضرت سلیمان فرمود که ملاان اسبان که در فلان
بره اند خراهم که بکتری روز من اوبی گفت یا جی الله اسبان مرادست ندهند
انکه حمله کنم ایشان را و جزیره است که در کجای آب و در کجای علف بخورند
هم و هر چشم را گرفته شراب داخل کنم تا ایشان بجای آب خوردن میوش شوند
و این حمله ایشان بدست آرم پس چنان که اسبان از هوا درآمدند لب بر

بها دهند و بهوش شد و انبیا را گرفت و در بیت المقدس بخدمت حضرت سلیمان
آورد و وقت نماز پیشین برود حکم شد که آن اسبان را عرض کند از تکوین که آن اسبان
برود نماز و دیگر هم از حضرت سلیمان فوت شد و هنوز مشغول آن اسبان بود که
حضرت جبرئیل از نزد ملک جلیل آمد و عتاب آورد که با سلیمان فریضه مبارک
فوت کردی و بنظر آرد دنیا مشغول شدی پس حضرت سلیمان با استغفار آمد
و گفت خداوند اجری را دوست داشتم که مانع آمد مرا از سجده حق پس سر برد
لها و جنبار بنا لید انگاه الله تعالی فرشتگان را فرمود که امثال را بجای خود باز
تا سلیمان فریضه بگذارد چنانکه آیه کریمه برای نازل است بعضی گفتند اسبان را
ذبح کرد و بقولی اهل را پر برید و داغ کرد بر گردن و سرین و از آن روز باز داغ اسب
رسم شد پس حضرت سلیمان بعد از آن احوال و گفت از غراب که درین نزد مایمان
که بعد از آن گفت بخوانم هزار سال است که بدو و عالم در گردنم و عتاب خدا
مشاهدت میکنم چنانکه از آن ندیدم با رسول الله که وقتی از اوقات بدر بای حضرت
درون رفتم و جزیره دیدم در کنار دریا و شهر بسیار در کنار آن جزیره که دیوارها
آن از سنگ و خام بود و انحصار را هزار برج بود و بر هر برجی هزار ککهر و خر و
برنج ساختن و مینی و طوفی و علی و جنی بر آن نصب نموده پس چون در آن شهر
دو آمدیم کوئین دیدیم از سنگ مرمر برآورده صد گز بالای آن حصن پیش آن کوئین
میدانی دیدیم و در آن میدان ستاره دیدم و بر سر آن ستاره عطفی نموده بودند
مثل فلک منکبت و در زیر آن ستاره دو شیر ساخت بودند از برج و در میان
صورتی کرده بودند از برج مثل ای که بالایی او پس در آن کوشت نهاد

هزار جزیره دیدیم جمیع از سنگ مرمر در آن جزیره فرشتهای دیدیم از روز یافت و در حجر
صاحب جهانی داشت و نواحی بر سر عالم بود دست بر جفا و خطاها در دست
و با کرده در میان کوشش بخوبی دیدیم از انبوس و بند همان تخت از در رخ و بنای
مشاسب مرصع کرده بودند و بری بر آن تخت داشت بود که بعد از حضرت بودند
مشدا و صورتی ندیده بودم و ختری نزد او داشت خندان و شادان ساجی بود
انگاه برخواست از پیش پدر و از تخت برآمد و آن چهار کینزک با او رفت و در
بدرخت حجره خاص رسانیدند و مقام راه برافزین کرد و فرشتگان نا انکه بقصر خود
درون رفت من بصورت مریدی شد ایشان پس رفتم گفتم این شهر را چه نام
و این دختر کبک و این ستاره و شهران از مخرج اند گفتن از کدام شهری می
بیگانه گفتم اونی گفت این ستاره که بی بلی و آن عتاب بر سر ستاره موزن ماست
چون وقت عبادت ما آمد عتاب یکی بخبر و شد فری که مردم میشوند و روز عبادت
ازیم روزی دو وقت گفتم آن صورت و آن شهران چیست گفتند ما را اندک گفتم
چگونه گفتند دوین با هم چون غوی کنند آنکه منکر بود آن صورت و شهران اشار
کنند آن شهران دو دم منکر را دیدند از پنجه چکش میزدند انکار حق کردن گفتم این بن
و علم و سخن و طبها چیست برین برجا گفت اگر ما را دشمنی آید از دوران عتاب
از سرمان یکی بخبر و شد و آن علمها برجا چرخ زدند و طبها بصد آید و یونما
دمید شوند انگاه مردم ما را احسن شود از آمدن دشمن پس امانه جنگ شوند
مردم ما را و پادشاه ما را که عنکبوت ماست هرگز دشمنی بر او ظفر نیافت و هرگز
و بی خطه غناک نبوده پس چون حضرت سلیمان آن قصص شنید گفت ای معتمد

بر ما علی ان کا قرآن واجب شد بفرمود که چشم او جمع بر کسایط داشتند و باد را
 فرمود که در آمدن کسایط را بر داشت و بدان جزیره بود که آن شهرستان بود پس
 ان عقیاب یکی بخیر و شیدا نگاه خروس از زیر میل فریاد کرد و علمها کرده میل کرد
 گرفتند و طبلها زده شدند و بر فضا را دیدند پس مردم ان شهرستان اکاه شدند
 با سلاح بروم آمدند و ان کسایط را در هوا دیدند با یکدیگر گفتند که باد شاهان هم
 بود و اند بجهت از عکبر که ملکشان به از ملک ما بوده ملک برب و خاک ده بدیم اما
 بر باد میده بودیم پس سلیمان فرمود دلو را که جنگ کنند گویند و دلو را ان جنگ
 ایشان غایب شدند بر باز اسلم شد ایشان نیز بیرون شدند پس درند کار حکم
 شد و از آن نیز بیرون کردند و یکدیگر هیچ سپاه نمائند بر سلیمان را مکر اخف و سلیمان سا
 بشاعت لشکر دشمن زیاده میشد و کجور را خبر شد که جعی حیک او آمده اند کلبا
 ایشان با داشت و سپاه اشکال از شهر و ملک پس عکبر برآمد که فخر لشکر سلیمان را
 کند حضرت و یکی بر چشم او زنی و شیری خود را باور ساند او را کشتند
 سلیمان او را دیده گفت منک سر عکبر را اما بیعت خدا گفت با اسد ترا برده ان باد شایع
 و منجی و در کوشش و نهانم که همکس کوشش را غنود و چشم را نبوشد پس لشکر سلیمان
 بر ان کا قرآن غلبه کردند سلیمان صعد و ترا گفت باید انداختن را چنان بیاری کرد
 برو نهی گفت پس بر اسلم شود که از دریا مر را برید بسیار و او بر برام او بریزد بر جبهه
 علمان و مر را بریدها بر بخودی او داده برام او ریختند کثران چشم گفتند که از او بر
 می باره چشمی گفت چه مفاذ کردند بر بخودی گفت سبیل است پس صعدون ایوا
 فرمود که ازین هم بزرگتر ایوازان هم بزرگتر بارید با کثران او را خبر کردند که این نوبت

بزرگتر شد و بسیار بزرگتر بی باره فرمود که سخت مرا بیرون برید چنان کردند پس
 دشمن بر آمدن بران مر را بریدها خواست پس او را حکم شد که خود را بر دشمن بحد و
 حکم شد که او را در رود و بجا آورد و پیش سخت سلیمان حاضر کرد پس سلیمان بر
 را فرمود که ان شهرستان را بد زبا انداختند و کجا جایی بحر افشا را فرمود که در بر
 چهار پایه سخت نهان کردند چون حضرت سلیمان فوت کرد باز دلو را ان کجاها
 بر آوردند و بحر شایع شد پس خوش را با کثران از حضرت سلیمان آورده اند گفت
 سلیمان نشود او را باین در یا هلاک سازم چشم گفت باین شرط سلیمان مشوم
 که مرا از دیدار بدهم خورم سنا زنی حضرت فرمود که سر بد او را نزد او آوردند و
 سر بد را دید یکی بخیر و شنید که وای بد و برادر من کشته شده اند و مرا صبر نیست
 پس بسیار باو ملائمت کردند تا اندک رفت شد بعد از ان سلیمان بجانب شام
 و ان چشم را زنت کرد **فصل دوم در باب چهل و پنجم که در بیان نمودن وجه طبع**
بلدان و چگونگی خفا باب و الحایات و فی طایفه از قسم امراء و حکما و فضلا و شعرا و
 و غیره اگر چه خلاصه سخن است که با فووت حوشت در عیاب البلدان آورده و شیخ ادبی
 در عیاب الحاقوفات ذکر کرده و مشکل این در صورت اقامه و عیاب البلدان واقع شد
 اما این مخلص کو شردامن خوش جنبی فراهم آورده و یکد سخن هر یک گفت از هر جنبی
 خوشه و از هر خوشه دانه کوه کوه فرس جوینی بر سفره ما حاضر ماند که شاید ناچار
 گوشت طبعی بلدان سکت شود **و در فصل هفتم در بیان صاحب گویند خواجه محمد الله که**
 مشغوفی بود به نظر ما بد که پیش ازین فرزون را صاحب الحیدر میخواست چنانکه حدیثی است
 که در روز هفتاد و دو سیاست است که در فرزون و حیل حدیث خواجه محمد الله دریا

خوبی فرعون فصل میکند الهده علی اونی چنانکه کوبد یکی از کابرش کوی بر
سلک دلیان لعین فرمود و امروزه در صحرائی فرعون صفت کشیدند سپیدار لشکر کاهن
دور زمین فرعون در لشکر خود خللی دید یکی از اشیاع خود گفتان کن دین بقی بدان چنان
نکر و لشکر را راست کن از آنروز با زمان کن کن شد و رفت و رفت یکی سال حال
فرعون شد و فرعون مغرب کن و راست **و بعد** بلخ جمیع مومنین آوردند که کوی
را چسب بود بنایت خدا ترس اکثر از پدر برسدی که باید کرد که خدا را خوش آید بدین
اورا بخدا ترستی و کم از اونی امر فرمودی و بطاعت حکم کردی و آن پسر را اکثر جیل
خداوند خود را بر منقش نمودی گویند کیومرث سالی بکوبت بدیدن آن پسر آمدی بپژند
خداوند چون سالی آمد فرزند را کشت دید چنانکه گویند دیوان او مت از چشم مردم چینی
بپژند شدی بوقت طاعت سکی بر سر او زدند و او را کشتند شاه کیومرث چون بران غنچه
مطالع شد بسیار شبیه ز ناله کرد آخر چاهی بر سر جیل دماوند ظاهر شد پس را در آن
جا ماند و بر سر چاه افش کرد گویند از آنروز تا حال هر شب یکبار از آن چاه افش
برنجی بد و بقوی شبی با توده کوبت افش ظاهر میشود آخر کیومرث از ماضی حاجات در وقت
مناجات معلوم کرد که دیوان پسر او را کشته اند و مقام ایشان را نیز بکومرث گفتند
سوزیه ملک شرف شده و دوازده خوز سفیدی دید که مانجان خود را بنه شده و با
مازی حبل میکند این جنت او را جزیش اند ما را کشت و انیرا بقال بیکو گرفت و
مهرت نا انجا که الحال بلخ است و اکثر دشمنان پسر خود را کشت و امروزه را شهر چنان
کرد و راستی این شخصی از دوز پیدا او را جاسوس کمان کرد و چون نزدیک رسید کشت
کشت بد اخ است آن شهر را از فرزند با این اسم موسوم شد **و بعد** حلیه خا و در ناخ

وصاف آمده که بخارا را بجهت آن بخارا گویند که بخارا در لغت کفار خنای محل
عبادت باشد و پیش ازین نام بخارا سبجان بوده **و بعد** حلیه خا و در ناخ
الصفاء آمد که حضرت قیوم چون ولایات را بفرزندان حضرت نمود سام را که
اولادینا نامیدش پیش خود نگاهداشت و زمین مغرب و سر را از پسر مسلم داشت
و او را یازده فرزند عتایت کرد و هند و بیست از اینجند قنط و بربر و شام و صلیب
و مثل این ولایات را بچایب مشرق فرستاد و از و نیز یازده فرزند بهم رسانید چنان
که گویند و ازک و کجاری و سوز و قیاق و مانچین و چین و بقوی و ازک و سوز
سبجین اما حاکم را که ابراهیم خوان نامیدش ملک وسط اماله را با و داد او را فرزند
شد خراسان و عراق و فارس و ارستان و هند و سند و کج و مکران و حیره و مثل
این هر یک از اینان بهر یکا که قرار گرفتند بنام ایشان شهرت یافت چنانکه در کتب
مبسوط آمده اما محمد بلخی که وزیر منصورین عبد الملک سامانی است و ترجمه
ناریج طبری با و منسوب است در خضر مد کور آورده که در چینی که جهان پهلوان
رستم با شاه کجسر و چون خوافی خون سیاهش بر سر او سیلاب رفتند و افراسیاب
از پیش ایشان فرار نمود رستم دستان ملک ترکستان را بر امرای کجسر و قنط فرود
کجسر را در دکنک در ماند و کورا در خطا ماند و خود کشتی در آب انداخته شهنشاه
شاهانامه گویند که رستم در دریا بود تا آنکه قدم بخشکی هید و فرسخ ملک تا نا را رسید
و مثل کرد محمد بلخی گویند که هند شهنشاه از کنگ در بر آن طرف بود رستم هند و
با کج و مکران و تا نا را رسید که نظر شاه کیکاوس رسانید و کیکاوس آن امیر را بخند
گویند از بخارا کابل تا خا و اب در پای چین که افسانای شریف هند است از وقت الظلم

رستم بود امیران مذکور را در زمین مذکور مقرشان ساخت و عیث هرگاه
 هر جا که نشستند بنام ایشان شهرت گردد چنانکه در مکان در زمینی که الحاحی
 مشهور است و علی هذا القیاس **و جبر قیاس** و اندک غریب الامر از آمد
 که نامند از شهرهای قدیم است و برغم صاحب عجب البلدان بانی او نوع است
 گوید در اصل همانند نوع او ندوده یعنی وضع کرده نوح که بکره استعمال نمایند
 شد گوید سنگین در زمانه که هر کجا بخواهی باغی باشد و خواهد احوال را
 بدانند شب بوضو و طهارت بر سران سنت بخت کند و بخواند بی دغدغه که اگر
 بحراب ببیند **و جبر قیاس** و الحاحی او را سامه نامند گویند و محمد معظم
 غلامان او در بغداد و حساب بسیار میکردند روزی جوانی بر او سر راه گرفته
 گفت اگر عدالت می توانی کردن از ملک ما بیرون روه و کوشتر از این ملک
 بیرون می کشیم خلیفه گفت بکدام سپاه و سامان این جوان گفت بر دل خود ملکه
 گفت باین سپاه و دل شب تا این سخن در دل معظم بسیار اثر کرد و در ساعت
 از بغداد برآمد و سرین رای را بنا کرد و معینش داشت که هر که بر بید شد و سر
 کرده کرده و دوم درین سال معظم جبر و تم کاوش را افسین گفت که و بر سر
 خرمی فرستاد و او علاج یافت کرد و این شهر را عسکر نیز نامند گویند از کثرت سپاه
 معظم عسکر او را در بغداد گنجایش نمائند سرین رای را عسکر نامید اینها و طرح
 و اما حسن عسکری را بدان سبب عسکری گویند که نوله مبارکش انجاست **و جبر قیاس**
 و در مثنوی الاخبار را آمد که چون عمرو و جبار حضرت خلیل
 الرحمن را در افسان انداخت و افسان بر و جبار گفت گفت میگو خدا پشت خدای برین

خاتم جمال او را بر بدین و فرموده مناره ساختند از هر جن بیلند و چون بران موضع
 استوار اجنان دیدند که از و غنی بین شرمند کشت و بر برآمد و مناره از یاد و آمد و
 بقول روح الامین حبیب الحکم حضرت ذوالجلال چنان برین مناره نود و اربع
 بگرد که اهل بابل و کوفه و مدینه و روز از ترس بهوش بودند بعد از آنکه جنوش آمدند
 زبان بیکدیگر را خراش کوه بودند نوحی که هفتاد و دو زبان در میان ایشان
 شایع گشت چون شد بل اکسند و میان ایشان فهم و سپید اخلت را بابل گفتند
 و بابل همین معنی دارد و بابل جایی بوده که الحاحی بعد از است انما صاحب طعنا
 ناصری آورده که چون خلیل از اغانی غرور و قوم او نا امید شدند سار را در
 کرده خواست که از شهر بر او و غم اگاه شدند و خواستند که غرور را خبر کنند
 تعالی در زمان ایشان اختلاف پیدا آورد چنانکه آمد بلیک لالسن ان بلده
 غیر از آن بیابان موسوم گشت و بلیل در لغت شوریده شدن را بهاست پس چون
 آن مردم را این حال پیش آمد حضرت خلیل الرحمن با باران خود را موضع پیش افتادند
 و به بخارین رسیدند و در آن شهر جاگزی بود او را از حسن سارا خانون خبر کردند بلیل
 دیدن او کرد و او فرعون بود از فرعون و نام او صدوف بود و گویند و جبر قیاس
 است که چون سار را نزد آن بدیعت آوردند گستاخی نموده دست بجا میان در دست
 عصمت دراز کرده دستش خشک شد و زلزله افتاد و آن خانه که بی بود از آنجا که بخت
 بخانه دیگر رفت داشت که این نصیحت از گستاخی واقع شد که شب حضرت سارا
 اندامش گفت دعا کرد که دست من بحال خود باز آید سار و دعا کرد و دستش بر شد
 پس زان صدوف گفت در عوض آنکه دست مرا بر ساختی را بختیدم ها امیرک یعنی

اگر تو چنانکه در دوران بزرگ آمدن ها ابراهیم علیه السلام را گفتی یعنی بگریز و خود را بدین
که مرا گردی و مرا هاجن نام نهاد بنا بر این و در نسخه دیگر اسم این جبار سنان بن
علوان آمد **در وجه تسمیه و طاعت** صاحب جم البلدان یا قوت حموی گوید پیش
ازین قسطنطنیه را مدینه الحکما می گفتند و چند وقت و از طریق تنه می کشند چه
بنای او را دوی گویند کرده بود که نام او فرقی بود پیش ازین در مغرب زمین
و بقول افتریش بن ابرهه او را بنا کرد که از ملوک بمن است و چند وقت او را
اثبت نیز گفتند و در نسخه آثار الحکما کنش با این اسم یاد میکنند این شهر را چون اهل
اسلام گرفتند موسوم با سنبول شد یعنی هر چه ملک خواهد هست گویند
شهری بود در غایت استحکام سکندری چند وقت این شهر را محاصره کرد و نافع بعد
فتح این شهر بخدمت امیرن ساعره از حکمای بزرگ بوزان است رفت و او را
بود لکدی زد و او را بیدار کرد و گفت مثل قسطنطنیه شهری را محصور کردیم گفت
گوئی شهر گرفتن کار یاد شاهانست ما لکدی زدن کار خرد است و قول او آنکه نیاید
او از پیش قسطنطنیه که بن روم بن ریس بن انجی بن ابراهیم علی است پس از بنام او
شهرت کرد **در وجه تسمیه بیت المقدس** او را قدس خلیل نیز گویند و ایضا نیز نامند و
فرس قدیم دهر و حث کنش گویند و در خطا که جا و پای تخت خطا بود و آن نیز
سبارک را نام بسیار است و هب بن مینه در کتاب معارف القبطیه آورده که حضرت
انجی فرزند خود یعقوب را فرمود که دو دخت خال خود الاثمان و ناصی را در حبس خود
دارد و بدین جهت حضرت یعقوب روان شد و در راه خواب دید چنانکه از اسب
برتر و در پی کشوند و ملائکه درآمد و شد شد پس حق تعالی بدو ندا کرد

این اما الله لا اله الا انا الملک والاله اباء له ابراهیم و اسحق و یسوع و قد و نزلت
هذه الارض المقدسه و قد بک من بعدک و بک منک و منهم و بک الکتاب و
والقبوله اما حلت و حجی اورک هذا مکان ما حوله من اعدائک و نزلت فیقال انه سبب
لبیت المقدس بذا سبب این زمین را مدافعت کنند پس یعقوب بعد از نایل
دو کفایت مقام کرد و کفایت سه فرسنگ از قدس خلیل دور است بعد از آن بی او
در آنجا شهر و او را بنا کردند و را موضع که یعقوب خواب دید بود چون نوبت بنویسند
داود رسید بر و ندا کردند که یا داود انا جعلنا خلفه فی الارض **ما حکم بین الناس**
پس مجدداً افسار ایمان موضع بنا کرد و سلیمان او را تمام کرد و گویند حضرت صادق
موضع است که یعقوب انشب بخواب دید معامله مذکوره را و آن سنک شقیع
از زمین جدا شد و قسطنطنیه فرو برد حضرت پیغمبر با اسیر فرمودند که صف با حیر اند و
در شاهنامه بزرگ آمدن و صاحب جیب الشیرین نقل کرده که چون پادشاه
شاه کجیرو و شیدا افراسیاب در آن موضع جنگ شد و شیدا در دست کجیرو گشت
شد و در حمله اول سپاه ایران بر سپاه نوزان غالب گشتند بر زمان کجیرو گذشت
که خوارزمی بود که در ساعت دشمن را شکست و از آن روز باز او را خوارزم گویند و
در تره القلوبی آمد که دارا اسطوخارزم را غرچه گویند که الحال رکان او را کج
خوانند اما در رساله که ملا علی قزوینی نوشته در باب خوارزم چند دیگر بیان کرده
که خوارزم بر کجا چون است شمال جرجان احباب نوازیم گفت اند که یکی از ملوک
بر جمعی غضب کرده فرموده بود که ایشان را از محمود دور تر ببرد چون ایشان با
موضع رفتند بناهی گرفتن مشغول شدند و همین بسیار بود در آن مکان و پیش

میکنند بدینجه انوضع را خوارزم گفتند چه در لغت انمردم گوشت ماهی را خوار
گویند ووزم هیزم را نامند اند و **و جبر هیزم باد عین** در فتح جیب السهام که
چون دوازده سال افراسیاب بر ملک ایران مستولی شد و شاه منوچهر فرزند
بدربند طبرستان را بداد و افراسیاب دو ملک رقی نزول کرد نوحی که صا
نایخ طبرستان سید ظهیر ما زنده را بی منفر ما بد که در مده مذکور هیزم شاه
منوچهر زل و علوفه بد کشک افراسیاب منفر شاه و روزانه باز بنیک میکرد چون
حال چنان بدید گفت که منوچهر توانه است و با غافلین مردم ما کت بد علوفه
منفر شد و بروز بنیک میکنند باعث برین امر نیست و اینجی را بنیاد شاه
منوچهر نوشت منوچهر در جواب نوشت که اسم که نیاز نیست که شب کو بکانه
در ملک خود بدیند او را همان منور کنند و چون رفتن همان برود و دعوی ملک
نماید با او جنگ کنند منوچهر فرمود که با رخانه ساختند از جمیع اشیا طبرستان
و با این جواب بنیاد شاه افراسیاب فرستاد و نوشت و بدین با ان اسباب که
حکای طبرستان جمیع اشیا بد که در ربع مسکون یافت شود در طبرستان یافتند
الا فضل که بد که از عراف یا فیلک آید و ان ملک را شمالی حال مختصر شد
آید بدل فضل و قرار داده اند که ترخوان باشد دیگر ما را بان ملک احبابی
نیست پس چون این مکروب با اسباب مزکوره منظر افراسیاب و احباب ترکان
در آمد ه بکند شدند و با افراسیاب گفتند که شهر ما را سلامت الحال مدتی
سال شد که از اوطار خوف بر آمده ایم و در ایران بسر منیم با امید این که شاید
که دشمن را بدست آوریم بدین شد که منوچهر هرگز بدست ما نخواهد آمد چون

افزاید

افراسیاب نیز به شک آمدن بود و بدین قرار بصلح شد و منوچهر بدو ارض را
بنیاد افراسیاب فرستاد او سر و جبین ارض را بوستد او را در کنار خود جاد
و بعد از الطاف و اشفاق بسیار از او سوال کرد که جان غم دلت چه میخواهد و
خواه ارض الناس بدت بر پادشاه ملک منور افراسیاب گفت با بدت ملکی افراسیاب
از من بطلبید این نیز را که خواهد انداخت ارض معروض داشت که بدت معز
چنان شد که بران و بر از نجابت و کاه و نازن از اجابت حاضر باشند و ارض
نیز را بدینان که چنان کردند و بوقت طلوع آفتاب ارض از دامن جیل و ما و
ان نیز را در کشید و بجای مشرق انداخت و ان نیز بی بود بحرف و بملا و از
واصل ان کوی بود و بر دامن البرز کوه رسته بود حکمت حکایان بر صغور کرده
مهرت و حرارت خور شدند او را جذب بی منور تا بقضای ملک باد عین رسید
و اینجا اندک بزمی بدت کوی باد بی بدت شد و ان نیز را باز صعود کرده با
برین املک را با بدت گفتند رفت و رفت بدت بکورت اسنغال باد عین شد و نوحی که مشهور
ان نیز بر کار جبر افتاد و بران حد ملک از اینجا شد و **و جبر هیزم بر جان** کرد
دور مان بادشاهی شاه کجش و دمار دنا قطع کوکین میل بود و چون برین را بداد
افراسیاب انداخت از کبر بغایت منور شد چ افطاع کبواصفه مان شد پس کوکین
و ما و دنا ماند و بشو خوارزم جانی که املک جرجان بی نامند رفت شهری بنا
کرد طول ان دوازده فرسنگ ان شهر را که الحال در املک کوکان جرجانست با نام کوکین
گفتند که کین را کوکان خوانند و معرب کوکان جرجان است **اند و جبر هیزم بر جان** کرد
صاحب نایخ طبرستان آورد که در زمان دولت شاه نو شیر و ان اکتی ترکان داشتند

چونان و در فسا ترا ناخست نموده مردم دهستان شکایت بخبر گشت نو شیروان بود
در چندی که بعضی بلاد مردم مشغول بود چون نو شیروان حال آن مظلومان معلوم شد
فرمود که سارنگی با بد و آن راه کشند که نود و اترک دشت خور بر طرف شود چون
حساب کردند مبلغ عظمی بی بابت بود و چهره معروض داشت که ملک عادل سلا
باشد حال این مبلغ و جزیه موجود نیست کسری فرمود که البت این زور را میجو
ساخت اخر قرار برین شد که اسناره کبر که در دنیا در فرنگ بی باشد و برین حد
ساز است از و این در فرس کوه شود کسری فرمود بود و چهره با کاکار و روانه شک
بود و چهره و آشنای راه شب منزل و مکان دهقانان مخان شد دهقانان بعد از
منزل با خدا نکار بی معروض داشت که چه واقع است که وزیر صاحب ند شیروانا
مان مهم منوجه شد بود و چهره گفت اری درین ایام باد شاهی را با بی خبری فرور شد
که در سرتی بان و فغانیکند بخند مت پادشاه معروض داشتند که اسناره کبر از فر
مستول بنا در فرنگ است او بی تواند با سانی این مبلغ را کبر کار پادشاه فخر
داد لا اله الا انت خدایت مراد داشتند اینک مبروم چون خواجه بود و چهره خواست که
روانه شود و روزی یکی از منزل و دهقان پیش آمد دهقان معروض داشت که بید
والجب القرضیت بعد از رخصت معروض داشت که این مبلغ را بید بنفش کش میگویم
و مبلغ عظمی بخند مت وزیر میدهم بطرفی با انداز ملامت میداد است که مرا بیست
در کمال قابلیت بختی در علم حساب و سیاق ماهر است همین ندر خرمند که
در گوشه و قری کسری جا کند بود و چهره گفت این موقوفه بخرید است انگاه انحال را
بخند مت کسری معروض داشت که صلاح دولت در است که چندین زور را بیکان

پادشاه و اصل شود نو شیروان چون کاخدا بود و بعضی را خواند و بر مضمون اطلاع با
نوشت که اگر چنین از بود و چهره یکی بی این تکلیف بر من آوردی او را فضا صلیع
فرمود بی چون روا دادی که دو سنا زاده خدا نا نوینی را امور کلی ما داخل نموده
باشد و مال مردم را بعین و صدق و در شود منکس فته باشد و دولتی که از عهد
کبوتر مت نا حال در و دومان ماست بد غای بد نظا و مان بر طرف منکس ده بد
جدا بی که فرستاده ایم باید رفت که نا اهل هرگز تربیت پذیر نباشد بود و چهره از
جواب سینه شد کاخدا را بد دهقان فغان در کمال فرات بود چون بی
شد بعد از آنکه چندین شمع و شعل در حضور آورد شمع بدست کبر معاد
در نظر بود و چهره بداشت بود و چهره عرض دهقان را داشت یعنی نو بدست انچه
که در جوان اثر کرده اگر کسی من دو سنا زاده باشد انا بحسن تربیت اوصاف
و همه از صفات بخت مبدل میشود بود و چهره یکی از خاص خود را خواند و گفت
موتی در ساحت باید آورد پس چون موش را در نظران کوبیدها کردند شمع را
فرورش ملون انداخته او عقب موش دوید و حصار و بیار خندید بد ند و دهقان
خجل زده شد این مبلغ را بخند مت فرستاد و خود از محلت دیگر روی بود و چهره را بد
پس بود و چهره ان زور را بخند مت نو شیروان آورد کسری فرمود که ان زور را در
سد صفای گشت انا چون این حسن جمع اسناره کبر رسید که کسری از جمیع اعیان
نیاد و آورد او را معر فر از ساحت بود فلان دهقان در را و چنین کاری کرده این
و سنا بد با چندین سخت و مباهیز کور را بخت کسری شناسان و ان هر زور را برود
نو شیروان بخت چون صبح کسری بر جای خود بر آمد و ان نوده زور را بد پر سید که

سپید استاره پیش رفت مغروض داشت که این سیاحت که خضر و اما و سیل را بان
خوار ساخته بود کسری گفت الحال ان احتیاج از ملایط فشا و زمین ادب بوسند
التماس نموده که از زمین خیزی در آن سد صرف شود گفتند برو اگر احتیاج باشد
نویز زنی چند صفت کن چون استاره با موضع رفت سد تمام شد بود استاره
کبر صورت امکان که الحال استاره با دست با جمیع توابع و لواحق کشید بخدمت
نویز و انوسال داشت و التماس شهری نموده در امکان پیدا از رخصت کسری
شهر کور و با تمام رسانید لاجرم ان شهر بنام او شهرت یافت اگر چه در اول استاره
اباد بود اشارت رفت رفت استاره با شد **و بعد** **ملایط** بلغار مدتی است عظیم
بکار و خیر طبع و سواران شهر را جوی بلو و با شد و در حوالی او از الم و لک چندان باشد
که خدای داند میان بلغار و سوط طنبه و زماه راهست و کاری ندارند بجز دینار
و سبدان روز در بلغار بیت ساخت باشد و شب چهار ساعت چون روز گناه
شود بر عکس است و در املاک و مستان و ناصبتان بر طرف نشود و حق ملک بلغار
بهارند و میردن رسید و مثل این اکثر اعیان بلغار بودند مریه و اهدی دد
میان ایشان بود گفت اگر شما را اندوخت کم سلطان شود قبول کردند و جرح
یافتند سلطان شدند چون این حق ملک جزر رسید که ملک بلغار از زمین خود را
گوده لشکر بر سر او کشید اهل بلغار مضطرب گشتند هان ناهند گفت باکی
نکوست الله اگر بروزم دشمن روی بد چنان کردند ملک خود شکست شد و مردم
خود گفت فرج دیدم و در میان لشکر ملک بلغار بر آستان سفید سوار ایشان
شکستند ان مریه و اهدی را انهم بلا یورو و از مغرب کردند و بلغار گفتند اکثر طعام

ایشان غسل و گوشت قلندر باشد و سیاحت بنورند ابو حامد اندلسی گفت در بلغار
ادعی دیدم هشتاد و شش و طول چهار شش از غراب بلغار یکی است که چون بیاید
بور که دو موضع است بلغار ایند اگر چه ناصبتان باشد برت شود مردم را اکثر مانع
ایند از دخول در آن شهر **و بعد** **موت نکات** موت نکات پنج شهر بود اول صغریه
صغریه سنم عمر چهارم و دوماه پنجم سدوم و کونیدان اعظم بلاد بود و بعضی سندن
فاضیان شهر را گفت اند اما از سخن او صد الذین انورین چنان معلوم است که اسم
شهر باشد چنانکه گفته **سپید** ناهود و در فیه فضا است بافضای ملک فضا فیه
چون سکنان ان بلاد قبل لواطه اشتغال نموده فیه فضا است الی املاک و ازیر
نمود و جمیع مردم ان شهر زیر و زیر شدند و موت نکات و لغت مردم همین معنی دارد
که زیر و زیر کرده و این عمل شیخ و از ان لواطه نامیدند که در امت لوط میرزد از
حضرت امیر المومنین **چند** **منقول** است که اگر سوره لوط در قرآن می بود من
قبول نمیکردم که این عمل بی باشد **و بعد** **موت نکات** **موت نکات** چون بر فوشهر بیت بر کوه واقع
شد است لاجرم باین اسم شهره و معروفی ابرو باشد صاحب رساله هیات آورده
که مرکز در ابرو بازان بنا و یکدین باین بد عای حضرت ابراهیم خلیل است صاحب
عجایب البلدان آورده که سرری اند و زوید که از ان سرری بزرگتر بجز فشان نباشد
گویند اب و هوای او را عا نیست که اگر کسی و چهل روز اندر مقام کند البته میرد
و مثل این صاحب تاریخ طبرستان آورده که قریب برویان من اعمال طبرستان
که اگر هند و سنان یکسال درو باشد سفید شود **و بعد** **موت نکات** **موت نکات**
پیش ازین هوشنگ بنیاد فیه بنا کرده بود ان بنا خراب شد بود چون سعد و فاضل

زمان خلافت عمر بن خطاب مداین مستولی شد و خرابی کسری و بلاد و الظرافه فرستاد
 اب و هوای مداین موافق مزاج اهل اسلام بنفاد و اکثر بهار شدند سعد و قبا
 از مداین برآمد اینجا که الحال کوفه است شهر ب بنا کرد از خس و شاشاک و مثل این
 شهر بر عرب کوفه نامند **و در همدان** در حبیب الهرام که عمر در زمان خلافت
 خود لشکری بر سر ملک عجم نهاد که از بیم آنکه مبادا شاه عجم بیاد شاه هند را بط
 پیدا کند در آن موضع طرح شهر ب انداخت در آن موضع بسیار سنگستان و کوه بود و بصره
 در لغت عرب سنگستان نامند پس ازین همه افشهر باین اسم موسوم شد **و در قزوین**
 حاکم از مداین سبعة عراست و همزه که یکی از قراي سبعة است در آنجا آسوده
 است و خوروق و سد بر که مثل آن دو عراست شناخته اند هم در آن شهر است چون
 باین ازین دار الملک ملک عربستان بود بنا بران باین اسم موسوم گشت چه پیش ازین
 در لغت عرب دار الملک را حلوان میگویند **و در همدان** و اینا و اینا و نیز یکی
 از مداین سبعة عراست و اینا را او را ازین همه میخوانند که بخت نصیب بران
 امر آید را در افشهر باین کوه پس ازان اسم افشهر باینرا شد **و در همدان** سپاهان
 اعظم باقر اف عجم است بنا بران از پیش ظهور و عجمند و بی شد و جسد باقما
 و سانبه و ذوالقرنین دروغ عراست کرد و کعبه را پای تخت شد و رکنی الدوله بود
 حصا او را بنا کرد و درش بیت و بکر او غلام است و بقوی هوای بن بقوی
 بنای او را کرده و در اصد او را الهودا نامیدندی چون در عهد اسلام اکثر لشکر
 ها و سپاه عراست سپاهان بر خور است بنا برین او را سپاهان گفتندی و رفت
 رفت الهی بر او فرودند **و در همدان** و **و در کربلا** بنای و بی از پیش ازین نادر

بن او ساخت و بقوی شست بن آدم بنا کرده و او را معمور بن شهر ب بنود یافت
 افشهر این شد که و فنی بر سر سنگی اهل آن دیار خصوصیت و زیدند و فریب صبد
 هزار گس گشت شدند پس ازان آن شهر و بی جزای او و شهر ب را از مدامت شیخ
 البلاء نامند فریب شهر ب را همین طلع حکم خافان بر است **و در کربلا** چار شهر
 عراست ازین سر بخان کوبند طول و عرض چند در صد بود و کم نبود استبان کا اهل
 جهان جلد میفرند بران در اقالیم چنان شهر معظم بود همدان جای شهاب
 از قبل اب و هواست در جهان خوشتر ازان بقع اسم بود هم در فست کم اینها
 اگر چه اویش منک ملک اسیر باشد بد بدهم بنود سعدن مردی و کان سفاخر باده
 و بی بود ری که چوری در هر عالم بود گفت شد که بانی ری را زاست و رفته و رفته
 را از بکشت اسلحال ری شد چنانکه ریم جهانیت **و در همدان** و اینا و اینا و اینا
 وقت بنا کردن کاه افشاندند کاه شان شد و بقوی وقت رنگ و بخت عراست کاه
 ریچند بهر نقد بر زید خافون زوجه هارون ازو شنید او را ساخت پس ازان با
 دیگر مسعود بوده است **و در همدان** چند شهر و اینا و اینا و اینا و اینا
 شاه پور و ااکاف است **و در اوزن** اکثر لشکر خورستان از خور و بیرون طراد
 بچند شاه بود شهرت یافت **و در همدان** و اینا و اینا و اینا و اینا و اینا
 ازین شکر خور با اقلک پیدا میشد او را بخورستان لقب بوده و در لغت فرس خور
 شکر نامند **و در همدان** شهر را که کوبند شهر از برون شهر ازین طهورت بنا کرده و بنام
 بد خود کرده و با عفا دمره عوام است که این لفظ مرکبست از ترکی و فارسی در
 زمان سکندر خراج بسیار از مر شهر و ما است میگویند اند و زوی شخصی شکایت

و طبرستان را با قطع او داده چون بسلام در طبرستان ممکن گشت فرجوار او را
بر آن داشت که از شهر را بسیار و پس از شهر با هم او شهره کرد و مرقد سلطان القادر
شیخ بازند و در املک است و از آنجا بر مریخی بیک در آن موضع اسوده است و طبر
داخل جرجان نوزشت اند و در رساله آمده که اندر بسلام چند چیزی باشد اول
آنکه در چشم نیت دوم آنکه غش اندر و بنزد چنانکه اگر کسی عاشق باشد در
املک در آمدن حالت از بر طرف شود و مار و دوسر بعضی از بسلام جای دیگر
سیر هفتاد و سه روز پیش از آن سفر رفتند از اسفند گفتند فی انورنی گفته **سیر**
بکفی زبنت سفیدی بکفی دیگر جام چون شهر عشق که او مالک تین است از شهر
چین و خطا بار گشت سفدر را حاضر کرد و دیدست او رده مثل عود و پس از آن
که الحال است بنا کرد موسوم بفر کرد شد رفت رفت بکف استعال سفر کنند
و بقولی دیگر ترکان ده را کند میگویند چون سفر رفتند از شهر بنایت سکری
ساخته بود از آنکه سفر کنند گفتند فی تعبیه ده شهر عشق **اندر و سه هفتاد و سه روز**
در تاریخ طبرستان سید ظهیر بازند را رفت و جبر هفتاد و سه روز از جرجان او رده که در قید
پادشاهی بود در بلخ که او را فرزند شاه گفتند فی شبی نازنین دخت را از جرجان بد
که چند وقت از حسن و لغو و او سیر بود نا آنکه او را به یک طاقت صبر نمایند و مدت
یکسال از خانه بر نیامد و با مور ملکی بنده الخت اخرو و را او را فتنی کرده که
با طرف عالم بر گشتند و صورتهای که بوده بودند او رده اند ملک را بقیرانی مینماید
شد نا آنکه مهر فرزند نام خواهر داده در شب او بخد مت فرزند شاه آمد منهد
که ملک بر سر عیش و عشره بیانند و خود را بغض ندهند بیک این صورت را بیک

کم پس با سپاه کران سر در عالم افتاد از مهبان محقق کردند که یکدام طرف کمتر بود
ایشان گفتند بملک طبرستان نرسیده ام مهر و بملک طبرستان در آمد و بجو
مطوب خود مخص کردند نا آنکه شهر ساری رسید از و رگشت و شمس امل رسید
و در آن پیشگاه درآمد بنایت بنهایی شک و نارنگ دید نا آنکه اسبش نیز در کلی فر
رفت و مهر فرزند خود را بمصدحت بر آورده پیاده مهر سوزان شد و چنان او را
معلوم میشود که کویا صد گس او را بنایت مخصد میردند و او نیز روان بود نا آنکه
صدای رخت شستنی بمش رسید بر اثر صد روان شد و دختی دید که نا
کم در آب چشمه رفت کتان میشود بر رسم مردم املک مهر فرزند را چون نظر بر آن دختر
افتاد صورت را نیز از حب خود بر آورده و برابر او داشت هیچ تفاوت ندید بجز
شکر افتاد دخت چون او را غریب دید چنان خود آورده و در برادر داشت ایشان را خبر
کرد بکفی را اسنان نام بود و دیگر را بر زبان نام داشت مدت سه روز مهر فرزند را
گرفتند بعد از آن روز سپاه مهر فرزند را یافتند پس ایشان را معلوم شد که مهر فرزند
نزد گشت از و رعدرت درآمد عذر ها خواستند پس مهر فرزند حاضر آمد بدین باو
با ایشان بیان کرد نا آنجا که اسب او در کل ماند و خود پیاده شد خواهر ایشان را دید ایشان
گفتند چه محبت ازین که خواهر ما ثبات خدمت پادشاه داشته باشد مهر فرزند را
طلبید با او در سخن آمد که چه نام داری گفت آمده نام دارم گفت ای آمده حال اینست
و چند سال است که مهر فرزند شاه صورت را بخراب دیده و در قرا و نوا سایش ندان
پس دخت بان را خبر شد اسباب بقیاس مهر فرزند با ایشان داده دخت را برکشاند
بلخ شد چون این مرده جمع فرزند شاه رسید از شوق سه منزل دخت را استقبال کرد

و بنایات و خدایه ناک بود که ابا منصورت باشد با بنای شد جزو خن را بشمارد و خن
در و ن بردند و نظر فرور شاه بر او افتاد بجل کرد و مهرام را فوازش نمود پس از آن
خواند ترا با نوبی با نواز کرد چون سالی برین گذشت امل از آن حسن و طراوتی
که داشت افتاد و فرور شاه گفت ای نازنین زلف پیشو که روز بروز ضعیف میشود
گفت پادشاه سلامت و وجه اینست که در طبرستان همه روز چشم من بر آب
روان افتادی و هر صبح سوز در نظر من بودی و این آب و هوای سارنگار نیست
بیت که کوهستانم کلزار پرورد / کل سرمه شد از تحت کل زرد
ز امل نایل فرور شاه فرمود که مهری بوندند و آب امل را به بلخ بردند اگر چه
معنی دور از کار است اما آن مهر هنوز در امل باقیست و صحرای موضع را بنظر آورد
پس از چندگاه امل خوانان الناس کرد از فرور شاه وطن خود را در طبرستان
شهری بنا کند چون مشخص شد فرمود که بنای امل کردند و آن شهر بنام او شهر
گردد گویند بعد از بلخ شهری از امل قدیم نیست **و بعد از مدتی مداین**
بلد سبزه عرافت و بانی او اشا بودند و در شهر است از بزرگی افسه را مداین
گفتند چه مداین جمیع مدینه است که عبارت از چند شهر باشد **و بعد از مدتی**
در اصل باغ دام بوده است تا مداین دارالملک ساسانیان است و اکا سر بود
در موضع باغی بود که میخند وقت اعیان مداین بدان موضع میر آمد بخاطرش
که امکان را شهری کند جمعی که با او بودند چون با ایشان مشورت کرد و او را مانع
از کار او در آن بود و در پی دید که راهی اندر وی بود جعفر نزد او رفت و عرض
خود را بیان کرد و راهب در و نکریت گفت در کتب مجوس امل که درین مکان

شهری بنا کند که مقلص نام داشت با شد نجف خلیفه گفت راست است سکر
در و ن یکی دایم من مرا مقلص گفتی با جمعی اطفال بودیم هر روز که از خدمت ادب
خیال میدیم بنویس یکدیگر را ضیافت میکنیم روزی که فزیت من شد مرا هیچ
نخاند امل چیزی از طرایف دایم در دایم و سرخ آن ضیافت کردم چون دایم مرا از آن
خبر شد مرا مقلص گفت چه در آنوقت در عرب در و ن بود مقلص نام که ضرب
المثل بود صاحب رساله هیات در باب بغداد چیزی دیگر گفت چنانکه گویند
که شاه کسری را غلامی بود و این شهر را با طاع غلام خود داده بود و آن غلام را
بود که او را بغ گفتی که بغ دایمی یعنی آنکه هر چه من دارم عطای بغ است بنا برین
علما مکرره داشتند که گویند بغداد بنا برین او را دار السلام گفتی و بغ
بغ نام با غنیت و داده نام مهدی که واضع آن باغ بوده **و بعد از مدتی**
ملک را طبرستان نامند که بید را در اصطلاح طبر میگویند چون در آن ملک بید
بید بسیار است بنا برین اسم ملک را طبرستان گفتند مثل سر و ستان صاحب
نازح طبرستان آورده که کوه را طبر نامند چنانکه نصیران طبرک باشند و طاع
طبرک بر کار شهری که هم داخل طبرستان است مشهور است و آن ملک را ما نند
از پنجه گویند که باز در لغت گوهر گویند اصل غراف هر چه از کوه بدرون بود او را
ما نند و آن گفتند و رفته رفته ما نند و آن نام بید بید شد امل
چه ما نند و آن که در غلام بوده آن ما نند و آن بجانب مغربست و این معنی از شاهان
نظر ظاهر میشود که اکثر سکار و ما نند و آن غراف و رفته دوال پایا میبند و قصه
مشهور است بین الناس اگر چه در عوام افست که ما نند و آن غراف یا باشد مجموع

مازندران و طبرستان و کجلا از آفرین و اجرد ناسند چه در وقتی که آتش برین انداخت
چنان در برابر آفراسیاب و خدا بران و نوران ظاهر شد آتش ملکی از پدر خواست
که هم کوه داشته باشد و هم دریا و هم صحرا و ملک چمن را فرس و اجرد ناسند اهل تاریخ
و لغت فرس فرس داشت و آگوشید و داد کوه را و جرد دریا را و صحرا را و لایب را و از
لمر نامند حد شرفی این ملک بختان کوه است و دوزخه او یک و حد غربی او در
بند باب الا بواب است که الحال بدین مقامی مشهور است و طبرستان در وسط حبشی
لمر است و حد شرقی طبرستان دینا ریاری مازندران است و حد غربی او بختان
کجلا است با عطاء سید ظهیر مازندران فرس و اجرد در حد شرقی فرس است
که بقوش کار و انصر مشهور است الحال مرید بدامغان و حد غربی او اقصای الیما
و عرض این ولایت ستمت چاهی که حبش را عرض باشد از سه فرسنگ در می گذرد
ویر فضیله بنو صاحب طبقات نامری او و ده که وفی حضرت سلمان از آن
موضع میگذشت نظرش بر زمین نهاده و افشا و انوضع را آب داشت باور فرمود که
خفت مرا بر زمین گذاوند پس دیوار فرمود که انوضع را و ابره از خاک کند چون بفرمود
آن کار تمام شد بنا بران نام انوضع نهاده شد **ویر فضیله** که در آن کتب معتبره
نظر نیامد که لا یوسیقی باشد اما هم از آخر آن دیوار استماع افتاد که در عهد حضرت
سلمان دهری بود که او را کش کشیدی و بر یکی از پریان عاشق بود که نامش نه بود و
کثیر را آب داشت و انوقت حضرت سلمان بخواستند که کش سلمان که الحال
موضع فراده است و در کتب بنایان کش که عرفی زین دیوان بود و او را طلب
داشتند و این خدمت را با و فرمودند و او را موصال محبوب نوید دادند که اگر کرد

در بنو

مدت بکشت این کار و کجی بکام دل زنی پس از آن عهد این کار برآمد چنانچه
بست و دوران کار را با تمام رساند و موصال محبوب رسید و آن شهر بکفر مشهور شد
ویر فضیله همدان گویند مادر سلمان را بهاری و ست داد و هوای بدین المقدار
مواضعی مبارک ایشان بود پس حضرت سلمان باد را امر کرد که کش او را بر یک
عظمه بگرداند و میانه آب و هوای خوب داشته باشند هاجا مؤلف کند پس کوه اول
قبول فرمودند و با ناله زمانی سقم ایشان بخت مبدل شد حضرت سلمان
فرمودند پس چون ایشان انوضع را جای لا یقی و بدیند با سخن شهری اشاره کردند
دیوان باندک زمانی انصر را ساختند و آمدند و از ایشان هر یک دعوی می نمودند
که ما ساختیم و در میان ایشان گفتگو دراز کشید آخر حضرت سلمان فرمود
که هتان و از آن روز با اسم آن شهر همدان قرار گرفت و در آن را ابله اند که همدان
همان بن طح بن سام بن نوح بنا کرده و طوطی بر مزاج مردم او غا لبست **ویر**
فضیله عراق صاحب جیب السیر آورده که از بنی عراقی را عراقی میگویند که در کجا
در با واقع شده و در لغت بکار در با عراق نامند آنچه گفته شد عراق پس جزا شد
ویر فضیله طایفه بن این زمین را از بنی طایفه نامند که در حبشی که حضرت خلیل
را با سخن خاند که امر فرمودند و ایشان از عهد الخدمت برآمدند پس از زمینی که
ضم رستی هیچ اند و بنو چنانکه در قرآن مجید آمد که و غیر ذی ربع پس حضرت
جبرئیل را فرمود که قطعه از اراضی شام را با بخوابی بیاورد پس حضرت روح الامین شهبی
زده زمین بسیار را انوضع کند و سه توبت بدو و خانه کعبه طواف فرمود و پس از آن
جای خود ماند پس انوضع را طایفه گفتند **ویر فضیله** گویند پیش ازین در

که مطلقا الطریق بود که راه میزدند و مردم از امکان خوف داشتند و ترسیدند که چون آن
نصیب و ایام که در ندری خوف گفتندی پس رفت رفت بکشتن استعجال خوف گفتند
و بگویند مردم امکان را بدی آمد که ملک ایشان باین اسم شهرت کند دروغا از التماس
کردند که الهی داخل اسم بلد ایشان شد چنانکه خوف را خوف بپوشد گویند
ست چهار شهر عظیم در آنجا بود که الحال شخص بخوان شد از آنجا زور و محال و
یافت برای خدمت او بنا بر این قرار شد و سخنان که در ملامت او را سخنان گفتندی
چنانکه مردم و سخی در شهراب نامیده کرده **سبب** بخت شاه سخنان منم
الحال او را مغرب کرده میخواند و سخنان نیز آمده بعد منم شاه سخنان از آنجا
که اکثر در شعر ذکر او میشود و سخن او آورده میشود و بگویند سخنان و سخنان دیگر
هک ازین دور ترک که درستم شاه و شهراب را در آنجا خواست **ویر** **شبهه** **الموت**
در نایب گویند آمد که الموت در اصله الموت العفا برا گویند و موت اشیا
عفا برا نامند و بلکه امثاله طهور را و عفا برا وجه طهورا شیان بلند تر میمانند
بر فلک جبال ازین صنعتان که هر االه موت نامیدند رفت رفت بکشتن استعجال
الموت نامیدند اما صاحب انار ابلاد گویند الموت طعمه است در ناحیه رود ناب
میانه قزوین و بحر مفری گفت که بعضی از ملوک دلم عفا برا را بصد پرا میدادند عفا
نمید شد بر ناله ان جیل فشت چون بر فرازان کوه رفتند دیدند که حصاریست
پس از آنجا کردند زبان دلی یعنی بیعلم آمد شد **ویر** **شبهه** **فر** **سجی** که او را آورده رفت
و در محبت نامند در اصطلاح مقل فرشی گویند را نامند چون یک خانه در آن
موضع گوشت عالی بر آورده بود پس از آن او را فرشی نامیدند **ویر** **شبهه** **سجی**

اندر

اندر رساله شاه جمال الدین حسین انجرامند که گویند واحد میزند بود از قسم انار
و هر چند بلوغ رسیدند روزی که همه را که خدای کرد از نور اجتن سب نامیدند
چون در لفظ فرس صادی باشند از ملامت باز لفظ شبهه پس بود قول دیگر آنکه **اندر**
و گو **فر** **سجی** **الکوج** در فرین در سبای دیگر واقع شد که فریب بکوف بود اما صاحب
انار ابلاد را اعتقاد است که در حصص در غارت کرده بودند که از فرین میگذشتند
و این دو بنا صومعه بود که هر که بدام موضع گذشتی دور گفت نماز کند روی و رسم این
بوده که اگر نماز نکند از ندری هلاک شد ندری گویند روزی نصاری بدان موضع
بگذشت و نماز نکند او را گرفته نزد ملک بردند ملک او را گفت چرا رسم ما را
خوار داشتی نصاری گفت ایها الملك من مردم نصاری و غریبم ندانستم و کونه هزار گشت
نماز گذاردی ملک گفت این عذر ممنوع نیست و ما از رسوم خود دور نکردیم رسم
ما اینست که دو حاجت تو را بگویم و تو اینکیم الحال حاجت اخینا و کن نصاری را عدا
من بقصا در داد و گفت حاجت اول آنکه عبال شدم و ده هزار دینار و ده هزار دینار
دارم بمنزل من بفلسطین روانه شود در دم ملک زور امر کرده بمنزل او فرستاد ملک
گفت حاجت دیگر و در خواست حاجت دیگر آنکه است خوب بر شاه ملک بزم بجای
صحت و بجای بزم و بجای میانه روی بد ما کوه که چه باید کرد الحال ندما گفتند عا
بدان خود متوان گذاشت القصر ملک دوش خود برهنه کرد نصاری جوئی برد
که ملک بر او نشاند و بهوش شد بعد از لحظه که بهوش آمد پرسید که این کدام است
گفت این خوب بزم بود ملک از ده شده گفت بد ندما که این چه شمشیر است که بدان ما
ما هاده اند این مردم را رها کنید و فرین را خراب کنید و هم صاحب این قصه گویند

که فغان بن المند و مثل این کرده بود و اینجا که الحال فرمود متور شاه اولیاست
و بقولن مندر بد و فغان کرده دو موازیه آمد که مندر هین روز که یوم التور
او بود بر عادت خود برآمده تا اگر بیاید بکشد که عید بن الابرص اللمدی انکا
بنظر او درآمد او را بگرفتند و نزد مندر بردند چون رفت دید از روده شد چرخ
خواست که بچین مردی بردست او کشت شود گفت ای عید کاش غیر را آورد
چنان بخت گفت ایها اللمه اول مندی که گفتام بخوانم دیگر امر از امرت نیست
خود را خواند مندر گفت ای عید صله این شعر هر چه باید بدهم منیدم اما
از رسم خود درینکندم و زامینکم چه اگر فغان که سپهر منست که او را درین روز بیا
میکنم هر چه مطلب داری در خواست گفت جام بی مصفا فی دادند چون خورد
سر خوش شد پیش آمد و بیک بخواند سوزناک چنانکه مندر را مکرر آورد بر سر
آمد فرمود که او را عید کنید و از خور او فرمایند و مصلح کنید و مشهور است که
مثل باز روزی حظه بدید و بر خورد بعد از هند بد مثل گفت از من چیزی دخواست
گفت فرزند من دارم خواهم او را به بینم و بعد از سالی بیام صام خواستند او
مشرب بن عمرو بن سولیل الشیبانی را صام و او بعد از سالی رفتی که بود
در زریخ بود و باقی می مشهور است **و بعد از هفت** و مشق صاحب نجم البلدان باقی
سوی گوید و مشق بکرازل و فتح ثانی و ان قصه است از سام باقی ان دشت
سام بن آدم نوح است و او برادر فلطین است و ابهر برادران هم بودند حمص و
از ان هر یک از ایشان شهری بنا کرده اند از جمله غارات نفیسه و مشق سجد بنی
است و خراج هفت ساله شام در آنجا صرف شد انقدر طلا و نقره لاجوره دین

عید بکار رفت که از شرح پیرونت هر چند مانع ایران در ان باب منع کردند
معید بنود **و بعد از هفت** **و بعد از هفت** **و بعد از هفت** **و بعد از هفت** **و بعد از هفت**
ظهوران در کتب مصنف آورده اند که در عهد ملک خرمزاد که یکی از اجداد هین
اسفند بار بود اخوش نام مردی که صید و صلاح در ان زمان مشهور بود و صید
ادویه بصره میگرفت و از غنم عفا فر داد و بهر آنچه بی یافت بشهر بی آورد و بقطاران
مبغروست اتفاقا روزی در اشای سهر و سیاحت نظرش بر کوزی افتاد که
در غل کوفی استاده بود و دشتا ط میگرد که گاهی دست و گاهی دم خود را بر زمین
میزد و حرکات عجیب و اوضاع غریب از او مشاهده شد چون اخوش این حال
از ان ملاحظه کرد حیرت خود را بر خود را برداشته بکین از رفت اینجا حیرت بر روزه که از
غل که بر افتاد در دم خود را باور ساند او را بدست آورد دید که سرافیه نیم خا
دور هفت ماند اخوش چون ان را دید بغیرش زیاده شد و حال شکم او را شکا
که بر حقیقت احوال اندرون اطلاع باید چون روزه های او را ملاحظه کرد و در روزه
که بزبان فارسی هزار خانه گویند سنگ امس همواری یافت اخوش ان سنگ را
بخاست ملک خرمزاد برد و اینجا از احوال کوزن دید بود عرض کرد ملک خرمزاد
ارثا سبوس را که از اجداد امان بفرط بود و از نامند حکیم ابو فلید صاحب
صغیر و برادر زاده او بود که در مملکت فارس وزارت ملک خرمزاد داشت چنانچه
ان زمان بود که خیر حکیم را وزارت میدادند او را طلب کرده اینجا اخوش صید
شد بود نزد حکیم نفر بر کرد حکیم ارثا سبوس بعد از ساعتی که نفس کرد از
رسید که هین این کوزن کف داشت اخوش گفت کف بسیار داشت حکیم رسید

که دم او هیچ جزا حق داشت یا نه احتوش گفت در طرف دم او که سبز رنگی بود ظاهر چنان
میدید که پوست از او منقطع گشته باشند ارشاد سیوس حکیم چون این سخن از احتوش
شنید مملکت خرمزاده گفت که خوراک این جوان اصف است در دم او که سبز رنگ بماند بود
او همیشه رکت در روده و سست است بکی از آن در ثیاف زهرها و دیگری زهر نال
سلک فرمود بحکیم که خبر بیاورد که پیش از زندان هست کشتنی او روند ملک خرمزاده از
ایشان پرسید که بیا تو من ملک ابایی ما بر شما مثل و لجب شد ایشان بول
نمودند پس حکیم آن سنک را بر هفت کس ایشان قسمت کرد آن سنک را که چاروی
بود و مردم بر ایشان موحل کردند که بیخ روز از ایشان با خبر باشند که کشتن حال
ظاهر شود مگر یکی که ناخجی از دست شخصی گرفت بخورد بعد از بیخ روز از ایشان
آوردند بکی گفت که بکمال بود که مرا خفگی بود که از شدت او مرگ راضی بودم
دیگری مرا در دود عظیم بود که خطه آرام نداستم از خوردن این سنک خوب شد و دیگر
گفت مرا ضعف مصر بود الحال آن نماید دیگری گفت در معدن من ضعف هوای بود
الحال نیک شد بیخ گفت مرا در دود از آن خلاص شدم ششم گفت مرا بواسیر بود
خلاص شدم هفتم گفت زخمهای من که استمیر که این سنک بر طرف شد هشتم گفت
دو ماه بود که مرا درد سر میسرید بود الحال زیاده شد حکیم گفت که بعد از این سنک
چون خوردی گفت تا بیخ گفت این بواسطه آن شد چرا که تا بیخ باور است و مستحب
قبض و اسهال است و اینست که حکما از ترشها منع فرمودند بعد از خوردن فا زهر خور
هفتم که ناخج خورد بود چون نجات یافت در دود سر او زیاده شد بر درگاه ملک خرمزاده
آمد خرمزاده بر آورده که مرا با زهر بدید مملکت خرمزاده فرمود که نام او را با زهر بخور

نام اصل او با زهر است اگر چه فا زهر و با زهر خوانند بد عیشت اند و **و خبر خرمزاده**
صاحب هفت ظلم آورد که آورد شیر با بکان در زمان باد مشاهدت خود بسیار
فا زهر شش ماهی بنا کرد چون اکثر از ممر و آن و در آن در اینجا حلی واقع میشد بنا
بر این سوم خبر می شد هر آنکه ملک قطب الدین تاجی که خاکه اچا بود بر بند چرخ
که الحال هر مژمه بود است رفته رفته وطن کرد اما در مجمع الاقناب آمد که با زهر نام
نیک از غلامان امیر محمود فلانی بند هر مژمه داد و ملک ساخت و در زمان سلطنت
سلطان شهاب الدین بن سلفرشاه که معاصر سلطان یعقوب بود بامداد و ترب
فرز الدین هر مژمه بخت ضریف فرکان در آمد باعث آنکه چون شهاب الدین رسید
حکومت نیکه زد دست بر میداد در آن کرد رافض نور الدین او را منع کرد منع کرد
لاجرم کس نزد فرکان کوه فرستاده ایشان را دو کوفتن هر مژمه بر نفس نمود و ایشان
اصغری را غنیمت دانسته بالشکر عظیم بگزارد و باقی هر روز آمدند و در روز قلعه
ساختند مردم حین بسیار کرده اما کارهای از پیش رفت الحرام غایب شدند بنید
گشم که خشمند و فرکان بر بند و هر مژمه مستولی شدند بنا بر مصیبت وقت باد شاه
هر مژمه طلب کرده صلح کردند بشرطی که حاصل زکات سه حصه فرکان را با باشد
یک حصه باد شاه هر مژمه را باشد بقولی که باد شاه هر مژمه از صوابد فرکان هر روز بنا
بنا بر بن محمد و شاف هر مژمه بان سلطان محمد بن نور انشاه را که در آن زمان سلطان
بر داشته بودند آوردند و هر مژمه ساکن شدند از آن زمان تا حال ملوک الملک
بسیار و بیدارند جیب سلطنت هر مژمه ملک رکن الدین محمد فلانی می پیوند دانند
و خبر خرمزاده در باب شهاب الدین که آورده شیر با بکان شهر نیک که که مایه

کونا و سنیاست شاپور حکم رعیت از او طلب نمود مضایقه کرد فرمود که تو نیز
شهری بساز آمدن شاپور را بنا کرد هنوز نمانی از برای این شهر قرار نگرفته بود که
مردم شاپور گفتند از آن سبب که نه دولت فرس شهر را گویند یعنی شهر شاپور
غریبانه شهر بسیار است از آنجمله ریواس خوب می باشد مولانا معین اسفراینی در
تاریخ مبارکشاف آورده که وقتی برای یکی از خلفا ریواسی آوردند هفتاد تن
بود **و جبر قبیله سنجار** و سنجار شهر قریب مرزب بموصل و کوهی که جودی نامند پیش
و کشی پنج بران قرار گرفته در اجاست گویند چون سلطان ملک شاه سلجوقی با آنها
رسید کثیرکی که از حاکمان بود خواست که وضع محل نماید چنان گفتند که اگر
نظرات بلد است اگر این ولایت در روز قیامت واقع شود این مولود عاقبت محمود یا
شرفی و غریب کرد سلطان فرمود که آن کثیر که را او بختند در روز یکی سلطان
سجری نولد یافت و پنجید مولود بر زبان یکی قدیم سنجار گفتی بنابرین اسم شهر
و اسم سنجار شد **و جبر قبیله مندلیه** و شهر مندلیه قریب بشوش مندلیه و باد زای
مند یعنی دم زور است و منی حصن شاه المؤمنین علی علیه السلام ایجاد نم زنده
مند علی نام انوضع شد و رفت رفت مندلیه شد **و جبر قبیله نجر** که در
بنا کرده است سرخس بن جورد و احمد بن الطیب السرخسی حکم طریقه برده و این نکته
از دست که سر لاده همان است چنان است اول اکل لحم دوم زکوب لحم بر لحم سیم اخل
لحم بر لحم این نکته نیز از دست که سنجار است که اندک از بسیار است دین و سنجار
و اقل **صلی سیم از باب جمل و جمار** نام اندر جبر قبیله و القابات و خطابات و جمل
هر یک از اینان بجای خود چنانکه **اند و جبر قبیله آدم** اندر رساله سوال و جواب

بن من آمد که هفت طبقه زمین را هفت نام است چنانکه طبقه اول را دنیا گویند
و بعضی از آن گفتند و طبقه دوم را حبس گویند و سیم را عقل نامند و چهارم
فطیحا و پنجم را عاقله و ششم را مناسک و هفتم را ثری و ثریا است که عقل
و خاک بر هم چسبیده باشد گویند چون زمین اول را نام ادنیاست و بوقت آخر
ابوالبشر خاکی ایشان را عزراشیل از جمیع روی طبقه اول زمین برداشت که ادنی
نامندش بنابرین نام نمانی آن بزرگوار آدم کردند گویند ابلیس را در طبقه هفتم
زمین تحلیست و بران دشمن و لشکر دیوان منظر امر استاده اند در شرف و اند
و جبر قبیله لفظ و جبر صاحب موانع صفر بن حبیب اصفهانی در نسخه مذکور آورده
که ما در میان پنج زبان بوده که بان بزرگ و کوچک تکلم میکرده اند و سیم بوده که کوچک
زبان بزرگان سخن میکرده اند و بزرگان نیز زبان کوچکان تکلم میکرده اند
چنانکه بزرگان زبان بملوی تکلم میکرده اند اهل حدست و دیوانان و نجاران
بلغت و بی تکلم میکرده اند چنانکه از آن روز با زبان زبان را در می میخوانند و سیم
زبان فرس که موبدان و دانشمندان ایشان بان زبان تکلم میکرده اند و چهارم
زبان خوزی که ملوک خراسان در خلوت بان زبان تکلم میکرده اند و زبان سولیا
بزرگم از قلم زبانهای ایشان است و این چنان بوده که هالوج بن فاون بن سوری
که زبان سوریان با و منسوب است را کتب با این زبان سخن میکرده صاحب وزن
گوید که این زبان خاص زبان اهل عراق است و این زبان را بنطی نیز گویند و اینها
که امام مرزک را سوره ام بوده جمعی که با و گویند ایشان را سیم کشته خوانند و حدیث
و بزرگ ایشان دوش کشته گویند و اینها گویند که کوهی را که خاص کوه فاف نامند

مجلس فادون ناسد و هم از کوبید که زبان سوزناهی و اعتراف کوبید و این دو زبان
یکپشت چه فحش آن جماعت از نهی عبور نمودند پس از آن رؤوایشان را عریان کنند
و بعد از آن صاحب موازنه که جمیع حالات فرسیان را بفرموده و کزالدوله
دکلی در شمع مذکور آورده و مقرر نماید که در اصل اسباب با بوده و تحریف کرده انالیبا
شد و اس را بچند معنی آورده اول فیروز و دوم معنی بلندی و بزرگی و سوم معنی
و ستاس و بزرگی و طاعت از پنجه اسنان کوبید که باس میاند و این هر دو صنعت
تر و یکپشت **و بعد از آن** صاحب حضرت حضرت و موسی هر که دند بوده
چون انوار حضرت مکه را معلوم شد بر حضرت خضر از وجدان شد کوبید نام حضرت علیا
بوده و چون صبح و کفاب بسیار مایل بود و اکثر اوزار و کفاب و سوز و سوز بداند
بنا برین ناشی حضرت کرد و ندیده سوز و حضرت کوبید و رفت **و بعد از آن**
اندک نارنج کوبید آمد و اندر وجه فحش روان و کوفان که در ولایت ما توده و هست که
ان را کوفان نامند و در آن موضع در بند نیست که از آنرا نامند چون این جماعت از آن موضع
آمد بنا برین ایشان را با این نام خوانند و هر دو نام که زبان لوی کوه برد رخت را خوانند
ازین کتاب این طایفه را خوانند و بعد از آنکه شخصی که ازین طایفه از شغل اوید
از نام داشت آن قول صحیحی نماید نسبت با ناوین و بکبر چرا که هر چه در ملک ایشان
بنیاد نام ندارد بعضی کوبید و بعد از آنکه حضرت سلمان مصدق را ازین
فرستاد و رای برده آوردن و استغنی اوخت با و ازین سلطان محفوظ ماند و انحضرت
در وقت مراجعت در تریب آن اسم را فراموش کرد شیاطین بصورت ان شخص آمده
بکانه جمیع آن کثیران را بردند پس ان شخص کثیران را بخدمت حضرت سلمان آورد

چون حضرت را نظر بر ایشان افتاد او را معلوم شد که ایشان را چه حال بنظر آمده
پس فرمود که ان جمیع را همان منزل بردند باز کوبید از شغل ایشان هر که شدند
ایشان را خوانند و بعد از آنکه حضرت را از نام بود **و بعد از آن** کوبید حضرت
علی بن در حنی که از بیت المقدس برکت بجای رسید که کاری مشک دند حضرت
علی ایشان را گفت این که چندین هزار لشکر برین مردم را می شوی که اگر خود را
از لوث شرک دینویسند بهتر خواهد بود این سخن در دل ایشان بسیار حسا و از
کرد و ایمان آوردند بعد از آنکه حضرت علی و بقول صحیح خوار بون بعضی کاری
و ایشان دوازده تن بودند و بقول بیخ کن اندر وجه فحش اسفیل و اسفیل
اندک معالمتی بل آمد که ابراهیم در وقت مناجات بر زبان راند که اسمع یا
بنایران و لدش با اسفیل موسوم کنت خیر ایش در وقت عبرتی از دعا طای را
کوبید و کنت اسفیل ایا العزبت و با عفتاد بعضی مورخان اول کنی که برین
مکلم نمود اسفیل بود اما اکثر اهل عقوبت کوبید اول مکلم **با العزبت و مرید بن خطا**
بن هود و بن ابراهیم چنین بجهت پیوست که اول کسی که از اهل من مکلم برین
کرد برین بود از اهل مکلم اسفیل و صاحب جیب الکبر کوبید و بعد از آنکه
چنان بخاطر میسر شد که چون ملائکه مبشرین از جود ابراهیم را بشارت
دادند از یعقوب نیز خبر کردند **قال سبحانه و تعالی فی سوره ابراهیم** و من رای
پس من و رای یعقوب سخا بود میبواند بود که همین سبب شمشیر یعقوب باشد
اما لقب یعقوب ابراهیم است و بقول اکرم مؤمنین یعقوب مراد عبد الله است
چرا که لقب عربی عبد را کوبید و ایل الله را نامند و بعضی گفت اند اسرا ایل

وصفوه الله ملك معني دارد و در ترجمه طبري كه محمد باغي نوشت چنان آمد
بنظر كه اسم المعني شب رفتن و سهر معني روز رفتن است چون حضرت عقیق
شب از برادر خود عقیق كوخت پناه بجدا برد و منوجر شام شد ازین سبب در
اسرا بید گفتند بعضی شب نجابت خدا رفت **الله و سهر** معنی كویند چون
سكندر در ملك عالم را بفرموده اسناد خود را سطا طالس نجابت داد ملك عالم
پواریان گذاشت چنانكه سراسر اسرا را بریده و رامین داد كه خسته ایشان در عاقبت
مشهور است و پواریا با شك داد و ملك روم را بعضی گفت اند با عطش داد كه تیرم
بفحص شد و او را معنی از بجهت كویند كه در چین تولد ما در كش مرده و شك ما در چین
شكافه او را بر آوردند و اینچنین مولود بی زبان اهل هند مقصّر نامند و بپ
از و دكی مقصّر از انام او خوانند و كویند حضرت عیسی در زمان مقصّر سبعوت
شد و بعد از ان قسط طین روحی بر ملك روم منووی شد كه قسط طینه را بنام او
باز خوانند و او بعضی و را شكافه حربه كود و اول كنی كه ملك عیسوی گرفت او
بود و بعد از و دنیا نوس پادشاه شد و او ملك عیسوی را متكي شد و دعوا ای الهیت
مورد و فضا احتجاب گفت در عهد او بود و ایشان بود كه ملك روم مسلمان بود ملك
عیسی داشت و دنیا نوس بر سر او رفت او را كشته هفت سپه را او را كود و سپه را
از هبیا رخس صورت بودند ایشان را و خدمت خود نگاهداشت و خدمت
شیخ مفرود و مبرشته كه چون از خلد بر آمدی برادر كاهن را ندانم فشیخ او را سستی زو
كه بی مرطوب بود روزی برادر كاهن بن خدمت خود حاضر بود دنیا نوس مفرود را
هفتاد تا نانه زدند و ایشان برادران ازین حصه فرار نمودند و رفتند و فضا احتجاب گفت

مشهور است و این بن ماولك روم بطلموس یعنی خوب و ایشان را بطا نامند
الله و سهر معنی برده **الله و سهر** معنی برده **الله و سهر** معنی برده
میکنند كه چنان چند روز را برده الجوزی نامند كویند چون با عاده مفرود عاده
بر انداخت بر زالی در عادی مخفی مانند بود او و در ان روز هائی لس از عا
ببرون كشید كشتند ازین سبب انام را برده الجوزی نامند **الله و سهر** معنی برده
وجه ضعیف مفرود سكوند كه چون شمس صالح یعنی آب بر قوم او كم كود ایشان
از سر كوهها آب می آوردند و آب بسیار كه شد بران قوم لاجرم ایشان موسوم
به مفرود شدند چرا كه مفرود آب كم را میگویند **الله و سهر** معنی برده **الله و سهر** معنی برده
آمد كه چون حضرت مشا بر اهنم هجرت اختیار كرد و حله بر طبري كویند در معارف
خود كه از حران بر آمدند بشهر اردون رفت و در افشهر جباری بود ضا و وف نام از فرجا
شفاف و سبیل مفرود كه معرض ساره شویجه ساره در ان زمان اجل شنوان و بر حضرت
ملك حفظ ساحل عرض ساره از تعرض ان متكن محفوظ داشت چنانكه سبوت
مخد كود دستش خشك شد مانند و الناس كود كه دعا كند و بدعاي ساره رفت
بد شد در عوض ان جنك كینكی قطیه بسیار بخشید **الله و سهر** معنی برده **الله و سهر** معنی برده
بدین سبب ان كینك موسوم كشت هبیا چرا كه حضرت مشا بر اهنم از انجا عقیق رفت او را
خوش بنامد باز با و درون مزاجعت مفرود حضرت معین كار ساز ضا و وف را از انجا
انك عزال كوده اولامیت در فضیه افتاد و خلیل گذاشت و او بكنك ت و وف و ما
احتضال و امتیاز یافت از جمله ان اموال ضعیف را بطوط داد كه برادر زاده او بود
و عوفنك ان فرستاد بموسی و جی الهی و نصف دیگر را برای عیالان خود مفرود

السلام عند الله المذر ورجع فضيلة تاريخ حسين بن حمزة اصفهاني چنين ميفرمايد که در تاريخ
عمر اصحاب عرض کردند که بني ناريخ را استوار بايد کردن چند غلبه بچشم کتبم و در
جواب گفت که چه بايد کردن شخصي بود چي گفت در ميان بچشم ماه روز ميلاد
خليفه گفت که ماه روز را عرب موزع کردند و از موزع تاريخ پيرور او را نداشتا
قول ديگر درين باب آمد چنانکه فاعل هست در ميان عرب چنانکه تاريخ
چيزيست که با و اخر ميشود هر چيزي پس ناچار ميشود بفاعل عرب قلب امير ناريخ
کردند تاخير را تاريخ کردند و اين فاعل در عرب هست که مثل چنين چيزها
قلب میکنند و بچي از فاعلهاي اهل معنا بيزايدت که چند قسم قلب دارند
الذو رجع فضيلة در کتاب مبارک الممالک آمده که در مرسکي قدس
خليل و هيت که او را ناصر خليل مي نامند چون فشو و فاني حضرت عيسى
در آنجا شد بنا برين است او را بصراني مي نامند و بقول ديگر در فتح مرقوم آمد
که چون تولد حضرت عيسى در ناصر خليل شد **و رجع فضيلة اسطرلاب**
بضم اول و سيم يعني نازوي افتاب و اين عبارت بزبان توانا است و بعضي
گفته اند لابلاب نام حکيمست که از اساخته و بعضي گفته اند نام هيراسطوست
که در آن عهد پادشاه بوده است و ان هيراسطوس است و بعضي گفته اند لابلاب
هيراسطوس است و او واضع اسطرلاب است **و رجع فضيلة** اسکنده گویند نام
سکندر اخشيدي رويس است او را از پنجه سکندر گفته اند که مادر او يوي هون
داشت نوعي که مشهور است که در ارباب اند خست را هيچ نژاد فليقوس فرستاد
پس فليقوس حکار افرمود که در مقام علاج او شدند گویند يوي هون او را بچکا

علاء الدين

علاج کردند که بفارشي او را پي نامند و ببلغت روميان هيراسکندر نامند
اثنائي علاج سکندر را ز مادر مولد شد بنا برين او را سکندر نام کردند چنانکه
صاحب شاهنامه آورده **سبک** کجايي که برنگام بود **و** بزم اندر اسکنده
نام بود **و** مياليد بر کام او بر بشت **و** بياريد چندي ز مژگان سر شاک **الذو رجع فضيلة**
همنه **و سبک** **و رجع فضيلة** افملک را از پنجه سيا گفتند که سيايي بن ليرب بن خطان که
او را ابواسط افتاب بر سخي عبد الشمس گفتند في در افملک مکان کوفت و افملک
بنام او خواندند و او را از پنجه سيا گفتند که در ملک مخرج رسم و سبب او شده است
شهرستان سيا و از ده شهر بود و جميع خوا که در باغهاي افشان و چندان ميوه
داشتند که اول مواسمي خود را ميوه ميخواري و پس از آن ديگر ميوه از درختان
ميخورد چندي بعين خداوند در ميان افشان فرستاد و افشان پيغمبران خود را
گذاشت پس زوال افشان نژاد شد و سبک **و رجع فضيلة** بر افشان کاشت
و ان سبک را از پنجه غريم مي نامند نام ان موضع بود که شد اب سيا يوه و اب افشان
باغات افشان همه از او مخرج بود چنانکه در ابر کرمه واقع شده است **لقد کان**
سيا في سکنهم اين حرات من عين و شمال کلون روق و بکرم و اشک و المراد
و ديت غفيرة ما عرفت و سلنا عليهم سبک و رجع فضيلة **و رجع فضيلة** **و رجع فضيلة**
الاصحاح و انالو **و رجع فضيلة** **و رجع فضيلة** **و رجع فضيلة** **و رجع فضيلة**
اگر چه سخنان مختلف درين باب نوشته اند اما در رجوع يعني آمده که در لغت يدي
جکي شهيد شد و باز خداوند عالم او را زنده کرد قولي آنکه از پنجه او را در لغت
گویند **و رجع فضيلة** آنکه او را در ميان بزم بک انکشت که اکثر در زير تاج پنهان کردند

و غروب شام از فرزند نامد خرفتی علامت نشانی اوست از پنج او را ذوالقرنین گفتند
 و غول آنکه چهار گوش داشت و صاحب جیب السیر گوید بنی بخواب دند که آن
 دوزخ را و مرگش گشته است و او از مشرق مغرب جولان میکند و از مغرب مشرق
 میراند او را از جهت مشرقین بنام ذوالقرنین تفسیر کردند و قول دیگر آنکه شصت سال
 عمر داشت که خرب هفتی سال را فرقت گویند پس بنابرین او را ذوالقرنین
 خواندند صاحب ترجمه طبری گوید که پاد ذوالقرنین را در فرمان بود بفرمان آنکه که
 هر جا کوه و دریا یا مایه ای باشد از او سپاه او را بگذرانید و **و ترجمه عربی**
 در جمیع کتب معتبره آمده که بعد بزرگ حضرت خاتم الانبیا را سفر میکردند و او
 بر جمیع قبایل عرب دست یافت و جمیع را در تحت فرمان خود آورد و او را از پنج
 خریف کشید فرشتگان خود و در هر که بر جمیع جانوران چرب داد و بعضی را
 گفت اند و بعضی را **و ترجمه عربی** بر جمیع قبایل زیاده کرد او را فرشتگان البر کشیدند
و ترجمه عربی از صاحب جیب السیر گوید که در وقت افراسیاب بر ایران
 تاخت آورد و بکویت از حیوان کشت در زمان منوچهر نوحی که در کوشه
 انداختن آتش و نوبت دیگر در زمان نوذیر منوچهر چنانکه چون نوذیر پاد
 شد جمیع رسوم منوچهر را خوار داشت و اکثر کرد و نکشایرا را کشت و از پیش
 خود اختراعات کرد که ملکات قسم اختراعات کن بر ستا بد و اکثر کرد و نکشای
 ایران از او رسیده شدند چون این خبر با افراسیاب رسید باز از حیوان
 عبور نمود قصد قتل نوذیر و نوذیر مضطرب شد درین آمدن افراسیاب
 از بزرگان ایران طلب نمود نمایند لا علاج شده کس چند دست سام خربستان

که این پهلوان حقیقت مند مراد بآب سام حقیقت منوچهر را یاد کرده بده
 نوذیر آمد چون افراسیاب شنید که سام زخمیان بنوذر و خلقی شد و کشت اما
 سام مصالح بزرگانه و اندر ده های مشفقانه فرمود نوذیر را چون او را نیز از جیب
 کابل و نخی پیدا شد بود و دایه شاه نوذیر کوه و سوخته ملک کابل شد چون
 باز افراسیاب از وفات سام خبر گرفت بایران درآمد و نوذیر را کشت نوحی
 که الفتح و از اخبار شهر راست و فرات ایران و اقتضای ملک قصص گویند
 افراسیاب را زاد شوم نام بود اهل ایران او را افراسیاب نامیدند بجهت سبب
 ملک و در سر بودی چنانکه افراسیاب شکوه و بکبرت استعمال افراسیاب
 شد اما در بنو قباد شاه پادشاهان حضرت موسی را بر فرعون فرود آورد
 و زوال دولت فرعون و **و ترجمه عربی** و **و ترجمه عربی** و **و ترجمه عربی** و **و ترجمه عربی**
 که صفای مروه زنی و مردی بودند که زنا کرده بودند الله تعالی ایشانرا سزا کرد
 مروه بر سر کوه مروه ماند و صفای بر سر کوه صفای عبرت بیند کار از آن کوه را بر نام
 خوانند و بعضی گویند نام آن دو کوه صفای مروه بود و نام آن زن و مرد اساحه
 و قایله بود از رسول نقلین مرویست که دایه الارض که علامت ظهور میا منت
 و بقول ظهور محمدی از کوه صفای مروه ظهور خواهد کرد **و ترجمه عربی** **و ترجمه عربی**
 اندر روضه القضا آمده که پدرش را دنیار نام بوده و قول دیگر از حسن صبی
 منقول است که گفت که من روزی بر درخت موه بودم مالک دنیار بر ایران تاخت
 آمد و از من غافل بود گفت خدا یا بزرگان بر شکستان این میکنند که من غافل
 بر یکدنیار ندا شده تا غم در ساعت آن درخت همه دنیار را آورد دست دراز کرد

یکه بنابر حضرت محمود بن اسد چون مردم این قصه بشنوند اندر القاب مالک و بنیاد
گرددند **در حدیثی** آمده است که باری و یونق و هر زمانه است
و ترکی را گویند که بر باری با کسی تواند کرد و تمام مقام او باشد از پیغمبر او را
گفتند و صفت دیگر نیز کرده اند و با او اسنانکه اندر باری بنا بر یک اسم اند **در حدیثی**
متنبر هاشم و در حدیثی گسرا شده که در لغت عبری مواب را گویند و فخر
معبود خالص را نامند تا بوقت حضرت موسی را در باب یافتند و در سخنان قریب
بعضی فرعون لاجرم او را موسی گفتند و اهل سخن شین را سپید گفتند محله
او را موسی نامیدند و حضرت هارون بعبادت سحر و سحر بود این سخن کنایه
در عبری هارون نامند **در حدیثی** که گویند چون مرگ بر قباد سالی
استیلا یافت و مباد از دفع از عاجین شد کار او بر تبه رسید که مباد را و شری
او قباد طلب نمود و قباد بان امر فریج را خفی شد و نوشروان گویند چند مرتبه بای مرگ
را بوسید تا او از سر این اراده در گذشت اما این خبر خاطر کسی بود گویند قباد
دوین امر بر تبه مبالغه داشت که صاحب کمال القوارخ آورده که سدر بن ماه القمار
والی عربستان بود کتب بن مرگ و القبول نمود قباد او را از مارت و صد قتل از کرد
اما سدر با حال معزور بود تا که بر بخت قباد داشت روزی سدر در خدمت
نوشروان نشست بود و نوشروان و مرگ با هم بر یک تخت نشستند نوشروان
گفت مرا بش از یاد شاهت در حیران روزی بود یکی آنکه سدر را بر تخت عربستان
نشام روزم آنکه جمیع زندانها را بر اندازم مرگ گفت بخت دشانند سدر را سیر
است بر انداختن زندانها چون میشود نتوان اهل عالم را بر انداخت نوشروان در غضب و خشم

فرمود که او را کشتند و فرمود که سپاه ضرغان و خاور و رور و دارها را بیا گردانند و در یک جا
کاه قریب بد و شب هزار کس را از نواده گفتند که بر او از آن روز باز نوشروان
گفتند یعنی جدا به الملوك و بر وزیر هر یک معنی دارد فوکی آنکه چون او فوت کرد
او را دعای بخیر میکردند چنانکه او شرف و ان بختی خوش باد روح او بکفر است
انوشه روان انوشین و ان شد و بعد دیگر آنکه روزی که نوشروان تولد یافت
حیثه بود که او را انوشین میگویند هله شب ان حیثه روان شد و از آن ساعت
باز او را انوشین روان گشتند **در حدیثی** که **عمران** مادر کویشده و محمد که یکی
روزی در پس در پی استاده بود آنکست خود را در شکاف در صیغ سناد نوخی
و سم اطفال است پدرش غافل بود و آنکست او در شکاف در ماند و نوخی
از کاد رفت و غش کرد پدرش از رده شد و بر سرش زد که کار را بر سر غلت کرد
از آن وقت با دین لغش جوانند و جبهه دیگر پزاشده گویند بخت انوش بدی
المفسد و احزاب کرده و بخت اسیر ایل را اسیر کرد و پس از سپید کاه حضرت مرگ
و احکم ابادانی از زمین مفسد شد افشان بخاطر خود گذرانیدند که آیا این ملک
باز ابادانی بشود یا نه چون انوش در ملک در خاطر ان پیغمبر عالی قدر گذشت
حضرت پروردگار خواب را بر افشان مسلط ساخت و پس از صد سال انوش
بر آنکست نوخی که در مفسد و احبار آمد که کار افشان خاک شده بود و انوش
میدیدند که درخت رفته خاک بگرفت و پوست و بی و انوشان مبدل میشد و ان
سال صدم بود که افشان را با حمار افشان بر آنکست پس از آن رسم چنان شد و چنان
که هر سالی که عقد صد و در آن سال درخت می شد از است حمار میگویند چنان

سال که مرزا شایسته شد از هجرت خیر البشر صد سال گذشت بود از روزی که کایه
 عرب او را مرزا خطاب گفتند و در عرب ازین قسم شنیدند که بجایه نام منجند
و جبرکت امیر منصور **علاء** **لجی** از فضایی زمان خود بوده و شایسته بودی الاصل
 است گویند یکی از اجداد او موسی و زبانه مهر و خست ازین کایه او را عالی نامیدند
 خست بهر الملوك از صفات اوست و این مخلص با این اسم خست و دیگر بدین خط نظام
 الملک و صفیات او العلم عند الله مثلاً این خست مکرر باشد **و جبرکت امیر منصور**
 صاحب موازنه آورده که غاب خانه کجا را گویند و فوسین عبارت از دو کجاست
 اما صاحب روضه الاحباب بیان کرده که غاب و فوسین چند معنی دارد اولاً
 آنکه پیش ازین رسم عرب چنان بوده که هرگاه دو تن را از عظامی عرب بایکدی
 میل نمود و بپایان بود و کجا را می آورده اند و بگویند هر دو در دو تن پستی می
 انداختند و از ایشان در آن عهد این منبر که صد قسم بوده و بعبادت عیب بوده ازین
 قول و پیمان این کشتن قول اصح آنکه حضرت رسول فرمودند بخدای خود نزد ما شدیم
 در شب معراج غاب فوسین او ادنی بعضی اندر خانه دو کجا بلکه نزد یکدیگر قول
 و دیگر آنکه حیرت را در عمارت صلی بدین نوعی غاب فوسین او ادنی
 مقدار خانه دو کجا بلکه نزد یکدیگر غاب قول در شب معراج پیش است چنانکه
 اکثر در فضیله شب معراج ذکر غاب فوسین کرده اند **و جبرکت امیر منصور**
 آورده که در روز ازان رخ ناستند که چون در فلیم فارس با یکدیگر جنگ بودی مثل
 کاه و کوه و بیابانی میباشند و مردم بسیار اند و بی دشمنانند و حروب میگردند و
 بدترین آلات خرمشان بودی و این را رخ گفتند و این رخ حقیقتاً قلعه بوده و در سبانه

و در فلیم و زبانه را از روزی که گفتند و الحال از امانه کردند و فرزند نامیدند و سنان
 گویند چون این لقب را ساختند هر یک را نامی کردند و نامت را گفتند اگر مرده گویند عا
 از رکابی نیست و در حضور پادشاه پادشاه مرده گفتند این عبارت را بنامی گویند که
 گویند بنام شد لاجرم را بجا بران قرار گرفت که مات گویند **و جبرکت امیر منصور**
 گویند روزی هارون الرشید صفت ذوالفقار را و صفت بدی میگردند چون
 حصار زیاده از حد صفت آن شمشیر کردند هر روز را خورش میآمد فرمود که فلان شمشیر را
 نام بود و در اصل گفت شیخ بهرام کور و شمشیر سیف و بی آبر و ذوالفقار علی ابن ابیطالب
 را هم بیارند چون مجموع سیوف را آوردند از میان همه ذوالفقار را بر آورد و گفت
 این شمشیری که اینها از او میگویند حصار شاهان این شیخ کردند شمشیری دیدند
 بعد از شمشیرهای مشارف و رخ چنانکه او را بچید باشند و عرب رخ را فقار
 میگویند بنابرین از ذوالفقار نامیدند **خامنه** اندر اظهار معنوی بدان
 چنانکه در ترجمه این جوزی آمده که **لغداد** در عهد معصم بالله چنان معنور بود
 که شست هزار جام اندر آورده و ما خلیفه احمد غفاری در نکارستان صد و بیست هزار
 ذکر کرده و میگویند که این جوزی که لغداد و روضه این نهاده و کاه باشد بیست
 و چهار هزار جام و کاه هزار جام اندر بجا راست باقی ازین قبایس باید کرد
اندر معنوی **و جبرکت امیر منصور** **و جبرکت امیر منصور** **و جبرکت امیر منصور**
 بوده مدارس و خوانی شش هزار و هفتصد و هشتاد و چهار و ششصد و شش
 و شش عدد و سالیان چهار هزار و هفتصد و شش و شش عدد کاه و شش هزار و شش
 و دوازده عدد و شش هزار و سصد و بیست عدد و پنج نهاده هزار و هفتصد و شش و پنج عدد و شش

خانه هزار و هشتصد شصت و شش فدان و شصت و هشت محلات بود
حد و مرز محل و شش کوه و هر کوه چهل هزار خانه و در هر کوه هزار مسجد و
هر مسجد هزار چاه و از آن چاه ها هشت باره هزار هزار و هشتصد
و شش خانه مردم ششین الهده علی الاوی **الله و محمدي** باره و نارا و ابله
که اهل چین را سجد می باشد و مردم اهل خوش روزی آن بلاد اند و در هنر
سراپدا بنا بقد کوه و سر بزرگ و لباس جمیع ایشان از خز باشد و در جمیع ایشان
از استخوان فیل باشد مثل اهل هند و هنر پریشانند **الله و محمدي** هزار
تره الف و پانزده که در زمان سلطنت ملوک غورهات چنان آبادان بوده که
دوازده هزار حمام و شش هزار کاروانسرا و طاحونه و مسجد و چاه و مدرسه و صافه
و چهارصد و چاه و هزار خانه و چهل شین بوده و در زمان سلطان حسین مهرزاد
وایشان از پادشاه کردند بعد از سی سال که شماره کرده اند فریب مسجد هزار خانه زیاده
بود چنانکه نوشته که هر روزه در یک دکان نانوایی بیست و پنج و نیم بر روی نان بخور
و باقی را ازین مایه با پخته کردن **الله و محمدي** هفت نوشته اند که محمدي همدان
بود که چون مرد و ازین وقت رسم نبود که مردان اینقسم بکافان کنند **الله و محمدي**
گویند در فیل آبادان اهل میری بود که شخصی از یکی از خانه قابل آورده بود
طریقه سوداگری از جمله شصت هزار و چهل و پنجاه و در آن بار خانه بود چون با
رسید یکی از آن عیالیکها را شخصی بر سرش دند گفت میفرستی او فرست
مثل این طلب نمود و همچین میری و از سر پیل اهل ناکبند بخر و فلک که زیاده از

در...

فرستک بیست و پنج و از فرست و **محمدي** هزار زبان شریف باشد که از
مثل هفتصد سال حاکم باشد قلال مقرب بوده استماع افتاده که پادشاه مرکز
که جمیع مقرب هشتصد و شصت هزار دینا است از پنجه سجد و هشتاد هزار دینا
از آن حاکم است و اینقدر و دیگره قریاست که بخیرانه خود کار برود و اینقدر و دیگره
و طیفه خوار و اوقات میشود که از آن کار مقرب بخیرانه گذاشته اند و فرمود که مقرب
او این محمدي را بجا گذاشت و فرمود که هر شب با عیس و شهر دوازده هزار سوار
و هزار است بجای آرند **الله و محمدي** کجرات اند و بخارستان آمده که محمدي کجرات
میرید بوده که هر روزه دوازده هزار کس را از وجوه اجاره و خربان و واجب بنده
الله و محمدي و قیسه و قیسه شهر بیست و دو غایت عظمت و بزرگی و شصت و
دارد و باز از مرغ فرستی افشرد یک فرستک نوشت اند و اهل حق چهل فرستک بود
و مقول سیزده فرستک و عرض باره اش و اهله و ذریع و از فاعل را شصت درخت
و در دوازده دارد که یکی را باب الذهب و دیگری را باب الملک گفته اند و مابین این دو
دوازده بار و بیست که سرفهانی آن هزار سیل است و سقفا آن هزار سیل باشد
بالای آن هزار و بیست که در کاکان آن غنای تکلف بکار بوده اند از جمله
که هزار و بیست ستون مرمر و هزار و بیست دوازده از مس که اکثر آنها را به طلا
و نقره گفته اند و ابواب عاج و اینوس و صندل خود بسیار است و صد و چهل
از رو و نقره که در آن طلا بران منجم ساخته اند و طول و عرض آن عمارت یک
از ویدین سلم نقل است که در شهر دوازده سیل از ویدین سلم رسیدیم نزد بانی ظاهر شد
چون بیایم آن برآمدیم باز ازین دیدیم عظیم طویل که صرافان داشت بودند چون

از آن سرده شد با زنی که پادشاه بدید آمد فرمود آمد و فضایی دیدم طربش شد
که مردم دو به بیج و مشغول بودند و کینه در میان آن خضا بود که در بی را
عشیره و در بی مغرب و درین دروازه های هفت رنگ و زوایای مصر
و ضربات او بخت بودند و دیگر مکلفات بکار برده بودند **دکوموری بلبل** **د**
در آنار الیاد آمد که انچه در بیت المقدس بکار رفت اندر خوبی عمارت مقدور
خبر بیا شد از انچه در آن مقام انجامست و آن درخت در غایت بزرگی مرشدا
و در میان شهر مصفت کنند که فندک است و آن دیگر که اعتقاد است که
او از اسنان فرمود می آمد چنانکه در روز و زمان مشاهده کردن آن نور را **دکوموری بلبل** **د**
صاحب آثار الیاد گوید سبب ساختن بنا دیاخ دشا بود
آن بود که آن موضع جای را غنی بر شرف دشا بود طاهرین الحسین یا لشکر بسیار
با ملک درآمد و مردمش خانهای رعب را نزول کردند یکی از لشکر یا لشکر
درا آمد زن صاحب خانه را صاحب حسن و بد شفته او شد و صاحب خانه مرید
بود و عیور خطه از خانه بیرون برفت تا آنکه آن لشکر می دیگر از شوق آن زن
بخطا رفت شد صاحب خانه را گفت سبب مرادیده و آن مرد قبول نمیکند دنیا
آنکه کار بکنند و سبب صاحب خانه را عارض شد جلوسا رایدست زن خود
داده برآمد و در راه طاهرین حسن بخورد با من در اعراض نمود که این زن لایق این خد
نباشد مرد چند مت طاهر انچه گذشت بود عرض کرد طاهر برافست و گفت ایست
از مردم من هر گاه و شهر بیا شد بکشند و اول خود بقص شاد باخ نزول کرد و
شهر عظیم شد از آن تاریخ **دکوموری بلبل** **د** صاحب هفت ظلم دگر عراق بکشد

و عراق را دل ایران فرستاد بنا برین در بخش عالم سبع اول دگر عراق بکشد چنانکه
در صفت عراق گفته اند **دکوموری بلبل** **د** عراق دل افروز را در حید **د** که او از بیرون
بلند **د** هر آن کالی که او تان دار و نقش **د** عراق ریزه از عمارت وین **دکوموری بلبل** **د**
جز عراق بر ندارد **د** آن ناخت کابریش نو دارد **د** خاکن همه خاک این جهان است **د**
البش هاب زندگانیست **د** سرخاب رخ تو هست خاکش **د** حباب لب تو آب پاکش
بیشتر رخ اختران به خورشید **د** از غر غریبان عرفی کبر **د** خشت دگر عراق عرب بشود
خراش و لایست **د** سبع حدودش از حد گستان تا باده کوفه و یاربش شیبان تا میر
فادس و جبر و جبر و فادسک پیوسته است و خافین بنوا اخل عراقت خواجه
حمد الله مستوفی در زهد القلوب آورده که حدود عراق عرب تا بیا بان جداست
و طولش از مسکت تا عبادان صد و بیست فرسنگ و عرض از غنیه حلوین تا قاده
مخاضی بیا بان یک هشتاد و فرسنگ ساحلش دو هزار و فرسنگ و محمد خلیفه ثانی
عراق را پیوندید بغیر از بیا بانها و زمین که از دواعی باز ماند بود مشهور از سبب
ضبط درآمد ام الیاد عراق عرب جدا است و خوبی آب و هوای او و غیره اینست که
از مشی و هفت تن خلفای بنی عباس ملک آن در بغداد نمودند گویند دور بغداد چنان
فرسنگ بوده و شصت هزار کرمانه داشته و در میان هر دو ختام ملک مسجد بوده و درین
اسواق را چند کوفین کرده بودند عازان که بخلفا عتاق داشته و در فرسنگ بوده و
آن **دکوموری بلبل** **د** شاهات سندی گویند از روزی که من در بغداد مهر خوس فرمود و خود را
بد و ستاد رعب جبارون می نمودم و روزی زنی نزد من آمد و بر دوشش بنشست و روی
بکشاد و صد دینار پیش من ماند که گفت من خوش فالهم و مرا با و خوش فالان است

والکثره انقضی را بشوهر می دهند و از شهر میروند و اگر مرزوت کنی و مرا ازین
صفت برهانی را با انقضی و سایر خدمت کنم مرا نیز طبع خام طبعی در بریده و دل بد
میل خورد و دردم او را محال کردم و گفتم مرا چه باید کرده که تو را خطی شوی و خست کنی
صواب است که مرا بدان مرده باز نکان و بیباری و ده شب از تو بپوش سر مراد از آنجا
گذاری و گوئی که این کتیک درم خرید و منست و مرا بر مردم خود امینی نیست طبع دارم که تو
محال بودی و منی و طبعی عذر از خانه میروم و گفتم این خود منست و حال تو را
رفتم و گفتم ای خطی و منی رنگ بود پس بعد از چند روزی ناچار آمد که این چه حال
بود که کوفی صد و هجده هزار مره کتیک تو برده شاهک گوئی ازین سخن حساب
گرفتم که مبادا باها رفتن گوید و مرا اب رو نمائند ده روز از تو صحت خواستم و تفکر
بودم تا چه کنم تا گاه روزی از نک پیدا شد گفتم این چه کار است که کرده زن گفت
خوش باش و تا مرا دانه سخن مگوئی با انقضی هزار دینار است که برده ام و دست مرا
و سیصد و پنجاهون باز نکان نزد تو آمد گوئی که کتیک خود را با انقضی هزار دینار
نزد تو ماندم با من است با من چنین سخن مگوئی پس من ان صفتان امیتم و بوقت جانی
بکار بردم **روز مکر و حیل و زنا** من جامع رسیدی که بدید ازین نام مرغوز بوده او را
مرغوز وافی خان گفتند و در اوقات اقوام ناچار عظیم بسیار بودند و طری حال آنها
همواره مطیع پادشاهان خطا بوده اند و درین اقام سرور پادشاهان نامان شایسته
که او را نافرمانی و بوقی خان گفتند و بوقی و دود و موضعی داشتند که او را بوقی
ناور گفتند و بوقی فرصت یافت پادشاه قوم کویت مرغوز بوقی را گرفت و پیش
پادشاه و جوجه فرستاد و پادشاه جوجه او را بردار و کوش چون دخت بدین خواهی

بخت و چون مدتی ازین قضیت گذشت خانین مرغوز که او را فو فی مرغوزی
و مرغوزی از خوبی و براف صو رفت با شد او را بدین سبب بدین نام خواندند و مرغوزی
یو و های ایشان بقوم ناچار نزد ملک بود کس فرستاد نزد پادشاه ایشان گوئی
مخبراهم پادشاه ناچار را کاست و او را بعد کوشفتند و ده ساله بان رسد اند و مرغوزی
و مرغوزی اندران باشد که کار و های بزرگ بنایست از پوست شتر میند و زیند و بر
گردون مابر کرده چنانکه در هر باب با انقضی من خطا فین کجا خواست که کتیک شهور
گشت بدین حسن اند و بر صد مرده جلد را با سلخ تمام در اندر ها پنهان کرده بر گردون
نهاد و نارسیدن را صد کوشفتند را با سلخ سلخ کردند با و رجبان و دیگر مردم
بکار خود مشغول شد و گفت که بوقت طوی اند و مرغوزی او را چون وقت طوی و خلج
شد انقضی گردون اند و ناچار کرده مغز سلخ را مبد پادشاه ناچار را با سر و من
گشتند و اکثر اقوام ناچار را انقضی بودند و ازین کار در املک از آن شوزن شهر و
اند و حیل و زنا شخصی گفت روزی سه صد شتم شخصی را دیدم که سگ خود را طعام
داد هر چه او ماند بزین خود داد سبب را پرسیدم این جلب را بزین و بخت
بود مرغوزی آمد که دلت را ببرد و درین وقت دست نکار بسته خود را این کشتی بلند
که مرغوزی زنا در بریده بدرفت و من سپه باز و نکان بگوئی از عقب او بر نشسته
بد ز رفتم انقضی او را سیاهم روزی بکر را را و میرفتم از دور دیدم که مرغوزی سر بر دین
او ماند و خواستد زن چون مرا دید مرغوزی را بیدار کرد که خشم آمد و اصابع بکشد مرغوزی
بر خست و بکاسه جوب خود سر بر مراد کرد و رسید و مرا از اسب در رید و بر
من نشست که من را بر دین چن چون سگ عورتین او را او بخت دید و چسبید و مرغوزی

افشا دین بر حسب سوش بر بدم و او را بدین خوارق نمازند است خوارق داشت که این ساد
بر این زن است **بعیت** هر زن اسانی سکا و اسنای که یک سنگ باز صد زن
با و سانی و **مهر خیمه طبرستان** و را تا را آبله آمد که کسر بر مردم خیار و در بند خا
جمع شدند و در باب ایشان بنا بود و جمع گفتگو کرد و او بر کار دان گفت اینقدر فرمود
خود ستان گفت آخر جز این برین شد که ایشان را بعلی خراب بیاورند تا ابادان کنند
و از خود بد بگویند و از آن وقت طبرستان هنوز خلیج و شیخ بود و برین بود ایشان
و با ملک فرستادند و در ملک درخت خیار بود پس از خدمت کسری بر خیار
طلب کردند و درختان ملک را قطع کردند بدان سبب بر اسنان گفتند و طبرستان
بر است از خیار برین بود که در آن ملک بکار بودند برستان ملک شد بر
آنکه معلول بودند مدتها دست راست اکثری از ایشان از کار رفته بود و کار
ایشان بدست چپ بود اکثر و بیشتر خلیج ایشان غر و بر شیم باشد و در اینجا است
خشت خلیج و چوبیت که از آن طرف سازند و او در خشت که چون برک او در آب
ریزند ماهیان بهوش شوند و اکثر بپزند و در وحشت جبل طارقی و در آن کوه
دکا نیست که مشهور است بکوه سلیمان در برابر قندوسک من اغال استرا با د
و از خلیج سان برابر بیطام باشد چون بنام است و آن افکت چندان بازان شود که
از ایاک دین بود و در وی باقی باشد که بهر نوع بکشد همان نوع اثر دهد این سخن
در خشت القریب است **من القریب** از ابو رجحان هر وین منقول است
که در زمان حسن بن زید اهل طبرستان باران سفید بیرون شدند بازان **عظم**
شد و از این در عقب در میان ایشان افتاد که هیچی ایشان را هیئت **من خیمه**

القریب بفریب که در طبرستان بکشد مذکور میشود که خیار را بر او الفضل است
طبری و صاحب فتح است که شمل است بر علم خرام و هیچ و دفعه از آن من فریب
نگذاشت و سکر سحر کرد بود و این را در آن کتاب گویند که چون خرام خوار شد
عالی اخی برین مستولی کرد اند که اگر فرمان بزند همه میوزند و این علم است
امناعری بود امام روزی که اینطایفه را بمن قنای با امام نمود گویند صورت شد
سایه دلمه کفم بکوی نا با من سخن گفتند ابو الفضل گفت با امام را طاعت سخن
ایشان نباشد ازین اراده و در گذر روز **مذنب الحاس** گویند روزی در خدمت
وسلمان بن عبد الملک تاریخ اندلس و مغرب بخوارند و در آن فتح از کتب اولیا
تغریب مذنب الحاس بخوارند که از غایت رفعت آن عمارت کنی از درون و بر
نداره و در خدمت خلیفه معروض داشتند که در زمان سلیمان بن داود چندین
از مرثشیها در اینجا بقیه کرده اند و مرثشیها را خاصیت اینست که دیوان بیاد
نمیوانند بود بلکه دافع هیچ جن بلیس آن سنگ میشود یا بدین یا بپشتن بران
سنگ بهر نظر که بجهت پیوسته که دیوان بدان سنگ می توانند بود هر که بر آن
میکرد آلت از ایشان از آن با بد اما در تاریخ مغرب آمده که از آمدن اصفهرا منند
و در باب او سخنان عجیب ذکر میکنند چنانکه گویند که یاق او و القریب است و در
مانند آنچه او را بود از نقد چنین و بران طلسمی کرده و در آنجا خشت حجر لیب است
و آن مفتاح طبرستان است که چون آدی بر او رسد آتش از آنجا بکشد و بر
مران میبیزد و آن سازه برابر سازه اندلس است سلیمان بن عبد الملک این سخن
را استوار ندانسته پس کاغذی نوشت صورت طالب بن مدرك زو موسی بن

که از قبیل او والی اندلس بود که سالان غار مدینه الحاس را بنیاد و تحقیق کن از دور
و بهر روز چون فرمان خلیفه برای اندلس رسید در روز عازم اندلس و شد چندان
حیاط مغرب رفت که از خط معموره به روز رفت و رسید بر لب رودی که از زبان
بود و هر که در آن ملک رفتی نماندند شدی و به خطر آن ملک منبجی میداد و چون
سفر نوشت مضمونی آنکه البت و نندگان این سبیل بشنوند که ترکش بشنود
نیت از آنجمله برکشید و به شمال انطرف روان شدند بعد از ده روز حصار
از دور دیدند در غایت بلند و در وانه بود او را از هیچ طرف هر چند کردیدند
برقرار بران شد که نقب بزنند از بیرون هر چند کنند سبب او نرسیدند و
بنیاد انقارت را بنافند تا آنکه باب رسانیدند گویند از کنگره او نایب خود
فرستاد بود که مورچه را حال گذر بنود بران حصار عاجز شدند از رفتن برین شد
که از بیرون بران کوی بنا زنند که برو مشرف باشد احوال دور و را برین تقریب
بینند پس چنان کردند از جنوب و ریه مان چندان برهم هبستند که از آن غارت
گذشت آنگاه موسی شخصی را فرستاد که برین بالا برآید و خواست مردم
از آن رسیدند و هر که از آن تکلیف کردند قبول نمودند از موسی هزار
نوده کرده که این را از آن کسی که برین بالا برآید و ما را از اخبار درون مطلع ساز
شخصی بطبع و قبول نمود به بالا برآمد و گفت در میان بر کمین برسدند که اگر
همی بدرون کشند شما مانع آید چون بکس برآید باز درون شود
برخواست و مضافی از آن شخص بدرون افتاد و مضافی بیرون ماند الفقه والی
چهار و نیت این عمل کرده که هزار دینار هزار دینار و نصف و مردم را بدرون فرستاد

محمود

همچنین زندان بنیاد از بنیاد این بود که سخی فایده نداشتند از آنکه در کتب معتبره
سنگی بود در آن حصار که هر که از نظر بران سنگ افتاد بی التی مریدی چون حضرت
سلمان با نجابت رسید و آن حالت را داشت فرمود که حصار بی از من بدو
ان برآورند که بزودی از صدمه باد و باران و بران شود از آن سبب و راندند
الحاس نماندند هر که است که جسیان و اندیشست از وی که در دنیا از هیچ
انقدر مخطوط نیستند که از لس و زیارت آنکان و زیارت انعام ایشان را بنویسند
مستمر است ملا علی قوشچی در مدینه الحاس را بجهت فرستاد نوشت مکرر رساله
ساخته اقام امام غلام محمد عوفی صاحب جامع الحکایات احوال مدینه الحاس
چنین ذکر کرده که در زمان عبدالملک موسی بن نصر والی اندلس حکم شد که
حقیقت این مدعی را مقارن کند الفقه والی اندلس بالشکر بسیار مشوجه و ایند
بعد از طی مراحل بهر لب رسیدند که بران ملک قبیله برآورده بودند و سوار قبیله
خرم کرده بودند و بران کوچی بود و بران نفس بود که در میان سوار غارت و عیبی
بفراست که موسی بن نصر بالشکر از آن مکان روانه شدند بعد از سه روز
دیگر رسیدند مثل این و بران قبیله عظیم محبط بود بزورق از آن گذشتند
مثل آن عیار بی خوانند و در آن اب سلطان آید دیدند که از بطی برکتی بود
انجا نیز گذشتند و بر سنگی نوشتند دیدند و بسیار مکرر دیدند تا آنکه ما بوسیدند
پس از آن اطراف بلاد مغرب که مشفق بودند با موسی بن نصر هر کدام هزار مرد از مردان
کادری کردند و فرستادند بجهت جوئی مدینه الحاس که اگر در حیات برند و آنها را
برگرداند چون آن مردم چند روز رفتند حصار بی از دور دیدند باز کشتن خبر آوردند

موسی با سپاه و در بامکان کوه بخت حصار می دیدند و غایت رفعت که عروج را آنست
و فتن بدان کار می کرد که بدینا و امکان از آب بالا آورده بودند و اسرا را می چیدند
و کوه را چون کوه را به بالا فرستادند هر کدام را که نظر بدرون می افتاد خود را
بدین و بیجا می کردند و غوغا و ولول که از درون بر می آمد و دیگر اثری ظاهر نمیشد درین
ایشان روی دیدند که لشکری بر بخت حصار بدیده اند هر محل و مسلح که بکلیک
از پیش ملک خود می کشیدند و عرض لشکر میدادند و بر بخت و دور از ایشان
سه بجای آدم اسفاده بودند یکی بر اسبی سوار و دیگری بر اشتهای و دیگری بر
ایشان که لشکر می دادند و برآمده بر موسی بن نصر سلام کردند و سبب آمدن
ایشان را با جزئیات بیان می کردند ایشان حقیقت حال را گفتند و از ایشان
پرسیدند که شما چه کسانی هستید یکی از ایشان گفت من پسر ملک هند و شما هم
نفریست این حصار شنیده بود با سپاه بسیار بدین حد و آمدن من و رعیت بودم از
ایجا دور تر مرغزار نیست خوش آب و کو سفیدان بسیار و صاحب می کردیدند از
حد و دور من در آن مرغزار و کوه و زوفا که چون از عقب بدیدید بخار سپیدم کرد
باغی سبزه ها سوخت و بدیدم حالا خیر و این دوزخ بکمال است که درین مرغزار
می نویم و با بختی و غذای ما بجز آن کوشت که سفید چربی است هیچ و موسی بن
نصر از پرسیدند که این لشکر چیست که عرض میدهند گفتند ملک این حصار است
و این قوم هم بر می اندازد و بر می آید و با آن که در زمان بدیدم شنید
بودم که از اینجا سه چهار روز راه بکار و دریا می روم هستند که حقیقت این حصار را نمی بینند
بنابرین بجای و موسی و ملک زاده با پانصد نفر هم کاره بدید و از آن طرف شدند

چند روز در اینجا رسیدند و دیدند مردی با خمر و مشک و حاکم آن سر زمین ایشان را که در بخت
نمود که شما چه کسانی هستید و بدینجا چون رسیدند ایشان صورت حال را بیان کردند
آن مرد ایشان را به نزد و میگویم داشت و گفت که من شنیدم که بدرون این حصار است بن و ایند
یکی بجای و یکی موسی و دیگری ملک زاده باشد شما این بر کرده و حصار را می بینید
که تلاوت کلام ملک علام نمائید که ملک این حصار مسلمانی است و با شما ملاقات
کنند و بی مهره بر نکرده بد ایشان شکر او گفتند و شش جوان در خدمت او اسلحه
که رویهای ایشان مثل روی اسب بود و ما بجای برقرار آدم یاران حقیقت امانی
از آن مرده پرسیدند گفت ایشان بسیار هستند و این حکایت طویل دارد بدین مابین بود
چون از خوف شد برست بدو همان کار مشغول شدم تا روزی با جوی در کشتی نشسته
بودم که باد مخالف برآمد و کشتی را شکست و مال و اموال ما همه بدو با خمر و رفت
پاره بزرگی بدست دهن ما افتاد که در بالای آن کشتی را بکشت نهادیم بعد از
دو روز آن کشتی پاره و بجزیره افتاد من با رفیقان برآمد شکر خداوند کردیم و بجزیره
خیزی در اینجا بود چند روز این اوقات می گذرانیدیم تا آنکه دیگر تاب نماند و شهادت
از هم جانوران و در بختی برد و سخت عظیم رفت خواب می کردیم مرغی بطریق سبیل هر شب
بر آن درخت می نشست و صبح پرواز کرده مهرت یاران هر روز یکی یکی پای او را
گرفته سفر اختیار می کردند و دیگر از او بی ظاهر نمیشد تا وقت بمن رسید من بترس
او را گرفته بدو دست و مرغ پرواز نموده بر فلک رفت و من از بیم دیدم برهم مانند چو
وقت جانش شد او از مرده مان برآمد چشم کشیدم و بدیدم مرغ بر زمین زد و یک شد
دست از پای او برداشتم همان شهری افتاد غوغای مرده مان برآمد و بر سر من

چون آوردند و هیچ آن مردم بصورت اسب بودند و من زبان ایشان را نمیدانستم مرا بر پیل سوار
کردند و کرد با زار کردند تا گاه شخصی دیدم آنجنس مردم خود که در دکان نشسته
حاجتی مشغول بود چون مرا دیدند از جای خود برخواست و پیش آمد و مرا در کنار گرفت
و احوال پرسید آنچه بر سر من گذشته بود گفتم شک خدای بجای آورد و احوال مرا بپرسید
آن شهر و مردم او خاطر نشان کرد مرا گویا داشتند و در لباس داده بان حاجت من
ساختند و مرا بخانه خود بردند روزیها شایان شهر و بازار می گفتم و عجایب است
تا روزی بدو کوچه رسیدیم که در پیچ کشته شده اند از آن کوچه و چو می رسیدیم
بمن موه و نارنجی بمن انداخت من تعجب شدم دیدم که غلامان بسیار از آن کوچه
بدر و دیدند و مرا لباس خلکون پوشانیدند بر پیل نشانند کرد با زار و شهر کرد
چون بدر دکان آن رفیق خود رسیدیم مرا بسیار بگشاده گفت و مژده داد که ساداتان باش
که داماد پادشاه شدیدی و درها نشانست پادشاه دختر خود را بمن داد باز و اسباب
بسیار و من رفیق رفیق با الفاظ ایشان آشنا شدم و عارف لقب ایشان گفتم تا
آنکه بعد از چند روز پادشاه مرا طلب کرد که رسم اینست که هر کس داماد پادشاه
شود ملک چند را باید که بتصرف پادشاه درآورد و اسیر لشکر کرده بمقام ولایت میر
مردانه باش پس من و رفیق ولایت بسیار رفیع کردم و بهر جا که رو کردم فتح کردم و در حال
فریت و اعتبار بودم تا آنکه روزی دیدم که داماد دی از دامادان پادشاه فوت شد
و رسم ایشان چنان بود که اگر شوهر فوت میشد و ترانده با او رفیق میکردند و مثل
برعکس اگر زن بمرد مرده را زنند و در کوچه میزدند با و خوش و خورش میگذاشتند و پس بنمایند
چون مدتی برین میگذشت چندی ملک که زن من بود فوت شد چون چهار شد من در عهد

انجام داد و دو کلمات و بیلی و دو مویضه شمشیر و دو نافه مثلک از سوراخی که در آن سرده بود
انجام دادم و منتظر بودم تا چه شود فضا را از من ملک فوت شد و بعد از بگشت که در شهر
جای آوردند ملک مرا طلب کرده اظهار معدودت نمود که عجب ناخوشی درین ملک است
و ما شرمند ایم از روی تو من جمله انا الیه بر زبان آوردم و خود را تسلیم کردم ایشان
مرا آورده با گشتند در آن قبه انگشتند و آن قبه را بر دیوهری بود از بزرگی و من گویا
و زبان من بفضای الهی در دادم چون بگفتند فو تف کردم و من ملک که او را با شوهر
و اینجا آورده بودند نزد من آوردند و مرا گفت از بکر بنده فلی شدم و آن دو نافه را بر کتف
بکی او را دادم و بکی خود بر کتفم که عقوبت مردها بسیار بود هر کس را که زند و اینجا
خی نمکند ندیدم و آن انیسا را سیر کردم و هر روز و دیار دهمه را می کشدم تا سوراخ کرده
شد هر وقت رفتم و خود را بکار دربار رسانده و در کشتی نشستم و عیال خود آمدم و این جهان
از آن خوش نگذرد که در سر دایه رفیق من بود روی ایشان بر روی مادر میماند این را بگفت
و برخواست و از زبان برداشت و فرمود که بچی را آورده و بر درخت بنشیند و صدایا
بزرگ چون فارغ شد نزد ما آمد گفت این سیاه بی بینید این ملک ملک حبش است
ازین ملک مرده و فک در کشتی مانده نزد او می بردم و در عوض طلا می خالص میبدا
که در آن ملک طلا مثل گیاه از زمین بر می آمد تا آنکه رفیق سفارش کرد که کتری نر
برای من بیا که در عوض هر چه خواهی بدهم و من کتری چنانکه گفته بود نزد او آمدم
کتری را همانست پسند بداد رفیق من و در برابر من او را می بوسید و می نواخت بسیار
دیدم که زن بزرگی سیاه چوبی که در حجر او بود از پیش برده بدو و بدو مثل کهر با کاه را
بر می آید کتری را زنده بدو و زن من فک شدم که آن کتری را بدو که ای خواهر خدای چنان

وهاد که مایه است این ظالم را دانی و از او منقطع شد پس از یکساعت طعامی آوردند با چنان
گوشت بر بالای طعام نهادند آن زنکی بر حیث تمام بخوردن مشغول شد و میزبانز تکلیف
نمود که بخورد که گوشت آن کبوتر است که آورده من بخور شدم و از روده که شستم و با خدای تع
نذر کردم که اگر سلامت بر آیم انتقام آن کبوتر را از آن ظالم حساب کنم پس از حسابی
زود بسیار از آن ظالم بستم و بولایت خود رفتم و سهصد غلام خدایت خریدم و یکی بار غلام
غلام شدم این زنکی خبر آمدن من شنید با آمدند مردم استیصال من نمود لاجرم او را
گرفته بند کرده بدینجا آوردم و هر روز او را صد ناز و نه میزیم و میوه می آوردم و از
بلوغ میزدند و روانه حصار میشدند چون پیش نرسیدند فاد را بر آید و کت کلام
ترجیب نموده چون سه روز ازین بگذشت روز چهارم از بر زمین حصار رفتی ظاهر
شد و سوار بکوه بر آید باقی بر پشت برون آمده سوال کرده که شما چه کسانی
و چه کار آمده اند همگان گفتند که آمده ایم که احوال این حصار را بپرسیم که ملک
جنتیان که نشان بر سر سراجی حضرت سلیمان است و چه طهرش اینجا است چون
شماره است و بصلی الملائین قرآن زده بدست زن آن نهاد و درین حصار و میزیم پس بچی
و میوه بنی و صفی و ملک داده هند و سنان زمین بوسه داده شفاعت جیسا کرده
ملک جنتیان ایشان را بدو روز حصار برد و ندیدند که حضرت سلیمان بر روی تخت
خوابیده چنانکه گویند در خواب است و انگشتی نکین باقوت در انگشت دارد چندان نگاه
و عزایب دیگر در آن حصار دیدند که قابل بجز اعزاز عود ملک جنتیان گفت ازین
تخمها خراش که از روده است بشمار میدهم که برای ملک خود برشم خفه گردید و بگریه
زمین خدمت بوسه دادند و ملک خول و فلاح باقوت را با ایشان داد و غفرتی همراه ایشان

کرده که در آن بیابان افتد و آب و نانی که ایشان را باید نمای سازد بدین طریق نزد عبد الملک
آمدند و آن خوراز آورد او آوردند و در خانه او بود بعد از عورت او ناله میدادند و گشتند
که چه شد من **الکافر** بچین حالات تولد دجال علی اللعنه است و در کتب معتبره
آمده که والدین آن بدبخت جهودی بودند و در دهی بی بودند که موسوم است بجمع
الاکبر و بقول مجمع السوال که مروه شعب بن حارث بوده نام پدر او قطیفی بود باقی
و بر او است مصالح صباه و اسم مادر او سارده و بقول جبرئیل که هفت و نام دجال
بود و والدین او ساسر بودند و جهودی الاصل و مادر دجال را سی سال فرزندان شد
و روز چهارشنبه ولادت او شد بوقت طلوع شمس و با حاشی از مادر زاده چون از مادر
زاد شنی گفت و خود را ناله کردن گرفت و زود زود می نالید و چشم راست او چون دانه
دانه انکو می که بر باد شود و بر سر آب ایستد و چشم بسیار او منوح بود و بر او باقی انگشت
راست و عین منوح و چشم چپ وی پرور آمده و این اجزیه را مادر دجال نام کرده
پدر و بر او سبع لقب کرده و کنش را ابو بر شش می نامند و چون برادر برخواست و روانه
و مردم را از امور گذشت خبر داد بر پیشانی او نوشته بود که **هو الکافر بالله**
عقل را از ولادت او بر شد بقول عبد الله بن مسعود و محمد بن مسلم بکتاب مخفی
بودند چون مجمع السوال رسیدند مردم حصار دجال را گفتند هر روز از آن لعین آمده
مادرش ایشان را نزد دجال راه داد و ترکت عیب او را دیدند بر پیشانی وضع بر دانی
هو الکافر بالله نوشته دیدند این ست حرف منقطع مشب سلسله پس ازین نشانه
چند مدت خبر آید آمدند اند و همچون و از آن خبر دیده بودند انسر و در آنجا ساختند
حضرت فرمودند **لست الله ما اذ قال** و حضرت بدیدن دجال روانه شدند تا رسیدند

بجمع السوال وعمر بن الخطاب خلفه وروز دوازدهم را در او را خبر شد از آمدن حضرت زینا
خبر کردند که محمد آمد با احباب گفت او را بخوان چون حضرت درآمد بسیار از گفت
که روزی حرفی اندیشم تا در خیال او ایستادست تواند در بماند با حق الله تعالی دور
گرفتند و بعد خیال درآمدند و بعد شریع شست و سرور را با و میبخت و ساهت
ساخت بی ناله و با قضا و کجای از هر باب سخن میبخت حضرت رسالت بنا
با و اشاره فرموده گفت یا در خیال **اشهد بان رسول الله ان** بلیخت حدال اغار کرد و بلیخت
در میان کوه کان با زنی سپهر حضرت رسول دست مبارک بر پشت او زد گفت
کواهی میدهی که من رسول خدا ام ان بلیخت گفت یا محمد تو رسول است ای کوی گفت
یا محمد تو خود کواهی خواهی داد که من خدام یا رسول خدام سپید عالم چند مرتبه
حکیم طبعه روز بان الهام بیان جاری ساختند همان جواب شنیدند حضرت خاتم
الانبیا فرمود گفت از وی است نفسا رطافا الضمیر غوره و انحضرت این آیه را اند
بودند که **يوم يا ايها الذين آمنوا** در خیال بر سبیل از خیال گفت سوره المدح یعنی حم
الذخا ان اندیشید حضرت فرمودند که فالتك الله و از دنیا میخوانند عالم بردند
درین اثنا عمر بن خطاب شمشیری کشید و بیاب او انداخت و بر کشته و بفرقت
گشت و خون بر روی او دید حضرت اب هرین مبارک را مانده تا آن رخم به شد او
انجا حضرت رسول الله موجه مدینه شد تا آنکه قولی انکه در خیال از غضب حضرت
برآمد و مردم مدینه بدو را و جمع شدند و خیال هم اتم دم را در غاری کرد و هر
در آن غار را بر آورد و عمر را از آن حال خبر شد که بان تو محمد رسول الله آمده
داشت که با حضرت گفت و خیال ظاهر شد و حق از مسلمانان را معذور ساخت و

خبر در بیانی کرده که بر آوردن مشکل است حضرت با احباب درآمد دست بدعا را
که شتر و خیال را از است من دفع ساز حضرت مجیب الدعوات مرغی از مرغزار نالت
امر نمود که او را بچنگال نکال از میان سمجودان دور بوده و بر آورد هر چند و خیال فریاد
میگردد که یا محمد مراد باب حضرت اشاره میفرمودند که دور تر و قری و بکن انکه بچنگال
با طلع عمارت زول فرمود او را از روی زمین دور بوده و بجزیره افکند که الحال در
انجا است و عقیدت بنحیر یافت بر است تا انوقت که اراده الهی تعالی بخریج او بکرد
در اینجا در روایت است بکن انکه از مشرق خروج کند و روایت دیگر انکه از دریا
مغرب میرفتد بر چون وقت خروج او شود از جانب خراسان ظهور کند چنانچه
مسافر و در مصالح مسطور است و روایتی نیز هست که از هند و سنان خروج
کند از مکانی که از آن نارونک خوانند و غضب طلوع افتاب از غاری که از آن غروب
افتاب طلوع است که حضرت رسول اکرم فرمودند در حضور احباب که وی در
طرف شرفست **ملائکاتهم و انبیاءهم** و او را رسول الله آمدن و ایما آوردند و حضرت
و زهره الزهراء بعد از تمیم داری شد که روزی نزد حضرت رسول آمد بیان
کرد که از زمین در کشتی گشت بودیم سینه نقر از نی لحم و خدام ناگاه کشتی بدو طعم
سنگو گشت بخته پاره در جزیره افتادیم در روایت مصالح کشتی در اسطبل و
بکاه در بحر سرگردان شد تا بجزیره رسیدیم ناگاه دایه دیدیم پس عظیم البیت چنانکه
کشتی کشتی سروی بودی دنیا له وی ندیدی سروی چون سر شتر و شیت وی چون
چپ کاو و روی وی چون روی انسان و نمایی بدن کل کل و هر طلی مقدما
دری که شیم سبحان الله دایه با حضورت و بان بزرگ هرگز مشاهده نکردیم

نما که دایه با مادر سخن آمد و گفت من شناسم مرکب و خیال و خیال و دین نصرت
و خواهد که شما را به بیند چون بنیاب نصرت شما فتم شخصی دایم استاده که از نبی
ترندیده بودم بچشم و بی ممنوع و بر واپی چشم راست و بی و سینه و بی بنیاب
و در میان دود و دوش و نموی نیز مثل نزه استاده و بر پیشانی او نشسته که هوا لک
با فلک از کعبه تا از انقباض سوار کرده و دست راست و بی بغل بگرفت برآمده و
در میان زمین و آسمان شخصی استاده چون در نظر کرد با نیکی زوئی هفت و
برآید و چنان برآید شد که انوضع را مانی بر ساخت چون ساحتی برآمد باز
شکری یافت روی بمن آورده و گفت علم فارسی و فنی گفتم از بی گفت نزد من
ای امدم گفت بجز طبری را دیده گفتم از بی گفت اب جوفت گفتم بسیار است
جواب داد که شاید شما میدان شود و آنچه در رویت خورده کرده و زنان انوضع ابرو
و که کتان کشیده کردند بعد از آن از خل بایسان پرسید که موهه مید هدا خل
گفتم از بی گفت نزد یکت که موهه اش منقطع کرده بعد از آن از چشم زخم پرسید
که در روی اب هست و مزارغان او با اب زراعت میکنند گفتم بی محصول بسیار
از آن اب بومیدارند گفت زود باشد که حشاک کرده بعد از آن از من پرسید
که ای شیم با محمد ملاقات کرده گفتم کدام حد را منبکین گفت بی هفتی را
که در مکه تولد کرده و بعدینه هجرت فرموده دین او بفرین ادیانست و کتاب
از بهترین کتب دامت از بهترین ام ای منم چون با و رسی و ملاقات کنی
و بعد بی نبوت او مانی و با و ایمان از بی و این نصیحت که سوا لقا کردم
چشم منورم و بر واپی مصایح انکه از ما پرسید که عرب با و بی ممانند کردند گفتم

گفت بجز فرار گرفتن گفتم بسیار بی از عرب طبع او شدند گفت خبر ایشان در است با کمال
گفت من خبر دهم شما را از حال خود بدانید که من بیخ دجاله و زوئی رسیده است که
مرا از خروج حاصل شود و مانی زوئی زمین را ابر گم و در چهل شب از روز و هیچ شهری
و غیره مانند که در اینجا رسم و از احزاب بکم خبر که و مدینه که هر روز از برین حرام کرده اند که
که فسادان مکان گم ملکی شمشیری کشیده مرا مانع آمد پس جفا شد و اگر خواست از
داد پس و بی آمد تا از نو بر زمین نهاد و گفت این سپید فخر را بردار و زمین ایشان فرودار
بر آن دایه شنیدیم بسیار بی ما را آمدند آورد و غم چند دست حضرت رسول آمده دین نصرت
را از ک داد و از موابین خبر حضرت خاتم الانبیا بسیار اند و هیکل شدند
فصل دهم در شرح دجال و بیان عظمت او و در کتاب بجز السعاده آمده که چون
دجال لعین بر سر کوهی بنشیند و بکفری هایل بزند چنانکه او از شوم آن بپایند هزار فرسخ
برسد انکه بار دهم بخور شود و چون رعد بانان عظیم از وی برآید روی بوی آنکه
و چندان خلایق بر وی جمع شوند که جن عالم الغیوب حصر از آن نمی تواند بر واپی شود
بر سر آن کوه مکند کند و بر واپی چهل روز جمیع اسباب اضلال از میان گرفته بعد از
از کوه فرود آید و بر جسته مرکب خود سوار شود **و در بیان بزرگی مرکب او** و او با
الحبار را آورده اند که در آنوقت که خلایق علی الاطلاق دجال را بوجد آورد از برای و کوب
او خبری از بی با جسته خشم و نه عظیم و غالب و بی چون که بهترین و بد از بی چهل کز و بر و
زاده نیز گفتند چنانکه در بجز السعاده آمده که بلندی جسته او هفت فرسخ است و
در از بی غالب او سنی فرسخ ن و بی خل کل و چهار پای او تا از نو سیاه و از نو
سفید و و کوش بزرگ دارد چنانکه حشر انبوه از مردم او را با باشند و بر پیشانی او

که هداکار و جمال و گویند هنگام رفتن و ناخن او از حد طایف ناخن یک کام کند گو
 اندران زمین که اکنون بچرخد و علقه بخورد و چهل جزین است هر یکی فرسنگی و فرسنگی
 هر روز از هزار بر یکجا میشود و او بخورد و در موضع هفتاد و دو است هر روز غای
 الهزار و نمیکند و هنوز سیراب نمیشود **فلسفه** که در جمال بدست راست کوهی بکشد
 سفید و از اجسم خلایق هفتاد و دو است چپ چلی بر دارد سیاه نمائ
 از حضرت و مودیان و شباطین ایشان در روی افروخته و از او ریزش نام هاده و قبول
 دیگران دو کوه با وی روان باشند هر جا میرود و جمال با او از بلند منگوبد که هر که
 بمن باز کرد و ایمان آورد او را امان دهم و این بقعه که در میان منک او را مکان هم بود
 ابا نماید و مرا انکار دارد او را بجز و خضر و زبانه زبانه و هر که را در از شقی افزیده
 باشند بفرات او از راه رود پس و جمال جمیع اسباب و اشیا خود را بر پشت مرکب خود
 مخفی سازد و عصبان از فقر بدست کبر که طول آن بکفر است باشد و در مقدمه سیاه
 او مردی باشد هودوی نام و بی الهان با هفتاد هزار کس از اقوام لیام و در سافه لشکر
 او شخصی باشد اسم او حمان بن علازم با هفتاد هزار غاس و کافر و در میان و بیاری
 خلق بسیار که حضرت از خدای دادند گویند مردی زاعلی باشد و بران علم شمای سخن
 معانی او نیست و نام شوم خویش بران نوشته شده سیاه و شباطین و ابانشه بسیار
 کردن لعین جمیع کشته بودند و از مزایا و طینور بفلک الافلاک رسید و بهر دیا
 که گذران ملعون افند زلزله دران کوه و هامون افند گویند هر که اجسم بر او وضع اند
 افند در و ام کبد او هفت صید شود و زده اند که حضرت خضر و الیاس در موبک و
 هر که و جمال گویند انا الرب یکی ازان دو گویند که کذبت و دیگری گویند که صدق است

خود را گویند و خلق بنده اند که او را گویند اول کدز و بی بر طبرستان باشد و بعد از آنجا
 مشرق و گویند دست در قمره را ازند و ما هیا را بر او بچند انگه سخن علوفه لشکر او را
 کفایت کند پس از جانب مشرق رجعت کند و برود کوه ابد نعلت که از آن خط
 نام و بی احمد بن عبدالله و کذبت و بی ابر القاسم و لقب و بی مهدی و در سخت
 علم از هفت هزار مسلمان و دوازده هزار شیخ زن جمیع کردند انگاه و جمال او
 بر خاک و بار مار اجسم کوهی از غیور سون ان مدحیت گویند من و جمال من بلکه در الجلام
 بر فو بیت من اقرار و با الوهیت من اعتراف مهدی گویند و ان کافر عی که
 پیش ما از کفر و ما را خبر کرده است مهر نقد بران کوه مسلمانان از پیش لشکر و جمال
 و بعدینه روند و بعد از آن خداوندی صبح از کوه دراز نمایند و نام
 مدینه رسند و جمال ایشان را لغات نماید مکه شوند و اهل مکه
 نیز با او سب نمایند و جمال از ایشان نیز نمید شود طور سنیاس
 بعد از عبدال هنیار و جمال نویسد
 بنیاد پس موضوع بلاد شود و مدت چهل شب از روز جمیع روی زمین را
 سیر نماید روی که هیچ جا نباشد که از نرسند پس از آن در تمام
 و مؤمنان حضرت پروردگار غذا از شنب و طلیل روزی کند بر سر که چون از جوع
 حاجی شوند بکین گویند و شبلی نمایند القصة بکیر و بر سر
 و با بسیار نیز بکین که هیچ بان زمین نرسیده باشند و او را ستم شود
 ان دو خطه انگاه که الحال جمیع روی زمین گرفت شد الا ان شما
 مکان از مدینه و مکه و طوس و سنیاس و بیت المقدس باشد بیایند

رسید اهل اسلام عاجز شوند و روزی بحراب حاجت آمد صبیح الدعاء
 دعاء ایشانرا استجاب نمود حضرت روح الله عسی بن مریم در شب نورانی از آسمان نازل
 نمود و انا و عالم را منور سازید بدینکه
 حق سبحانه و تعالی از برای بندگان خود ثواب و جزای عظمی که از زمان آدم تا
 انقضای عالم بر وقوع نه پیوسته نفرستد و سوار طبعی خدا را که بگوید که دجال چند
 از شهاب و مویات ظاهر گرداند که عقول از باب عقل امسأوب گرداند فتنه و بکرا و
 این سرعت سیر اوست تا مدت هفت روز و ربع مسکون را میسر نماید بر واپس آسمان بخت
 هفت سال و روزی زمین بکوه و سرعت سیرش میسر باشد که گویند از خلق ناخدا
 بیک کلام میسر کند فتنه و بکرا و آنکه هر که با ایمان آورد مصون و پیش میسرند که در دنیا
 امتداد گویند برای او باران ببارد و زمین را گویند که برای وی کجای بر و باران بر و باران
 مواجی سحابش بلند گردان و کشفه و چنان بر سر و احوال دشمنانش یعنی مؤمنان
 شکست می دهد و در ام صد بلا فتنه و بکرا آنکه بصر نراند که بکند و خطاب کند که ای خیر
 کجی که در مؤمنان فروخت بیرون آمد در ساعت جمیع مکتوز مانند و بتو عقل ظاهر شود
 و بدینا او روان گرداند فتنه و بکرا آنکه چند کس را بقتل آرد و باز زند کند حضرت
 رسالت بنیاد میفرمودند که سخت ترین فتنه او آن باشد که اعرابی پیش او آید و دجال
 مراد او گویند که بخواهی که شران ترا که مرده و تلف شده اند زند و گردانم شیطانی آنکه بر تو
 من اعتراف نماید اعرابی گویند که بلای احوال شران مراد از دنیا سازد و بصیرت از آنکه بوده
 با و نماید و بکرا گویند که بخواهی که بدی و برادر را زند و گردانم شیطانی آنکه با تو هست من
 اعتراف نماید و در ساعت بدی و برادر او را در نظرش دواورد فتنه و بکرا آنکه با تو نیست



و در آن همراه بود و بچ و راست و بی اما چون فتنه و بی اسبیل یا بد حضرت شیخانی
 زمین فرستاد چنانکه دست و سینه بر جناح فرشته و دست و بکر بر جناح ملک و بکر
 و نزول عسی ظاهر گردد نور عظمی در عالم ظاهر شود و حریف در دست
 عسی بود از بیکانه مرور بد بقصد قتل و دجال و منادوی ندا در دهد که **فد**
عسی بن مریم من القماری الاور دجال بجهت شنیدن این ندا گویان گرد و فتنه
 حکم شود که او را مکتار چون از زمین آمد زمین او را بگیرد حضرت عسی او را بان
 خود بزند که جویهای خون از روان گرفته و مؤمنان شادمان گردند اما در وایت بکر
 آنست که چون نظر دجال بر حضرت روح الله افتد از بیم بیکازد و ترکیب مشر مش از
 هم پیا شد اما در سعد القناده آمد که چون دجال از روی زمین کم شود و بعد از
 عبد الله الهادی با سپید هزار مردار پنهان شوند اما کمان نبر با و آید که فلا
 اینجا محنت بیکان عالم از عدالت حضرت مهدی و روح الله چون طلسان شود
 و جمیع ملک بر طرف شود مهدی و بی نماید و حضرت عسی خلد از
 اصل بیست و صاحب در کمال خود در آرد و گویند آن جلیله سلید و حضرت عسی بن عبد الله
 مهدی باشد و چهل سال در میان احباب داد بیکانند اما در آن عهد
 سال و ماه بنایب که نام باشد در ثنائی ابن اوفات و افتر با جیح و ما جیح بنیاد
 ذکر این و افتر چنانست **اندر دکن خراج با جیح و افتر** صاحب شجر القناده در باب پنجم
 میگوید اندر خروج با جیح و ما جیح که ایشان از فرزندان جومرین یافت بن نوح اند
 و با جیح بنایب که ناه چنانچه قامت هر یکی مقدار یک شتر بیش
 و با جیح در غایت درازی چنانچه قامت هر یک بقباس شصت گز است و با جیح

ترکند و مایه و بلم بفرستند بر ایشان خلق اند بسیار و بچند اشد و هم بقیاس نفوس بچند
هر یک از اولاد یافت زمین را بکرفتند و بخت مشغول شدند با جیح و مایه جیح
بروایی فرزند از شش تن یافت بودند بقضای زمین شرقی از اولاد
جلین که حالیا سده ذوالقرنین اینجا واقع است اقامت نمودند و از نسل ایشان
خان دینار و در وجود آمد چنانکه در نسخ معتبره آمده که بنی آدم ده جزوند
و مایه جیح اند بچند و باقی اصل عالم و بچندین در اختیار آمده
که مایه از ایشان بچهار صد قریه منقسم کردند هر قریه بچهار صد برابر آمد
محمد و هر یک از ایشان پیوسته لا هزار نفر از اهل خود به بیند
درست صنف اند صنف اول جماعتی اند که مایه از ایشان را صد و بیست
گرفتند و قیامت بود و بر من گشت ازین باشد و صنف دوم را
ستیم طایفه باشند که طول آن فرقی از یک شهر با جدا
گرفتند و صنف آخر را که کوشه های ایشان باشد ایشان را برقی
منزل و ترک کردن با ایشان متفاوت است نتواند کرد و گویند بچندین
ایشان ملک صد موی را بپراکنست بپندارند چنانکه ملک بفره وار
افتد جان برده گویند هر چه در عالم است ملک خود نداند الا
فرم با جیح و مایه جیح که ایشان وقت موت خود بدانند و هب بن لبیر گویند
دینا سنده که هزار سال از هر کلام که در وجود آید که بپراکنند
شوند مادر و پدر دانند که وقت موت ایشان است چون از
مشاهده کنند مردمان و زنان از هم جدا شوند و ساختگی کار